تاریخ کامل

نوشته

عزّالدّین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سیّد حسین روحانی

جلد پنجم



انتشارات اساطیر

۱۲۶/۳

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین بن اثیر؛ برگردان حمیدرضا آژیر ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ ـ
ج. ۵ (۱۳۸۲) (انتشارات اساطیر ۱۲۶) (ج. ۵) ISBN 964-5960-09-6
فهرست‌نویسی بر اساس فیپا (دوره) ISBN 964-331-187-2
۱. تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴ ۲. اسلام ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴ ۳. کشورهای اسلامی ـ تاریخ ـ سالشمار. ۴. ایران ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب آژیر، حمیدرضا، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. هـ. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی
DS ۳۵/ ۶۳/ ۲الف ۲ک۲۰۴۱ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰ ۷۱-۳۲۲۲ م *



تاریخ کامل (جلد پنجم)
تألیف: عزالدین ابن‌اثیر
برگردان: دکتر **محمّدحسین روحانی**
چاپ اول: ۱۳۷۲
چاپ سوم: ۱۳۸۲
حروفچینی: مسعود
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
شابک: ۶-۰۹-۵۹۶۰-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مندرجات
جلد پنجم

به نام آنکه هستی نام از او یافت

پیشگفتار مترجم

شاید در میان دانش‌های انسانی تاریخ تنها رشته‌ای باشد که از «حقایق مطلق و جاودانی» گفت‌وگو می‌کند. این ویژگی، «تاریخ» را به پایگاه پرارج‌ترین و گرانبها‌ترین رشته‌های شناخت بشری برمی‌آورد. در اینکه تاریخ چنین است، گمانی نیست. آنچه این آیین‌مندی را گمان‌مند می‌سازد، این است که دانسته نیست که تاریخ‌نگار تا چه اندازه در گزارش‌های خود امین و راستگوست و تا چه اندازه به نخستین مایه‌های کار خود نزدیك است یا از آن دور؛ تا چه اندازه دانش و انصاف و شرف انسانی خود را پایهٔ کار خویش می‌سازد یا بیم و هراس یا آزمندی را؛ کارش تا چه اندازه مایهٔ واقعی دارد یا بار عاطفی. خوش‌بختانه در ارزیابی‌های ژرف و گسترده‌ای که دربارهٔ آثار تاریخی در فرهنگ و تمدن اسلامی-ایرانی ما انجام یافته است، پایگاه و پایهٔ هریك از اینها از این دیدگاه روشن گشته است و از این‌رو در بسیاری از جاها ما می‌توانیم گام‌های استوار به پیش برداریم. در پرتو دانش‌های نوین، بیشینهٔ نزدیك به همهٔ آثار تاریخی جهان نیز به‌درستی ارزیابی شده است و بر این پایه است که می‌توان از تاریخ، آن آماج نخستین و بنیادی را بیوسید و برآورده انگاشت. تاریخ نقدها را عیار می‌بخشد، آیینه‌ها را پاك و روشن می‌سازد، نیك‌اندیشان و درستکاران و پرچم‌داران رهایی و رستگاری و بهروزی را به آسمان برمی‌افرازد، رنگ از چهرهٔ آوازه‌گران می‌رباید، داعیه‌داران را رسوا می‌کند و صومعه‌کاران را هریك پی کاری می‌فرستد: این است سرنوشت و گزارش تاریخی آنچه گوش جهانیان را (از بس) آوازه‌گری دربار‌ه‌اش) کر ساختید. تاریخ است که می‌گوید: «الشیء شیئاً کان بالفعلیة»؛ به دیگر سخن: «شیئیة الشیء بصورته لا بما دته».

در این بیست و پنج هزار سال واپسین که از لایه بر لایه‌شدن جوامع بشری می‌گذرد، روزگاری سپری گشته است به‌نام «روزگار ستیز مردم با مردم» به‌جای ستیز مردم با قهر و خشونت و خودکامگی سپهر که بایستگی این یکی، به هزاران دلیل

آشکار گشته است. درونمایهٔ این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوش‌بختی و چاش با بردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شور‌بختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لبالب از اشك و خون. در این راستا انبوهی مردم‌فریبان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و ستم‌ستیزان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران ـ همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آبادی و سروری و شادمانی. تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیشتازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگوار و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالندهٔ اسلامی‌ـ ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های انسانی است که هر روز برگ و بر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌الیر یکی از آثار تاریخی گرانبهای اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۳۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن الیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م وامدار مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵ـ ۳۱۰ق/۸۴۰ـ۹۲۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترکتازی مغولان، او نخستین‌گزارشگراست و کاراو ازاستوارترین مآخذ ابن‌الیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزاردن حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگوار، درخور ستایش فراوان است و مایهٔ بسیاری سپاس و آفرین.

خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پربرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برخاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن اثیر (محدث) مجدالدین مبارك‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴ـ۶۰۶ق/ ۱۱۵۰ـ۱۲۱۰م)؛ ابن‌الیر (مورخ) ـ نگارندهٔ **الکامل** ـ عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵ـ۶۳۰ق/۱۱۶۰ـ۱۲۳۳م)؛ ابن‌الیر (کاتب) ضیاءالدین نصرالله‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸ـ۶۳۷ق/۱۱۶۳ـ۱۲۳۹م)[1].

الکامل را خاورشناس‌بزرگ سوئدکارولوس یوهانس‌تورنبرگ[2](۱۸۰۷ـ۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایهٔ کار در این برگردان به پارسی، نسخهٔ ویراستهٔ تورنبرگ است.

دربارهٔ این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، یك ترجمهٔ تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانوشت آورده شده است.

۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در همه‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایهٔ کار برای

محاسبه، الی مترگت دکتر حکیم‌الدین قرشی بوده است[۲].

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمهٔ پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار بپردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به‌صورت یك جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلدهای پارسی بیش‌تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشت‌ها، جلدهای پارسی را بسیار پرحجم ساخته است. این، گفتاری درخور نیوشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمهٔ جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مآخذ بسیاری بهره‌گیری شده است برای مثال: **تاریخ بلعمی**، **تاریخ طبری** (و ترجمهٔ پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، **تاریخ نامهٔ طبری** (به‌کوشش آقای محمد روشن)، **تاریخ یعقوبی**، ترجمه‌های پارسی **الکامل** (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد خلیلی)، **دایرةالمعارف پارسی** (از شادروان دکتر غلامحسین مصاحب)، **فرهنگ فارسی** (از شادروان دکتر محمد معین)، **لغت‌نامه** (از علامهٔ دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، **مروج‌الذهب** (مسعودی)، **نهج‌البلاغة** (مولی امیر-المؤمنین علی علیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌الحدید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مآخذ مورد استفادهٔ مترجم بیش‌تر خواهد شد و این امر در جلدهای سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهنمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت وامدار ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این بزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید، و اشکالات دستورزبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استادم جناب دکتر مهرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامهٔ دانشمند دکتر محمد صادق‌کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهاره‌خانم جربزه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جربزه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانکاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتر سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الم» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خواهشمندم که با خرد و اندیشهٔ پویای بالندهٔ خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، بخوانند و اندرزهای

بایسته از آن برگیرند و چراغی فروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این مایهٔ شادی جان و روان من خواهد بود. خوش‌بختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند:
دوشنبه نهم بهمن ۱۳۶۸ خورشیدی

---

۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بنگرید به: **الاعلام**، خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، ۱/۹۷، ۳۰۹، ۴/۳۳۱، ۵/۲۷۲، ۷/۱۲۵، ۸/۳۰.

2. Carlus Johannes Torenberg.

۳. **تقویم تطبیقی هزار و پانصد سالهٔ هجری و میلادی**، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی‌الله علیه وسلم (در متن مؤلف)
ص: صلی‌الله علیه و آله وسلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی‌الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
قم: قبل از میلاد مسیح
قه: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
ه: هجری

رویدادهای سال سی و هفتم هجری
(۶۵۷-۶۵۸ میلادی)

دنبالهٔ پیکار صفین

در این سال در محرم/۱۹ ژوئن ـ ۱۹ ژوئیهٔ ۶۵۷ م پیمانی ننوشته میان علی و معاویه برپای گشت که جنگ را فروهلند تا ماه «ناروا» سپری گردد شاید که در پایان آن به آشتی برسند. فرستادگان میان ایشان به‌رفت و آمد پرداختند. علی از سوی خود عدی بن حاتم و یزید بن قیس ارحبی و شبث بن ربعی و زیاد بن حفصه را روانه کرد.

نخست عدی بن حاتم به سخن درآمد. خدای را سپاس فرستاد و گفت: پس از درود، ما به نزد تو آمدیم تا تو را به‌کاری فراخوانیم که بر پایهٔ آن خدا سخن ما را فراهم آوَرَد و امت ما را یگانه سازد؛ خون‌ها را با آن پاس بداریم و در میان دو دسته از برادران آشتی برپای داریم. پسر عموی تو سرور مسلمانان و برترین ایشان از نگاه پیشینهٔ کار و زندگی و بهترین ایشان از نگاه اثرگذاری در اسلام است. همهٔ مردم پروانه‌وار گرد این خورشید را گرفته‌اند و جز تو با مشتی از یارانت، کسی نمانده است که رخ از آفتاب راستی و درستی برتافته باشد. این او را هیچ زیانی نرساند که از دیرباز دانسته است:

شب‌پره گر مهر آفتاب نخواهد   گرمی بازار آفتاب نکاهد

بترس ای معاویه، که بر سر تو و یارانت همانی نیاید که در

معاویه حبیب بن مسلمهٔ فهری و شرحبیل بن سمط و معن بن یزید بن اخنس را به نزد علی فرستاد. اینان فرارفتند و بر او درآمدند. حبیب سپاس خدا را به جای آورد و بر او درود فرستاد و سپس گفت: پس از درود، همانا عثمان خلیفه‌ای راهیافته بود که نبشتهٔ خدا را به‌کار می‌برد و به فرمان خدا بازمی‌گشت. شما زندگی او را گران شمردید و مرگ او را دیر انگاشتید و بر او پرخاش آوردید و او را کشتید. اگر گمان می‌بری که او را نکشته‌ای، کشندگان عثمان را به ما سپار که ایشان را در برابر او بکشیم. آنگاه از کار کناره گیر تا مردم در میان خویش به کنکاش درنشینند و هرکه را به گونهٔ همداستان برگزینند، بر خود فرمانروا سازند.

علی فرمود: مردك بی‌پدر و مادر! تو را با این کار و کناره‌گیری چه کار؟ خاموش باش که دراین پایگاه نیستی و برای آن شایستگی نداری.

حبیب گفت: به خدا مرا در جایی بینی که هیچ نپسندی.

علی به وی گفت: تو خود چیستی؟ خدا تو را زنده نگذارد اگر ما را زنده بگذاری. دور باش و هرچه می‌خواهی، پایین و بالا برو.

شرحبیل گفت: مرا سخنی جز به سان سخن دوستم نیست؛ آیا جز این پاسخی داری؟

علی فرمود: مرا جز این هیچ پاسخی نیست.

آنگاه علی سپاس خدا را به‌جای آورد و بر او درود فرستاد و گفت: پس از درود، خدا محمد(ص) را به‌راستی و درستی برانگیخت و مردم را با وی از گمراهی و نابودی وارهاند و از پراکندگی به همداستانی آورد. آنگاه خدا جان پاك او را به سوی خویش برگرفت و مردم ابوبکر را به‌جانشینی برگماشتند و ابوبکر عمر را برگزید. این هر دو رفتاری نیکو در پیش گرفتند و بر پایهٔ داد کار کردند. ما این خرده را بر ایشان گرفتیم که به کار برخاستند و می‌دانستند که ما کسان خاندان پیامبر خداییم. ولی این کار ایشان را آمرزیدیم. سپس‌مردم عثمان را بر سر کار آوردند و او کارهایی‌کرد که مردمان زشت و ناشایست انگاشتند و بر سر او شتافتند و خونش بریختند.

آنگاه مردم به‌نزد من آمدند و به‌من گفتند: بیعت را پذیرا باش. من سر برتافتم. گفتند: پذیرای بیعت شو که امت جز تو را نمی‌پسندد و ما می‌ترسیم‌که اگر نپذیری،مردم بپراگنند. من با ایشان‌بیعت‌کردم ولی آنچه مرا به‌ناگاه تکان داد، ناسازگاری دو مرد بود کـه با من بیعت کرده بودند؛ و ناسازگاری معاویه کـه هیچ پیشینه‌ای در دین ندارد و گامی راستین در راه اسلام برنداشته است. بـرادرزاده‌ای خوارمایه که پیامبر او را آزاد کرد و پدرش نیز بر دست وی آزاد شد. همْونْد گروهکی از گروهکان. مردی که پیوسته با خـداوند و پیامبرش سر ستیز و جنگ داشت و خـود و پدرش پیوسته بـه راه نیرنگ می‌رفتند و سرانجام به زور و با ننگ به اسلام درآمـدند. هیچ شگفتی نیست جز اینکه شما چرا بر پیرامون او گرد آمده‌اید و چرا از او فرمان می برید. چرا خاندان پیامبرتان را فرومی‌گذارید که ناسازگاری و نافرمانی از ایشان را نمی‌شایید! همانا من شما را به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ رفتار پیامبر وی و میراندن کژی و کاستی و زنده کردن درستی و راستی و برپا داشتن ستون‌های آیین یزدان‌ـ پرستی می‌خوانم. این‌را می‌گویم و برای خود و شمایان و خداگرایان آمرزش می‌خواهم.

گفتند: گواهـی می‌دهی که عثمان بـه ستم کشته شد؟ گفت: نه می‌گویم ستمدیده کشته شده است نه می‌گویم ستمکار.

آن دو گفتند: هرکس باور نیاورد که او به ستم کشته شده‌است، ما از وی بیزار باشیم. آن دو بازگشتند.

علی علیه‌السلام فرمود: تو نمی‌توانی مردگان را زنده کنی و تو نیاری کران را سخنی شنوانی به‌ویژه که روی برگردانند و از برابر درستی‌و راستی پا به‌گریز نهند. نیز تو کوران‌را از گمراهی‌نتوانی وارهاند. تنها کسانی را می‌توانی بشنوانی که نشانه‌های ما را باور کنند و در برابر درستی و راستی سر بسپارند (نمل/۲۷/۸۰ـ۸۱). سپس به یاران خود گفت: مبادا اینان در کژروی و پیروی از کاستی، از شما در فرمانبری از درستی و راستی و سر سپردن به پروردگارتان

استوارتر باشند.

در این میان عامر بن قیس حِذْمِرِی طایی بر سر پرچم صفین با عدی بن حاتم طایی به ستیز برخاست. حذمریان که مردم عامر بن‌قیس بودند، از بنی‌عدی که مردم عدی بن حاتم بودند، شمار بیش‌تری داشتند. عبدالله بن خلیفهٔ بَولانِی در نزد علی گفت: ای بنی حذمر، آیا بر عدی می‌شورید؟ آیا در میان شمایان و پدران‌تان کسی مانند عدی و پدرش یافت می‌شود؟ آیا او پاسدار شارسان و نگهبان آب در روز آبیاری نیست؟ آیا پسر ذِی‌المِرباغ نیست؟ پسر بخشنده‌ترین مرد عرب، چپاول کنندهٔ دارایی خویش به‌سود بینوایان، پناه‌دهنده بی‌پناهان، برکنار از نیرنگ و بزهکاری و زفتی و سرکوفت‌زنی و بزدلی ترسویان نیست؟ در میان پدران‌تان مانند پدر وی و در میان خودتان مانند خود وی فراز آورید. آیا در اسلام برترین شما نیست؟ نه او بود که به نمایندگی از سوی مردم به نزد پیامبر خدا (ص) شد؟ نه او بود که فرماندهی شما به‌روز نخیله، قادسیه، مداین، جلولاء، نهاوند و نبرد شوشتر کرد؟

علی فرمود: ای پسر خلیفه، بس کن. باز علی گفت: باید که مردم طی فراز آیند. آنان به‌نزد وی آمدند. پرسید: در آن پیکارها سرکردهٔ شما که بود؟

گفتند: عدی.

ابن خلیفه گفت: ای سرور خداگرایان، از ایشان بپرس که آیا از فرماندهی وی خرسند نیستند. علی‌چنان‌کرد و آنان‌گفتند: خرسندیم.

علی فرمود: عدی برای پرچمداری سزاوارتر است. او درفش را برگرفت. چون روزگار حجر بن عدی فرارسید، زیاد بن ابیه عبدالله بن خلیفه را جست که با حجر بن عدی روانه سازد. او به«جبلین» رفت و عدی را نوید داد که او را برگرداند و دربارهٔ او به میانجی‌گری برخیزد. کار به درازا کشید و او چنین سرود:

أَتَنْسَى بَلَائِي سَادِراً يَا ابْنَ حَاتِمٍ   عَشِيَّةَ مَا اَغْنَتْ عَدِيُّكَ حِذْمِرَا
فَدَافَعْتُ عَنْكَ القَومَ حَتَّى تَخَاذَلُوا   وَ كُنْتُ اَنَا الخَصْمُ الاَلَدُّ العَذَوَّرَا
فَوَلَّوا وَ مَا قَامُوا مَقَامِي كَأَنَّمَا   رَأَونِيَ لَيثاً بِالأَبَاءَةِ مُخْدِرَا

نَصَرْتُكَ اِذخَامَ القَرِیبُ وَ اَبْعَدَالْ بَمِیدُ وَ قَدْ اَفْـرَدْتُ نَصْراً مُؤَزَّرَا
فَكَانَ جَـزَائی اَنْ أُجَـرَّرَ بَیْنَكُمْ سَحِیباً وَ اَنْ اُولَی الهَوَانَ وَ اُوسَرَا
وَ كَم عِـدَةٍ لِی مِنْكَ اَنَّكَ رَاجِعِی فَلَـمْ تُغْنِ بِالمِیعَادِ عَنّـیَ حَبْتَرَا

یعنی: ای پسر حاتم، آیا آزمون مرا فـراموش می‌کنی که چنان بی‌پروا تو را پاس داشتم؟ ایـن در آن شبانگاهی بود که مردم عدی (مردم تو) نتوانستند در برابر حضرمیان کاری از پیش بـرند. آن مردمان را از پیرامون تو راندم چنـدان که دست از یاری همدگر بداشتند و من دشمن سرسخت‌جان‌شکار گشتم. آنان به‌دنبال برگشتند و نتوانستند در برابر من بایستند؛ گویی مرا شیری ژیان دیدند که در سراپرده‌ای از شکوه و تن زدن از بیداد به سر می‌برم. هنگامی به یاری تو شتافتم که نزدیکان روی از تو برگاشتند و دوران دور شدند و من یاریِ جانانه‌ای ارزانی تو داشتم. پاداش من این بود که در بند و زنجیر کشیده شوم و در میان شما بدین سوی و آن سویم برانند و خوارم بدارند و گرفتارم سازند. چه بسیار نویدها به من دادی که مرا بازگردانی ولی بر پایهٔ نوید خود، روباهی خـوارمایه را نیز نتوانستی از من برانی.

همهٔ داستان وی را به یاری خدای بزرگ بخواهیم آورد.

چون ماه محرم سپری شد، علی آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: ای شامیان! سرور خداگرایان می‌فرماید: چندان شما را درنگ دادم که به سوی راستی و درستی باز آیید و بدان تن دردهید ولی شما از بیداد و سرکشی خود بازنگشتید و فراخوان من به راستی و درستی را بی‌پاسخ ماندید. اینك من به گونه‌ای همگانی و برابر، به همهٔ شما هشدار دادم که خدا دغل‌کاران را دوست نمی‌دارد.

شامیان رو به سوی سرکردگان و فرماندهان خود آوردند. معاویه با عمروعاص بیرون آمدند و ارتش خود را به یکان‌های رزمی بخش کردند و ایشان را آمادهٔ کارزار ساختند. سرور خداگرایان هم چنین کرد. او به مردم فرمود: با ایشان کارزار آغاز نکنید تا خود آغاز کنند زیرا شما (سپاس خدای را) دارای نمودار استواریـد و دست

هشتن شما از نبرد با ایشان خود نموداری دیگر است. چون این شگالان را درهم شکستید، گریخته‌ای را نکشید، زخم خورده‌ای را نیازارید، شرم‌گاهی را آشکار نسازید، گوش و بینی و اندامان کشته‌ای را نبرید و چون به خرگاه این مردمان رسیدید، پرده‌ای را ندرید، به خانه‌ای درنیایید، پشیزی از دارایی‌های ایشان را برندارید، بانوان را (اگرچه پردهٔشما بدرند و فرماندهان‌و رهبران بزرگوار شما را دشنام دهند)، برنشورانید که توان‌شان اندك است و جان‌های‌شان زودرنج و نازك. سرور خداگرایان پیش از آغاز هر نبردی، این سفارش را به یاران خود می‌فرمود. او یاران خود را به جنگ برشوراند و فرمود: ای‌بندگان‌خدا، از خدا بپرهیزید، چشم‌ها فروخوابانید، آوازها را آرام سازید، سخن اندك بگویید و همهٔ نیروی خود را در پیکار و سخت‌کوشی و هماوردی و پرخاشگری و هم‌آگوشی و رزم‌آوری و پیگرد بدسگالان به‌کار اندازید. پایدار باشید و خدای را بسیار یاد کنید که شاید رستگار گردید (انفال/ ۸/۴۵). با یکدیگر نستیزید تا شکوه‌تان زدوده نگردد و ناکام نگردید؛ بردباری ورزید که خدا بردباران را دوست می‌دارد (انفال /۸/۴۶). بار خدایا، بر ایشان باران شکیبایی ببار و پیروزی بر ایشان فرود آر و پاداش گران ارزانی ایشان دار.

علی در پگاه روز جنگ اینان را بر سپاهیان خود گماشت: اشتر نخعی را بر سواران کوفه، سهل بن حنیف را بر سپاه بصره، عمار بن یاسر را بر پیادگان کوفه، قیس بن سعد را بر پیادگان بصره و مسعر بن فَدَکی را بر قرآن‌خوانان کوفی و بصری. درفش را به‌دست هاشم بن عُتبَۀ مِرْقال سپرد. معاویه اینان را سرکردگی داد: بر بال راست ابن ذی الکلاع حمیری، بر بال چپ حبیب بن مسلمهٔ فهری، بر پیشاهنگان ابو اعور سلمی، بر سواران دمشق عمرو بن عاص، بر پیادگان دمشق مسلم بن عقبهٔ مری و بر همهٔ مردم ضحاك بن قیس. گروهی از شامیان بر مرگ بیعت کردند و مانند اشتران زانوبندهایی از دستارهای خویش بر خود بستند. رزمندگان پنج رده بودند. در نخستین‌روز ماه‌صفر/۱۹ژوئیهٔ ۶۵۷ م بیرون‌آمدند و به‌پیکار

درایستادند. فرماندهی بیرون‌آمدگان کوفه به دست اشتر بود و فرماندهی بیرون آمدگان شام به دست حبیب بن مسلمهٔ فهری. آن روز را به سختی کارزار کردند و سراسر روز را در ستیز گذراندند و دادِ دل از یکدیگر بستند. در روزدوم/۲۰ ژوئیهٔ ۶۵۷ م هاشم بن عتبه همراه سواران و پیادگان بیرون آمد. از شامیان ابو اعور سلمی به نبرد وی بیرون شد. آن روز را در جنگ سپری کردند و سپس بازگشتند. در روز سوم/۲۱ ژوئیهٔ ۶۵۷ م عمار بن یاسر از آن سوی بیرون آمد و عمروعاص از این سوی. دو سوی رزمنده به‌سختی هرچه بیش‌تر جنگیدند. عمار گفت: ای عراقیان، آیا می‌خواهید به کسی بنگرید که با خداوند و پیامبرش به ستیز پرداخت و با ایشان به پیکار برخاست و بر مسلمانان ستم روا داشت و بت‌پرستان را یاری کرد و گرامی داشت؟ چون دید که خدا دینش را ارجمند می‌دارد و پیامبرش را پیروز می‌گرداند، به نزد پیامبر (ص) آمد و چنان که می‌دانید، هراسان بود نه اسلام را خواهان. آنگاه پیامبر (ص) به دیدار خدا شتافت و این مرد بد سگال پیوسته به دشمنی با مسلمانان و پیروی از بزهکاران شناخته بود. در برابر او پایداری ورزید و با وی پیکار کنید.

عمار به زیاد بن نضر که فرمانده سواران بود، گفت: بر شامیان بتاز. او بر ایشان تاخت و مردم با او نبرد کردند و در برابر او ایستادند. عمار تازش آورد و عمروعاص را از جایگاهش واپس راند. در آن روز زیاد نضر با برادر مادری خود به نام عمرو بن معاویه از بنی‌مُنْتَفِق گلاویز گشت. چون دیدار کردند، همدگر را به‌جای آوردند و هریك از برابر آن دیگری واپس نشست و مردم بازگشتند. فردای آن روز محمد بن علی (پسر حنفیه) بیرون آمد و عبیدالله بن عمر بن خطاب به جنگ او شتافت. هر دو را سپاهیانی گشن همراهی می‌کردند. اینان به سختی هرچه بیش‌تر با همدگر کارزار کردند. عبیدالله کس به نزد پسرحنفیه گسیل‌کرد و او را به جنگ تن به تن خواند. محمد به رزم او شتافت. علی بارگی خود را به پیش راند و پسرش را برگرداند و خود عبیدالله را به جنگ

یاسر، قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل. مردم در زیر پرچم‌های خود و در سر جایگاه‌های خویش بودند. علی همراه مردمان مدینه در دل سپاه بود و کوفیان و بصریان گردش را گرفته بودند. بیش‌تر همراهان وی از مردمان مدینه از انصار بودند. شماری از مردم خزاعه و کنانه و جز ایشان او را همراهی می‌کردند و اینان نیز از مدینه بودند. علی به سوی ایشان پیشروی کرد.

معاویه خرگاهی بزرگ برافراشت و جامه‌های گرانبها بر آن افکند و بیش‌تر شامیان بر مرگ با وی بیعت کردند و سواران دمشق گرد خردگاه او را گرفتند.

عبدالله بن بدیل با سپاهیان بال راست ارتش علی بر بال چپ لشکریان معاویه به سرکردگی حبیب بن مسلمهٔ فهری تاخت و تا هنگام نیمروز ایشان را به سوی خرگاه معاویه جاروب کرد. عبدالله بن بدیل یاران خود را با این سخنان آتشین بـه جنگ برشوراند: هان، آگاه باشید معاویه خواهان چیزی شده است که او را نمی‌شاید؛ با دارندگان‌راستی و درستی راه ستیز در پیش گرفته‌است؛ به‌چالش با کسی برخاسته است که از گونهٔ وی نیست؛ کژی و کاستی را افزار خود ساخته است تا درستی و راستی را بـا آن سرکوب کنـد؛ با بیابانگردان و هموندان دارودسته‌ای بر شما تاخته است که گمراهی را برای ایشان آرایش داده است و تخم آشوبْ دوستی را در دل‌های ایشان کاشته است و کار را بر ایشان پوشیده‌است و پلیدی بیش‌تری بر پلیدیِ درونی و بـرونی ایشان افـزوده است. بـا ستمکاران و بیدادگران بجنگید و از ایشان هیچ نترسید. کشتارشان کنید خدا ایشان را بر دست‌های شما شکنجه کند و خوارشان دارد و شما را بر ایشان پیروز گرداند و دل‌های خداگرایان را خنك سازد (توبه/۹/ ۱۴).

علی یاران خـود را با این گفتارهـای دلنشین به‌جنگ ددان و اهریمنان برشوراند: رده‌های خـود را به سان دیواری برآورده با پولاد گداخته سامان دهید، زره‌داران را به پیش بدارید، بی‌زرهان را به‌دنبال برگمارید، دندان‌های خود را برهم‌فشارید که بدین‌گونه

سرها را می‌توان آسان‌تر ازپیکرها جداساخت، برپیرامون بچرخید که نیزه‌ها را بهتر توانید نگه‌داشت، چشم‌ها را فروخوابانید که شکوه را استوارتر دارد و دل‌ها را آرام‌تر سازد، آوازها را بمیرانید که ناکامی را بهتر برماند و با گرانسنگی بیش‌تر هم‌پیوند باشد، پرچم‌های خود را استوار نگه‌دارید، آنها را واپس نکشانید و جز به دست دلیرمردان خود ندهید، از راستی و بردباری یاری بجویید زیرا شکیبایی است که باران پیروزی بر شما بباراند.

یزید بن قیس ارحبی برخاست و با این واژگان گوهرآجین مردم را به چالش با پایمردان دیو خواند: مسلمان آن است که دین و رای درست داشته باشد. به‌خدا سوگند که این مردم نه برای برپا داشتن دینی با ما می‌ستیزند که آن را تباه ساخته باشیم و نه بـرای زنده کردن راستایی که آن را میرانـده باشیم. اینان تنها بـرای چنگ انداختن بر خواسته‌هـای این جهان با ما می‌ستیزند تا بر سر کار آیند و پادشاهانی خودکامه در این سرای باشند. اگر بر شما چیره گردند (خدا ایشان را از فیروزی و شادی بی‌بهره داراد)، کسانی مانند ولید و سعید و ابن عامرِ گولِ گمراه را بر شما گمارند که در یك نشست به اندازهٔ خونبهای خود و پدر و نیای خویش ارمغان می‌ـبخشد و آنگاه می‌گوید: این از آن من‌است و مرا گناهی نیست؛ انگار مرده‌ریگ پدر و مادر اوست که آن را به این و آن ارزانی می‌دارد و نمی‌داند که این دارایی خداست که پروردگار در سایهٔ درفش نیزه‌ها و شمشیرهای‌مان به ما ارزانی داشته است. هان ای بندگان خدا، با دار و دستهٔ ستمکاران پیکار کنید که اگـر بر شما چیره گردند، آن سرای و این سرای‌تـان را تباه سازند زیـرا ایشان را به خـوبی شناخته‌اید و آزموده‌اید. به خـدا که تا امروز به‌جـز گزندِ هر دمْ افزود، از ایشان کاری برنخاسته است.

عبدالله بن بدیل بر سر بال راست، با ایشان به سختی پیکار کرد تا خود را به خرگاه معاویه رساند. آنان که بر مرگ با معاویه بیعت کرده بودند، از بیم جان به او پناهیدند و او ایشان را فرمود که در برابر بال راست سپاه علی به فرماندهی ابن بدیل ایستادگی کنند.

معاویه کس به‌نزد حبیب‌بن مسلمهٔ فهری فرمانده بال چپ سپاهیان خود فرستاد و او با ایشان و دیگر همراهان خود بر بال چپ ارتش مردم تاخت و ایشان را دچار شکست ساخت. عراقیان از بال راست رمیدند چندان که جز بدیل با دویست یا سیصد کس از قرآن‌خوانان که پشتوانهٔ همدگــر شده بودند، به‌جای نماندنــد. مردم به سختی رمیدند. علی سهل بن حنیف را فرمود که با همراهان خود از مردمان مدینه به پیش تازد. گروه‌های انبوه شامیان به پیشواز اینان آمدند و در برابرشان پیکار درچیدنــد تا ایشان را در سوی بــال راست ایستانیدند. میان بال راست تا جایگاه علی در دل سپاه را مردم یمن گرفته بودند. چون رزمندگان بال راست پراکنده شدند، شکست به پایگاه علی راه یافت. سرور خداگرایان به سوی بال چپ تاخت آورد که مضریان از برابر او کنار کشیدند و مردم ربیعه در برابر او پایداری کردند. هنگامی که علی آهنگ بال چپ کرد، پسرانش حسن و حسین و محمد همراه وی بودند و باران تیر مانند تگرگ فروــ می‌بارید و بر پیرامون سر و سینهٔ او گذر می‌کرد. هریك‌از پسرانش می‌کوشید خود را سپر وی سازد و او را برگرداند. احمر بردهٔ ابوــ سفیان یا عثمان او را دید و به سوی وی شتافت. کیسان بردهٔ علی به جنگ او روی آورد. اینــان دوبار بر همدگــر شمشیر کوفتند و احمر اورا کشت. علی گریبان زره احمر را گرفت و به سوی خــود کشید و او را به آسمان برداشت و به‌سختی بر زمین کوفت چنان که بند بندش از هم گسست و استخوان‌هایش درهم شکست. شامیان به علی نزدیك شدند و نزدیك شدن ایشان جــز مایهٔ شتاب وی نگشت. پسرش حسن به وی گفت: چه زیان بینی اگر به سوی این دسته از یارانت شتابی؟

علی فرمود: پسرکم، برای مرگ پدرت سرآمدی است که از وی درنمی‌گذرد؛ نه گریختن آن را کند می‌سازد و نه شتافتن آن را تند می‌کند. به خدا سوگند که پدرت باك ندارد که خــود در کام مرگ جهد یا مرگ بر وی تازد. چون به مردم ربیعه رسید، با آوازی‌بلند و بی‌پروا به آنچه بر سر مردم آمده است، پرسید: این پرچم‌ها که

راست؟

گفتند: مردم ربیعه راست.

فرمود: بل پرچم های مردمی است که خدا ایشان را نگه داشته، به ایشان شکیب ارزانی فرموده و گام‌هـای‌شان را استوار ساخته است. به حُضَین بن منذر فرمود: جوانمرد، آیا پرچم خود را یك گز به پیش نمی‌رانی؟

گفت: آری، به خدا ده گز. چندان به پیش راند که علی فرمود: بس است، بر جایت بمان.

چون علی به مردم ربیعه رسید، در میان خـود آواز دادند: ای کسان ربیعه، اگر سرور خداگرایان در میان شما گزند بیند و در این هنگام یك تن از شما زنده باشد، در میان عـربان رسوا شوید. اینان چنان پیکاری سخت کردند که هرگز مانند آن نکرده بودند. از این رو علی سرود:

لِمَنْ رَایَـةٌ سَودَاءُ یَخْفِقُ ظِلُّهَـا إذَا قِیـلَ قَدِّمْهَا حُضَیْنُ تَقَـدَّمَا
وَ یُقْدِمُهَا فِی‌المَوتِ حَتَّی یُزِیرُهَا حِیَاضَ‌المَنَایَا تُقْطِرُ‌المَوتَ‌وَ الدَّمَا
اَذَقْنَا ابْنَ حَرْبٍ طَعْنَنَا وَ ضِرَابَنَا بِاَسْیَافِنَا حَتَّـی تَوَلَّی وَ اَحْجَمَا
جَزَی‌اللّٰهُ قَوماً صَابَرُوا فِی لِقَائِهِمْ لَدَی المَوتِ قَوماً مَا اَعَفَّ وَ اَکْرَمَا
وَ اَطْیَبَ اَخْبَاراً وَ اَکْـرَمَ شِیمَةً إذَا کَانَ اَصْوَاتُ الرِّجَالِ تَغَمْغَمَا
رَبِیعَةَ اَعْنِـی اِنَّهُم اَهْـلُ نَجْـدَةٍ وَ بَأْسٍ إذَا لَاقُوا خَمِیساً عَرَمْرَمَا

یعنی: این درفش سیاه که‌راست کـه سایهٔ آن همی تپیدن آورد؟ چون گویند: «ای حضین، آن را به پیش ران»،مردانه به پیش تازد. آن را به پیش خراماند تا به آبگیـرهای مرگ رساند؛ آنجا کـه از آسمان و زمین گزند و خون فرومی‌بارد. به پسر «حرب» کوبش‌های نیزه‌ها و شمشیرهای‌مان را چشاندیم چندان کـه واپس گریخت و دست از چالش بداشت. خدا پاداش نیك دهاد مردمی را که در دیدار با مرگ شکیب ورزیدند، چه پاکدامن و گرانمایه مردمی که اینانند. آوازه‌ای از همه پاکیزه‌تـر دارند و منشی بـزرگوارانه‌تر؛ این به هنگامی است که از ترس مرگ، آوازهای مردان در گلوها فرو می‌ـشکنند. ربیعه را می‌گویم که چـون با سپاهی سراسری و بنیاد کن

دیدار کنند، مردی و مردانگی و بزرگواری از خود فرانمایند.

اشتر بر وی گذشت. او آهنگِ جایگاهِ گزند در سویِ بالِ راست داشت و شتابان بدان سوی می‌دوید. دید که علی آهنگ بال چپ سپاه دشمن دارد. علی آواز داد: ای مالك.

اشتر پاسخ آورد: جانم برخی‌ات باد ای سرور خداگرایان!

علی فرمود: به‌نزد این مردم برو و به ایشان بگوی: از مرگ به کجا می‌گریزید؟ نه توانید مرگ را رام خود سازید و نه توانید به زندگی جاودانه بنازید.

اشتر نخعی رهسپار شد و آنچه را علی فرموده بود، برای ایشان باز گفت. سپس‌آواز داد: ای مردمان، من اشترم، به سوی من آیید. برخی به سوی او رفتند و برخی راه خود را در پیش گرفتند. او آواز داد: ای مردم، زشتا گونه‌ای که امروز جنگیدید! مردمان مَذْحِج را به نزد من آورید و ویژهٔ من سازید. مذحجیان به سوی او شتافتند. به ایشان گفت: نه خدای خود را خرسند کردید و نه در ستیز با دشمنان‌تان پاس او را بداشتید. شما فرزندان جنگید؛ این رفتار از شما چه‌گونه تواند سر زد؟ شما خداوندان تازش‌ها، جوانمردان بامدادان، سوارکاران ستیزها، مرگ‌های هماوردان و مذحجیانِ آوردگاه‌هایید که در کینه کشیدن کسی بر شما پیش‌دستی نیارست کرد و خون‌تان را پایمال نتوانست ساخت. آنچه امروز کنید، فردا گزارش کنند. نیك‌اندیش باشید و با دشمن به درستی پیکار کنید که خدا همراه درستکاران است. سوگند به آنکه جانم در دست اوست، هیچ‌یك از اینان (شامیان) مردی نیست که به اندازهٔ بال پشه‌ای دین داشته باشد. سیاهی از رخسار من بزدایید تا خون بدان تازش آورد. بر شما باد که این خرگاه بزرگ را آماج خود سازید. به‌خدا سوگند که اگر کردگارْ آن را از هم بدرد، کسانی که بر پیرامون آنند، پاره پاره گردند و رو به گریز نهند. مذحجیان گفتند: رفتار چنان کنیم که تو دوست بداری. او به سوی انبوه مردم در کنار بال راست شتافت و رو به ایشان آورد و ایشان را همی

برگرداند. جوانانی از مردم همدان به پیشواز او آمدند و اینان در این روز هشتصد مرد جنگی بودند. اینان چندان در بال راست‌مردانه کوشیده بودند که یك‌صدوهشتاد مرد از ایشان بر زمین افتاده‌بودند و یازده سرکرده از ایشان کشته شده بودند. نخستین‌شان ذُوَیب بن شُریح بود و سپس شُرحبیل، مرثد، هُبَیْرَه، یریم و سُمَیر همگی فرزندان شریح. سپس عَمِیرة بن بشیر و آنگاه حرث بن بشیر پرچم را برگرفتند و هر دو کشته شدند. آنگاه پیاپی سفیان بن زید و عبدالله بن زید و بکر بن زید درفش را برداشتند و همگی کشته شدند. پس وهب بن کُرَیب درفش را برداشت و او با مردمش روانهٔ کارزار شدند و همی گفتند: ای کاش به شمار ما مردانی از عرب می‌بودند که با ما بر مرگ پیمان می‌بستند و آنگاه به آوردگاه روی می‌آوردیم و بازنمی‌گشتیم جز که پیروز گردیم یا کشته شویم! اشتر سخن ایشان را شنید و گفت: من با شما پیمان می‌بندم که به هیچ‌روی برنگردیم جز که پیروز شویم یا نابود گردیم. آنان در کنار او ایستادند. کعب بن جعیل در این باره سرود:

وَ هَمْدَانُ زُرْقٌ تَبْتَغِی مَنْ تُحَالِفُ

یعنی: همدانیان در پرخاشگری ناب و سره‌اند و در پی کسی می‌گردند که با او بر مرگ هم‌پیمان گردند.

اشتر به سوی بال راست شتافت و مردم رو به سوی او آوردند و بصریان و جز ایشان همگی بازگشتند. آهنگ هیچ هنگ رزمنده‌ای نکرد مگر که آن را گشود و هیچ گروهانی مگر که آن را فراگرفت و بازگرداند. وی در این کار بود که زیاد بن نضر حارثی را که بر زمین افتاده بود، بر او گذر دادند و به‌سوی لشکرگاه بردند. انگیزهٔ این کار این بود که عبدالله بن بدیل و یاران وی در بال راست به‌دام دشمنان افتاده بودند و راه به جایی نمی‌بردند. از این رو زیادبن نضر حارثی به یاری ایشان شتافت و پرچم خود را برای رزم‌آوران بال راست برافراشت و ایشان بر جای خود ایستادند و پایداری ورزیدند و زیاد خود چندان جنگید که در خاك و خون تپید. آنگاه

بر یزید بن قیس ارحبی گذشتند که به سوی لشکرگاه برده می‌شد. پس از آنکه زیاد بر زمین افتاد، یزید بن قیس درفش خود را برای پیکارمندان بال راست برافراشت و چندان جنگید که به روی زمین درغلتید. چون اشتر او را دید، گفت: به خدا سوگند که این خود بردباری نیکوکاران و رفتارِ بزرگواران است. آیا مرد را شرم نیاید که بازگردد و کشته نشود یا بر لبهٔ پرتگاه مرگ جای نگیرد؟ اشتر به سختی هرچه بیش‌تر پیکار کرد و حرث بن جُمَهان جُعْفِی خود را بدو چسبانـد و در کنار او جنگیـد. وی و پیوستگـان او (اشتر و یارانش) که به سوی وی بازگشته بودند، چندان جنگیدند که‌شامیان را از هم دریدند. اشتر در میان نماز دگـر و شامگاه ایشان را به دامان معاویه روفاند و پیوست رده‌ای‌کرد که‌در کنار خرگاه او جای داشتند. اشتر به عبدالله بن بدیل رسید که همراه گردانی از قرآن‌ـ خوانان پیرامون دویست یا سیصد مرد جنگی به‌زمین چسبیده بودند که گویی زانو زده‌انـد. او شامیان را از پیرامون ایشان تارانـد و ایشان برادران خود را دیدند و پرسیدند: بر سر سرور خداگرایان چه آمده ست؟ گفتند: نیك و تندرست و زنده است و همچون شیر دمان در بال چپ می‌جنگد و مردم در پیش روی او سرگرم پیکارند. گفتند: سپاس خدای را! گمان بردیم که وی کشته شده است و شما همگی نابود شده‌اید. عبدالله بن بدیل به یاران خود گفت: ما را به پیش برانید. اشتر گفت: چنین مکن و همراه مردم بمان که این‌کار تو و یارانت را بهتر پاس می‌دارد. او نپذیرفت و با دو شمشیر به سان کوهی غلتان به سوی خرگاه معاویه روان گردید و دید که انگار پوششی از آهن و سنگ بر گرد وی برآورده‌اند. عبدالله بن بدیل از میان یارانش به‌در آمد و به پیش راند و هرکه را به وی نزدیك شد، بر خاك نابودی افکند تا گروهی فراوان را کشتار کرد و خود را به معاویه نزدیك ساخت. مردم از هر کران به سوی وی شتافتند و او را با گروهی از یارانش در میان گرفتند. مرد بی‌بدیل چندان‌جنگید تا خود و کسانی از یارانش ساغر جانبازی‌نوشیدند. برخی‌از ایشان زخم خورده بازگشتند. اشترْ حرث بن جمهان جعفی را گسیل کرد

و او بر شامیانی تاخت که گریختگان از یاران عبدالله بن بدیل را دنبال می‌کردند. ایشان گزند شامیان را زدودند و یاران خود را آسوده ساختند و خود را به اشتر نخعی رساندند. معاویه پسر بدیل را دیده بود که چه سان مردانه می‌جنگد. پرسید: آیا سرکردهٔ ایشان است؟ چون کشته شد، کس فرستاد که‌بنگرداو کیست. شامیان او را نشناختند. معاویه خود بر سر بالین او آمد و چون او را دید، بازش بشناخت و گفت: این عبدالله بن بدیل است. به خدا که اگر زنان خزاعه دستوری داشتند، با ما می‌جنگیدند چه رسد به مردان‌شان! آنگاه سرودهٔ حاتم را گواه آورد:

أَخُو الحَرْبِ إِن عَضَّتْ بِهِ الحَرْبُ عَضَّهَا
وَ إِنْ شَمَّرَتْ يَوماً بِهِ الحَرْبُ شَمَّرا

یعنی: پروردهٔ پهنهٔ نبرد، چنان که اگر جنگ او را بگزد، آن را بگزاید و اگر برای غلتاندن او دامن بر کمر زند، او نیز دامن بر کمر بندد.

اشتر در برابر عَكّ و اشعرین پایداری‌ورزید و به‌مذحجیان‌گفت: گزند عك از ما دور سازید. در میان همدانیان ایستاد و به کنده گفت: اشعرین را از ما برانید. همگی تا شامگاه به سختی پیکار کردند. اشتر با همدانیان و گروه‌هایی از دیگر مردمان با شامیان جنگیدند و ایشان را از جایگاه‌های‌شان واپس راندند تا ایشان را به رده‌های پنج‌گانه‌ای رماندند که گرد معاویه را گرفته خود را با دستارهای‌شان بسته بودند. سرانجام به پنجمین ردهٔ پیرامون معاویه رسیدند. معاویه اسب خود را خواستار شد و سوار آن گشت. دیرتر گفت: می‌خواستم بگریزم که گفتار ابن اطنابهٔ انصاری از روزگار جاهلی را به یاد آوردم:

أَبَتْ لِيَ عِفَّتِي وَ أَبَى بَلَائِي ... وَ إِقْدَامِي عَلَى البَطَلِ المُشِيحِ
وَ إِعْطَائِي عَلَى المَكْرُوهِ مَالِي ... وَ أَخْذِي الحَمْدَ بِالثَّمَنِ الرَّبِيحِ
وَ قَولِي كُلَّمَا جَشَأَتْ وَ جَاشَتْ: ... مَكَانَكِ تُحْمَدِي أَوْ تَسْتَرِيحِي

یعنی: پاکدامنی و آبدیدگی من و اینکه همواره با گردان

گردن‌کش گلاویز می‌گردم، از اینم بازداشتند که رو به گریز آورم. نیز بخشیدن دارایی‌ام را برای راندن گزند؛ و به‌دست آوردن‌ستایش با بهای گزاف؛ و گفتار من با روانم (هر بار کـه به جوش آید یا برخروشد): بر جای خود باش، یا تو را بر پایداری سپاس گویند یا خود از رنج زندگی ننگین وارهی.

گوید: این سروده مرا از گریختن بازداشت. عمروعاص نیز به سوی من نگریست و گفت: امروز بردباری است و فـردا بالندگی. گفتم: راست گفتی. جُنْـدَب بن زُهیر به پیش تاخت و با سرکـردهٔ ازدیان‌شام درآویخت. شامی او را کشت. از گروه وی عجل بن‌عبدالله و سعد بن عبدالله نیز کشته شدند. ابـو زینب بن عوف نیـز جام جانبازی سر کشید و زی بهشت برین خرامید. عبدالله بن ابی‌حصین ازدی همراه قاریانی که با عمار یاسر بودند، به رزم بیرون آمد و همراه او جان به راه جانان باخت. عقبة بن حدید نمیری گام فراـ پیش نهاد و همی گفت: همانا چـراگاه گیتی مشتی خس و خاشاك، درخت آن خـارناك، نوین آن کهنه‌ای افتاده بـر خاك،و شیرین آن تلخاك[۲] از کار برآمده است. من جان خود را از آن درچیدم و از آن روی برگاشتم. من در میان هر لشکر و در هر تازشی آرزوی جانبازی داشته‌ام ولی خدا نخواسته است که به‌جز امروز مرا از آن برخوردار سازد. من از همین دم خود را آماج‌گاه جانبازی می‌سازم و امیدوارم این بار از آن بی‌بهره نمانم. ای بندگان خدا، از پیکار با کسانی که به روی خدا شمشیر کشیده‌اند، چه چیز را می‌بیوسید؟ سخنرانی او به درازا کشید. از آن میان گفت: ای برادران، من این سرای را به جهان بی‌کرانی که در پی آن است، فروختم و اینك روی بدان میـ آورم. برادرانش عبیدالله بن حدید و عوف بن حدید و مالك بن‌حدید به‌دنبال او روان شدند و گفتند: پس‌از تو روزی این‌گیتی نخواهیم. همگی به جان کوشیدند تا ساغر جـانبازی نوشیدند. شَمِر بن ذیـ

---

۲. تلخ + پسوند «آك».

الجوشن [ل ع] گام فرا پیش نهاد و اَدْهَم بن مُحْرِز باهلی شمشیر بر چهرهٔ وی نواخت و شمر نیز او را با شمشیر بزد ولی‌گزندی به وی نرساند. شمر به‌خرگاه خود آمد و چون تشنه بود، آبی نوشید و نیزهٔ خود برگرفت و بر ادهم تاخت و او را بر زمین انداخت و گفت: این به آن در!

پرچم بجیله به دست ابوشداد قیس بـن هبیرهٔ احمسی شناخته با نام قیس بن مکشوح(مکشوح: لقب وی) بود. به مردم خود گفت: به خدا که هم‌اکنـون شما را بـه نزد خداونـد آن سپر زرین کشانم. خواسته‌اش عبدالرحمان بن خالد بن ولید بود که سپری زرین داشت. او به سختی هرچه بیش‌تر با شامیان پیکار کرد و با شمشیر آخته به سوی خداوند سپر زرین تاخت. یکی از بردگان رومی معاویه راه را بر او گرفت و شمشیر بر پای ابوشداد نواخت و آن را برید. ابو ـ شداد او را بزد و به‌دوزخ فرستاد. نیزه‌ها از هرسو تن او را آماج ساختند و پیکر از جان پاکش بپرداختند. درفش را عبدالله بن قلع الاحمسی برگرفت و چنـدان جنگید که در خاك و خون تپید. آنگاه عفیف بن ایاس آن را برداشت و پرچم همچنان در دست وی بود تا مردم به هم برآمدنـد. نیز در ایـن روز حازم بن ابی‌حازم برادر قیس بن ابی‌حازم و پدرش قیس کشته شدند. او از یاران پیامبـر شمرده می‌شد. نُعَیم بن صُهَیب بن عیله نیز کشته شد. اینان همگی بجلی بودند.

چون علی دید که بال راست سپاهش به جایگاه‌های خود بازآمده است و بر سر پایگاه‌های خود فرارفته است چندان که دشمنان را در سر جای میخکوب‌کرده است و اینك به‌آوردگاه‌های ایشان روی آورده است و پیاپـی ایشان را در آنها فرومی‌کوبد، روانـه شد و به نزد ایشان آمـد و گفت: من دیدم کـه شمایان از رده‌های خـود واپس نشستید چنان‌که این بیدادگران خون‌آشام و بیابانگردان شام شما را فروگـرفته‌اند. شما ارتشیان دشمن اوبـار و سروران همهٔ مـردم بزرگوار و در قرآن‌خـوانی شب‌زنده‌دار و خداوندان فـراخوان به راستی و درستی به گونهٔ آشکارید. اگر نه این بود که پس از گریز

به پیش تاختید و مردانه فراز آمدید و بـا دشمنان درآویختید، بر شما همان بایسته می‌شد که بر گریزندهٔ روزپیکار بایسته‌می‌شود و شما سراسر نابـود می‌شدید. ولی آنچه انـدوه مرا سبك ساخت و سوزش درون مرا سیراب‌کرد و فرونشاند، این بودکه دیدم شما دیرتر ایشان را فروگرفتید چنان که ایشان در آغاز کار شما را فروگرفتند و ایشان را واپس راندید چنان که ایشان واپس‌تان راندند. اینك ایشان اشتـران رمیدهٔ تشنه را می‌ماننـد که دنبـاله‌روان‌شان بر پیشروان‌شان سوار می‌شوند. ایدون شکیبایی پیشه کنید که آرامش خدایی بر شما فرود آمد و خدا شما را با دانش ژرف و ناب استوار ساخت تا شکست خورده بداند که خشم گرفتهٔ خـداوندِ نابودکنندهٔ خود است. سخنرانی او به درازا کشید. چـون دو سوی رزمنده در صفین با یکدیگر به کارزار پرداختند، بِشْر بن عِصْمَت مری که از پیش به معاویه پیوسته بود، اینك به پهنهٔ کارزار آمد. این بشر به مالك بن عَقَدِیَّة جُشَمی نگـریست و دید که مردانه خـرمن زندگی شامیان را درو می‌کند. از این کار به خشم و خروش آمد و بر مالك تاخت. لختی با یکدیگر بکوشیدند و سپس بِشْر بن عصمت او را بزد و بر زمین انداخت ولی نکشت و از او درگذشت و از اینکه او را زده بود، پشیمان‌گشت. مردی ستمکار و خون‌آشام بود. از این‌رو سرود:

وَ اِنِّـی لَاَرْجُـو مِـنْ مَلیکِـی تَجَـاوُزاً
وَ مِنْ صَاحِبِ المَوسُومِ فِیالصَّدْرِهَاجِسُ
دَلَفْـتُ لَـــهُ تَحْـتَ الغُبَـــارِ بِطَعْـنَةٍ
عَلَـی سَاعَـةٍ فِیهَـا الطِّعَـانُ تُخَـالِسُ

یعنی: من از خـداوندگارم گـذشت را آرزو دارم زیرا کـه از دارندهٔ زخم و نشان، اندیشه‌های نازدودنی و آزاردهنده‌ای در دل‌من است. در زیر گرد و خاك او را با نیزه فروکوفتم و این در هنگامه‌ای بود که شمشیر و نیزه‌ها با شتاب فرامی‌رفتند و فرود می‌آمدند.

گفتار او به گوش بشر بن مالك عقدیه رسید و او سرود:

اَلَا اَبْلِغَـا بِشرَ بـنَ عِصْمَةَ اَنَّنِی   شَغَلْتُ وَ اَلْهَـانِی الَّذِینَ اُمَارِسُ
وَ صَادَفْتَ مِنِّی غِـرَّةً وَ اَصَبْتَهَا   كَذَالِكَ وَ الاَبْطَالُمَاضٍ وَ حَابِسُ

یعنی: هان از من این پیام به‌گوش بشر بن عصمت رسانید که من سرگرم شدم و گرفتار کسانی شدم که درگیر کشتار ایشان بودم. تو در یك دم ناآگاهم یافتی و شمشیر فـرود آوردی؛ پهلوانان چنینند؛ گاه به سان شمشیر برانند و گاه گرفتار زندان.

در این گیرودار عبدالله بن طُفَیل بَکّایی بر شامیان تاخت. چون بازگشت، مردی از بنی‌تمیم به‌نام قیس بن مره از کسانی که پیش‌تر به معاویه پیوسته بودند، بر او تاخت و نیزه را بر میان شانه‌های او گذاشت. پسر عموی عبدالله به‌نام یـزید بن معاویه راه را بـر او گرفت و نیزهٔ خود را در میان دو شانهٔ تمیمی نهاد و بـه وی گفت: اگر فرو کنی، فرو کنم! تمیمی فریاد برآورد: با خدا پیمان می‌بندی که اگر نیزه را از پشت دوستت بـردارم، نیزه‌ات از پشتم برداری! گفت: آری. تمیمی نیزهٔ خود را برگـرفت و یزید نیزهٔ خویش را. چون مردم بازگشتند، یزید بن معاویه از عبدالله بن طفیل رنجیده گشت و گفت:

اَلَمْ تَرَنِی حَـامَیْتُ عَنْكَ مُنَاصِحاً بِصِفِّیْـنَ اِذ خَـلّاكَ کُـلُّ حَمِـیمِ
وَ نَهْنَهْتُ عَنْكَ الحَنْظَلِیَّ وَ قَدْاَتَی عَلَـی سَابِحٍ ذِی مَیْـعَةٍ وَ هَـزِیمِ

یعنی: آیا ندیدی که در صفین در آن هنگام که هـر خویشاوند نزدیکی تو را واگـذاشت، من از روی نیکخواهی به پـدافند از تو برخاستم؟ نیزهٔ حنظلی را از تو بازگرفتم و خـداوند آن بر سمندی شتابان و شناور در دریایی از ریگ فراز آمده بود و چابکی می‌نمود و همهمه برمی‌آورد.

مردی از خانـدان عك از شامیان بیرون آمد و هماورد خواست. قیس بن فهدان کندی به رزم او بیرون رفت و بر او تاخت. این دو لختی باهم گلاویز شدند و سرانجام عبدالرحمان او را فروکوفت و کشت و گفت:

لقَـدْ عَلِمتْ عَكٌّ بِصِفِّیـنَ اَنّنَـا اذا اَلْتقَت الْخیْلانِ نطْعنُهَا شزْراً
وَ نحْمِلُ رایَاتِ الطِّعَـانِ بِحَقّها فنُوردُها بِیضا و نَصدُرُها حُمْـراً

یعنی: عَکّیان در صفین به خوبی دانستند که چون دو سپاه سواره دیدار کنند، ما ایشان را از چپ و راست فـرومی‌کوبیم. درفش‌های رزم را چنان‌که شایستهٔ آن‌است، برمی‌افرازیم؛ سپیدشان به‌آوردگاه می‌بریم و سرخ بیرون می‌آوریم.

قیس بن یزید، از گریختگان به نزد معاویه، برای جنگ به‌درآمد و ابو عمرطة بن یـزید به سوی او بیرون شد. یکدیگـر را به‌جای آوردند و همساز شدند و بازگشتند و هرکدام گفت که برادر خود را دیدار کرده است. مردم طی در این روز به سختـی و مردانه در کنار علی کوشیدند. بـرای رزم با ایشان گردان‌ها بسیج گشتند. حمزة بن مالك همدانی به نزد ایشان آمد و گفت: این مردم خجسته کیانند؟ عبدالله بن خلیفه که مردی شیعی و سخنور و سخنسرا بود، گفت: ما طاییان دشت و طاییان ریگ و طاییان کوهستانِ خرمابنانِ پاس داشته‌ایم؛ طاییان نیزه‌هـا، طاییان ریگستان و سوارکاران بامدادانیم. حُمْرَة بن مالك به وی گفت: مردمت را بسی خوب می‌ستایی. مردم به سختی کارزار کردند و او ایشان را آواز داد: ای مردم طی، هر نو و کهنه‌ای‌که دارم، برخی شما باد؛ دین را بکوشید، نژادهای والای‌تان را بکوشید. بشر بن عسوس در این روز تاختن آورد و جنگید تا یك چشم خود را از دست داد. دراین باره سرود:

اَلَالَیْتَ عَینِی هَـذِهِ مِثْلُ هَـذِهِ وَلَمْ اَمْشِ فِی‌الاَحْیَاءِ اِلّا بِقَـائِدِ
وَ یَا لَیْتَ رِجْلِی ثَمَّ طُنَّتْ بِنِصْفِهَا وَ یَا لَیْتَ کَفِّی ثَمَّ طَاحَتْ بِسَاعِدِ
وَ یَا لَیْتَنِی لَمْ اَبْقَ بَعْـدَ مُطَرِّفٍ وَ سَعْدٍ وَ بَعْدَ الْمُسْتَنِیرِ بنِ‌خَالِدِ
فَوَارِس لَمْ تَغْذُ الحَوَاضِنُ مِثْلَهُمْ اِذَا الحَرْبُ اَبْدَتْ عَنْ خِدَامِ الخَرائِدِ

یعنی: ای کاش این چشمم به سان این چشم دیگر کور می‌شد و جز با راهبری در میان مردم راه نمی‌سپردم. کاش پایم از میان بریده می‌شد و کاش دستم از بازو جدا می‌گشت و پس از مطرف و سعد و مستنیر بن مالك زنده نمی‌ماندم. سوارکارانی که زنان پرستار هرگز مانند ایشان را خوراك نداده‌اند؛ پهلوانان پهنهٔ کارزارند هنگامی که جنگ از روی گوهرهای ناسفتهٔ پای‌آورنجن‌ها پرده بردارد.

نخعیان (مردم اشتر نخعی) در این روز بهتر از همگان، به‌سختی هرچه بیشتر، پیکار کردند. از میان ایشان حیانِ بن هوذه، بکر بن هوذه، شُعَیب بن نُعیم، ربیعة بن مالك بن وهَبیل و اُبَیّ بن قیس برادر علقمة بن قیس فقیه کشته شدند و پای علقمه در این روز بریده شد. او پیوسته می‌گفت: هیچ نمی‌خواستم کــه پایم از آنچه هست، بهتر باشد و این خود از میان آن چیزهاست که در برابر آن از پروردگارم امید پاداش دارم. می‌گفت: برادرم را به خواب دیدم و پرسیدم: با چه کاری رو به رو گشتید؟ به من گفت: ما در نزد خدای بزرگ با این مردم دیدار کردیم و ایشان را بــه داوری کشاندیم و گفتوگو کردیم و بر ایشان چیره گشتیم. هیچ کاری مرا مانند این خواب شاد نکرد. ابی را «اُبَیّ نَماز» می‌نامیدند زیرا نماز بسیار می‌گــزارد.

حمیریان با گروه خود بیرون آمدند و سرکردهٔ ایشان ذوالکلاع بود و عبیدالله بن عمر بن خطاب او را همراهی می‌کرد. اینان سپاهیان بال راست مردم شام بودند. آهنگ مردم ربیعه کــردند که بالِ چپِ سپاهِ عراقیان بودند و فرمانــدهی ایشان با عبدالله بن عباس بود. حمیریان به سختی بر مردم ربیعه تاختند چنان کــه پرچم ربیعه از جای خود بجنبید. پــرچم به‌دست ابوساسان حضین بن منذر بــود. شامیان روی از ایشان بــرگاشتند. آنگاه عبیدالله بن عمــر تازشِ دیگرباره آورد و گفت: ای شامیان، این تیره از عراقیان کشندگانَ عثمان و یاران علی‌اند. آنان به‌سختی بــر مردم تاختند و ربیعیان پایداری ورزیدند و به‌گونه‌ای هرچه نیکوتر، از خود بردباری نشان دادند به‌جز گروهی اندك از فــرومایگان و سست‌باوران که واپس نشستند. پرچم‌داران و بردباران و از بردارندگان قرآن ایستادگی کردند و به‌خوبی جنگیدند. خالد بن معمر با گریختگان رو به گریز نهاد و او سرکردهٔ ربیعه بود. چــون دید که پرچم‌داران پایــداری ورزیدند، بازگشت و گریختگان را آواز داد و فرمود که بازگردند و آنان بازگشتند. دربارهٔ این خالد به علی گزارش داده بودند که با معاویه نامه‌نگاری دارد. علی او را فراخــواند و مردم ربیعه با وی

فراز آمدند. علی در این باره پرسش کرد و فرمود: اگر چنین کاری کرده‌ای، به هر شارسانی که می‌خواهی، بیرون شو که معاویه را بر تو فرمانی نباشد. او گفت که این گزارش دروغ است.

مردم ربیعه گفتند: ای سرور خداگرایان، اگر بدانیم که چنین کاری کرده است، او را می‌کشیم. علی سوگندهای استوارش داد و از او پیمان‌های سخت گرفت و آزادش کرد. در آن دم که او رو به‌گریز نهاد، برخی از مردم این تهمت بر او زدند و او چنین پوزش آورد که: چون دیدم گروهی از مردان ما رو به گـریز نهادند، از پیش روی به دیدار ایشان شتافتم تا ایشان را به سوی شما برگردانم و بر این پایه، با کسانی که از من فرمان بردند، بازآمدم. چون خالد بن معمر به جایگاه خود بازآمد، مردم ربیعه را بـه جنگ برشوراند و پیکار ایشان با حمیریان و عبیـدالله بن عمر به سختی گـرایید و کشتگان در این میان رو به فزونی نهادند. سُمَیر بن رَیّان عِجْلی که مردی دلاور و نستوه بود، در این پیکار کشته شد. زیاد بن خصفه به نزد مردم عبدالقیس آمد و ایشان را آگاه ساخت که مردم بکربن وایل از دست حمیریان چه کشیده‌اند. او گفت: ای مردم عبدالقیس، پس ازاین دیگر مردمی به‌نام بکر بن وایل در کار نخواهند بود. از این‌رو مردم عبدالقیس به یاری بکربن وایل آمدند و همراه ایشان کارزار کردند. دراینجا بود که ذوالکلاع حمیری و عبیدالله بن عمر کشته شدند. این یکی را محرز بـن صَحْصَح از مردم تَیْمُ‌اللّه بن ثَعْلَبَه از مردم بصره، کشت. شمشیرش «ذوالوشاح» که از آنِ پدرش عمر بود، برگرفته شد. چون معاویه پادشاه عراق گشت، آن را از او ستاند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه هانی بن خطاب ارحبی یا مالك بن عمر تَنْعی حَضْرَمِی او را کشت.

عمار بن یاسر از میان مردم به جنگ بیرون آمـد و گفت: بار خدایا، تو می‌دانی که اگر بدانم خرسندی تو در این است که خود را در این دریا افکنم، چنین کنم. بار خدایا، تو می‌دانی که اگر بدانم خرسندی تو در این است که نوك شمشیرم بر شکم گذارم و بر آن خم

شوم تا از پشتم به درآید، چنین کنم. ولی امروز کاری خرسند-کننده‌تر برای تو از پیکار با این تبهکارانِ دد نمی‌شناسم. اگر کاری از این خرسندکننده‌تر برای تو می‌دانستم، چنان می‌کردم. همانا کسانی می‌بینم که شما را چنان به‌سختی خواهند کوفت که بیراهه‌روان و کژراهگان از آن در گمان افتند، ولی سوگند به خدا که اگر ما را بزنند [و صدها فرسنگ واپس رانند] تا به خرمابنان «هَجَر» برسانند، باز بی‌گمان بر این باور خواهم بود که ما بر درستی و راستی هستیم و ایشان بر کژی و کاستی. سپس آواز داد: کیست که جویای خرسندی پروردگارش باشد و نخواهد به سوی دارایی و فرزند بازگردد؟ گروهی به نزدیك او آمدند. گفت: ما را به‌نزد این کسانی ببرید که خواهان خون عثمانند. به خدا که ایشان خواهان خون وی نیستند ولی اینان مزهٔ خوبِ خوشی‌هایِ این گیتی را چشیده‌اند و بدان دل بسته‌اند و می‌دانند که اگر درستی و راستی گریبانگیر ایشان گردد، میان ایشان با کامرانی‌های‌شان جدایی افکند و نگذارد که در دارایی‌های مردم و خوشی‌های خود غلت زنند. ایشان را پیشینه‌ای نیست که از راه آن سزاوار فرمانبری مردم و فرمانرانی بر ایشان گردند. از این رو پیروان خود را فریفتند و گفتند: رهبر ما به ستم کشته شده است. این را دستاویز کردند تا از این راه به آرزوی خود برسند و پادشاهانی خودکامه گردند. اینك بدان جایی رسیده‌اند که می‌بینید. اگر نه این فریب‌کاری بود، حتی دو تن از مردم از ایشان پیروی نمی‌کردند. بارخدایا، اگر ما را پیروز گردانی، روزگاری دراز است که چنین می‌کنی؛ و اگر کار به سود ایشان بچرخانی، برای ایشان به‌کیفر کارهایی که بر سر بندگانت آوردند، شکنجهٔ دردناك بیندوز. آنگاه با آن گروه به راه افتاد. بر هیچ دره‌ای از دره‌های صفین نمی‌گذشت مگر که ماندگاران آن از یاران پیامبر (ص) همراه او روانه می‌شدند. سپس به نزد هَاشِم بن عُتْبَة بن اَبِی‌وَقّاص شناخته با نام ویژهٔ «مِرْقَال» پرچم‌دار علی آمد که مردی یك‌چشم بود. به وی گفت: ای هاشم، آیا یك چشمی و بزدلی؟ آن یك چشم که خود را در دریای کارزار نیفکند، هوده‌ای ندارد. هاشم با

او به راه افتاد و همی گفت:

أَعْوَرُ یَبْغِی أَهْلَهُ مَحَلّاً قَدْ عَالَجَ الحَیَاةَ حَتّی مَلّا
لَابُدَّ أَنْ یَفُلَّ أَوْ یُفَلّا یَتُلُّهُمْ بِذِی الکُعُوبِ تَلّا

یعنی: من آن یك چشمم که برای خاندان خود پایگاهی می‌جوید؛ زندگی را چندان چشیده که به ستوه آمده است؛ باید به‌ناچار شکست دهد یا شکست خورد؛ اینان را با نیزه‌های جان‌شکار بر زمین می‌غلتاند.

عمار همی گفت: ای هاشم، به‌پیش تاز، همانا بهشت در زیر سایه‌های شمشیر و مرگ در کنارهٔ نیزه‌های‌بلند است. درهای آسمان گشوده شده است و دخترکان زیبای فراخ چشم بهشتی خود را آراسته‌اند. امروز به دیدار یاران می‌شتابم و جام از دست جانان می‌ستانم: امیدوارم که محمد و یارانش را در آغوش فشارم. او به پیش راند تا به نزدیك عمروعاص رسید و گفت: ای عمرو، دینت را به فرمانداری مصر فروختی، خاك بر سرت! عمرو گفت: نه‌چنین است که خواهان خون عثمانم. عمار گفت: من بر پایهٔ شناختم از تو، گواهی می‌دهم که در هیچ کارت خواسته‌ای خدایی نداری. اگر امروز کشته نشوی، فردا بمیری. بنگر که چون مردم را بر پایهٔ اندیشه‌های درونی‌شان کیفر و پاداش دهند، اندیشهٔ درونی تو چه باشد. تو با خداوند این پرچم که در کنار پیامبر خدا (ص) می‌جنگید، سه بار پیکار کردی؛ این چهارمین است که نیکوتر و پرهیزکارانه‌تر نیست. آنگاه عمار به نبرد روی آورد و بازنگشت و کشته شد.

حَبَّة بن جُوَین عُرَنی گوید: به حذیفة بن یمان گفتم: برای ما از پیامبر گزارش بگو که از آشوب‌ها می‌ترسیم. حذیفه گفت: بر شما باد همراهی با گروهی که پسر سمیه در آن باشد زیرا از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می‌فرمود: او را سپاهیان بیدادگر بیراهه‌رو می‌کشند. واپسین روزی او «شیراب» خواهد بود که شیر آمیخته با آب است. حبة بن جوین گوید: روزی که در آن کشته شد، او را دیدم که می‌گفت: واپسین روزی مرا از این گیتی فراز آورید. برای او

شیرابی در کاسه‌ای فراخ آوردند که چنبره‌ای سرخ داشت. حذیفه در آنچه گفته بود، سر مویی نلغزیده بود. عمار در آن دم گفت: امروز با دوستان، با محمد و یارانش، دیدار می‌کنم. به خدا که اگر ما را چندان واپس رانند که به خرمابنان «هجر» برسانند، باز بی‌گمان بدانم که ما بر درستی و راستی‌ایم و ایشان بـر کژی و کاستی‌اند. سپس کشته‌شد. ابوغازیه او را کشت و ابن‌حوی سکسکی سرش را از پیکر جدا کرد. برخی گویند: دیگری او را کشت.

ذوالکلاع خود از عمروعاص شنیده بود که می‌گوید: پیامبر خدا (ص) به عماربن یاسر گفت: تو را گروه بیدادگر می‌کشد و واپسین نوشابه‌ای که می‌آشامی، اندکـی شیراب است. ذوالکلاع پیوسته به عمروعاص می‌گفت: ای عمرو، دریغ از تو، این چه‌کار است که در آن گرفتار آمده‌ایم؟ عمرو پاسخ‌می‌داد: او به‌نزد ما بازخواهد گشت. ذوالکلاع پیش از عمار در سپاه معاویه کشته شد و عمار پس از وی در لشکر علی جان به جانان سپرد. عمروعاص به معاویه می‌گفت: نمی‌دانم از کشته شدن کدام‌یك شادمان‌تر باشم، عمار یا ذوالکلاع. به خدا که اگر ذوالکلاع پس از کشته شدن عمار زنده می‌ماند، همهٔ شامیان را به ارتش علی می‌کشاند. از آن پس کسان فراوانی به‌نزد معاویه آمدند و هرکـدام گفتند: من او را کشتم. عمرو می‌پرسید: در واپسین دم چه گفت؟ آنان سخنانی کژ و آمیخته می‌گفتند. ابن حوی سکسکی آمـد و گفت: من او را کشتم و شنیدم کـه می‌گفت: امروز با دوستان، محمد و یاران، دیدار دارم. عمرو گفت: کشندهٔ او تویی. آنگاه گفت: بر جای خود باش! دو دستت کاری نکردند بلکه تو پروردگارت را به خشم آوردی!

برخی گویند: ابوالغازیه که عمار را کشت تا روزگار حجاج بن یوسف ثقفـی بزیست. او یك روز بـر حجاج درآمد. حجاج او را گرامی داشت و پرسید: تو پسر سمیه (عمار) را کشتی؟ گفت: آری. حجاج گفت: هرکه خواهد به مردی بزرگوار در روز رستاخیز بنگرد، باید به این مرد نگاه کند که پسر سمیه را کشته است. در این‌هنگام ابوالغازیه از حجاج نیازی‌خواست. حجاج آن را برنیاورد. ابوالغازیه

گفت: گیتی را برای ایشان هموار می‌کنیم و آنگاه ما را از آن پشیزی نمی‌دهند و گمان می‌برند که به‌روز رستاخیز بزرگوار باشیم! حجاج گفت: آری، سوگند به خدا هرکس [به سان عمار یاسر] دندانش مانند کوه احد و رانش مانند کوه «وَرِقّان» و انجمنش مانند مدینه و ربذه باشد، به روز رستاخیز بسی بزرگوار نمودار گردد! به‌خدا سوگند که‌اگر همهٔ مردم روی زمین در خون عمار انباز باشند، همگی به دوزخ روانه گردند!

عبدالرحمان بن سُلَمی گوید: چون عمار کشته شد، به درون سپاه معاویه رفتم تا ببینم آیا کشته شدن عمار در میان ایشان نیز همان شوری را برانگیخته است که در میان ما انگیخته است. داستان ما با سپاهیان معاویه چنین بود که هر زمان آتش جنگ فرومی‌خفت، ایشان با ما گفت‌وگو می‌کردند و ما با ایشان. اینك‌دیدم که معاویه، عمروعاص، ابو الاعور و عبدالله بن عمرو سرگرم گفت‌وگویند. اسب خود را به درون ایشان راندم تا گفتارشان را از دست ندهم. عبدالله بن عمرو بن عاص به پدر خود گفت: پدر جان، این مرد را در این روز کشتید و می‌دانید که پیامبر خدا (ص) چه گفته است. گفت: چه گفته است؟ گفت: آیا نه این چنین بود که چون مزگت پیامبر (ص) ساخته می‌شد، مردم هر بار یك خشت برمی‌گرفتند و عمار هر بار دو خشت برمی‌گرفت و چنان در این کار کوشید که از هوش رفت. پیامبر خدا (ص) بر بالین وی آمد و همی گرد و خاك از چهرهٔ وی سترد و گفت: ای پسر سمیه، دریغ از تو! دیگران هر بار یك خشت برمی‌گیرند و تو هر بار دو خشت برمی‌گیری با این همه، سپاه ستمکار تو را خواهد کشت. عمروعاص به معاویه گفت: می‌بینی پسرم عبدالله چه می‌گوید؟ معاویه گفت: چه می‌گوید؟ عمرو به وی گزارش داد. معاویه گفت: آیا ما او را کشتیم؟ کسی او را به کشتن رسانْدْ که به این پهنهٔ نبرد کشانْدْ. شامیان از خرگاه‌های خود بیرون آمدند و همی گفتند: همانا عمار یاسر را کسی به کشتن رساند که به این پهنهٔ نبرد کشاند. ندانستم کدام شگفت‌ترند، او یا ایشان.

چون عمار کشته شد، علی به مردم همدان و ربیعه گفت: شما زره و نیزهٔ منید. در این هنگام دوازده گرد گردن‌کش جنگی داوخواه شدند و علی سوار بر استری شد و به‌فرماندهی بر ایشان به‌پیش راند. اینان به سان یك مرد یگانه تاختن آوردند؛ هیچ رده‌ای از شامیان نماند جز که از هم دریده شد. به هرکس رسیدند، او را کشتند تا به معاویه رسیدند و علی همی گفت:

اَقْتُلُهُم وَ لَا اَرَی مُعَاوِیَهْ الجَاحِظَ العَینِ العَظِیمَ الحَاوِیَهْ

یعنی: ایشان را کشتار می‌کنم ولی معاویه را نمی‌بینم؛ این‌مرد چشم برآمدهٔ شکم گنده.

سپس معاویه را آواز داد و فرمود: چرا باید مردم در میان ما کشته شوند؟ فراز آی تا تو را به داوری زی خدا کشانم و هریك از ما دیگری را بکشد، کارها برای او استوار گردد. عمروعاص گفت: با تو داد بداد. معاویه گفت: لیك تو دادندادی؛ می‌دانی که هرکس به رزم او رود، کشته آید. عمرو گفت: شایسته نیست که از نبرد وی رخ برتابی. معاویه به وی گفت: می‌خواهی پس از من بر سر کار آیی! یاران علی دو مرد بر سرور خداگرایان گماشته بودند تا نگذارند او کارزار کند. هر دم که ایشان از او ناآگاه می‌گشتند، وی تاختن‌می‌آورد و بازنمی‌گشت جز که از شمشیرش خون فرومی‌بارید. یك بار تازش برد و بازنگشت مگر پس از آنکه شمشیرش خمیده شده بود. شمشیر خود را به سوی ایشان افکند و گفت: اگر کژ نشده بود، به سوی شما برنمی‌گشتم. اعمش به ابو عبدالرحمان گفت: به خدا که این شمشیرزدنی سخت بی‌پروایانه است. ابو عبدالرحمان گفت: این مردم چیزی شنیدند و بهای آن پرداختند؛ دروغگو نبودند.

معاویه گروهی از یاران علی را به‌اسیری گرفت. عمروعاص به وی گفت: ایشان را بکش. عمرو بن اوس از مردم «اَوْدْ» گفت: مرا مکش‌که تو دایی منی. معاویه گفت: میان ما با مردم اود هیچ‌گونه پیوند خویشاوندی برپا نشده است؛ چه‌گونه دایی تو باشم ؟ عمرو گفت: اگر تو را آگاه سازم، این کار زینهار من باشد؟ معاویه‌گفت:

باشد. عمرو گفت: مگر نه خواهرت ام حبیبه زن پیامبر (ص) بود؟ معاویه گفت: بود. عمرو گفت: پس من پسر او یم و تو برادر وی و دایی منی [قرآن گرامی: زنان پیامبر مادران شمایند (احزاب/۳۳/۶)]. معاویه گفت: درود خدا بر پدرش! آیا در میان اینان کسی جز او نبود که دریابد؟ معاویه وی را رها کرد. علی نیز گروه فراوانی را به اسیری گرفته بود، ولی اندکی دیرتر ایشان را آزاد کرد و ایشان به نزدیك معاویه آمدند. او نیز اسیر فراوان گرفته بود و عمروعاص همی گفت: ایشان را بکش. چون یاران معاویه به نزد وی آمدند، گفت: ای عمرو، اگر فرمان تو دربارهٔ این گرفتاران پذیرفته بودیم، به‌کاری سخت زشت دچار می‌شدیم. او گرفتاران را رها کرد.

اما هاشم بن عتبه، او به‌هنگام‌شامگاه مردم را فراخواند و گفت: های! هرکس خداوند و سرای دیگر را خواهان است، به سوی من شتاود! گروه فراوانی زی او شتافتند. او بارها بر شامیان تاخت و شامیان بردباری کردند. به سختی پیکار کرد و به یاران خود گفت: بردباری ایشان شما را نهراساند که این به‌جز شور بیابانگردان گول و کور در زیر پرچم‌های‌شان چیزی نیست؛ اینان بر کژی و کاستی‌اند و شما بر درستی و راستی. آنگاه یارانش را برشوراند و همراه گروهی از قرآن‌خوانان تاختن آورد و به سختی هرچه بیش‌تر پیکار کرد. اینان در این کار بودند که‌جوانی نورس بر ایشان بیرون آمد و همی سرود:

أَنَا ابْنُ أَرْبَابِ الْمُلُـوكِ غَسَّانْ وَ الـدَّائِنُ الْيَوْمَ بِـدِينِ عُثْمَانْ
نَبَّـأَنَـا قُرَّائُنَـا بِمَـا كَـانْ أَنَّ عَلِيّـاً قَتَـلَ ابْـنَ عَفَّـانْ

یعنی: من فرزند شاه شاهان غسانم؛ امروز بر کیش عثمان می‌زیم. قرآن‌خوانان‌مان گفتند که چه رخ نموده است ــ علی است که پسر عفان را کشته است.

او تاختن می‌آورد و با شمشیر خود می‌زد و نفرین می‌فرستاد و دشنام همی داد؛ سپس بازمی‌گشت. هاشم به وی گفت: ای جوان، این

سخن به ستیز می‌کشد و پس از این پیکار، شماری در کار است. از خدا بترس که از تو دربارهٔ این جایگاه و خواسته‌ات از این سخنان بازخواست خواهد کرد. جوان گفت: با شما پیکار می‌کنم زیرا سرور شما نماز نمی‌خواند و شما نمی‌خوانید؛ سرور شما خلیفهٔ ما را کشت و شما در کشتنش به او یاری رساندید. هاشم گفت: تو را با عثمان چه کار! او را یاران پیامبر خداوند (ص) و پسران یاران وی و خوانندگان قرآن کشتند. اینان مردان دین و دانش بودند. کار این دین یك چشم برهم زدن فروگذاشته نشد. اما اینکه گفتی: سرور شمانماز نمی‌خواند، او نخستین کس بود که نماز گزارد؛ او آگاه‌ترین مردم از پرسمان‌های دینی است و از همه به پیامبر خدا (ص) سزاوارتر است. همهٔ اینانی‌را که با من‌می‌بینی، خوانندگان‌همیشگی نبشتهٔ خدایند و شب را تا بامداد بیدار می‌مانند و به نماز و نیایش می‌پردازند. مبادا این تیره‌بختان تو را گمراه کنند. جوان گفت: آیا مرا راهی برای بازگشت هست؟ هاشم گفت: آری به خدا بازگرد تا تو را بیامرزد زیرا او پوزش را از بندگانش می‌پذیرد و از بدی‌ها درمی‌گذرد. جوان روی از رزم برگاشت. شامیان به وی گفتند: مرد عراقی تو را فریفت. جوان گفت: هرگز، بلکه خوبی مرا خواست و مرا بیدار ساخت. هاشم و یارانش به سختی جنگیدند تا پیروزی را دیدند. به هنگام شامگاه لشکری از تنوخ به جنگ ایشان آمد. هاشم به رزم ایشان درایستاد و سرود سر داد:

اَعْـوَرُ یَبْغِی اَهْـلَهُ مَحَـلَّا لَابُـدَّ اَنْ یَفُـلَّ اَو یُفَـلَّا
قَدْ عَـالَجَ الحَیَاةَ حَتّٰی مَلَّا یَتُلُّهُم بِـذِی الکُعُـوبِ تَلَّا

یعنی: من آن یك چشمم که برای خاندان خود پایگاهی می‌جوید؛ زندگی را چندان چشیده که به‌ستوه آمده است؛ باید به‌ناچار شکست دهد یا شکست‌خورد؛ اینان‌را با نیزه‌های جان‌شکار برزمین‌می‌غلتاند.

دراین روز نه یا ده تن کشته شدند. حرث بن منذر تنوخی بر او تاخت و نیزه بر وی نواخت و او را بر زمین انداخت. علی برای او پیام فرستاد که پرچمت را به‌پیش ببر. او به فرستادهٔ علی گفت: به شکمم بنگر که دریده است. حجاج بن غزیهٔ انصاری سرود:

فَاِنْ تَفْخَرُوا بِابْنِ الْبَدیلِ وَ هَاشِمٍ فَنَحْنُ قَتَلْنَا ذَا الْکَلَاعِ وَحَوشَبَا
وَ نَحْنُ تَرَکْنَا عِنْدَ مُعْتَرَكِ الْقَنَا اَخَاكَ عُبَیْدَاللّٰهِ لَحْماً مُلَحَّبَا
وَ نَحْنُ اَحَطْنا بِالْبَعیرِ وَ اَهْلِهِ وَ نَحْنُ سَقَیْنَاکُمْ سِمَاماً مُقَشَّبَا

یعنی: اگر به کشتن ابن بدیل و هاشم عتبه می‌بالید، ما از شما ذوالکلاع و حوشب را کشتیم و در جایگاه برهم خوردن نیزه‌ها، برادرت عبدالله را به سان گوشتی کوبیده فروهشتیم. شتر و کسان وی را در میان گرفتیم و از شمشیری تیز و نرم و سبك و درخشان، شما را شرنگ نوشاندیم.

علی بر لشکری از شامیان گذشت و دید که از جای نمی‌جنبند. ایشان از غسانیان بودند. فرمود:ایشان از جای نجنبند جز با کوبشی به شمشیر و نیزه که سرها بپراند، استخوان‌ها درهم شکند و دستان و انگشتان را فروباراند؛ از جای نجنبند تا پیشانی‌های‌شان با گرزهای آهنین کوبیده شود. کجایند خداوندان یاری و بردباری و خواهندگان پاداش خدایی؟ سپاهی از مسلمانان به نزد وی شتافتند. پسرش محمد را فراخواند و به وی گفت: آرام به سوی این درفش گام بردار و با هنجار بخرام تا چون سر نیزه‌ها در سینه‌های‌شان فرو رفت، دست از کارزار بدار تا فرمان من به تو رسد. او چنان کرد و علی برای وی همان اندازه رزمندگان آماده کرد و به‌یاری وی روانه ساخت و پسرش محمد را به پیکار با شامیان فرمان داد. اینان تازش بردند و شامیان را از جایگاه‌های‌شان واپس راندند و مردانی از ایشان را نابود کردند. دراین میان اسود بن قیس مرادی بر عبدالله بن کعب مرادی که بر خاك افتاده بود، گذر کرد. عبدالله آواز داد: ای اسود! گفت: جانا. او مرد را شناخت و گفت: به خدا که افتادن تو بر من گران است. پس بر سر وی فرود آمد و به‌او گفت: همانا کسی که به تو پناهید، از گزند وارهد. تو از آن کسان بودی که خدا را بسیار یاد می‌کردی، خدایت بیامرزاد، مرا اندرز ده. گفت: تو را به پرهیزکاری از خدا سفارش می‌کنم و همی خواهم که نیکخواه سرور خداگرایان باشی و در کنار او با پایمال‌کنندگان دین خدا

بجنگی تا پیروز گردی یا به خدا پیوندی. از من به وی درود رسان و به وی بگوی: در این پهنه چندان بکوش تا آن را پس پشت بیندازی زیرا هر که امشب را به بامداد فردا رساند و پهنهٔ نبرد را پشت سر افکنده باشد، از دشمن برتر آید. او اندکی بپایید و درگذشت. اسود به‌نزد علی آمد و او را آگاه ساخت. علی فرمود: خدایش بیامرزاد که در زندگی با دشمن ما به جنگ درایستاد و در مرگ ما را اندرز داد.

برخی گویند: آنکه این اندرز بـه سرور خداگرایان داد، عبد- الرحمان بـن حَنْبلِ جُمَحی بود. گـوید: مردم آن شب را تا بامـداد جنگیدند و این خود «شب زوزه» بود [که شامیان از ترس تیغ علی و مالك اشتر مانند سگ زوزه می‌کشیدند]. چندان بر هم نیزه کوفتند که نیزه‌ها درهم شکستند و چندان تیرباران کردند که تیرها به پایان آمدند. آنگاه دست به شمشیرها بردند. علی میان بال راست و چپ رفت و آمد می‌کرد و هر هنگی را می‌فرمود که بر سپاه رو به‌رویش تازد. چندان چنین کرد که شب را به پگاه رساند و سراسر پهنهٔ نبرد در پس پشت وی بود. اشتر در بال راست بود، ابن عباس بر بال‌چپ و علی در دل سپاه. مردم از هر سو می‌جنگیدند. این به روز آدینه بود. اشتر با بال راست بـه‌پیش می‌تاخت و همراه آن می‌جنـگید. سرکردگی آن را شامگاه پنج‌شنبه و شب آدینه به دست گـرفته بود. روز آدینه را تا بالا آمدن آفتاب و رسیدن هنگام نیمروز جنگید[۳]. به یاران خود می‌گفت: به اندازهٔ همین نیزه به پیش تازید. ایشان را به سوی شامیان می‌راند و چون چنین می‌کـردند، می‌گفت: به اندازهٔ همین کمان به‌پیش روید. و چون چنین‌می‌کردند، بار دیگر از ایشان خواهش می‌کرد تا بیش‌ترِ مردم از پیشروی به ستوه آمدند. چـون

۳. از رویهٔ سخن ابن‌اثیر برمی‌آید که این روز، همان آدینه ۱۰ صفر ۳۷/۲۸ ژوئیهٔ ۶۵۷ م بوده است و این همه کشت و کشتـار و گیـرودار در همین دو روز پنج‌شنبه و آدینه رخ نموده است. دیگر گزارشگران گفته‌اند: روز جنگ سرنوشت ۱۳ صفر ۳۷/۳۱ ژوئیهٔ ۶۵۷ م بوده است. گفتار ابن‌اثیر با هنجار جنگیدن سرور خدا- گرایان علی علیه‌السلام بهتر راست می‌آید که از یك بام تا شام تومار زندگی آن تبه زادان شوم آیین را درنوشت اگرچه روزگار کژرفتار از این پیکار، تلخ‌ترین تراژدیِ جهان را فروهشت.

اشتر چنین دید، گفت: به خدا پناه‌تان می‌دهم که بازماندهٔ امروز را از گوسپند شیر بنوشید! آنگاه اسپ خود را فراخواند و بر آن سوار شد و درفش خود را به دست حیان بن هوذهٔ نخعی فرو هشت و خود در میان گردان‌های رزمی همی گشت و گفت: کیست که جان خود را به راه خدا بفروشد و همراه اشتر پیکار کند تا پیروز گردد یا به خدا پیوندد؟ گروه انبوهی از آن میان حیان بن هوذهٔ نخعی و دیگران بر او فراز آمدند. او به‌جایی که بود، بازگشت و به ایشان گفت: دهید! برخی شما بادند دایی و عموی من! خدا را با این کار خرسند می‌کنید و آیینَ را با آن استوار می‌دارید! آنگاه پیاده شد و دستی بر پیشانی سمند بادپای خود زد و به پرچم‌دارش گفت: پرچم را به‌پیش ران. بر شامیان تاخت و آنان هم بر شامیان تاختند. شامیان را چندان فرو-کوفت که ایشان را به لشکرگاه روفت. ایشان در لشکرگاه خود به سختی با او کارزار کردند. پرچم‌دار او کشته شد. چون علی دید که از جایگاه او پیروزی پدیــدار شده است، مردان را بــه یاری وی فرستاد. عمروعاص به بردهٔ خود وردان گفت: آیا می‌دانی داستان من و تو با اشتر چه‌گونه است؟ گفت: ندانم. گفت: مانند این «اشقر» [شتر سرخ رنگ زردگون] است که اگر به پیش‌تازد، پی شود و اگر واپس نشیند، پی گردد. اگــر واپس نشینی، گردنت بزنم. بــردهٔ درمانده گفت: ای ابو عبدالله، سوگند به خدا که تو را به آبگیرهای مرگ فرو بــرم؛ دستت را بر شانه‌ام گــذار. او به‌پیش می‌راند و خواجه به دنبال او. برده می‌گفت: بی‌گمان تو را به آبگیرهای مرگ فرو برم. پیکار هرچه بیش‌تر به سختی گرایید.

برافراشتن قرآن‌ها
فراخوان به داوری

چون عمروعاص نابودی را به چشم خــویش دیدو نگریست که پیکار عراقیان به‌سختی گراییده است، به معاویه گفت: آیا می‌خواهی تو را بر کاری رهنمون گردم که ما را جز همبستگی و ایشان را جز پراکندگی نیفزاید؟

معاویه گفت: آری.

عمروعاص گفت: قرآن‌ها را برمی‌افرازیم و آنچه را در آن است فرامی‌نماییم و می‌گوییم: این میان ما با شما داور باشد. اگر برخی ازایشان از پذیرفتن آن سر برتابند، در میان ایشان کسانی بینی که گویند: ما را می‌سزد کـه آن را بپذیریم. از اینجا در میـان ایشان پراکندگی می‌افتد. اگر آنچه را در قـرآن‌هاست بپذیرند، نبرد را برای چندی از دوش برداشته باشیم.

شامیان قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها بـرافراشتند و گفتند: اینك فرمان خدای بزرگ و بزرگوار است که در نبشتهٔ اوست؛ میان ما با شما داور باشد. پس از شامیان چه کسی مرزهای شام را در برابر دشمنان اسلام پاس بدارد؟ پس از عراقیان چه کسی مرزهای عراق را پاس بدارد؟ چون مردم قرآن‌ها را دیدند، گفتند: فـراخوان به نبشتهٔ خدا را پاسخ می‌گوییم.

علی بـه ایشان فرمود: ای بنـدگان خدا، به دنبـال راستی و درستی‌تان روان گردید و بر پیکار دشمن‌تان بپایید کـه معاویه و عمروعاص و پسر ابومعیط و حبیب و پسر ابو سرح و ضحاك را نه با دین سر و کاری است، نه با قرآن. من بهتر از شما اینان را می‌ـ شناسم. از کـودکی با ایشان بودم تا مردانی بـزرگ‌سال گشتند؛ بدترین کودکان و بدترین مردان بودنـد. دریغ از شما! به خدا که تنها از روی سستی و نیرنگ و ترفند، قرآن‌ها را برافراشتند.

آن ناکسان گفتند: گنجایش آن را نداریم که ما را به نبشتهٔ خدا بخوانند و روی از آن برگردانیم!

علی به ایشان فرمود: من تنها از این رو با ایشان پیکار می‌کنم که فرمانبر نبشتهٔ خـدا گردند زیـرا ایشان در آنچه خـدا فرمود، نافرمانی وی کردند و پیمان او را فراموش کردند و نبشتهٔ او را به‌دور افکندند.

مِشعَر بن فَدَکی تمیمی و زیـد بن حُصَین طایی و گـروهی از قرآن‌خوانان که پس از آن از خارجیان گشتند، بـه وی گفتند: ای علی، چون به نبشتهٔ خدای بزرگ و بزرگوار خوانده شدی، آن را

پاسخ گوی وگرنه تو را با همهٔ کسانت به شامیان سپاریم یا بر سر تو آن آوریم که بر سر پسر عفان آوردیم!

علی فرمود: پس این هشدار من به شما را که از این کار بازتان داشتم و این گفتار مرا به یاد سپارید؛ اگر مرا فرمان می‌برید، پیکار کنید و اگر نافرمانی من می‌کنید، هرچه می‌خواهید، چنان کنید.

گفتند: کس به نزد اشتر فرست که دست از کارزار بدارد و به نزد تو آید.

علی یزید بن هانی را به نزد اشتر فرستاد و او را فراخواند.

اشتر گفت: اکنون آن زمانی نیست که برای تو شایسته باشد که مرا برکنار سازی و از جایگاهم دور سازی. من امیدوارم که خدا این جنگ را دمی دیگر بر دست من به پیروزی رساند.

یزید برگشت و گزارش بازگفت. آوازها برخاست و بانگ و غریو و آشوب از پهنهٔ کار اشتر بالا گرفت. ناکسان گفتند: چنین می‌بینیم که او را فرمودی که جنگ را دنبال کند!

علی فرمود: آیا دیدید که به راز با وی سخن گویم؟ نه این بود که آشکارا سخن گفتم و همگی می‌شنودید؟

گفتند: پس کس فرست که بازآید وگرنه به خدا که تو را برکنار سازیم!

علی فرمود: یزیدا وای بر تو! به وی بگوی: به نزدیك من آی که آشوب برپا شده است. این را به وی برسان!

اشتر پرسید: آیا در پی افراشتن قرآن‌ها؟ گفت: آری. مالك اشتر گفت: به خدا سوگند که مرا هم گمان بر این بود که این کار پراکندگی و شکافی پدید آورد! این خود رایزنی این روسپی‌زاده است! پیروزی را نمی‌بینی؟ نمی‌بینی شامیان چه‌گونه به دریوزگی افتاده‌اند! نمی‌بینی از دست ما چه می‌کشند؟ نمی‌بینی خدا به سود ما چه کرده است؟ هرگز نشاید که‌ایشان را واگذارم! اشتر از ایشان روی برگاشت و به جنگ با شامیان پرداخت.

یزید به وی گفت: آیا می‌خواهی‌پیروز شوی به‌بهای اینکه سرور خداگرایان به دشمن سپرده شود یا کشته شود؟

اشتر گفت: نه به خدا، پناه بر خدا!

یزید پیام ناکسان را به اشتر شنوانـد. اشتر به سوی ایشان برگشت و گفت: ای عـراقیان! ای خداوندان خـواری و زبونی و فرومایگی! آیا هنگامی که بر این مردم چیره شدید و بی‌گمان‌دانستند که شما سرکوب‌کنندهٔ ایشانید، قرآن‌ها را برافراشتند و شما را به آنچه در آن است، فراخواندند با اینکه به خدا سوگند ایشان بودند که آنچه را خدا در قرآن فرمان داده است، فـروهشتند و شیوهٔ کار کسی را که قرآن بر او فرود آمده است پایمال کردند؟ مرا به اندازهٔ دوشیدن شیری درنگ دهید که پیروزی را آشکارا می‌بینم.

گفتند: ندهیم!

گفت: مرا یك تاخت اسپ درنگ دهید که امید پیروزی دارم.

گفتند: اگر چنین کنیم، در گناه تو انباز باشیم.

اشتر گفت: پس مرا آگاه سازید کـه چه هنگامی شما بـر پایهٔ درستی و راستی کار کردید؟ آیا هنگامی که پیکار می‌کردید و نیکان‌تان کشته می‌شدند؟ اکنون که دست از کارزار بداشته‌اید، بر کژی و کاستی‌اید یا بر درستی و راستی؟ پس کشتگان‌تان که برتری‌شان را نادیده نمی‌گیرید و از شما بهترند، در دوزخند.

گفتند: ای اشتر ما را بگذار و بگذر، برای خدا با ایشان پیکار کردیم و اکنون برای خدا پیکار با ایشان را رها می‌کنیم!

اشتر گفت: شما را فریفتند و فریب را پذیـرفتید و به دست کشیدن از نبرد خواندند و پذیـرای آن گشتید. ای تبهکاران سیاه پیشانی! گمان می‌بردیم که نماز شما نماز کسانی است که روی از این سرای برگاشته‌اند و شیفتهٔ دیدار خدایند. اکنون می‌بینم که جز این گیتی خواسته‌ای ندارید. های تفو بر شما ای همالانِ پیر اشترانِ گُه‌خوار! پس از این دیگر هرگز ارجمندی نخواهید دید. گم شوید چنان که همهٔ بیدادگران گور خود را گم کـردند! آنان او را دشنام دادند و او ایشان را دشنام داد، بر پیشانی اسبش تازیانه زدند و او بر چهرهٔ اسبان‌شان تازیانه کوفت. علی بر وی و بر ایشان فریاد زد و همگی آرام گرفتند. مردم گفتند: پذیرفتیم که قرآن را میان خود

با ایشان داور سازیم.

اشعث بن قیس به نزد علی آمد و گفت: می‌بینم که مردم بدانچه خوانده شدند که داور سازی قرآن باشد، تن درداده‌اند. اگر خواهی، به‌نزد معاویه شوم و از او پرسم که چه می‌خواهد.

علی گفت: به نزد او شو.

اشعث به نزد معاویه شد و از وی پرسید: چرا قرآن‌ها را برافراشتید؟

گفت تا ما و شما به آن چیزی روی آوریم که خدا در نبشته‌اش فرموده است. شما مردی را که بپسندید، می‌فرستید و ما مردی را که بپسندیم، روانه می‌سازیم و از هر دو پیمان می‌گیریم که بر پایهٔ آن چیزی کار کنند که در نبشتهٔ خدا آمده است؛ نباید که این دو از آن درگذرند. آنگاه ما از آن چیزی پیروی می‌کنیم که این دو بر آن همداستان شده باشند.

اشعث گفت: راست و درست همین است. او بـه نزد علی آمد و گزارش بازگفت. مردم گفتند: تن دادیم و پذیرفتیم.

شامیان گفتند: عمروعاص را برگزیدیم.

اشعث و آنان که دیرتر خارجی شدند، گفتند: ابوموسی اشعری را برگزیدیم.

علی فرمود: در آغاز کار نافرمانی من کردید؛ اکنون سر از فرمان من برمتابید. من این را نمی‌پسندم که ابوموسی را بدین کار برگمارم.

اشعث و زید بن حصین و مسعر بن فدکی گفتند: جز بدو تن درندهیم که ما را از آنچه اکنون پیش آمده است، هشدار داده بود.

علی فرمود: او درخور اعتماد نیست؛ ازمن دوری گزید و مردم را از یاری من بازداشت و سپس از برابر من گریخت تا پس از چند ماه او را زینهار دادم. اینک عبدالله بن عباس، او را بدین کار برمی‌گمارم.

گفتند: به خدا پروا نداریم که تو باشی یا پسر عباس! تنها کسی را می‌پذیریم که در برابر تو با معاویه همسان باشد [نه

پشتیبان تو باشد نه معاویه].

علی فرمود: من مالك اشتر را برمی‌گمارم.

گفتند: آیا جز اشتر است که زمین را سرتاسر به آتش کشیده است؟

علی پرسید: جز ابوموسی را نمی‌پسندید؟

گفتند: نمی‌پسندیم.

گفت: هرچه می‌خواهید، بکنید.

کس به نزد او فرستادند که روی از جنگ برگاشته بود و در عُرْض به‌سر می‌برد. برده‌ای از بردگانش به نزد وی آمد و گفت: مردم آشتی کردند. ابوموسی گفت: خدای را سپاس. برده گفت: تو را داور ساختند. ابوموسی گفت: همگی خدا راییم و همگی بدو باز می‌گردیم(بقره/۲/۱۵۶). ابوموسی فراز آمد و به‌درون سپاه رفت.

اشتر به نزد علی آمد و گفت: مرا بر عمروعاص گمار که به‌خدا سوگند اگر دیده از او پر کنم، وی را بی‌چون و چرا بکشم.

احنف بن قیس آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، سنگ روی زمین [عمروعاص]را به‌سوی‌تو افکنده‌اند.من ابوموسی‌را آزموده‌ام و از هر دو پستان وی شیر دوشیده‌ام. او را مردی با لبهٔ کند و ژرفای اندك یافته‌ام. برای این مردم، تنها مردی سزاوار است که به ایشان نزدیك شود تا در دستان‌شان جای گیرد و از ایشان دور گردد تا به‌سان ستاره از دوری‌اش رنج برند. اگر نمی‌خواهی مرا داور سازی، مرا دوم یا سوم ساز که عمروعاص هیچ گرهی نبندد مگر که آن را بگشایم و هیچ گرهی از تو نگشاید مگر که گره استوارتر دیگری ببندم.

مردم جز به ابوموسی اشعری و نبشتهٔ خدا تن درندادند. احنف گفت: اگر جز ابوموسی را نمی‌پسندید، پشتش را با مردان گرم سازید.

عمروبن عاص به نزد علی آمد تا پیمان را با بودن او بنگارد. نوشتند: «به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان. این پیمانی است میان سرور خداگرایان...».

عمروعاص گفت: نام وی و پدرش بنویس. او سرور شماست ولی سرور ما نیست.

احنف گفت: سروری خداگرایان را مزدای که اگر آن را بزدایی، دیگر هرگز به نزد تو بازنیاید؛ آن را نزدای اگرچه مردم به کشتار همدگر برخیزند.

علی لختی از روز تن زد. سپس اشعث بن قیس گفت: این واژه را بزدای. واژهٔ «سرور خداگرایان» زدوده گشت. علی فرمود: پناه بر خدا! رفتاری در برابر همان رفتار! به خدا من روز آشتی حدیبیه دبیر پیامبر خدا (ص) بودم و نوشتم: «پیمانـی میان محمد پیامبر خدا». بت‌پرستان گفتند: پیامبر خدا نیستی؛ نام خود و نام پدرت را بنویس. پیامبر خدا (ص) مرا فرمود که آن را بـزدایم. گفتم: نمی‌توانم. گفت: آن واژه را به من بنمای. من آن را به وی فرانمودم و او آن را با دست خود زدود و فرمود: تو را نیز در آینده به چنین کاری خواهند خواند و بدان تن درخواهی داد.

عمروعاص گفت: پناه بر خدا! ما را با ناباوران همانند می‌کنی با اینکه خداگرایانیم!

علی فرمود: ای پسر نابغه، کدام روز بود که پشتیبان تبهکاران و دشمنان خداگرایان نبودی؟

عمروعاص گفت: به خدا که پس از امروز هرگز هیچ انجمنی من و تو را گرد هم نیاورد.

علی فرمود: امیدوارم خدا انجمن مرا از تو و مانندان تو پاك سازد.

پیمان بدین گونه نوشته شد: «ایـن پیمانی است کـه علی بن ابی‌طالب و معاویة بن ابی‌سفیان بـر آن همداستان شدند. علی از سوی مردم عـراق و همراهـان‌شان، و معاویه از سوی شامیـان و پیروان‌شان. ما در برابر فرمان خداوند و نبشتهٔ او سر فرود می‌آوریم. چیزی جز نبشتهٔ خـدا میان ما داور نخـواهد بود. میان ما نبشتهٔ خدا از آغاز تا پایان آن داور خواهد بود و آنچه را زنده کرده است، زنده خـواهیم داشت و آنچه را میرانده است، مرده خواهیم

گذاشت. آنچه دو داور، ابوموسی عبدالله بن قیس و عمرو بن عاص، در نبشتهٔ خدا بیابند، بر پایهٔ آن کار خواهند کرد و آنچه را نیابند، از روشِ دادگرانهٔ فراگیرِ برکنار از جدایی‌افکنی، بهره برخواهند گرفت. دو داور از علی و معاویـه و دو ارتش سوگندان و پیمان‌ها ستدند که بر جان خود و بر کسان و بستگان و مردم خـاندان خود زینهار دارنـد. مردم در آنچه داوری کنند، پشتیبان و یاور ایشان خواهند بود. پیمان و سوگند خدا به گردن عبدالله بن قیس و عمرو بن العاص است کـه در میان این امت داوری کنند و آن را در جنگ و جدایی نیفکنند. سرآمد داوری‌شان ماه رمضـان [هفت ماه پس از آغاز جنگ‌بس؛ فوریهٔ ۶۵۸ م] خواهد بود و اگر بخواهند آن را به دنبال افکنند، خواهند افکند. جای داوری‌شان چنان برگزیده خواهد شد که با مردم عراق و شامیان، دوریِ برابر داشته باشد».

از سوی علی اینـان پیمان را دستینه نهادند و گـواهی دادند: اشعث بن قیس همدانی، و رقـاء بن سُمَیّ بَجَلی، عبـدالله بن مُحِلّ عِجْلی، حُجْر بن عَدِیّ کندی، عبدالله بن طُفَیل عامری، عُقْبَة بن زیاد حضرمی، یزید بن حُجَیَّـهٔ تمیمی و مالك بن کعب همدانی. از سوی سرسپردگان معاویه اینان: ابو اعور سلمی، حبیب بن مَسْلَمَه، زِمْل بن عمرو عذری، حُمْرَة بن مالك هَمْدانی، عبدالرحمان بن خالد مخزومی، سُبَیع بن یزید انصاری، عُتْبَة بن ابی‌سفیان و یزید بن حُرّ عَبْسِی.

به مالك اشتر نخعی گفتند که نام خود را در زیر پیمان بنگارد. گفت: دست راستم همراه من مباد و دست چپم به من سودی نرساناد اگر از من بر این برگه نامی دربارهٔ آشتی یا جنگ‌بسی نگاشته آید. نه مرا نموداری روشن از پروردگار خویش است که دشمنم گمراه است؟ نه این بود که پیروزی را به چشم خویش دیدید؟

اشعث به وی گفت: به خدا که من هیچ گونه‌ای پیروزی ندیدم. به نزد ما آی که تو را از ما به چیز دیگری گرایش نیست.

اشتر گفت: به خدا که هست؛ از شما روی بگردانم و بدین‌سرای برای خود آن و بدان سرای برای خود آن گرایم. خدا با شمشیر من خون مردانی را ریخت که تو از هیچ‌کدام بهتر نه‌ای و خونت از هیچ

یك پاس‌داشته‌تر نیست.

گوید: انگار خدا جامی از گدازه بر چهرهٔ اشعث فروریخت. اشعث پیمان را با خود بیرون آورد و همی بر مردمان خواند. بر گروهی از بنی‌تمیم گذشت که در میان ایشان عُرْوَة بن اُدَیَّه برادر ابو بلال بود. پیمان را بر ایشان فروخواند. عروه گفت: آیا مردان را در کار خدا داور می‌سازید؟ فرمان و داوری جز خدا را نشاید (لا حکم الا لله)! آنگاه شمشیر برگرفت و آرام بر کفل ستور اشعث نواخت و ستور به پیش تاخت. یاران اشتر بر وی بانگ زدند و مرد برگشت. مردم اشعث و بسیاری از مردم یمن به پاس اشعث به خشم آمدند. احنف بن قیس و مسعر بن فدکی و کسانی از تمیم به نزد وی شدند و پوزش خواستند و او بپذیرفت و سپاس به‌جای آورد.

پیمان به روز چهارشنبه سیزدهم صفر سال سی و هفتم/ ۳۱ ژوئیهٔ ۶۵۷ م نوشته شد[۴]. بر این همداستان شدند که سرور خداـگراپان علی در ماه رمضان/فوریهٔ ۶۵۸ م به جایگاه داوران در دُومَةالجندل یا اَذْرُح فراز آید. به علی گفتند: اشتر پیمان را نمی‌پذیرد و جز پیکار با این ددان راهی نمی‌بیند.

علی فرمود: به خدا سوگند که من نیز نه پذیرای آن بودم نه خواستم که شما بدان تن دردهید. اکنون که از هر کاری به جز پذیرفتن جنگ‌بس تن می‌زنید، من بدان تن دردادم. نه پس از تن دادن، بازگشت روا باشد و نه پس از خستو شدن، دگرگون‌سازی شایسته آید. مگر که دست به گناه در برابر خدا زنند یا نبشتهٔ او را پایمال کنند. با هرکس که فرمان خدا را فروهلد، پیکار کنید. اما آنچه دربارهٔ سر برتافتن وی از فرمان من و روی گرداندن وی از کار من گفتید، او از این دسته مردم نیست و من از کار وی بیم یا

۴. روزشمار هفته (چهارشنبه) نه با گاه‌شماری ووستنفلد/دکتر حکیم‌الدین قرشی راست می‌آید نه با گزارش خود ابن‌اثیر در برگ‌های پیشین دربارهٔ روزهای ماه و برابری آن با روزهای هفته. ولی گفتار ابن‌اثیر در اینجا می‌تواند گواه بر این‌باشد که جنگ در روز ۱۳ صفر/ ۳۱ ژوئیه (۹ مرداد) به چکاد رسید و بدان‌گونه‌ای که‌دیده شد، فروخوابید.

رنجشی به‌دل راه نمی‌دهم. ای‌کاش در میان شما تنها دو تن به‌سان وی می‌بودند! کاش در میان شما یك تن مانند او می‌بود که در دشمن من همان را می‌دید که من می‌بینم. در این هنگام بود که بار گران شما اندکی بر من سبك می‌گشت و می‌توانستم برخی از کژی‌های شما را به راستی برگردانم. شما را از این گـرداب نابودی بازداشتم ولی نافرمانی من کردید. من و شما چنان شدیم‌که سخنسرای هوازن گفت:

وَ هَلْ أَنَا إِلَّا مِنْ غَزِيَّةَ إِنْ غَوَتْ غَوَيْتُ وَ إِنْ تَرْشُدْ غَزِيَّةُ أَرْشُدِ

یعنی: آیا نه من مردی از غزیه‌ام؟ اگر غزیه گمراه شود، گمراه گردم و اگر به راه راست بازآید، به راه راست بازآیم.

به‌خداسوگند چنان کاری کردید که نیرویی را از هم گسست و توانی را درهم شکست و سستی و زبونی جانکاهی بر جای هر دو نشست. چون به‌چکاد پیروزی برآمدید و دشمنان‌تان از دریده شدن بر خود لرزیدند و کشتار فراوان بیخ و بن‌شان برکند و درد زخم را تا مغز استخوان خود چشیدند، قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها کردند و شما را به فرمان بردن از آنچه در آن است، فـراخواندند تا شما را از پرداختن به خودشان بازدارنـد و جنگ پیروز شده را بـه ناکامی کشانند و بر گذرگاه شما نشینند و مرگ شما را همی بیوسند. این کار از روی نیرنگ و ترفند کردند و شما آنچه را با بهای گـران می‌خواستند، ارزانی ایشان داشتید و از هر کاری‌جز این سر برتافتید که با دشمنان دمساز شوید و ایشان را پناه دهید. به خداوندی خدا سوگند که نپندارم که پس از ایـن به راه راست برسید یا دروازهٔ دوراندیشی را دریابید.

آنگاه مردم از صفین بازگشتند. چون علی بازگشت، «حروریان» سر به‌ناسازگاری برداشتند و پای از شاهراه مردم بیرون گذاشتند. این نخستین کـاری بود که پدیـد آوردند و داورگـزینی را ناروا انگاشتند و از راهی جز آنکه آمده بودند، بازگشتند. از راه خشکی فراز آمدند و دشمن و بدخواه شدند و خشم گرفتند. زهر داورگزینی در جان ایشان رخنه کرد. راه بر همدگر می‌گرفتند و به هم دشنام و پیغاره می‌دادند و یکدگر را با تازیانه فرومی‌کوفتند. خارجیان

می‌گفتند: ای دشمنان خدا، در کار خدا سستی کردید. دیگران می‌گفتند: از رهبر ما جدا گشتید و گروه ما را به پراکندگی کشاندید و همبستگی ما را به گسستگی نشاندید.

مردم روانه شدند تا از نُخَیله گذشتند و خانه‌های کوفه را دیدند. اینك پیرمردی در سایهٔ خانه‌ای خفته بود و بر او نشان بیماری دیده می‌شد. سرور خداگرایان او را درود فرستاد و پیرمرد پاسخی نرم و نیکو داد. علی فرمود: چهره‌ات را دیگرگون می‌بینم؛ آیا از بیماری است؟

گفت: آری.

سرور خداگرایان گفت: تواند بود که بیماری را نمی‌پسندی.

گفت: ولی دوست نداشتم که دیگری گرفتار این بیماری باشد.

علی گفت: نه از آنچه تو را رسیده است امید بهبود و پاداش داری؟

گفت: دارم.

سرور خداگرایان گفت: مژده باد تو را به آمرزش پروردگار مهربان و بخشوده شدن گناهان. ای بندهٔ خدا، کیستی؟

گفت: صالح بن سُلَیم («نیکوکار پسر تندرست»).

علی پرسید: از کدام کسانی؟

گفت: نژاد من به سلامان طی می‌پیوندد و از راه فراخوان و پناهندگی در میان مردم سُلَیم بن منصور می‌زیم.

سرور خداگرایان فرمود: پناه بر خدا! چه زیباست نامت و نام پدرت و نام نژاد و نام پناه دهندگانت! آیا در این جنگ با ما بودی؟

گفت: نه به خدا، خواستم سر بر آستانت سایم لیکن تبی که می‌بینی، مرا از کار بازداشت.

علی گفت: بر ناتوانان و بیماران و کسانی‌که چیزی‌برای هزینه کردن نمی‌یابند، گناهی نیست اگر نیکخواه خداوند و پیامبرش باشند؛ بر نیکوکاران گناهی نیست و خدا آمرزگار و مهربان است (توبه/۹/۹۱). مرا آگاه ساز که مردم دربارهٔ آنچه میان ما با شامیان رخ نمود، چه می‌گویند.

گفت: در میان ایشان شادمانند و اینـــان مردمی ناسره‌اند؛ و در میان ایشان فروکـــوفتگان و افسوس‌خوردگانند کـــه چرا میان تو با ایشان چنین و چنان رخ داده است. اینان همان دسته از مردمند که خوبی تو را می‌خواهند.

سرور خداگرایان گفت: راست گفتی. خدا آنچه را از آن گله داری، مایهٔ فروریختن گناهانت گرداناد زیرا بیماری پاداش ندارد ولی همهٔ گناهان بنده را فرومی‌بارانـــد. همانا پاداش در گفتار به زبان و کـــار و پیکار با دستان و پایان است. خـــداوند جهانی از بندگانش را (یا: دانشوری از بندگانش را) با اندیشهٔ نیك و منش درست، روانهٔ بهشت می‌سازد.

آنگاه اندکی دورتر رفت و عبدالله بن ودیعهٔ انصاری را با او دیدار افتاد. علی به وی نزدیك شد و بر او درود فرستاد و همراه او به راه افتاد. به وی گفت: از مردم دربارهٔ ما چه‌شنیدی؟

گفت: برخی بر آن آفرین می‌گویند و برخی آن را نمی‌پسندند.

گفت: اندیشوران چه می‌گویند؟

گفت: می‌گویند: علی را گـــروه انبوهی بود که آن را پـــراکنده ساخت و دژی استوار بود کـــه آن را ویران کرد. کی تـــواند آنچه پراکنده کرده است فراهم آورد و چه‌گونه یارد آنچه را کـــه ویران کرده است، نوسازی کند؟ اگر هنگامی که نافرمانان در برابرش سر به شورش برداشتند، به یاری فرمانبران با ایشان می‌جنگید تا پیروز یا کشته می‌شد، به دوراندیشی نزدیك‌تر می‌بود.

علی گفت: من ویران‌کردم یا ایشان؟ من همبستگی را به‌گسستگی کشاندم یا ایشان؟ اما اینـــکه گفتند: «باید به یاری فـــرمانبران با نافرمانان می‌جنگید تا پیروز یا کشته می‌شد»، به خدا این کار بر من پوشیده نبود. من به سادگی جانم را می‌بخشیدم و از این سرا در-می‌گذشتم و مرگ را با دلخوشی هرچه بیش‌تر پذیرا می‌گشتم. یك بار سرسختانه بر آن‌شدم که بر ناکسان تازم ولی این دو، یعنی حسن و حسین را نگریستم کـــه خود را در آغوش من افکندند و ایـــن دو، یعنی عبدالله بن جعفر و محمد بـــن علی را دیدم کـــه به دامان من

درآویختند. دانستم که‌اگر این دو نابود شوند، نژاد پیامبر خدا (ص) از میان این امت برافتد. این را نپسندیدم و دریغ آمدم که این دو نابود گردند. به خدا که اگر پس از این با ایشان دیدار کنم، در هیچ ارتش یا خانه‌ای با من همراه نباشند.

آنگاه روانه شد و اینك دید که بر سوی راست یا چپ وی هفت یا هشت آرامگاه است. علی پرسید: این چیست؟

به وی گفتند: ای سرور خداگرایان، خَبَّابِ بنِ اَرَتّ پس از بیرون رفتن تو به جنگ، چشم از جهان فروپوشید و سفارش کرد که او را در بیرون شهر به‌خاك سپارند. پیش ازاین مردم را در خانه‌ها یا سراهای‌شان به خاك می‌سپردند. او نخستین کس بود که در بیرون شهر به خاك سپرده شد و سپس مردم در کنار وی به خاك سپرده شدند و آنجا گورستان همگانی گردید.

علی فرمود: خدا خباب‌ُرا بیامرزاد که از جان و دل اسلام آورد وبا دوستی و دلبستگی به مدینه کوچید و زندگی را در کار و پیکار گذراند و پیکرش گرفتار آزمون‌های دشوار گردید؛ ولی هرگز خدا مزد نیکوکاران را تباه نخواهد ساخت. سرور خداگرایان ایستاد و گفت: درود بر شما ای ماندگاران خانه‌های هراس‌بار، و برزن‌های تهی‌از خداوندگار، از مردان و زنان خداگرای، و زنان و مردان اسلام‌ستای! شما پیشتازانید که پیش از ما به آبشخور فرارفتید و ما پیروان شماییم که به‌زودی به‌نزد شما فراز آییم! خدایا، ما را بیامرز و ایشان را، با بخشش خود از ما درگذر و از ایشان هم! خوشا کسا که بازگشت‌گاه را به یاد آورد و برای روزشمار کار کند و اندك را بس شمارد و از خدای بزرگ و بزرگوار خرسند زید! آنگاه روانه شد تا به رو به روی برزن ثوریان رسید و آواز گریه شنید. پرسید: این آوازها چیست؟

گفتند: گریه بر کشتگان صفین است.

گفت: هان بدانید که من برای هرکس از ایشان که با شکیبایی و برای خوشنودی خدا جنگیده باشد، گواهی می‌دهم که از جانبازان است. آنگاه بر برزن فایشیان گذشت و مانند آن شیون و زاری را

شنید. باز بر برزن شبامیان گذر کرد و آواز گریه‌ای سخت و سوزان را نیوشید. در آنجا ایستاد. حرب بن شُرَحْبِیل شِبَامی به نزد وی بیرون آمد. علی به وی گفت: آیا زنان‌تان بر شما چیره می‌شوند؟ از این بانگ و غریوشان بازنمی‌دارید؟

گفت: ای سرور خداگرایان، اگر یك یا دو یا سه خانه می‌بود، می‌توانستیم ولی از این برزن یك‌صد و هشتاد مرد کشته شده‌اند. هیچ خانه‌ای نیست مگر که آواز گریه از آن بلند است. اما ما مردان گریه نمی‌کنیم و از جان باختن در راه خدا شاد نیز می‌شویم.

علی‌گفت: خدا کشتگان‌ومردگان‌تان‌رابیامرزاد! او پیاده روان شد و علی سواره بود. علی به وی گفت: بازگرد. ایستاد و دوباره به وی گفت: بازگرد که پیاده رفتن چون تو کسی در کناره سواره‌ای مانند من کسی، مایهٔ فریفته شدن فرمانروای و خوار شدن خداگرای است. آنگاه گذشت و به برزن نَاعِطِیّان‌رسید که‌بیشینهٔ ایشان عثمان‌ـ پرست بودند. از کنار و گوشه‌ای شنید که یکی می‌گوید: به خدا که علی کاری نکرد؛ رفت و با دست تهی بازگشت. چون او را دیدند، هرکدام به گوشه‌ای خزیدند. علی به یاران خود گفت: چهره‌هایی هستند که شام را ندیده‌اند. باز به همراهان خود فرمود: آنان که اندکی پیش دیدیم، بهتر از اینان بودند. سپس گفت:

اَخُوكَ‌الَّذِی اِنْ اَجْرَضَتْكَ مُلِمَّةٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ یَبْرَحِ لِبَثِّكَ وَاجِماً
وَ لَیْسَ اَخُوكَ بِالَّذِی اِنْ تَشَعَّبَتْ عَلَیكَ الاُمُورُ ظَلَّ یَلْحَاكَ لَائِماً

یعنی: برادر تو آن کس است که اگر پیشامدی دردناك برتو فرود آید، پیوسته از رنج تو اندوهناك زید. آن کسی برادر تو نیست که اگرکارها رشته‌رشته گردند و بر تو پیچند، به‌نکوهشگری تو پردازد.

آنگاه روانه شد و پیوسته یاد خدا گفت تا به درون کاخ درآمد. چون به درون کوفه رفت، خارجیان با او به شهر نرفتند بلکه روی به حروراء آوردند و در آنجا فرود آمدند.

جانباختگان صفین برخی بدین گونه بودند: اویس قرنی در صفین کشته شد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه در دمشق یا ارمنستان یا سیستان درگذشت.

هم در این جنگ جندب بن زهیر ازدی از یاران پیامبر (ص) در کنار علی کشته شد.

نیز حابس بن سعد طایی دایی یزید بن عدی بن حاتم در جنگ صفین همراه معاویه کشته شد. یزید بن عدی کشندهٔ او را ناجوانمردانه کشت. عدی خواست وی را به دست خاندان کشته بسپارد و او به نزد معاویه گریخت.

از کسانی که در جنگ صفین در کنار علی جان باختند، خُزَیْمَة بن ثابت ذوالشهادتین بود. او دست به‌کارزار نیازید ولی چون عمار یاسر کشته شد، شمشیر خود از نیام برکشید و جنگید تا کشته شد. می‌گفت: از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: «عمار بر دست ارتش بیدادگر کشته خواهد شد».

نیز در کنار علی، سُهَیل بن عمرو بن ابی عمرو انصاری از رزمندگان بدر، کشته شد.

از کسانی‌که بدین جنگ فراز آمدند و در کنار علی کشته شدند، یکی خالد بن ولید، از انصار و از یاران پیامبر (ص) بود.

[واژهٔ تازه پدید]

شُرَیح بن هَانِي: به ضم شین که در پایان آن حای بی‌نقطه است.

هَمْدَاني: به فتح هاء و سکون میم و فتح دال بی‌نقطه، قبیله‌ای بزرگ از یمن است.

حُمْرَة بن مالك: به ضم حای بی‌نقطه و سکون میم که در پایان آن راء است.

حُضَین بن منذر: به ضم حای بی‌نقطه و فتح ضاد نقطه‌دار.

یَرِیم: به فتح یای دو نقطه‌ای در زیر و کسر راء و سکون یای دوم که در پایان آن میم است.

بُدَیل بن وَرْقَاء: به ضم بای تك نقطه‌ای و فتح دال بی‌نقطه.

حازم بن ابی حازم: با حای بی‌نقطه.

حَبَّة بن جُوَین: به‌فتح حای بی‌نقطه و بای تشدیددار تك‌نقطه‌ای.

عُرَنِي: به ضم عین بی‌نقطه و فتح راء که در پایان آن نون است.

گماردن جعدة بن هبیره بر خراسان

در این سال، پس از بازگشت از جنگ صفین، علی جعدة بن هبیرهٔ مخزومی را به‌فرمانداری بر خراسان گسیل‌کرد. او به‌نیشابور فرارسید و دید که خراسانیان ناباور و دژگزین گشته‌اند. به‌نزد علی بازگشت. وی خلید بن قرهٔ یربوعی را روانه ساخت. خُلَید مردم آن را در میان گرفت تا با او از در آشتی درآمدند و مردمان مرو نیز با وی پیمان آشتی بستند.

کناره‌گیری خارجیان از علی و بازگشت ایشان به نزد وی

چون علی از جنگ صفین بازگشت، خارجیان از او جدا شدند و به حروراء رفتند و دوازده هزار کس از ایشان در آنجا فرود آمدند. آوازدهندهٔ ایشان آواز داد: همانا فرمانده کارهای رزمی شبث بن ربعی است، پیشنماز عبدالله بن کواء یشکری، فرمانروایی به دست انجمن رایزنی (پس از پیروزی)، بیعت از آن خدای بزرگ و بزرگوار و کار بنیادی، فرمودن به نیکی و بازداشتن از بدی است.

چون علی و یارانش این را شنیدند، پیروان (شیعیان) او به‌پا خاستند و به وی گفتند: در گردن ما بیعتی دیگر است. ما دوستان هر کسی هستیم که تو دوست بداری و دشمنان هر کسی هستیم که تو دشمن بداری.

خارجیان گفتند: شمایان و شامیان به سان دو اسب گرو بسته، به سوی ناباوری شتافتید. شامیان با معاویه بر پایهٔ آنچه بخواهند و نخواهند، بیعت کردند و شما با علی بر این پایه بیعت کردید که دوستان هر کسی باشید که او دوست بدارد و دشمنان هر کسی که او را دشمن بدارد.

زیاد بن نضر به ایشان گفت: به خدا هر بار که علی دست فراز آورد و ما با وی بیعت کردیم، بر پایهٔ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش با وی پیمان بستیم. لیکن چون شما با وی از در ناسازگاری درآمدید،

پیروانش به نزد او آمدند و به وی گفتند: ما دوستان کسانی هستیم که تو دوست بداری و دشمنان آنان‌که تو دشمن بداری. ما نیز چنینیم. او بر درستی و راستی و راهیابی است و هرکس با او از در ناسازگاری درآید، گمراه و گمراه‌کننده است.

علیّ عبدالله بن عباس را به‌نزد خارجیان فرستاد و به وی گفت: در پاسخ‌گویی و ستیز با ایشان شتاب مکن تا به نـزد تو فراز آیم. عبدالله به سوی ایشان بیرون رفت و ایشان روی بدو آوردند و به گفت‌وگو پرداختند. او شکیبایی نکرد و به ستیز گفتاری با ایشان پرداخت و گفت: از دو داوران چه رنجشی به دل دارید با اینکه‌خدای بزرگ فرموده است: اگر دو داورْ خواهان بهسازی باشند، خدا میان ایشان‌همسازی‌پدید آورد (نساء/۴/۳۵)، چه‌رسد به‌امت‌محمد(ص).

خارجیان گفتند: اما آنچه خداوند فرمانش را به دست مردم‌داده است و فرموده است که در آن بنگرند، با ایشان است و مردمان می‌توانند دربارهٔ آن هر کاری که می‌خواهند، انجام دهند. آنچه را نیز که فرموده است و روان ساخته است، بندگان را نرسد که در آن هیچ نگرشی کنند. دربارهٔ زناکـار فرمان زدن صد تازیانه داده است و دربارهٔ دزد فرمان بریدن را. بنـدگان را نمی‌سزد کـه در این باره بنگرند و آن را دگرگون سازند یا کم و بیش کنند.

ابن عباس گفت: خدای بزرگ می‌گوید: «در این باره دو مرد دادگر فرمان می‌دهند» (مائده/۵/۹۵).

خارجیان‌گفتند: آیا شکار و کشاورزی و کار زن و مرد را همسان خون مسلمانان می‌سازی؟ باز به او گفتند: آیا عمروعاص کـه تا دیروز با ما می‌جنگید، دادگر است؟ اگر او دادگر است، ما دادگر نه‌ایم. در کار خدا مردان را داور ساختید با اینکه خدا فرمان خود را دربارهٔ معاویه و یاران او داده است که بایـد کشته شوند یا به راه راست باز آیند. شما در میان خود پیمانی نوشتید و جنگ‌بس برپای داشتید. خدا از هنگامی که بیزاری («سورهٔ توبه») را فـروفرستاد جنگ‌بس را با ناباوران رزمی ناروا ساخت مگـر کسی که گزیت پرداخت.

باز علی یزید بن نضر را گسیل کرد و به وی گفت: بنگر بر گرد کدام سرکرده‌شان بیش‌تر می‌چرخند. او گزارش داد که بیش از همه بر پیرامون یزید بن قیس می‌گردند.

علی با مردم بیرون شد تا بر ایشان درآمد و به درون سراپردهٔ یزیدبن قیس رفت. در آنجا دو رکعت نماز گزارد و او را براصفهان و ری گمارد. سپس بیرون رفت و روانه شد تا به ایشان رسید و دید که سرگرم ستیزگفتاری با ابن‌عباس‌اند. فرمود: نه تو را از گفت و گو با ایشان بازداشتم؟ سپس به سخن درآمد و گفت: بارخدایا این همان پایگاهی است کــه هرکه در آن پیروز شود، به روز رستاخیز رستگار گردد. سپس به ایشان گفت: رهبرتان کیست؟

گفتند: ابن کوا.

پرسید: چرا بر ما بیرون آمده‌اید؟

گفتند: برای داورگزینی تو در پیکار صفین.

علی گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم، نه چنین بود که چون آنان‌قرآن‌ها را برسر نیزه‌ها کردند و شما گفتید: پاسخ‌شان می‌دهیم، به شما گفتم که من اینان را بهتر می‌شناسم؛ اینان پیرو هیچ دینی نیستند؟ علی آنچه را در آن روز به خود ایشان گفته بود، فرایادشان آورد. سپس گفت: از دو داور پیمان گرفتم کــه آنچه را قرآن زنده داشته است، زنده سازند و آنچه را قرآن میرانده است، بمیرانند. اگر بر پایهٔ فرمان قرآن داوری کنند، ما را نسزد که با ایشان از در ناسازگاری درآییم و اگر سر از فرمان قرآن برتاوند، ما از فرمان‌شان بیزارانیم.

به وی گفتند: برای ما روشن‌ساز که آیا داورگزینی دربارهٔ خون مسلمانان روا باشد یا نباشد؟

فرمــود: ما مردان را داور نساختیم بلکه قــرآن را. قرآن خود نبشته‌ای میان دو پوست است؛ سخنی نمی‌گوید مگر آنچه مردان بر زبان آورند.

گفتند: برای ما روشن ساز که چرا سرآمدی میان خود با این مردم نامزد کردی؟

علی‌فرمود: تا نادان آگاه گردد و دانا به‌استواری بیش‌تر گراید. شاید خدا در درازای این روزگار جنگ‌بس کار این امت را به سوی بهبود رهنمون گردد. خدای‌تان بیامرزاد، به‌شارسان درآیید.

خارجیان همگی، تا واپسین کس، به شهر درآمدند.

برخی گویند: خارجیان گمان می‌برند که ایشان به وی گفتند: تو راست گفتی؛ ما چنان بودیم که تو یاد کردی و این خود خداستیزی ما بود؛ ما به خدا بازگشتیم؛ تو نیز به خدا بازگرد که با تو بیعت کنیم وگرنه بر ناسازگاریِ خود استوارانیم. خارجیان گویند: پس علی با ما بیعت کرد و گفت: به درون شهر درآیید تا شش ماه سپری گردد و ما باژ و ساو و گزیت گردآوری کنیم و پرواران فربه‌گردند و سپس به جنگ دشمن بیرون شویم.

خارجیان دروغ گفته‌اند زیرا علی هیچ‌گونه کرنشی در برابر ایشان به‌جای نیاورده‌است و هیچ‌گونه پیمانی به‌ایشان‌نسپرده است.

انجمن کردن دو داور

چون هنگام انجمن کردن دو داور فرارسید، علی چهارصد مرد را به فرماندهی شریح بن هانی حارثی روانه کرد و به وی فرمود که به عمروعاص بگوید: علی به تو می‌گوید: برترین کسان در نزد خدای بزرگ و بزرگوار کسی است که رفتار کردن بر پایهٔ درستی و راستی، از هر کاری در نزد وی دوست داشته‌تر باشد اگرچه آن را از کژی و کاستی بکاهد یا بر آن بیفزاید. ای عمرو، تو جایگاه راستی و درستی را می‌دانی؛ چرا خود را به نادانی می‌زنی؟ اگر تو را آزی اندك داده‌اند، با این پشیز تو را دشمن پروردگار و دوستان وی ساخته‌اند. چنین می‌نگرم که آنچه به تو داده‌اند، به زودی از دستت بیرون رود. دریغ از تو، یاور خاینان و پشتیبان بیدادگران مباش. آگاه باش که من از هم‌اکنون روز پشیمانی تو را می‌دانم و این خود روز مرگ توست که آرزو خواهی کرد که ای کاش برای هیچ مسلمانی کینه به دل نمی‌گرفتی و برای هیچ داوری بلکفتی

نمی‌ستاندی[5].

چون پیام به وی رسید، چهره‌اش دگرگون گشت و گفت: از کی به رای او پروایی می‌داده‌ام؟

شریح گفت: ای پسر نابغه، چه چیز تو را بازمی‌دارد که رایزنی سرورت و سرور همهٔ مسلمانان پس از پیامبرشان را بپذیری؟کسانی که‌از تو بهتربودند، مانند بوبکر و عمر، با او به‌رایزنی‌می‌پرداختند و فرمان او را به گوش جان می‌نیوشیدند.

عمروعاص گفت: مانند من کسی با چون‌تو کسی سخن‌نمی‌گوید.

شریح گفت: ای پسر نابغه، با کدام‌یك از زایندگانت بر من می‌بالی؟ با پدر فرومایه‌ات یا با مادر نابغهٔ روسپیدت؟ شریح از نزد او برخاست.

علی، همچنین، عبدالله بن عباس را همراه ایشان روانه ساخت تا پیشنمازی ایشان کند و کارهای‌شان را بچرخاند.

معاویه عمروعاص را همراه چهارصد تن از شامیان روانه کرد تا به دومة‌الجندل و از آنجا به اذرح رسیدند. هر بار نامه‌ای از معاویه برای عمروعاص می‌آمد، نه کسی می‌دانست در آن چه نوشته است و نه شامیان می‌پرسیدند که در آن چیست. اما هر نامه‌ای که از علی می‌رسید، عراقیان از ابن عباس دربارهٔ آن پرسش می‌کردند و اگر درونهٔ آن را پنهان می‌کرد، بدو گمان‌ها می‌بردند و با خود می‌گفتند: آیا چنین و چنان ننوشته است؟

ابن عباس به ایشان گفت: آیا خرد خود را به‌کار نمی‌اندازید؟ نمی‌بینید که فرستادهٔ معاویه می‌آید و کسی از چگونگی پیام وی آگاه نمی‌گردد و آوازی از شامیان برنمی‌خیزد. شما هر روزی دربارهٔ من گمان‌ها می‌برید.

همراه ایشان عبدالله بن عُمَر و عبدالرحمان بن ابی‌بکر صدیق و عبدالله بن زُبَیر و عبدالرحمان بن حارث بن هشام و عبدالرحمان بن عبدیَغُوث زُهْرِی و ابوجَهم بن حُذَیفَهٔ عَدْوِی و مُغَیْرَة بن شُعْبَه

۵. بلکفت (bolkaft): پاره که به قاضی دهند؛ رشوه. نیز: بلکفته، بلکفد، بلکفده.

فراز آمدند.

سعد بن ابی‌وقاص در بیابان بر سر آبی از بنی‌سُلیم بود. پسرش عمر بن سعد به نزد وی آمد و به او گفت: ابوموسی اشعری و عمرو عاص همراه کسانی از قریش انجمن کرده‌اند. در نزد ایشان حاضر شو که تو دوست پیامبر خداوند (ص) و یکی از مردان شش‌گانهٔ کنکاش هستی که عمر ایشان را نامزد خلیفگی کرد؛ به هیچ کاری دست نزده‌ای که این مردم آن را نپسندیده باشند؛ تو سزاوارترین مردم برای خلافتی. سعد نرفت. برخی گویند: بلکه وی حاضر آمد ولی از آمدن خود پشیمان گشت و از بیت‌المقدس جامهٔ عمره بست.

مغیرة بن شعبه به مردانی از قریش گفت: آیا می‌پندارید کسی بتواند رایی فراز آورد که از راه آن بداند آیا دو داور بر کاری همداستان خواهند شد یا نه؟

گفتند: نه.

گفت: من می‌توانم از ایشان دانست که سرنوشت انجمن‌شان به کجا خواهد کشید. وی بر عمروعاص درآمد و به او گفت: ما در کاری که برای شما روشن بود، گمان‌مند شدیم؛ کار ما را که از نبرد کناره گرفتیم، چه گونه می‌بینی؟

عمروعاص گفت: شما را در پشت سر نیکوکاران و پیشاپیش بدکاران می‌بینم.

مغیره از نزد او بیرون شد و بر ابوموسی درآمد و همان سخن را با وی گفت.

ابوموسی پاسخ داد: شما را استوارترین مردم در کاربرد خرد خود می‌دانم و چنین می‌پندارم که بازماندهٔ امید مردم به‌شماست.

مغیره به نزد یاران خود بازگشت و به ایشان گفت: هرگز این دو تن بر کاری همداستان و همساز نخواهند گشت.

چون دو داور با یکدیگر انجمن کردند، عمروعاص گفت: ای ابوموسی، آیا نمی‌دانی که عثمان به ستم کشته شد؟

ابوموسی گفت: گواهی می‌دهم.

عمرو گفت: آیا نمی‌دانی که معاویه و خاندان او خداوندان

خون وی‌اند؟

ابوموسی گفت: می‌دانم.

عمرو گفت: اگر می‌دانی، چه چیز تو را از فرمانبری در برابر وی و خاندانش در میان قریش بازمی‌دارد؟ اگر می‌ترسی که مردم بگویند: او پیشینه‌ای ندارد، بگو: او را خداوند خون خلیفهٔ ستمدیده یافتم و دیدم که خواهان خون وی است و از جهانداری و کارگردانی هوشمندانه برخوردار است؛ برادرِ ام حبیبه همسر پیامبر خداوند (ص) و دبیر اوست؛ از یاران پیامبر شمرده می‌شود و پیامبر دست او را بر کارها گشوده است. عمروعاص با گفتاری پوشیده به ابو- موسی گفت که اگر معاویه را بر سر کار آوری، تو را نیز بخشی از فرمانروایی دهیم.

ابوموسی گفت: ای عمرو، از خدا بترس! آنچه از مهتریِ خانوادگیِ معاویه گفتی، باید بدانی که این کار (فرمانرانی بر مسلمانان) را خداوندان آن بر پایهٔ مهتری خانوادگی به دست نگرفتند. اگر کار بر پایهٔ مهتری خانوادگی می‌چرخید، خاندان ابرهة بن صباح برای آن شایسته‌تر می‌بودند. کار فرمانروایی مسلمانان بر پایهٔ دارندگان دین و بزرگواری استوار است. با این همه، اگر می‌خواستم این کار را به دست برترین مهتران قریش بسپارم، به علی بن ابی‌طالب می‌سپردم. اما اینکه گفتی: معاویه خداوند خون عثمان است و از این‌رو باید خلیفگی را به وی سپاری، بدان که من هرگز بدو نسپارم و نخستین کوچندگان راه خدا را فروگذارم. اما آن گفتار پوشیده که به من گفتی که اگر معاویه را بر سر کار آورم، به من بخشی از فرمانروایی خواهید داد، من آن کس نیم که دربارهٔ فرمان خدا بلکفت از کسی بستانم! ولی اگر بخواهی، توانیم نام عمر خطاب را (خدایش بیامرزاد) زنده گردانیم.

عمروعاص به وی گفت: تو برتری و نیکوکاریِ پسرِ مرا می- دانی، چه چیز تو را از تن دادن به فرمانرانی وی بازمی‌دارد؟

ابوموسی گفت: پسر تو مردی راست و درست است ولی تو او را در این آشوب فرو بردی.

عمرو گفت: این کار سزای کسی است که بخورد و بنوشد (ابن عمر مردی کم‌هوش و ناآگاه بود).

ابن زبیر به وی گفت: هوشیار و بیدار باش!

ابوموسی گفت: ای پسر عاص، عربان پس از آنکه روزگاری شمشیر بر سر هم کوفتند کار خود را به تو سپردند؛ ایشان را در آشوب میفکن.

عمروعاص ابوموسی را چنین عادت داده بود که او را در سخن گفتن، پیش از خود بدارد. همواره به وی می‌گفت: تو دوست و یار پیامبر خدایی و از من بزرگ‌سال‌تری؛ تو سخن بگوی. ابوموسی نیز با این هنجار خو گرفته بود و این را خوش می‌داشت. خواستهٔ عمرو از همهٔ این کارها این بود کـه وی را در برکنار کردن علی پیش از خود بدارد. چون کار به‌اینجا کشید که عمرو خواستار رای دادن ابو-موسی به پسر خود (پسر عمرو) یا معاویه گشت و ابوموسی‌نپذیرفت و ابوموسی خواهان رای دادن به پسر عمر گشت و عمرو نپذیرفت، عمروعاص به وی گفت: مرا آگاه ساز که رای تو چیست؟

ابوموسی گفت: رای من بر این است که این دو مرد را برکنار سازیم و کار به کنکاش سپاریم تا مسلمانان هـرکه را می‌خواهند، برگزینند.

عمرو گفت: رای درست همین است.

این دو، روی به مردم آوردند که در آنجا انجمن کـرده بودند. عمرو گفت: مردم را آگاه ساز که ما همداستان گشتیم.

ابوموسی به سخن درآمد و گفت: رای ما بر کاری همساز شد و آرام گرفت‌که امیدواریم خدا با آن، کار این امت را به‌بهبود رساند.

عمرو گفت: راست گفت و بسی نیکو کرد. ای ابوموسی، به‌پیش آی و سخن بگوی.

ابوموسی به پیش آمد.

ابن عباس به وی گفت: دریغ از تو! به خدا که گمان می‌برم او تو را فریفته است. اگر بر کاری همداستان گشته‌اید، او را پیش‌از خود بدار که سخن بگـوید و تو پس از وی سخن بگویی زیـرا وی

مردی نیرنگ‌باز و دغل‌کار است. من آسوده نیستم که در نهان در میان خودتان تو را خرسند کرده باشد ولی چون در میان مردم زبان به گفتار بگشاید، با تو از در ناسازگاری درآید.

ابوموسی مردی گول و نابخرد بود. گفت: ما همداستان شده‌ایم. باز گفت: ای مردم، همانا ما در کار این امت نگریستیم و کاری شایان‌تر برای سرنوشت آن و گردآورنده‌تر برای پراکندگی‌اش از آنچه من و عمرو بر آن همداستان شدیم، ندیدیم؛ آن این است که علی و معاویه را برکنار کنیم تا مردم سررشتهٔ کار خود را به هر کسی سپارند که او را دوست می‌دارند. من علی و معاویه را برکنار کردم؛ روی به کار خود آورید و هرکه را شایسته می‌دانید، به فرمانروایی خود برگزینید. آنگاه ابوموسی کنار رفت.

عمروعاص فراز آمد و به سخنوری برخاست و گفت: این مرد چیزی گفت که شنیدید؛ او سرور خود را برکنار کرد؛ من نیز سرور او را برکنار می‌کنم و سرور خود معاویه را استوار می‌سازم زیرا او خداوند خون عثمان و خواهندهٔ خون اوست و شایسته‌ترین مردم برای پایگاه خویش است.

سعد گفت: چه مرد زبون و سست و فرومایه‌ای که توای ای ابوموسی! چه آسان دربند ترفندهای عمرو افتادی!

ابوموسی گفت: چه کنم؟ با من بر کاری همداستان شد و سپس شانه از آن تهی ساخت!

ابن عباس گفت: ای ابوموسی، تو را گناهی نیست؛ گناه به‌گردن آن تبهکارانی است که فرومایه مردی مانند تو را به این پایگاه برآوردند.

ابوموسی گفت: خیانت کرد؛ اکنون باید چه کار کنم؟

ابن عمر گفت: بنگرید کار این امت به‌کجا کشیده است! سرنوشت آن از یك سو به دست مردی افتاده است که نمی‌داند چه‌کند و از دیگر سوی مردی که سخت سست و بی‌بنیاد است.

عبدالرحمان بن ابی‌بکر گفت: اگر اشعری پیش از این مرده بود، برای او بهتر می‌بود.

ابوموسی اشعری به عمرو گفت: خدا کامیابت نسازد؛ بد کردی و به دغل روی آوردی! همانا داستان تو «داستان سگ است که اگر بر وی تازی، زبان از دهان بیرون آورد و اگر بازش گذاری،زبان از دهان بیرون اندازد» (اعراف/۷/۱۷۶).

عمرو گفت: تو نیز همانی که گفته‌اند: چارپایی بر او کتابی چند! (جمعه/۶۲/۵).

شریح بن هانی بر عمروعاص تاخت و تازیانه بر وی نواخت و یکی از پسران عمرو بر ابوموسی تازش آورد و او را با تازیانه بزد. مردمان میان این دو جدایی افکندند. دیرتر همواره شریح می‌گفت: هرگز بیش از این پشیمان نشدم که چرا عمروعاص را با شمشیر نزدم.

شامیان به جست و جوی ابوموسی برآمدند و او به مکه گریخت. آنگاه عمروعاص و شامیان به‌نزد معاویه بازگشتند و او را به‌خلیفگی درود گفتند. ابن عباس و شریح به نزد علی بازآمدند. از این پس هنگامی که علی نماز بامداد می‌گزارد در دعای دست می‌گفت: بار خدایا، معاویه و عمروعاص، و ابو اعور و حبیب و عبدالرحمن بن خالد و ضحاك بن قیس و ولید را نفرین فرست! گزارش این کار به گوش معاویه رسید. او نیز در دعای دست خود علی و ابن عباس و حسن و حسین و اشتر نخعی را ناسزا می‌گفت.

برخی گویند: معاویه در انجمن دو داور حاضر شد و به هنگام شامگاه در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: هرکس می‌خواهد دربارهٔ این کار سخن گوید، شاخش را به ما نشان دهد!

ابن عمر گوید: من از جای راست شدم و خواستم بگویم: کسانی در این باره سخن می‌گویند که با تو جنگیدند و با پدرت پیکار کردند تا اسلام آوردید. ترسیدم سخنی گفته باشم که مایهٔ پراکندگی مردم و ریختن خون [خودم] گردد. آن بهشتی که خدا نویدش داده بود، به نزدیك من از آن دوست داشته‌تر بود. چون به خانه بازگشتم، حبیب بن مسلمه به نزد من آمد و گفت: چه‌چیز تو را بازداشت که در برابر این مرد سخن بگویی؟

گفتم: بر آن شدم ولی ترسیدم.

حبیب گفت: کامیاب و پاس‌داشته شدی.

این درست‌تر است زیرا گزارش درست چنین آمده است.

گزارش کار خارجیان به‌هنگام روانه کردن داوران زمینه‌چینی برای جنگ نهروان

چون علی خواست ابوموسی را برای داوری گسیل کند، دو مرد از خارجیان به نام‌های زُرْعَة بن بُرج طایی و حُرقُوص بن زُهَیر سعدی به نزد وی آمدند و گفتند: داوری جز خدا را نشاید!

علی فرمود: داوری ویژهٔ خداست.

حرقوص بن زهیر گفت: از گناهت بازگرد و کار داوری را بازگردان و ما را به جنگ دشمنان‌مان ببر تا به دیدار پروردگارمان شتابیم.

علی فرمود: آن روز که قرآن‌ها بر سر نیزه کردند، از شما خواستم که نبرد را دنبال کنید ولی شما خود نافرمانی من کردید. ما میان خود با این مردم پیمانی نوشته‌ایم و شرط‌هایی گذاشته‌ایم و عهدهایی بسته‌ایم و خدای بزرگ فرموده است: چون با خدا پیمان می‌بندید، آن را استوار بدارید (نحل/۱۶/۹۱).

حرقوص گفت: آن خود گناهی بود که باید از آن به‌خدا بازگردی.

علی گفت: گناه نبود؛ ناتوانی شما از کاربُردِخردهای‌تان بود که از آن بازتان داشتم.

زرعه گفت: ای علی، اگر از داوری‌سازی‌مردان دست برنداری، بی‌گمان با تو پیکار کنم و در این کار خرسندی خدای بزرگ را بجویم.

علی گفت: بدا به روزگار تو که چه‌بدبختی! به‌روشنی می‌بینمت که تو را کشته‌اند و باد آوردگاه بر تو می‌وزد!

گفت: دوست دارم که چنین شود. آنان از نزد وی بیرون آمدند و همی گفتند: داوری جز خدا را نشاید!

یك روز علی به سخنوری برخاست و خارجیان در کنار و گوشهٔ

مزگت بانگ برآوردند که: داوری جز خدا را نشاید!

علی فرمود: خدا بزرگ است! سخنی راست و درست است که از آن کژی و کاستی می‌جویند! اگر خاموشی گزینند، ایشان‌را فروگیریم و اگر سخن گویند، ایشان را با نمودار فروکوبیم و اگر بر ما بیرون آیند، ایشان را کشتار کنیم.

یزید بن عاصم محاربی از جای برخاست و گفت: سپاس خدای را، نه پروردگارمان‌را رها کنیم نه از او بی‌نیازی‌جوییم! بارخدایا، به تو پناه می‌بریم که در کار دین تن به پستی دهیم زیرا تن دادن به زبونی در کار دین، سستی در کار خداست و گونه‌ای خواری است که دارنده‌اش‌را به‌خشم خدا گرفتار می‌سازد. ای‌علی، آیا ما را از کشتن می‌ترسانی؟ به خدا سوگند که امیدوارم به‌زودی شما را با شمشیر‌های آخته فروکوبیم و آنگاه بدانیم کدام‌یك سزاتر است که به‌آتش دوزخ گرفتار آید.

وی و سه برادرش با خارجیان به نهروان بیرون رفتند و کشته شدند و یکی‌شان پس از آن در نخیله به دوزخ روانه گشت.

آنگاه روزی دیگر علی به سخنوری پرداخت و مردی برخاست و گفت: داوری جز خدا را نشاید! سپس گروهی از مردان برخاستند و همین سخن بر زبان راندند. علی فرمود: خدا بزرگ است! این سخنی درست و راست است که از آن کژ و کاست می‌جویند! هان بدانید که تا با مایید، سه چیز از شما دریغ نداریم: از مزگت‌های خدا بازتان نداریم که در آن یاد خدا گویید؛ بخشش‌ها را از شما بازنداریم و این تا هنگامی است که دستان‌تان با ماست؛ با شما کارزار نیز نکنیم جز اینکه شما آغاز کنید. همانا فرمانِ خدا را دربارهٔ شما به‌کار بریم. سپس علی دنبالهٔ سخن خود را گرفت.

آنگاه خارجیان با یکدیگر دیدار کردند و در خانهٔ عبدالله بن وهب راسبی گرد آمدند. او برای ایشان سخن راند و از ایشان خواست که دلبستگی به این گیتی کم کنند، از این سرای وارهند، مردم را به نیکی فراخوانند و از بدی بازدارند. سپس گفت: بیایید ازاین شارسان که مردمش بیدادگرند، بیرون شویم و به روستاهایی

در کوهستان‌ها پناه بریم یا به شهر دیگری رویم و این تازه‌پدیدهای گمراه‌کننده را نکوهش کنیم.

حرقوص بن زهیر گفت: کالای این گیتی اندك و بی‌بهاست و جدایی از این سرای نزدیك است. هان مبادا زیور و شکوه آن شما را به ماندگاری در آن کشاند و از جستن راستی و درستی و نکوهیدن ستم و کاستی بازتان دارد؛ همانا خدا همراه پرهیزکاران و نیکوکاران است (نحل/۱۶/۱۲۸).

حمزة بن سنان اسدی گفت: ای مردم، رای درست همان است که شما گفتید. سروری‌تان را به مردی از خویش دهید زیرا شما را به ناچار ستون و پرچم و پشتوانه‌ای می‌باید که بر گرد آن بچرخید و بدان بازگردید.

سرکردگی‌شان به زید بن حصین طایی پیشنهاد کردند که از آن رخ برتافت. آن را به حرقوص بن زهیر پیشنهاد کردند که نپذیرفت و به حمزة بن سنان و شریح بن اوفی عبسی پیشنهاد کردند که سر برتافتند. آن را به عبدالله بن وهب پیشنهاد کردند؛ وی گفت: فرازش آورید؛ نه به بویهٔ این سرای آن را می‌پذیرم و نه از ترس مرگ آن را رها می‌کنم. ایشان در دهم شوال/ ۲۱ مارس ۶۵۸ م با وی بیعت کردند. او را «ذوثفنات» [درشت سنب] می‌گفتند.

سپس در خانهٔ شریح بن اوفی عبسی انجمن کردند. ابن وهب گفت: ما را به‌شارسانی بیرون برید که برای روا ساختن فرمانِ خدا، در آن گرد آییم زیرا شما خداوندان راستی و درستی‌اید.

شریح گفت: به مداین می‌رویم و در آن فرود می‌آییم و از دروازه‌ها بر آن می‌تازیم و آن را فرومی‌گیریم و ماندگارانش را از آن بیرون‌می‌رانیم و کس به‌نزد برادران‌مان از مردم بصره‌می‌فرستیم تا به نزد ما فراز آیند.

زید بن حصین گفت: اگر همگروه بیرون روید، به پیگرد شما برخیزند؛ یکان یکان و سبك‌بار بیرون شوید. در مداین کسانی هستند که شما را از آن بازدارند؛ روانه شوید تا بر پل نهروان فرود آییم؛ با برادران‌تان از مردم بصره نامه‌نگاری کنید و ایشان را

فراخوانید. گفتند: رای درست همین است.

عبدالله بن وهب برای خارجیان بصره نامه نوشت و آگاه‌شان ساخت که بر چه کاری همداستان گشته‌اند؛ از آنان خواست که به ایشان بپیوندند؛ آنان پذیرفتند که به اینان بپیوندند.

چون آهنگ رهسپار شدن کردند، شب را به پرستش خدا گذراندند؛ شب و روز آدینه بود. روز شنبه روانه شدند. شریح بن اوفی عبسی بیرون آمد و این گفتار خدای بزرگ برخواند: موسی از آن شارسان بیرون رفت و او ترسان و بیوسان بود و همی گفت: پروردگارا، مرا از گروه ستمکاران رهایی بخش. چون روی به‌سوی مداین آورد، گفت: امیدوارم خدا مرا به راه راست رهنمون گردد (قصص ۲۸/ ۲۱_۲۲). همراه ایشان طرفة بن عدی بن حاتم بیرون شد. پدرش در پی او روان گشت ولی نتوانست او را برگرداند. او به مداین شد و بازآمد. چون به ساباط رسید، عبدالله بن وهب راسبی با بیست سوار وی را دیدار کرد. عبدالله بر آن شد که وی را بکشد ولی عمرو بن مالك نَبْهَانی و بِشْر بن زید بَوْلَانی او را بازداشتند. عدی کس به نزد سعد بن مسعود فرماندار علی بر مداین فرستاد و از آمدن خارجیان به وی هشدار داد. او دروازه‌های مداین را گرفت و همراه سواران بیرون شد و برادرزاده‌اش مختار بن ابی‌_ عبید را به جانشینی خود بر شهر گماشت و به جست و جوی ایشان برآمد. گزارش کار وی به عبدالله وهب رسید. او راه خود را با کنجکاوی پایید و بر سوی بغداد گذر کرد. سعد بن مسعود همراه پانصد سوار به هنگام شامگاه به ایشان رسید. آنان لختی با هم پیکار کردند و سرانجام خارجیان خود را از ایشان برکنار داشتند و به پاسداری خود پرداختند.

یاران سعد بن مسعود به وی‌گفتند: اکنون که فرمانی به تو نرسیده است، از پیکار با این مردم چه می‌خواهی؟ بگذار ایشان بگذرند و نامه‌ای برای سرور خداگرایان بنویس و اگر فرمان وی به پیگرد ایشان فرارسد، به پیگرد ایشان برخیز و اگر دیگری را به سرکوب ایشان فرمان دهد و این کار از دوش تو بردارد، این خود

مایهٔ وارهیدن تو باشد. سعد این پیشنهاد را نپذیـرفت. چون شب فرارسید، عبدالله بن وهب بیـرون شد و از دجله به سوی سرزمین جُوخی گذر کرد و رهسپار نهروان گشت و خود را به‌یارانش رساند و دید که از آمدن وی نومید گشته‌اند. گفتند: اگر عبدالله نابود می‌شد، سرکردگی خود را به زیـد بن حصین یا حرقوص بن زهیر می‌دادیم.

گروهی از کـوفیان بیرون شدند کـه به خارجیان بپیوندند و همراه‌ایشان گـردند. کسان‌شان ایشان را به‌زور بازگـرداندند؛ از این میان بودند: قعقاع بن قیس طایی عموی طِرِمّاح بن حکیم و عبدـالله بن حکیم بن عبدالرحمان بَکّایی. به علی گزارش رسید که سالم بن ربیعهٔ عبسی می‌خواهد بیرون رود. او را فراخواند و اندرزش داد و مرد سر بر فرمان وی نهاد.

چون خارجیان از کوفه بیرون رفتند، یاران و پیـروان علی به نزد وی آمدند و با وی بیعت کـردند و گفتند: دوستان هـر کسی هستیم که دوست بداری و دشمنان هر کسی که دشمن انگاری. او در این پیمان پیروی از شیوهٔ پیامبر خدا (ص) را گنجاند.

ربیعة بن ابی‌شداد خثعمی به نزد وی آمد کـه در جنگ شتر و صفین در کنار علی پیکار کرده بود و درفش مردم خثعم را به دست می‌داشت. علی به وی گفت: بیعت کن بر پایهٔ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبر خدا (ص).

ربیعه گفت: بر پایهٔ روش ابوبکر و عمر.

علی به وی گفت: وای بر تو! اگر بوبکر و عمر نه بـر بنیاد نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبر خـدا (ص) رفتار می‌کـردند، اندك مایه‌ای از درستی و راستی نمی‌داشتند. او با علی بیعت کرد. علی به وی نگریست و گفت: به‌خدا همی بینم که با این خارجیان بیرون روی و کشته شوی و پایمال سم ستوران گردی. او در جنگ نهروان همراه خارجیان بصره به دوزخ رفت.

خارجیان بصره در گروهی فـراهم آمده از پانصد کس انجمن کردند و مسعر بن فدکی تمیمی را سرکردهٔ خود ساختند. ابن عباس

از کار ایشان آگاه‌شد و ابوالاسود دئلی را به‌پیگرد ایشان برگماشت. او در «پل مهین» بـه ایشان رسید. در برابر هم رده بستند تا شب میان ایشان جدایی افکند. مسعر در آغاز شب یارانش را برداشت و مردمان را کنار همی زد و بر پیشاهنگان وی اشرس بن اوس شیبانی بود. روانه شد و خود را در نهروان به عبدالله بن وهب رساند.

چون خارجیان بیرون رفتند و ابوموسی اشعری به مکه گریخت و علی عبدالله بن عباس را به بصره برگرداند، در کوفه به سخنوری برخاست و فرمود: سپاس خدای را اگرچه روزگار پیشامد هراسناک و رخداد دردناک فراز آورد. گواهی‌می‌دهم که خدایی جز خدا نیست و محمد فرستادهٔ خـداست. پس از درود، نافرمانی مایهٔ افسوس و انگیزهٔ پشیمانی است. من دربارهٔ این دو مرد و این داوری فرمانم را به شما رساندم و رای خویش با شما در میان گذاشتم. «ای کاش از قصیر فرمان می‌بـردند»[۶]. ولی شما جزخواستهٔ خـود را به کار نبستید و من و شما چنان شدیم که سخنسرای هوازن سرود:

اَمَرْتُهُمْ اَمْرِی بِمُنْعَرَجِ اللِّوَی فَلَمْ یَسْتَبِینُوا الرُّشْدَ اِلَّاضُحَی الغَدِ

یعنی: فرمان خویش در «منعرج اللوی» به ایشان رساندم، ولی ایشان تا نیمروز فردا (که دیگر کار از کار گـذشته بود). بینش نیافتند.

آگاه باشید که این دو مرد که به داوری برگزیدید، فرمان قرآن را پشت سرشان افکندند و آنچه را قرآن میرانده بود، زنده ساختند و هرکدام در پی کام خود رفت بی‌آنکه رهنمودی از خدا داشته‌باشد. فرمانی بی‌نمودار آشکار و شیوهٔ پایدار دادند و در فرمان دادن باهم به ناسازگاری رسیدند و هیچ کدام راه به‌جایی نبردند. پس خداوند و پیامبر وی و خداگرایانِ شایسته از ایشان بیـزار گشتند. آمادهٔ کارزار شوید و رفتن را دربسیجید که می‌خواهیم روانهٔ شام گردیم. بامداد روز دوشنبه، به خواست خدا، در لشکرگاه خود باشید.

---

۶. داستانی عربی است. در **مجمع‌الامثال** میدانی و **فرائدالادب** لـویس معلوف یسوعی به چشم نیامد. در جلد یکم همین کتاب (الکامل) چگونگی پیدایش آن یاد شد.

سپس از تخت سخنوری به‌زیر آمد و برای خارجیان به رودبار نامه نوشت: به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. از بندهٔ خدا علی سرور خداگرایان به زید بن حصین و عبدالله بن وهب و همراهان ایشان از هرگونه مردمان. پس از درود، این دو مردی که ایشان را به‌داوری برگزیدیم، با نبشتهٔ خدا ناسازگاری کردند و در پی کام خود رفتند بی‌آنکه رهنمونی از خدا داشته باشند. نه بر پایهٔ روش پیامبر خدا رفتار کردند نه فرمان‌قرآن را به‌کار بستند. از این‌روی، خداوند و پیامبر وی و خداگرایان از ایشان بیزاری جستند. چون نامهٔ من به شما رسد، به نزد من آیید که ما آهنگ رزم با دشمن شما و دشمن خویش داریم و بر سر همان پیمانم که از پیش بودیم.

خارجیان برای‌او نوشتند: پس‌از درود، همانا تو برای‌پروردگارت خشم نگرفتی بلکه برای خودت. اگر بر خود گواهی می‌دهی که ناباوری و اگر به‌خدا بازمی‌گردی، می‌نگریم تا میان ما با تو چه‌افتد؛ وگرنه، هشدار بایسته دادیم و خدا دغل‌کاران را دوست ندارد.

چون نامهٔ ایشان را خواند، از ایشان نومید شد و بهتر چنین‌دید که ایشان را فرو گذارد و مردم را به جنگ شامیان ببرد و با ایشان جنگ درپیوندد. او در میان مردم کوفه به‌سخنرانی برخاست و سپاس خدا را به‌جای آورد و او را ستود و سپس فرمود: پس از درود، هر کس پیکار در راه خدا را فرو گذارد و در کار او سستی آورد، بر لبهٔ پرتگاه نابودی جای گیرد مگر که خدا با بخشایش خود، او را از فرو افتادن وارهاند. از خدا بپرهیزید و با کسانی پیکار کنید که با خداوند و پیامبرش به دشمنی برخاستند و کوشیدند که روشنایی خدایی را خاموش گردانند. با گناهکارانِ گمراهِ بیدادگر بجنگید که اینان نه خوانندگان قرآنند و نه آگاهان از پرسمان‌های دین و نه آشنایان با تأویل. شایستگی فرمان راندن بر مسلمانان را ندارند زیرا از پیشینه‌ای در اسلام برخوردار نیستند. به خدا که اگر به به‌فرمانروایی بر شما رسند، رفتاری‌به‌سان‌کارهای‌هراکلیوس و خسرو با شما در پیش خواهندگرفت. آمادهٔ رهسپار شدن به‌جنگ‌دشمنان‌تان در سوی باختر شوید که ما برای برادران‌مان از مردم بصره نیز نامه

نوشتیم تا به نزد شما فراز آیند. چون فراهم آیید، رهسپار شویم و تاب و توانی جز به نیروی خدا نیست.

برای عبدالله بن عباس نوشت: پس از درود، ما در لشکرگاه خویش در نخیله فراهم‌آمدیم و آهنگ آن‌داریم که به‌نبرد دشمنان‌مان در سوی باختر شویم. مردم را آمادهٔ کارزار کن تا فرستادهٔ من به‌نزد تو آید و بر جای باش تا فرمان من به تو رسد. درود بر تو.

عبدالله بن عباس نامه را برای مردم خواند و از ایشان خواست که به فرماندهی احنف قیس روانهٔ نبرد شوند. هزار و پانصد تن بیرون آمدند. او برای ایشان سخن راند و گفت: ای بصریان، نامهٔ سرور خداگرایان به من رسید و من به شما فرمان بسیج دادم ولی جز هزار و پانصد مرد جنگی بیرون نیامدند با آنکه شما، به‌جز فرزندان و بردگان‌تان، شصت‌هزار پیکارمندید! هان‌همراه جاریة‌بن قدامهٔ سعدی به سوی او رهسپار شوید؛ کسی به زیان خود بهانه‌ای نتراشد که هرکس را واپس نشسته بینم، بی‌گمان کیفر کنم و هرکه را نگرم که فراخوان رهبر خود را به چیزی نینگارد و نافرمانی او کند، او را پادافره‌ای سخت دهم؛ پس آنگاه کسی جز خود را نکوهش نکند.

جاریه بیرون شد و هزار و هفتصد رزمنده با او بیرون شدند و اینان با آن دیگران به سه هزار و دویست مرد جنگی برآمدند و به نزد علی رسیدند. سران کوفه و سرکردگان خاندان‌ها و برزن‌ها و تیره‌ها و قبیله‌ها و مهتران مردم به نزد وی آمدند. او سپاس خدا به جای آورد و او را ستود و سپس فرمود: ای مردم کوفه، شما برادران و همراهان و یاران من به سود راستی و درستی و همرزمان من در پیکار با درندگان پردهٔ خدایی هستید. با شماست که نافرمانان را فرومی‌کوبم و به نیروی شماست که امید کرنش از فرمانبران دارم. بصریان را به یاری خواندم و از ایشان سه هزار و دویست رزمنده به‌نزد من آمدند. باید که رهبر هر قبیله‌ای شمار پیکارمندان و فرزندان ایشان که می‌توانند بجنگند و بردگان و ماندگاران درون عشیرهٔ خود را برای من بنویسد؛ باید اینها را به سوی ما بردارد.

سعید بن قیس همدانی به سوی او برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، فرمانبر و شنواییم. من خود نخستین پذیرندهٔ فراخوان توام. آنگاه معقل بن قیس و عدی بن حاتم و زیاد بن خَصَفَه و حجر بن عدی و مهتران مردم و سران قبیله‌ها به‌پا خاستند و همچنان گفتند و آنچه را علی خواسته بود، برای وی نوشتند و فرزندان و بردگان خود را فرمودند که با ایشان بیرون آیند و هیچ‌کس واپس ننشیند. نام چهل هزار مرد جنگی و هفده‌هزار از فرزندان رسیده بـه سالِ پیکارمندی و هشت‌هزار از بردگان و ماندگاران درون قبیله‌ها را به سوی وی برداشتند و همهٔ رزمندگان کوفه (به‌جز بصریان) به شصت و پنج‌هزارمرد رزمی برآمدند. بصریان سه‌هزار و دویست‌کس بودند.

برای سعد بن مسعود بـه مداین نامه نوشت و او را فـرمود که رزمندگان خود را به یاری وی گسیل دارد.

به علی گزارش رسید که مردمان می‌گویند: چه بهتر که نخست ما را به رزم این حروریان ببرد و چون از ایشان بپردازیم، به‌جنگ درندگان پردهٔ خدایی رویم. به ایشان فرمـود: شنیده‌ام که چنین و چنان گفته‌اید. پیشنهاد کرده‌اید که پیکار با این خارجیان برای ما پربهاتر است. یاد ایشان فرو گذارید و به جنگ کسانی رهسپار شوید که با شما نبرد می‌کنند تا خود پادشاهان کامکار گردند و مردم را بردگان بدبخت و نگونسار گردانند.

مردم آواز دادند: ای سرور خـداگرایان، به هر جا می‌خواهی، ما را رهسپار کن که جان گرامی در پای تو افشانیم. صیفی بن‌فسیل شیبانی به سوی او بـرخاست و گفت: ای سرور خـداگرایان، ما گروهان و یاران توایم؛ با هر کسی که سر از فرمان تو پیچد، به دشمنی برخیـزیم و با هرکه روی به درگـاه تو آورد، دست دوستی دهیم؛ هرکه باشد و هرکجا باشد، باکی نداریم. به خواست خدا تو را از اندک بودن شمار و سستی مردان کارزار باکی نباشد.

نبرد با خارجیان

گویند: چون خارجیان از بصره فراز آمدند و به نهروان نزدیک

شدند، دسته‌ای از ایشان مردی را دیدند که زنی بر خری نشانده بود و او را به پیش همی راند. او را فراخواندند و سنگدلانه به‌پیش راندند و هراسانش ساختند. به وی گفتند: کیستی؟

گفت: منم عبدالله بن خَبّابِ بنِ اَرَتّ یار پیامبر خدا (ص).

گفتند: تو را ترساندیم؟

گفت: آری.

گفتند: بیمی بر تو نیست. حدیث کن ما را با حدیثی از پدرت که از پیامبر خدا (ص) شنیده باشد تا از آن بهره بریم.

گفت: حدیث کرد مرا پدرم از پیامبر خدا (ص) که فرمود: به زودی آشوبی به‌پا شود که در آن دل مرد بمیرد چنان که پیکرش می‌میرد. مرد، روز را خداگرای به‌شب می‌رساند و شب را ناباور به بامدادمی‌کشاند؛ بامداد را ناباور می‌گذراندو شب خداگرای می‌شود.

گفتند: برای همین حدیث بود که از تو پرسش کردیم؛ دربارهٔ بوبکر و عمر چه می‌گویی؟

او این دو را ستود.

گفتند: دربارهٔ آغاز و پایان خلیفگی عثمان چه می‌گویی؟

گفت: در آغاز و پایان آن بر درستی و راستی بود.

گفتند: دربارهٔ علی پیش از داورگزینی و پس‌از آن چه‌می‌گویی؟

گفت: او از فرمان خدا از شما آگاه‌تر است و دین خود را بیش‌تر پاس می‌دارد و بینش ژرف‌کاوتری دارد.

گفتند: تو از کام دل خود پیروی می‌کنی و مردان را بر پایهٔ نام‌های‌شان دوست می‌داری نه بر پایهٔ کارهای‌شان. به خدا چنان تو را شکنجه‌کش کنیم که هیچ‌کس را نکرده باشیم.

او را فروگرفتند و بازوان بستند و با زن باردارش به پیش راندند تا به زیر خرمابنان گرانبار از میوه رساندند. یکی از ایشان خرمایی را که بر زمین افتاده بود، برداشت و در دهان گذاشت. دیگری به وی گفت: آن را به ناروا برداشتی و بهای آن به‌خداوندش نپرداختی. او خرما را از دهان بیرون افکند. آنگاه خوکی بر ایشان گذشت که از دارایی‌های یکی از مردم زینهاردار بود. یکی از ایشان

شمشیری بر آن زد و آن را بکشت. گفتند: این خود تباهی در زمین است. آن مرد به دیدار خداوند خوك رفت و [بها بپرداخت و] او را خرسند ساخت. چون عبدالله بن خباب این رفتار ازایشان دید، گفت: اگر در این کارها که می‌کنید، راستگو باشید، مرا از شما باکی نیست؛ من مسلمانم و دراسلام کاری ناروا پدید نیاوردم؛ شما مرا زینهار دادید و گفتید: باکی بر تو نیست.

او را فروخوابانند و سر بریدند و خونش در آب روان گردید [طبری: و رشته‌های خونش در آب خروشان به سان بندهای کفش پایین و بالا می‌رفتند]. آنگاه رو به سوی زن آوردند. گفت: من زنم؛ آیا از خدا نمی‌ترسید؟ شکم او را دیدند و سه زن از طی کشتند و زنی دیگر به‌نام ام سنان صیداوی را.

چون علی گزارش این کار شنید و آگاه شد که ایشان راهزنی مردمان می‌کنند [فرمود: به خدا سوگند اگر همهٔ مردم جهان گواهی دهند که در خون عبدالله بن خباب انباز بوده‌اند، همه را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانم]، حارث بن مرهٔ عبدی را به نزد ایشان فرستاد تا به سوی ایشان رود و بنگرد آنچه از ایشان به وی رسیده است، چه گونه بوده است؛ گزارش بنویسد و چیزی را پنهان ندارد. چون به ایشان رسید و از کارشان پرسید، او را کشتند. گزارش به علی‌رسید و مردم با وی بودند. گفتند: ای سرور خداگرایان، بر چه پایه‌ای ایشان را پشت سر گذاریم؟ چه گونه ایشان را فروگذاریم که پس از ما بر زنان و فرزندان و دارایی‌های‌مان چیره باشند؟ ما را به رزم این مردم رهنمونی‌فرمای تا چون از ایشان بپردازیم، به‌سوی دشمنان شامی‌مان روانه گردیم و کارایشان بسازیم.

اشعث‌بن‌قیس برخاست و چنین‌سخنانی‌گفت. مردمان‌می‌پنداشتند او دل با ایشان یکی دارد و با ایشان همرای و همداستان است زیرا در جنگ صفین به‌هنگام برافراشتن قرآن‌ها بر سر نیزه‌ها، می‌گفت: مردمی که ما را به نبشتهٔ خدا بخوانند، مردمی دادگرند. چون این سخن امروزی گفت، دانستند که وی با ایشان همساز نبوده است.

علي رای بر این کار نهاد و بیرون رفت و از رود گذشت و به نزد ایشان رهسپار گشت. در راه اخترشناسی با وی دیدار کرد و از او خواست که هنگام دیگری از روز روانه گردد. به او گفت: اگر نه در این هنگام که من می‌گویم، رهسپار گردی، خود و یارانت آسیب سخت بینید. علي ناسازگاری وی کرد و در هنگامی جز آنکه او گفته بود، روانه شد. چون از کار نهروانیان بپرداخت، سپاس خدای را به‌جای آورد و او را ستود و سپس فرمود: اگر در هنگامی رهسپار می‌شدیم که اخترشناس فرمود، نادانانی که چیزی نمی‌دانند، می‌گفتند: به هنگامی روانه شد که اخترشناس فرمود و از این‌رو بود که پیروز شد. نام اخترشناس مسافر بن عفیف ازدی بود.

علي کس به نزد نهروانیان فرستاد و پیام داد: کشندگان برادران‌مان از میان‌تان را به ما سپارید تا ایشان را کشتار کنیم؛ آنگاه ما شما را به خود گذاریم و دست از شما بداریم تا باختریان را دیدار کنیم شاید تا آن هنگام خدا دل‌های شما را به سوی ما گرایاند و شما را به سوی سرنوشتی روانه گرداند که از آنچه اکنون هستید، بهتر باشد.

گفتند: همهٔ ما ایشان را کشتیم و همهٔ ما ریختن خون ایشان و شما را روا می‌داریم.

قیس بن سعد بن عباده به سوی ایشان بیرون رفت و به ایشان گفت: ای بندگان خدا، خواستگان ما از میان خود را به سوی ما فرستید و بدین کاری که از آن بیرون رفتید، درآیید و با ما به‌جنگ دشمنان خودتان و دشمنان ما روان گردید که دست به کاری گران زدید. بر ما به بت‌پرستی گواهی می‌دهید و خون مسلمانان را بی‌باکانه می‌ریزید.

عبدالله بن شجرهٔ سلمی به ایشان گفت: راستی و درستی برای ما آشکار گشته است و از این رو پیروی شما نکنیم جز اینکه مردی مانند عمر خطاب را برای ما فراز آورید.

قیس گفت: مردی به سان عمر [و بسی بهتر] به‌جز این سرور خود نمی‌شناسیم؛ آیا شما در میان خود چنین کسی می‌شناسید؟

گفتند: نه.

قیس گفت: شما را دربارهٔ خودتان به خدا سوگند می‌دهم که خود را نابود نکنید، زیرا جز این چیزی نمی‌بینم کــه آشوبگری بر شما چیره گشته است.

ابو ایوب انصاری برای ایشان سخن رانـد و گفت: ای بندگان خدا، ما و شما بر همان هنجار نخستینی هستیم کــه پیش‌تر بودیم. آیا میان ما با شما همسازی نبود؟ از چه رو با ما ستیز می‌کنید؟

گفتند: اگر امروز پیروی شما کنیم، فردا داورگزینی کنید.

ابو ایوب گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که از بیم آشوب فردا، به سوی آشوب امروز نشتاوید.

علی به نزد ایشان آمد و فرمود: هان ای کسانی که خیره‌سری و سرسختی شما را از خانه‌های‌تان بیــرون رانده است و از راستی و درستی بازداشته است و نابخردان بــه شما امید بسته‌اند و خود به پرتگاهی سخت ژرف اندر اوفتاده‌اید! به شما هشدار دهم که بامداد فردا مردم آغاز به نفرین شما کنند و شما به خاك و خون درغلتید و در میان این‌درّه، بر زمین‌افتادگان باشید و هر مغاکی از شما انباشته گردد، بی‌آنکه نشانی روشن‌از خدای‌تان دست‌شما را گیرد یا نموداری روشنگر از پروردگارتان شما را رهنمون شود. نه این بود که شما را از داورگزینی بازداشتم و از نیرنگ بودن آن آگاه‌تان ساختم؟ به شما گفتم که این مردم (شامیان) از دین بیزارند و با آن بیگانه، ولی شما نافرمانی من‌کردید. چون داور گزیدم، پیمان ستدم و از داوران سوگند گرفتم که آنچه را قرآن زنده داشته‌است، زنده بدارند و آنچه را میرانده است، بمیراننـد. این دو به ناسازگاری درافتــادند و با نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبر ناهمساز گشتند. ما رشته‌های ایشان‌را از هم گسستیم و بر آن بودیم که هستیم. شما از کجا فراز آمده و بر چه پایه‌ای کار می‌کنید؟

گفتند: ما داور گزیدیم و چــون به داوران روی آوردیم، گناه کردیم و به آیین خدا ناباور گشتیم. ما به خدا بازگشتیم و اگر تو نیز گناهکار و ناباور بودن خود را خستو شوی و به خدا بازآیی، ما

با تو باشیم و از تو شویم. اگر سربرتابی، به یکسان به تو هشدار دهیم و همگروه با تو بستیزیم.

علی فرمود: گردبادی بنیادکن بر شما بوزد و پیك مرگ زی شما دست یازد و همگـی‌تان را تا واپسین تن ریشه‌کن سازد. آیا پس از آنکه به‌پیامبر خدا (ص) باور آوردم و در راه خدا کوچیدم و جنگیدم، بر خود به ناباوری گـواهی دهم! اگـر چنین کنم، گمراه باشم و نه هیچ‌گاه از راه‌یافتگان باشم. سپس روی ازایشان برگاشت.

برخی گـویند: از گفتارهای او این بـود: ای همهٔ کسانی کـه روی از مردی و آزادی برتافته‌اید، همانا تن شما این اندیشهٔ خام را در جان‌های تباه‌تان پرورانده است که من دست از این داوری که خود آغاز کردید و از من خواستار شدید و ناخوشش می‌داشتم، بردارم. به‌شما گفتم‌که این مردم از آن‌رو خواهان داورگزینی گشتند که دامی در راه شما بگسترانند و ترفندی فراز آورند و در میان شما سستی افکنند. مانند ناسازگـاران سر از فرمـان من برتافتید و همچـون خیره‌سران و ستیزه‌جویان و گناهکاران راه سرسختی در پیش گرفتید تا من رای خود را پیوست رای شما ساختم؛ رای گروهی سبکسر و بی‌مغز و نابخرد. به‌خدا که‌چنینید و جز این‌را نشایید. ای بی‌پدران! نه هیچ ناسزایی گفتم، نه شما را در کارهای‌تان فریفتم، نه چیزی از شما پنهان‌ساختم، نه شما را به‌تاریکی کشاندم و نه سختی و دشواری بر سر شما آوردم. کار مسلمانان روشن و آشکار بود. رای‌همگی شما بر این آرام گرفت کـه دو تن را برگـزیدید و ما از ایشان پیمان ستاندیم که بر پایهٔ قرآن داوری کنند و از آن درنگذرند. این دو، رو به سوی بیابان گمراهی آوردنـد و راستی و درستی را پشت سر افکندند با آنکه آن را می‌دیدند. ولی کام ایشان به سوی ستم‌گرایان بود و استواری در دین در دستان ما. این به هنگامی بود که ایشان از شاهراه راستی و درستی بگردیدند و چیـزی ناآشنا فراز آوردند. برای ما روشن سازید که بر چه پایه‌ای کارزار با ما را روا می‌دارید و از گروه ما بیرون می‌روید و شمشیرهای خود را بر دوش‌های‌تان می‌گذارید و آنگاه بر گذرگاه مردمان می‌نشینید و ایشان را کشتار

می‌کنید؟ این همان زیان آشکار است. به خدا که اگر بر سر این کار جوجه‌ای را سر می‌بریدید، به نزد خدا اندژ بسی گران می‌بود؛ چه رسد به جان پاك آراسته‌ای که از میان بردن آن در دین کردگار نارواست.

خارجیان فریاد برآوردند: با ایشان همزبان مشوید و سخن مگویید؛ برای دیدار خدا آماده گردید. بشتابید بشتابید به سوی بهشت! علی از نزد ایشان بازگشت.

آنگاه خارجیان که در باختر پل رود بودند، آهنگ آن کردند. یاران علی به وی گفتند: از رود گذشتند.

فرمود: هرگز نگذرند.

ایشان پیشاهنگی روانه کردند که رفت و گزارش بازآورد که ایشان گذر کردند. میان ایشان با او آبگیری از رود بود. چون پیشاهنگ از ایشان ترسیده بود، به ایشان نزدیك نشده بود و گفته بود: از رود گذر کرده‌اند.

علی فرمود: به خدا که از رود نگذشتند زیرا کشتارگاه‌های ایشان در این سوی پل است. به خدا که از شما ده تن کشته نشوند و از ایشان ده تن جان به‌در نبرند!

مردم دربارهٔ گفتار او گمان‌مند گشته بودند و برخی او را نااستوار پنداشته بودند. چون دیدند که خارجیان از پل نگذشته‌اند، بانگ تکبیر برآوردند و علی را از چگونگی کار ایشان آگاه ساختند. فرمود: به خدا سوگند که نه من دروغ گفتم و نه به من دروغ گفته بودند! آنگاه او یاران خود را آرایش رزمی داد. بر بال راست سپاه خود حجر بن عدی را گماشت، بر بال چپ شبث بن ربعی یا معقل بن قیس ریاحی، بر سواران ابو ایوب انصاری، بر پیادگان ابوقتادهٔ انصاری و بر مردمان مدینه که هفتصد یا هشتصد کس بودند، قیس بن سعد بن عباده را. خارجیان هم دارودستهٔ خود را سامان بخشیدند. بر بال راست‌شان زید بن‌حصین طایی را گماشتند، بر بال چپ شریح بن اوفی عبسی، بر سوارانشان حمزة بن سنان اسدی و بر پیادگان‌شان حرقوص بن زهیر سعدی را.

علی به ابو ایوب انصاری درفش زینهار داد. ابوایوب ایشان را آواز داد: هرکس به زیر ایـــن پرچم آید، زینهار یابد. نیز هر کسی که مردم را نکشد و راهزنی نکند و هر که به‌کوفه یا مداین بازگردد و از میان این گروه بیرون آید، زینهار داشته باشد. پس از آنکه به کشتار کشندگان برادران‌مان پردازیم، نیـــازی به ریختن خون شما نداریم.

فروة بن نوفل اشجعی گفت: به‌خدا سوگند نمی‌دانم بر چه‌پایه‌ای با علی کارزار می‌کنیم. بهتـــر چنین می‌بینم کـــه بازگردم تا بینشم روشن گردد و بدانم که چرا باید با او پیکار کرد؛ یا به راه راست بازآیم و پیروی او گزینم. او با پانصد سوار بازگشت تا در بندـــ نیجین و دسکره فرود آمد. دستهٔ دیگری پراکنده بیرون شدند و در کوفه فرود آمدند. صـــد کس نیز به آستان علـــی روی آوردند. با عبدالله بن وهب هزار و هشتصد کس ماندند. اینان پیشروی به‌سوی علی را آغاز نهادند. او به یارانش‌فرموده بود: ازایشان دست‌بدارید تا خود آغاز نبرد کنند. خارجیان همدگر را آواز دادند: به پیش به سوی بهشت! بر مردم تاختند و سواران علی دو دسته شدند. دسته‌ای به سوی بال راست گراییدند و دسته‌ای به سوی بال چپ. تیراندازان روی بدیشان آوردند و تیرباران‌شان‌کردند. سواران از چپ و راست، بر ایشان تاختن گرفتند و مردان با شمشیر و نیزه بـــه جان ایشان افتادند. دیری برنیامد که ایشان را خواباندند. چون حمزة بی‌سنان دید که همگی نابود می‌شوند، یاران خـــود را آواز داد: پیاده شوید! ایشان فرارفتند که پیاده شوند ولی اسود بن قیس مرادی بی‌درنگ بر ایشان تاخت و سواران علی روی بدیشان آوردند. ساعتی نگذشت که همگی نابود شدند. گویی کسی به‌ایشان گفت بمیرید و ایشان در دم جان سپردند.

ابوایوب انصاری به نزد علی آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، زید بن حصین طایی را کشتم؛ نیزه را چنان بر سینه‌اش کوفتم که از پشتش بیرون آمد. گفتم: ای‌دشمن خدا، به‌دوزخت مژده بادا! گفت: فردا دانی که از میان ما کدام‌یك سزاتر به آتش باشد.

علی فرمود: او خود برای آتش سزاتر است.

هانی بن خطاب ازدی و زیاد بن خصفه به نزد او آمدند و با یکدیگر بر سر کشتن عبدالله بن وهب ستیز همی کردند. علی پرسید: چه کردید؟

هر دو گفتند: چون او را دیدیم، به سوی وی شتافتیم و دو نیزه بر او کوفتیم. علی فرمود: در گسیل کردن وی به دوزخ انبازید.

جیش بن ربیعهٔ کنانی بر حرقوص بن زهیر تاخت و او را کشت و عبدالله بن زحرخولانی بر عبدالله بن شجرهٔ سلمی تاخت و نامهٔ زندگی‌اش درنوشت. شریح بن اوفی بر کنارهٔ دیواری افتاد و پشت بدان داد و به جنگ پرداخت. بیشینهٔ کسانی که با وی می‌جنگیدند، از مردم همدان بودند. او سرود:

قَدْ عَلِمَتْ جَـارِيَةٌ عَبْسِيَّةْ ... نَاعِمَةٌ مِنْ اَهْلِهَا مَكْفِيَّةْ
اَنِّي سَاَحْمِي ثُلْمَتِي العَشِيَّةْ

یعنی: همانا دخترك نازنین عبسی، آن سیمین تن فربه نرمی که مردمش پاسش می‌دارند، به‌خوبی می‌داند که من امشب رخنهٔ خود را استوار خواهم داشت.

قیس بن معاویه بر وی تاخت و پایش را برید و او را بر زمین انداخت. شریح بن اوفی همی با ایشان جنگید و سرود:

القَرْمُ يَحْمِي شَوْلَهُ مَعْقُولَا

یعنی: نرینهٔ تناور نیرومند، اگرچه بسته باشد، کرهٔ خود را پاس می‌دارد.

قیس بر او تاخت و او را نیز کشت. مردم سرودند:

اِقْتَتَلَتْ هَمْدَانُ يَوماً وَرَجُلْ ... اِقْتَتَلُوا مِنْ غُدْوةٍ حَتَّى الأُصُلْ
فَفَتَحَ اللّٰهُ لِهَمْدَانَ الرَّجُلْ

یعنی: یك روز مردم همدان از بامدادان تا شامگاهان با یك مرد جنگیدند و سرانجام خدا جنگ‌را به‌سود مردم همدان به‌پیروزی رساند.

کشته شدن «مرد پستاندار»

گروهی گزارش کرده‌اند که علی پیش از پدیدار شدن خارجیان

به یاران خود می‌گفت: به‌زودی دسته‌ای از مردمان، چنان که تیر از کمان بیرون می‌جهد، از دین بیرون خواهند گریخت. نشان ایشان مردی «کاسته دست» خواهد بود. بارها این را از وی شنیده بودند. چون نهروانیان سر برآوردند، علی مردم را به رزم ایشان برد و آنچه‌باید رخ نماید، رخ‌نمود. چون از کار ایشان بپرداخت، یارانش را فرمود که مرد «کاسته دست» را بجویند. او را جستند. برخی گفتند: او را نمی‌یابیم. حتی یکی از یاران گفت: چنین مردی در کار نیست. او پیوسته‌می‌گفت: به‌خدا او در میان‌ایشان‌است؛ به‌خدا نه به من دروغ گفته‌اند نه من دروغ می‌گویم! آنگاه مردی به نزد وی آمد و او را مژده داد و گفت: ای سرور خداگرایان، او را یافتیم.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه پیش از رفتن آن مرد به‌جست و جوی وی، علی به جستن او برخاست و سُلَیم بن ثُمَامَهٔ حنفی و رَیَّان صبره با او بودند. علی او را در گودالی بر کران رود همراه پنجاه کشته پیدا کرد. چون وی را بیرون کشید، به بازوی او نگریست و اینك دید پاره‌ای گوشت به‌سان پستان زن در آنجا انباشته شده است. بر پستان او دکمه‌ای است که بر آن موهایی سیاه است. چون آن را می‌کشیدند، کشش می‌یافت تا به دست بلندش می‌رسید و چون آن را رها می‌کردند، به سر جای خود بازمی‌آمد. چون آن را دید، فریاد برآورد: خدا بزرگ است؛ نه به من دروغ گفته‌اند نه من دروغ می‌گویم. اگرنه این بود که مایهٔ سستی و از کار افتادگی شما می‌شد، به شما گزارش می‌دادم که خدا بر زبان پیامبرش چه گفته است که چون کسی با آگاهی و بینایی با ایشان پیکار کند و راستی و درستی را که در سوی ماست بشناسد، چه پاداش گرانبهایی برای وی انباشته خواهد گشت.

چون بر ایشان گذشت و ایشان را در خاك و خون تپیده یافت، گفت: بدا به روزگارتان! کسی شما را گَزید که برای فریب‌دادن‌تان برگُزید!

گفتند: ای سرور خداگرایان، چه کسی ایشان را فریفت؟

گفت: اهریمن و جان‌های ریمن؛ جان‌هایی سخت فرماینده به

بدی که ایشان را با آرزوهای تهی گول‌زد؛ گناهان از دیگر سوی خود را برای ایشان آرایش دادند و به ایشان گزارش کردند که پیروز گـردند.

گوینـد: وی همهٔ آنچه را در لشکرگاه ایشان یافت، برگـرفت. ستوران و ساز و برگ و درفش و جنگ‌افزار و بار و بنه را در میان مسلمانان بخش کـرد و کالاهای دیگر و کنیزکـان و بردگان را به خداوندشان بازگرداند.

عدی بن حاتم در میان کشتگان چرخید و پسرش طَرَفَة بن عدی را پیدا کرد و او را به خاك سپرد. برخی از مسلمانان نیز کشتگان خود را به خاك سپردند. چون گزارش این کار به علی رسید، فرمود: ایشان را می‌کشید و سپس به خـاك می‌سپارید؟ کوچ کنید! مردم کوچیدند.

از لشکر علی تنها هفت کس کشته شدند. برخی گویند: رویداد به سال ۶۵۸/۳۸ـ۶۵۹ م بود. یکی‌از کسانی که در کنار علی جان باخت، یزید بن نویـرهٔ انصاری از یـاران پیامبر (ص) و دارای پیشینه‌ای درخشان در اسلام بود. پیامبر خدا (ص) نوید بهشت به وی بخشیده بود. او نخستین کس بود که جان به جانان سپرد.

چون علـی از کار نهروانیان بپـرداخت، در میان مردمـان به سخنرانی برخاست. نخست خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس فرمود: همانا خدا با شما نیکوکاری فرموده و پیروزی نهایی به‌شما ارزانی داشته‌است. اینك بی‌درنگ به‌سوی دشمن‌تان رهسپار گردید.

گفتند: ای سرور خداگرایان، تیرهای‌مان به‌پایان رسیده است، شمشیرهای‌مان کند گشته است و پیکان‌های نیزه‌های‌مان فروریخته چنان‌که بیشینه‌اش چوب‌های نیم‌شکسته است. به‌شارسان‌مان بازگرد تا آمادهٔ کارزار گردیم و شاید و تواند بود که‌سرور خداگرایان شمار ما بیفزاید که با این کار، توان بیش‌تری در برابر دشمن‌مان داشته باشیم. آن کس که گماشتهٔ سخن گفتن با وی گشت، اشعث بن قیس کندی بود [که روزگاری پیش از این معاویه او را خریده بود و او مزدورِ دشمن در سپاه علی علیه‌السلام شمرده می‌شد]. او رهسپار

شد تا در نخیله فـرود آمد و مردم را فرمود کـه همچنان پیوستهٔ لشکرهای خود باشند و دل بر جنگ بندند و هـرچه کم‌تر به‌دیدار زن و فرزند خویش رونـد تا به جنگ دشمن رهسپار گردند. مردم چندی در لشکرگاه ماندند و آنگاه آرام آرام از آن بیرون خزیدند و به درون کوفه رفتند و این به‌جز مردانی از مهتران و سران سپاه بود. لشکرگاه تهی ماند. چون چنین دید، رای رهسپار شدن به‌سوی دشمن در او فروشکست و او خود نیز رهسپار کوفه گشت. نیز به ایشان فرمود: ای مردم برای رهسپار شدن به‌سوی دشمنان‌تان یعنی کسانی که نبرد با ایشان مایهٔ نزدیکی به خدای بزرگ و بزرگوار است، آماده شوید. پیکار با ایشان رشتهٔ استواری است که شما را با خدا پیوند می‌دهد. اینـان از راستی و درستی سرگـردان و در برابر نبشتهٔ‌خدا گران‌جانان و بیدادگرانند و کور و کر در گمراهی خود فرو می‌روند. پس هرچه‌می‌توانید دربرابر ایشان‌از هرگونه‌ای نیروی و مردان سوارکار و رزمندگان سواری و پیاده انبوه کنید و کار خود با خدا واگذارید که بسنده است به نگهبانی و پشتیبانی. اما نه کسی جنگ را بسیجید و نه روانهٔ لشکرگاه گشت. او روزها ایشان را به خود واگذاشت و چون از آماده شدن ایشان برای پیکار ناامید شد، سران و مهتران‌شان را فراخواند و رای‌شان را بازجست و پرسید که چرا سستی و کندی می‌کنند. برخی از ایشان بهانه‌های نابه‌جا آوردند، برخی ناخرسندی نمودند و گروهی اندك، اندکی جوش و جنبش فراز آوردند.

او در برابر ایشان به سخنرانی برخاست و فرمود: ای بندگان خدا، شما را چه می‌شود که چون بـه جنگ دشمنان‌تان می‌خوانم، «سنگین‌وار بر زمین میخکوب می‌شوید؟ آیا به زندگی این جهان به جای آن جهان خرسند گشته‌اید؟» (توبه/۹/۳۸). آیا خـواری و زبونی را به‌جانشینی شکوه و ارجمندی برگزیده‌اید؟ هـر بار که به‌پیکار با دشمنان‌تان می‌خوانم، چشمان‌تان به گـردش درمی‌آید گویی بر لب پرتگاه مرگید و انگار که دل‌های‌تان دغل‌کار است و خرد خود را به‌کار نمی‌اندازید و پنداری که دیدگان‌تان کور است

و راه به‌جایی نمی‌برید. خدا پدرتان را بیامرزاد! گویی شما شیران ژیان بیشهٔ آسایشید و روباهان ترفندگر به‌هنگام فراخوانده شدن به چالش. تا پایان روزگار نه پشتگرمی مرا سزاوارید نه مردان کارزارید. به‌جان‌خداسوگند، بدا افروزندگان آتش پیکار که شمایید! بر شما دستبرد می‌زنند و نمی‌زنید، هر کنار و گوشهٔ شما را می‌کاهند و نمی‌کوشید،و دیدگان برای‌گزند زدن بر شما بیدارمی‌مانند و شما در ناآگاهی و فراموشی فروخفتگانید! سپس فرمود: باری، مرا بر شما حقی است و شما را بر من حقی. حق شما بر من این است که تا دارندهٔ سررشتهٔ شمایم، نیکخواه شما باشم، بخشش‌تان را بی کم و کاست به شما پردازم، شما را آموزش دهم تا ناآگاه نمانید و فرهنگ فرادهم تا دانا به بار آیید. حق من بر شما پای‌بند ماندن به پیمان و نیکخواهی برای من در برابر من و در پشت سر من، پاسخ گفتن به هنگام فراخواندن و فرمان بردن به هنگام فرمودن است. اگر خدا بخواهد خوبی به‌شما رساند، باید از آنچه نمی‌پسندم دوری گزینید و به آنچه دوست می‌دارم، فراز آیید تا آنچه را می‌جویید به دست آورید و بدانچه آرزو دارید، فرارسید.

یاد چند رویداد

گویند: در این سال عبیدالله بن عباس فرمانروای علی بر یمن، با مردم حج گزارد. بر طایف و مکه قثم بن عباس بود، بر مدینه سهل بن حنیف یا تَمّام بن عباس بر بصره عبدالله بن عباس و بر مصر محمد بن ابی‌بکر. چون علی روانهٔ صفین شد، ابومسعود انصاری را به جانشینی خود بر کوفه گماشت. بر خراسان خلیدبن قرهٔ یربوعی بود و شام را معاویة بن ابی‌سفیان به‌زیر فرمانرانی خود می‌داشت.

دراین سال حازم بن ابی‌حازم برادر قیس بن ابی‌حازم احمسی بجلی در صفین در کنار علی جان باخت.

نیز خباب بن ارت بدین سال درگذشت. در جنگ بدر و جنگ‌های پس از آن پیکار کرد و در نبرد صفین و جنگ نهروان حاضر آمد و برخی گویند که حاضر نیامد. او بیمار بود و پیش از رسیدن علی به کوفه درگذشت. یاد آن از پیش برفت. برخی گویند: به سال ۶۵۹/۳۹ م درگذشت. زندگی او شصت و سه سال به درازا کشید.

در این سال ابوالهَیْثَم بن تَیِّهَان در صفین در کنار علی جان‌باخت. برخی می‌گویند که تا اندکی پس از آن زنده بود. پدرش ابوالهیثم نخستین کس بود که در شب عقبه با پیامبر خدا بیعت کرد. این را یکی از گزارشگران آورده است. او از رزمندگان بدر بود.

هم در این سال یعلی بن منیه درگذشت. منیه نام مام اوست و نام پدر وی امیهٔ تمیمی. او پسر خواهر یا پسر عمهٔ عتبة بن غزوان بود. وی در جنگ شتر در کنار عایشه جنگید و در جنگ صفین در کنار علی ساغر جانبازی نوشید. او در روز گشوده شدن مکه اسلام آورد و در جنگ حُنَین شرکت جست.

دراین سال ابو عمرهٔ انصاری نجاری پدر عبدالرحمان در صفین در کنار علی کشته شد. وی از پیکارمندان بدر بود.

به گفتهٔ برخی، در این سال ابوفَضَالَهٔ انصاری، از رزمندگان بدر، درگذشت.

به‌گفتهٔ برخی، در این سال سهل بن حنیف انصاری، از بدریان، درگذشت. وی در جنگ‌های علی شرکت جسته بود.

هم دراین سال صُهَیب بن سِنان و صَفْوَان بن بَیْضَاء (این یکی

از بدریان) درگذشتند.

نیز دراین سال عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح به‌گونه‌ای ناگهانی به‌هنگام نماز در عسقلان جان سپرد. او نخواست که همراه علی به جنگ صفین رود. برخی گویند در این جنگ شرکت جست ولی این درست نیست.

رویدادهای سال سی و هشتم هجری
(۶۵۷ - ۶۵۸ میلادی)

چیره شدن عمروبن عاص بر مصر
کشته شدن محمد بن ابی‌بکر صدیق

در این سال محمد بن ابی‌بکر صدیق، فرمانروای مصر از سوی علی، کشته شد. انگیزهٔ گماردن وی را بر مصر و برکنار کـردن قیس بن سعد از فرمانروایی آن و درآمدن محمد به مصر را پیش‌تر یاد کردیم و گفتیم کـه وی ابن مُضاهم بن کلبی را به سوی مردم خرنبا گسیل کرد. چون ابن مُضاهم به سوی ایشان روانه شد، او را کشتند. معاویة بن حُدَیج سَکُونی در مصر به خونخواهی عثمان بیرون آمد و بدان فراخواند و گروهی گرد او را گرفتند و مصر تباه گشت و سررشتهٔ آن از دست محمد بن ابی‌بکـر بیرون رفت. گزارش این کار به علی رسید. فرمود: استوار ساختن مصر تنها از دو کس برآید: دوست‌مان که برکنارش کردیم یعنی قیس بن سعد یا مالك اشتر نخعی. اشتر پس از جنگ صفین به سر کار خویش در جزیره بازگشته بود. علی بـه قیس گفت: در نـزد من بمـان و فرماندهی گزمکان من داشته باش تا کار داوری سپری گردد و آنگاه روانهٔ آذربایجان گردی. چون چگونگی کار مصر به علـی رسید، برای اشتر که در نصیبین به‌سر می‌برد، نامه نوشت و او را فراـ خواند. وی به نزد علی آمد و سرور خداگرایان او را از آنچه رفته است، آگاه ساخت. به او گفت: این کار تنها از تو برمی‌آید؛ به

سوی مصر بیرون شو که اگــر من سفارش‌های بایسته بــه تو نمی‌ـ فرمودم، به رای خودت بسنده می‌کردم. از خدا یاری بجوی، نرمش را با درشتی درآمیز، تا آنجا کــه نرمی کارگر است، نرمی کن و چون چاره‌ای جز درشتی و سختگیری نباشد، از آن بهره برگیر.

اشتر بیرون رفت و ساز و برگ بایسته برگــرفت و خود را آماده ساخت و روانهٔ مصر گشت. گزارشگران معاویه به نزد وی آمدند و او را از این کار آگاه ساختند. او که چشم آزمندی به‌مصر دوخته بود، آشفته شد و این رویداد بسی بر وی گران آمد. دانست که اگر اشتر به مصر شود، از محمد بــن ابی‌بکر بر وی بیش‌تــر فشار آورد. پس کس به نــزد سرپرست دستگاه باژگیری در قلزم روانه کرد و به وی گفت: مالك اشتر نخعی آهنگ مصر کرده‌است. اگر کار وی بسازی، تا هستم و هستی، از تــو باژ نستانم. او از حابسات (خانسیار، حایستار) بیرون رفت و در قلزم فــرود آمد. اشتر از عراق رهسپار مصر شد. چــون به قلزم رسید، آن مرد به پیشواز وی رفت و به او پیشنهاد کرد که فرود آید و میهمان وی باشد. اشتر در نزد وی فــرود آمد. چون خوراك خورد، نوشابه‌ای از انگبین برای وی آورد که آن را با زهر آمیخته بود؛ آن را به‌وی نوشاند. اشتر نوشابه آشامید و ساغر جانبازی سرکشید و روانهٔ بهشت جاودان گردید.

از آن سوی، معاویه روی بــه شامیان آورد و گفت: علی اشتر نخعی را گسیل مصر فرموده است. خدا را بر وی بخوانید. شامیان همه روزه خدا را بر وی می‌خواندند و زوزه می‌کشیدند. آنکه او را زهر نوشانده بود، به نزد معاویه آمد و جان باختن اشتر نخعی را گزارش داد. معاویه به سخنرانی برخاست و گفت: پس‌از درود، علی را دو بازوی راست بود که یکی در نبرد صفین بریده شد (و این عمار یاسر بود) و دیگری امروز از پیکر او جــدا گشت و او همین اشتر بود.

چون گزارش مرگش به علی رسید [و این سراسر دروغ است]، فرمود: ای با دو دست و یك دهان! [چه بهتر!] برخی‌دیگر گویند:

چون گزارش جان باختن بهتـرین یارش را شنید، فـرمود: همگی خداراییم و همگی به‌سوی‌او بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). مالك! خود این مالك چه پاره گوهری باشد! آیا مادر می‌تواند مانند مالك زایید! اگر از آهن می‌بود، زنجیری بر پای دشمن می‌نمود و اگر تخته سنگی می‌بود، خاره‌ای بر سر بد سگال می‌کوفت و خاری بر چشم وی می‌افزود! چنین مردی است که چـون از دست شود، باید زنان شیون‌کننده به زاری بر وی گریه کنند!

اشتر از عمر خطاب و علی و خالد بن ولید و ابوذر حدیث گفته بود و گروهی از وی حدیث می‌کردند. احمد بن صالح گوید: مردی استوار و درست‌گوی بود.

چون به محمد بن ابی‌بکر گزارش رسید که علی اشتر نخعی را روانه فرموده است، رنجیده شد و این کار بر وی گران آمد. علی برای وی نوشت: پس از درود به من گزارش رسیده است‌که رنجیده شده‌ای زیرا اشتر نخعی را به‌سوی فرمانرو کار تو گسیل کرده‌ام. او را از این رو نفرستادم که از تو کندی و سستی دیـده باشم یا بخواهم کوشش خود را افـزون کنی. اگر آنچه را به زیـر فرمان توست بیـرون می‌کشیدم، تو را به‌کاری می‌گماشتم کـه برای تو دشواری کم‌تـر داشته باشد و فرمانـروایی آن را بیش‌تـر دوست بداری. این مرد بزرگوار که بر مصر گماشته بودم، برایم دوستی نیکخواه و برای دشمنم گزندی جانکاه بود. وی روزهای خود را به سر آورد و همراه پیك مرگ رخت از این سرای به‌در برد. ما از وی خرسندیم؛ خـدا از او خرسند باد و پاداش او را چند چندان فرمایاد. در برابر دشمن شکیبا باش و آمادهٔ کارزار شو. مردم را با فرزانگی و اندرز نیکوکارانـه به راه پروردگارت بخوان (نحل/۱۶/۱۲۵). خدا را بسیار یاد کن و از او یاری بجوی و تنها از او بترس تا اندهان از تو بزداید و بر کـار فرمانروایی‌ات یاری فرمایـد.

محمد برای وی نوشت: پس از درود، نامهٔ تو بـه من رسید و آن را دریافتم. هیچ‌کس از من خرسندتر از رای سرور خداگرایان

و ستیزنده‌تر با دشمنان و مهربان‌تر به یاران نیست. بیرون رفتم و لشکرگاه برافراشتم و مردم را زینهار دادم جز آنکه در پیکار با ما کوبد و به راه ستیز با ما رود. من پیرو فرمان سرور خداگرایان و نگهبان فرمودهٔ اویم. درود و بدرود.

برخی گویند: اشتر پس از کشته شدن محمد بن ابی‌بکر فرمانروای مصر گشت.

در این زمان شامیان پایان کار داوران را می‌بیوسیدند. چون دو داور پراکنده شدند، شامیان به خلیفگی با معاویه بیعت کردند و نیروی او و هرچه افزون‌تر شد. عراقیان در کار فرمانبری از علی دچار پراکندگی شدند. معاویه را اندیشه‌ای جز مصر نبود و از مردم آن می‌ترسید زیرا به وی نزدیك و بر عثمان‌پرستان سختگیر بودند. او امید می‌برد که چون بر آن چیره شود، در جنگ با علی پیروز گردد زیرا باژ آن فراوان بود. معاویه اینان را به انجمن خود فراخواند: عمروعاص، حبیب بن مسلمه، بُسر بن اَبِی‌اَرْطَاة، ضحاك بن قیس، عبدالرحمان بن خالد، ابو اعور سُلَمی و شُرَحْبِیل بن سِمْطِ‌کندی. به ایشان گفت: آیا می‌دانید برای چه گردتان آوردم؟ برای کاری گردتان آوردم که برای من پر بهاست.

گفتند: خدا هیچ‌کس را از کارهای نهان آگاه نساخته است و ما نمی‌دانیم چه می‌خواهی.

عمروبن العاص گفت: ما را فراخواندی تا رای ما را دربارهٔ مصر بدانی. اگر ما را برای این گرد آورده‌ای، استوار و شکیبا باش. رایی نیکو برگزیده‌ای که می‌خواهی آن را بگشایی. در این کار، ارجمندی خود و یارانت و کوفته شدن دشمنانت و خواری بدسگالان توست.

معاویه گفت: ای پسر عاص، همواره در پی خواستهٔ خویشی!
عمروعاص از آغاز بر این پایه با معاویه همداستان شده بود که با علی بستیزد و تا هنگامی که زنده باشد، مصر و مردم آن را بچرد و بخورد.

معاویه روی به یاران خود آورد و گفت: ابوعبدالله درست

دریافت؛ شما چه می‌بینید؟

گفتند: جز رای عمروعاص رایی نمی‌گزینیم.

گفت: چه کنم زیرا عمرو سخن خود را بازنگشود.

عمرو گفت: مرا رای بر آن است که سپاهی گشن به‌فرماندهی مردی دوراندیش و بردبار و برنده گسیل کنی که از وی آسوده باشی و دل بدو گرم بداری. باید که او به مصر شود. در آنجا همداستانان ما به وی پیوندند و ما را در برابر دشمن‌مان یاری رسانند. اگر سپاهیان‌تو با آنان‌که‌در آنجایند، هم‌پشت و همداستان گردند، امید باشد که خدا تو را فیروز گرداند.

معاویه گفت: رای من بر این است که با پیروان‌مان در آنجا نامه‌نگاری کنیم و ایشان را با آرزوهای خوش برشورانیم و فرمان‌شان دهیم که استوار باشند. با دشمنان‌مان در آنجا نامه‌نگاری کنیم و ایشان را به آشتی با خود خوانیم و سپاسداری خود از ایشان را نوید بخشیم و ایشان را از جنگ با خود بترسانیم و به ناز خود بنوازیم و بفریبیم. اگر آنچه می‌خواهیم، بی‌جنگ به چنگ‌مان آید، همان باشد که از آغاز خواسته بودیم وگرنه، پس از آن در پیکار با ایشان کوبیم. ای پسر عاص، تو با سختگیری و شتاب‌کاری بخت را یار خود سازی و من با نرمش و مهرورزی.

عمرو گفت: هرچه می‌خواهی، بکن ولی بدان که این کار جز به جنگ نینجامد.

معاویه برای مسلمة بن مخلد و معاویة بن حدیج سکونی نامه نوشت. این دو از در ناسازگاری با علی درآمده بودند. او از ایشان سپاسگزاری کرد و ایشان را به خونخواهی عثمان برآغالید و نویدشان داد که در فرمانرانی به ایشان بهره‌ای خواهد بخشید. نامهٔ خود را با برده‌اش سُبَیع روانه کرد.

چون این دو آن را خواندند، مسلمة بن مخلد انصاری از سوی خود و ابن حدیج پاسخ داد: پس از درود، کاری که برای آن جان خود را بخشیدیم و فرمان خدا را به‌کار بردیم، کاری است که برای آن پاداش پروردگارمان را امید می‌بریم و پیروزی بر ناسازگاران

و شتابــان رسیدن کینه‌کشی در برابــر کوشندگان به خــونریزی رهبرمان‌را می‌بیوسیم. اما آنچه دربارهٔ انبازکردن ما در فرمانرانی نوشتی، به‌خدا سوگند این آن چیزی نبود که برایش به‌پا خاستیم و خواستارش گشتیم. شتابان با سواران و پیادگان خویش فراز آی زیرا دشمنان‌مان از ما هراسان گشته‌اند و اگر نیروهای کمکی به یاری ما آیند، امید پیروزی خدایی باشد. درود و بدرود.

نامه در فلسطین به دست وی رسید. آن چند کس را فراخواند و گفت: چه می‌بینید؟

گفتند: رای ما بر این است که لشکری روان سازی.

وی به عمروعاص فرمان داد که آمادهٔ رفتن به مصر شود. شش هزار مرد جنگی را همراه وی ساخت و او را به‌مهربانی و دوری از شتابکاری‌فرمان داد. عمروعاص روانه‌شد و در پایین‌های مصر فرود آمد و عثمان‌پــرستان بــه وی پیوستند. او در میــان ایشان ماندگار گشت و برای محمد بن ابی‌بکر نوشت: پس از درود، جان خود را وارهان و از برابر من دور شو کــه دوست ندارم از من گزندی بینی زیرا مردم این‌شارسان بر ناسازگاری با تو همداستانند و به‌زودی تو را تنها گذارند؛ همانا من از نیکخواهان توام. همراه پیك، نامهٔ معاویه را با همین درونه به نزد وی فرستاد و بیمش داد که آهنگ در میان گرفتن عثمان کرده است.

محمد هر دو نامه را برای علی فرستاد و گزارش داد که عمروـ عاص در سرزمین مصر فرود آمده است و او می‌بیند که همراهانش سستی و سنگینی می‌نمایند[1]. او از علی یاری خواست. علی برای وی نامه نوشت و فرمودش که پیروان خود را گرد آورد و با ایشان همداستان گردد. سرور خداگرایان به وی نوید فرستادن سپاهیان داد و او را فرمود که در برابر دشمن شکیبایی کند و راه نبرد با ایشان بپیماید.

محمد بن ابی‌بکر در میان مردم به‌پا خاست و از ایشان خواست

---

۱. می‌نمایند: نشان می‌دهند.

که در زیر پرچم کنانة بن بشر به جنگ دشمن‌شان رهسپار گردند. دو هزار مرد جنگی آمادهٔ رفتن با او شدند. محمد پس از او با دو هزار پیکارمند بیرون شد و کنانه فرماندهی پیشاهنگان وی داشت. عمروعاص رو به کنانه آورد. چون به وی نزدیك شد، گردان‌های رزمی را یکــایك روان ساخت. هر گــردانی به‌کنانه رسید، با آن جنگید و آن را به سوی عمروعاص راند. چــون عمرو چنین دید، ابن حدیج را به نزد معاویه فرستاد که با سپاهیانی فراوان و انبوه بازآمد و اینان کنانه را با یارانش در میان گرفتند. شامیان از هر کران بر ایشان تاختند. چون کنانه چنین دید، از اسبش پیاده شد و یارانش نیز پیاده شدند. چندان جنگید که ساغر جانبازی‌نوشید.

گزارش کشته شدن وی به محمد بن ابی‌بکر رسید. یارانش از گرد وی پراکنده شدند و عمروعاص رو به سوی وی آورد. هیچ‌کس با او نماند. محمد بیرون آمد و رو به راه نهاد. به ویرانه‌ای بر کرانهٔ راه رسید و بدان پناهید. عمروعاص رهسپار شد تا به‌درون فسطاط درآمد. معاویة بن حدیج به جست‌وجوی محمد بن ابی‌بکر برآمد و به گروهی بر کنارهٔ راه رسید و جویای وی شد. یکی گفت: به آن ویرانه درآمدم و مردی را نشسته دیدم.

ابن حدیج گفت: ایــن هموست. به درون ویرانه درآمدنــد و بیرونش کشیدند و دیدند که می‌خواهد از تشنگی جان سپارد. او را با خود به سوی فسطاط کشاندند.

برادرش عبدالرحمان بن ابی‌بکر که در سپاه عمروعاص بود، از جای برجست و به‌نزد عمرو شد و گفت: آیا برادرم را شکنجه‌کش می‌کنی؟ کس به نزد ابن حدیج فرست و او را بازدار.

عمرو کس به نزد ابن حدیج فرستاد و فرمان داد که محمد را به نزد وی آورند.

ابن حدیج گفت: شما خود، کنانة بن بشر را کشتید؛ من چه‌گونه محمد را رها سازم؟ آیا ناباوران‌تان بهترند یا اینان؟ آیا شما را در نبشتهٔ خدایی زینهار نامه‌ای است؟ (قمر/۵۴/۴۳). دور است، دور!

محمد بن ابی‌بکر گفت: مرا آب دهید.

معاویة بن حدیج گفت: خدا هرگز مرا ننوشاند اگر چکه‌ای آب به تو نوشانم! شما آب از عثمان بازگرفتید. به خدا تو را بکشم تا خدا گدازهٔ دوزخ و چرکابهٔ آن را به تو نوشاند!

محمد به وی گفت: ای جهودزادهٔ جولاهه! این کار به دست تو نیست؛ به دست خداست. او یاران خود را نوشابهٔ خنك و گوارا می‌نوشاند و دشمنانش را که مانندان تواند، تشنه می‌گذارد. به‌خدا اگر شمشیرم به دستم بود، نتوانستید با من این گستاخی کنید.

ابن حدیج به وی گفت: می‌دانی با تو چه خواهم کرد؟ تو را در پوست خری می‌گذارم و آتش می‌زنم.

محمد گفت: اگر با من چنین کنی، دیرگاهی است که با دوستان خدا چنین می‌کنید. امیدوارم که خدا آن را بر تو و یارانت و پور بوسفیان و عمروعاص آتشی فروزان گرداند چنان که هر بار به خاموشی گراید، خدا فروزندگی‌اش بیفزاید.

ابن حدیج برآشفت و او را کشت و پیکرش را در درون لاشهٔ خری گذاشت و آتش زد.

چون گزارش این کار به عایشه رسید، از مرگ جانگداز برادر به‌سختی گریست و شیون کرد و به دنبال نماز دست به‌درگاه خدا برداشت و او را بر عمروعاص و معاویه بخواند و کسان خانوادهٔ محمد را با خود برگرفت که از این میان یکی قاسم بن محمد بن ابی‌بکر بود. عایشه پس از آن تا پایان زندگی گوشت بریان کرده نخورد.

برخی گویند: محمد با عمروعاص و همراهسان وی به سختی پیکار کرد تا کنانه کشته شد و محمد شکست خورد و خود را در نزد جَبَلة بن مسروق نهان ساخت. معاویة بن حدیج را به سوی او رهنمون گشتند که او را در میان گرفت. محمد بیرون آمد و چندان مردانه جنگید تا جام جانبازی نوشید.

اما سرور خداگرایان علی، چون نامهٔ محمد بن ابی‌بکر به وی رسید، بدو پاسخ داد و نوید بخشید که برایش نیروهای کمکی

روانه سازد. آنگاه به سخنسوری در میان مردم برخاست و چگونگی کار مصر به ایشان گزارش داد و آگاه‌شان ساخت کـه عمروعاص آهنگ آن سامان کرده است. ایشان را به یاری مصریان خواند و به‌جنگ برشوراند و فرمود: با ما به‌سوی «جَرَعه» رهسپار شوید. جرعه نام جایی میان کوفه تا حیره بود. چون فردا فرارسید، پگاه زود به جرعه رفت و در آن فرود آمد و تا نیمروز در آنجا ماند ولی هیچ‌کس به همـراهی‌اش نیامد. پس بازگشت. چون شامگاه فرا- رسید، با افسردگی مهتران مردم را فراخواند و گفت: سپاس‌خدای را بر آنچه از فرمانش روان ساخت و آنچه از کارش به‌فرجام‌رساند و مرا گرفتار شما کرد. ای شارسانی که چون فرمانش دهم، آن را به‌کار نبندد و چون فراخـوانم، پاسخ نگوید. دیگرانـی جز شما بی‌پدر باشند! دربارهٔ شارسان خود و پیکار به پاسداری از حق‌خود، چه چیز را می‌بیوسید؟ به خدا که اگر مرگ مرا دررباید (و بی‌گمان درربایـد)، هنگامی مرا فرو گیرد و میان من با شما جدایی افکند که از همراهی شما بیزار باشم و با بودن شما دارای سپاهی کم شمار! خدا پدرتان را بیامرزد! آیا دینی در کـار نیست که شما را گرد هم آورد یا جوششی از مردانگی نیست که شما را داغ کند چه می- بینید که دشمن‌تان پیوسته سرزمین‌های شما را می‌کاهد و دمادم بر شما می‌تازد! آیا شگفت نیست که معاویه بی سر و پایان و فرو- مایگان را فرامی‌خواند و ایشان بی چشم‌داشت به مزد و بخشش، یک‌بار و دو بار و سه بار در سال بدو پاسخ می‌گویند و او ایشان را به‌هرجا بخواهد گسیل می‌دارد و من شما را که فرزانگان و باز- ماندهٔ نیکانید، با نوید مزد و بخشش فرامی‌خوانم و شما از گرد من می‌پراکنید و نافـرمانی من می‌کنید و در برابرم ناسازگاری می‌نمایید![۲].

کعب بن مالك ارحبی برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، مردم را فراخوان که من خـود را برای چنین روزی نگه داشته‌ام.

---

۲. می‌نمایید: نشان می‌دهید.

آنگاه گفت: ای مردم، از خدا بپرهیزید و فـراخوان رهبرتان را پاسخ گـویید و گفتهٔ او را استوار سازید و با دشمن او پیکـار آغازید. من هم‌اکنون با او روانه می‌شوم. دوهزار مرد جنگی همراه وی روان شدند. به وی گفت: ایشان را با خود برگیر و گسیل‌دار ولی به خدا سوگند گمان آن را ندارم که به ایشان رسی مگر پس از آنکه روزگـار سپری گشته باشد و کـار ایشان از کار گذشته باشد. او با پنج‌هزار پیکارمند رهسپار گردید.

در این زمان حَجّاج بن غَـزِیَّهٔ انصاری از مصر فـرارسید و گزارش کشته شدن محمد بن ابی‌بکر و همراهان وی بیاورد. باز عبدالرحمان بن شبیب فزاری از شام فرارسید (کـه علی او را در آنجا به کاری گماشته بود). او گزارش داد که از سوی عمروعاص مژدهٔ کشته شدن محمد بن ابی‌بکر و گشوده شدن مصر به شام رسید و شامیان از کشته شدن او شادمانی نمودند.

علی فرمود: های! دریغا اندوه ما از جـانبازی وی به اندازهٔ شادی ایشان از مرگ اوست، نه بلکه چنـدین برابر است! علی کس روانه کرد و سپاهیان گسیل گشته را بازگرداند و در میان مردم به سخنوری برخاست و گفت:

آگاه باشید که تبهکاران و بیدادگران و بزهکارانی که همواره مردم را از راه خدا بازمی‌داشتند و دین را به کژراهه می‌کشاندند، مصر را گشودند. آگاه باشید که محمد بن ابی‌بکـر جان به جانان بخشید. او را در شمار خدا می‌آوریم! هان سوگند به خدا که وی چنان که منش به‌خـوبی می‌شناختم، سرنوشت رامی‌بیوسید و تنها برای پاداش خدایی می‌کوشید و از چهرهٔ بزهکار بیزار می‌بود و راهنمایی خداگـرای را می‌ستود. به خدا کـه من خود را سرزنش نمی‌کنم زیرا به راستای وی هیچ کوتاهی نکردم. همانا من پیوسته درگیر و گرفتار جنگ‌ها بوده‌ام و در این زمینه کارشناسی آگاه و شایانم. من به پیشواز کـارها می‌شتابم و راه دوراندیشی را نیك می‌شناسم و در میان شما بـا رای باریك و درست و رسا به کـار برمی‌خیزم و شما را آشکارا به فریاد می‌خوانم و به سان دادخواهان

از شما یاری می‌جویم ولی سخن مرا نمی‌شنوید و فرمان مرا به‌کار نمی‌برید تا کارها مرا به‌فرجام‌های گزندناک می‌کشانند. به‌خدا که به یاری شما نه می‌توان خونی را خواهان شد و نه کینه‌ای را جویان گشت. پنجاه و چند شب گذشته شما را به یاری برادران‌تان‌خواندم و شما به سان اشتران دهان‌گشاد غرغر کردید و چنان‌خود را سنگین به‌زمین چسباندید که گویی خود هیچ آهنگی برای پیکار یا کوششی برای دستیابی بر مزد کردگار ندارید. آنگاه سپاهکی خرد که انگار سربازان آن را پشت سر هم به‌رشته کشیده بودند، از میان شما به نزد من بیرون آمد، چنان رنگ‌پریده کـه گویی ایشان را به درهٔ مرگ می‌کشانند و خود مرگ را به چشم همی بینند. تفو بر شما! آنگاه فرود آمد.

[واژهٔ تازه پدید]

مُعَاوِيَة بن حُدَيج: به ضم حاء و فتح دال هر دو بی‌نقطه.
جَارِيَة بن قُدَامَه: به جیم کـه در پایان آن یای دو نقطه‌ای در زیر است.
بُسْر بن اَبِی‌اَرْطَاة: به‌ضم بای تك‌نقطه‌ای و سکون سین بی‌نقطه.

گسیل کردن معاویه عبدالله بن حضرمی را به سوی بصره

درایـن سال، پس از کشته شدن محمد بن ابی‌بکر و چیـرگی عمروبن‌عاص بر مصر، معاویه عبدالله بـن عمروبن حضرمی را گسیل بصره کرد و به وی گفت: بیشینهٔ مردم آن دربارهٔ عثمان رای ما را دارند زیرا در راه خونخواهی او کشتار شدند. اینان از این رو کینه توزند و همی خـواهند تا کسی بیایـد و ایشان را برای کینه‌کشی خود و خونخواهی رهبرشان گرد هم آورد. در میان مضر فرود آی و با ازدیان راه دوستیابی بپیمای که اینان همگی همراه تو باشند. مردم ربیعه را فراخوان که جز ایشان کسی از تو دوری

نگزیند زیرا همگی‌شان ترابی‌اند[۳]. ازایشان بپرهیز.

ابـن حضرمی رهسپار شد تا به بصره درآمد. فـرمانروای آن عبدالله بن عباس به‌نزد علی به کوفه شده زیاد بن ابیه را به‌جای خود بر این شهر گماشته بود. چون ابن حضرمی به بصره رسید، در میان بنی‌تمیم فرود آمد و عثمان‌پرستان به نـزد وی آمدند و او را درود دادند و دیگـران نیز در آن انجمن حاضر شدند. او بـرای ایشان سخن رانـد و گفت: رهبر شما، رهبـر درستی و راستی و راهیابی، به ستم کشته شد؛ علی او را کشت و شما خواهان خون او شدید؛ خدای‌تان بهترین پاداش دهاد.

ضحاک بن قیس هلالی، فرمانده گزمکان ابن عباس برخاست و گفت: زشت کناد خدا آنچه را برای ما آوردی و آنچه را بدان می‌خوانی! به خدا چیزی به سان زبیر و طلحه آوردی. این دو هنگامی به‌نزد ما آمدند که ما با علی بیعت کرده بودیم و کارهای ما استوار گشته بود. ما را به پراکندگی کشاندند تا یکدیگر را فروکوفتیم. اکنون بر بیعت وی همداستانیم. او از لغزش درگذشته و گناهکار را بخشیده است. آیا ما را می‌فرمایی که شمشیرهای خـود را از نیام برکشیم و همدگر را بزنیم تا معاویه سردار و سرور باشد؟ به خدا یك روز از روزهای علی بهتر از همهٔ روزگاران معاویه و خاندان معاویه است!

عبدالله بن خازم سلمی برخاست و به ضحاك روی آورد و به وی گفت: خاموش باش که تو شایستهٔ گفت‌وگو نیستی. آنگاه به ابن حضرمی رو کـرد و گفت: ما یاران و بازوان تـوایم و سخن درست آن است که تو بگویی و تنها از گفتهٔ توست که پیروی می‌کنیم؛ نامه‌ات برخوان.

او نامهٔ معاویه را بیرون آورد. معاویه در نامهٔ خود نشانه‌های نیکوی عثمـان را برمی‌شمرد کـه تندرستی و بهبود و آرامش را دوست می‌داشت و مرزهای ایشان را استوار می‌گـذاشت و درفش

---

۳. ترابی: نسبت است به «ابوتراب»: کنیهٔ علی‌بن ابی‌طالب که پیامبر خدا(ص) به وی ارزانی داشت.

آسایش و آرامش را در آن برمی‌افراشت. آنگاه معاویه کشته شدن عثمان را فرایاد می‌آورد و ایشان را به خونخواهی وی می‌خواند و پذرفتار می‌شد که اگر بر سر کار آید، با ایشان بـر پایهٔ روش پیامبر رفتار کند و سالی دو بار بخشایش ارزانـی ایشان دارد. چون از خواندن آن بپرداخت، احنف بـن قیس برخاست و گفت: مرا در ایـن کار نه اشتر ماده‌ای است نه اشتر نـری. او از ایشان کناره گرفت.

عمروبن مرحوم عبدی برخاست و گفت: ای‌مردم، بر فرمانبری خود استوار باشید و در کنار همهٔ مردم پایدار بمانید و بیعت خود را نشکنید که آشوب شما را فروکوبد.

عباس بن صُحَار عبدی راه دشمنی علی می‌سپرد و با مردم خود ناسازگاری می‌نمود. او برخاست و گفت: بی‌گمان تو را با دستان و زبان‌های‌مان یاری رسانیم.

مُثَنّی بن مُخَرَّبَة عبـدی گفت: به‌خدا اگر با جای نخست خـود بازنگردی، با شمشیرها و نیزه‌های خود با تو پیکار کنیم. هان مباد که گفتهٔ این مردک (عباس بن صحار) تو را بفریبد.

ابن حضرمی به صَبْرة بن شیبان گفت: تو مهتری از مهتران عربی؛ مرا یاری کن. گفت: اگر در خانهٔ من فرود آیی، تو را یاری کنم.

چون زیاد بن ابیه چنین دید، ترسید و حضین بن منذر و مالك بن مِسْمَع را فراخواند و به ایشان گفت: ای مردم بکربن وایل، شما یارانِ سرورِ خداگرایان و استوان‌های اویید؛ از ابن حضرمی آن کارها سر زده است کـه می‌بینید و کسانی به نزد وی آمـده‌اند که می‌شناسید؛ مرا پاس بدارید تا فرمان سرور خداگرایان فرارسد.

حضین بن منذر گفت: چنین کنم.

مالك بن مسمع که دل و اندیشه‌اش با امویان بود، گفت: این، کاری است که مرا در آن انبازانی است؛ با ایشان رای می‌زنم و سپس می‌نگرم که چه باید کرد.

چون زیاد گران‌جانـی و دودلی مالك را دیـد، ترسید که مردم

ربیعه در فرمانبری از وی دودل شوند و با او از در ناهمسازی درآیند. کس به نزد صَبْرَة بن شَیْمَان حُدّانی ازدی فرستاد و از وی خواست که خود و گنج‌خانهٔ مسلمانان را پناه دهد و پاس دارد.

صبره گفت: اگر آن را به‌خانهٔ من بیاوری، شما را پاس بدارم. او گنج‌خانه را به خانهٔ صبره در حدان برد. تخت سخنوری را نیز بدانجا کوچ داد. زیاد بن ابیه نماز آدینه را در مزگت حدان برگزار می‌کرد و در آنجا مردم را به میهمانی می‌خواند و خوراک می‌داد. آنگاه زیاد به جابربن وهب راسبی گفت: ای ابومحمد، گمان آن را نمی‌برم که ابن حضرمی دست از ما بدارد و چنین می‌نگرم که به زودی با شما پیکار آغازد ولی نمی‌دانم که مردم تو آهنگ چه‌کاری دارند و می‌خواهند از کدام سوی پشتیبانی کنند؛ بنگر که رای ایشان چیست. چون زیاد نماز به‌جای آورد، در مزگت فرونشست و مردم در نزد او انجمن کردند. جابر گفت: ای مردم ازد، همانا تمیمیان گمان می‌برند که ایشان ستون بنیادی مردم و در پیکار از شما بردبارترند. به من گزارش رسیده است که می‌خواهند به‌سوی شما رهسپار گردند و پناهندهٔ شما را فروگیرند و او را به‌زور بیرون رانند. اگر چنین کنند چه کنید که شما وی و گنج‌خانهٔ مسلمانان را پناه داده‌اید!

صبرة بن شیمان که مردی بزرگ و بشکوه بود، گفت: اگر احنف بیاید، من بیایم و اگر پشتیبانان ایشان فراز آیند، من پایداری کنم و اگر جوانان‌شان فرارسند، ما را نیز جوانان باشند.

زیاد بن ابیه گزارش این کار برای علی نوشت. علی أعین بن ضبیعهٔ مجاشعی تمیمی را به نزد وی فرستاد تا مردم خود را از گرد ابن حضرمی بپراکند و اگر ایشان از فرمانبری سربرتابند و دژ-گزین گردند، به یاری فرمانبران خود با نافرمانان خویش پیکار ورزد. برای زیاد نامه نوشت و او را از این فرمان خود آگاه‌ساخت. اعین فراز آمد و به نزد زیاد رفت و در نزد او ماندگار شد. وی مردانی گرد آورد و به نزد مردم خود شد و آهنگ ابن حضرمی و همراهانش کرد و ایشان را به‌فرمانبری فراخواند. ایشان وی را

دشنام دادند و او سراسر آن روز را در چالش با ایشان گذراند و سپس از نزد ایشان بازگشت. مردم وی بر او درآمدند. گفته می‌شد که ایشان از خارجیان بودند و گفته‌می‌شد که ابن‌حضرمی ایشان را بر کشتن او گماشته بود. ابن حضرمی در میان ایشان می‌زیست. آنان او را به‌گونه‌ای ناگهانی کشتند. چون اعین کشته شد، زیاد آهنگ کارزار با ایشان کرد.

تمیمیان برای ازدیان پیام دادند: ما آهنگ پناهندهٔشما نکردیم؛ شما می‌خواهید با پناهندهٔ ما چه کنید؟

ازدیان پیکار با ایشان را ناخوش داشتند و گفتند: اگر آهنگ پناهندهٔ ما کنند، او را پاس بداریم.

زیاد برای علی‌نامه نوشت و او را از این رخداد آگاه ساخت. علی جاریة بن قدامهٔ سعدی از بنی‌سعد بن تمیم را همراه پنجاه یا پانصد مرد جنگی از تمیمیان را گسیل فرمود و برای زیاد نامه نوشت و او را فرمود که جاریه را یاری رساند و او را راهنمایی کند. جاریه به بصره فرارسید و زیاد به وی هشدار داد که بر سر اعین چه آمده است. جاریه در میان ازدیان به‌پاخاست و ایشان را نیك بنواخت و پاداش نیکوی خدایی برای ایشان آرزو کرد و گفت: شما هنگامی راستی و درستی را شناختید که دیگران از شناختن آن سر برتافتند. او نامهٔ علی به مردم بصره را برایشان خواند. علی در نامهٔ خود بصریان را نکوهش می‌کرد و بیم کیفر می‌داد و با درشتی با ایشان سخن می‌گفت و در نوید خویش راه کوفتن و هراس افکندن می‌سپرد که به جنگ ایشان رهسپار خواهد شد و ایشان را چنان فرو خواهدکوفت که جنگ شتر در برابر آن هیچ باشد.

صبرة بن شیمان گفت: شنوای فرمان سرور خداگرایان و فرمانبردار اوییم. با کسی که او آشتی کند، از در آشتی درآییم و با هرکس به‌پیکار برخیزد، بستیزیم.

ابوصفره پدر مهلب به زیاد بن ابیه گفت: اگر به روز شتر در اینجا می‌بودم، هیچ‌کس از مردمان من با سرور خداگرایان به‌راه

پیکار نمی‌رفت. برخی گویند: ابوصفره پیش از رفتن به صفین درگذشته بود. و خدا داناتر است.

جاریه به نزد مردم خود رهسپار گشت و نامهٔ علی را برایشان فروخواند و ایشان را نوید نیکو داد. بیشینهٔ ایشان پاسخ گفتند و پیشنهاد او را پذیرفتند. او همراه ازدیان و پیروان خود از مردم خویش آهنگ ابن‌حضرمی کرد. عبدالله بن خازم سلمی فرماندهی سواران ابن‌حضرمی داشت. اینان لختی باهم پیکار کردند. شریك بن اعور حارثی فراز آمد و به یاری جاریه به رزم درایستاد. ابن حضرمی شکست یافت و همراه ابن‌خازم رو به سوی کاخ سنبیل آورد و در آنجا دژگـزین گشت. مادرش عجلی که زنی حبشی نژاد، بود، فرازآمد و او را به فـرود آمدن فرمان داد. او سر برتافت. مادرش گفت: به خدا که یا باید فرود آیی و یا من جامه‌های خود برکنم! او فرود آمد و گریخت و رهایی یافت. جـاریه کاخ را با کاخ‌نشینان به آتش کشید. ابن‌حضرمی و هفتاد مرد که با او بودند، نابود شدند. زیاد به کاخ بازگشت. کاخ سنبیل از دیرباز ماندگاه ایرانیان بود که به سُنْبِیل سعدی رسید و در پیرامون آن کَندَه‌ای بود. از میان آنان که سوختند، یکی دَرَاع بن بدر برادر حارثة بن بدر بود. عمروبن عَرَنْدَس در این زمینه سرود:

رَدَدْنَـا زِیَـاداً اِلَـی دَارِهِ وَ جَـارُ تَمِیمٍ دُخَاناً ذَهَبْ
لَحَیٰ‌اللّٰهُ قَوماً شَوَوا جَارَهُمْ وَ لَمْ یَدْفَعُوا عَنْهُ حَرَّ اللَّهَبْ

یعنی: زیاد را به خانه‌اش برگرداندیم و پناهندهٔ مردم تمیم دود شد و از میان رفت. خدا خـوار کناد مردمی را که پناهندهٔ خود را بریان کردند و زبانه‌های آتش را از او دور نساختند.

جز این، ابیات دیگری در این چامه بود. جریر گفت:

غَـدَرْتُم بِالزُّبَیْـر فَمَا وَفَیْتُم وَفَـاءَ الاَزْدِ اِذْ مَنَعُوا زِیَـادَا
فَاَصْبَـحَ جَـارُهُم بِنَجـاةِ عِـزٍّ وَ جَـارُ مُجَاشِعٍ اَمْسَی رِمَـادَا
فَلَـو عَاقَدْتَ حَبْلَ اَبِـی سَعِیدٍ لَذَادَ القَـومَ مَا حَمَلَ النِّجَـادَا
وَ اَدْنَی الخَیْلَ مِن رَهْجِ المَنَایَا وَ اغْشَاهَا الاَ سِنَّةَ وَ الصِّعَـادَا

یعنی: با زبیر دغل‌کاری کـردید و پیمانداری نکـردید ولی

ازدیان با زیاد پیمانداری کـردند و او را پاس داشتند. پناهندهٔ ایشان وارهید و ارجمند گشت و پناهنده مجاشع خاکستر شد. اگر به ریسمان ابی‌سعید درمی‌آویختی، تا واپسین دمی که بند شمشیر بر کمرش بود، از مردم پدافند می‌کرد؛ اسبان را به آوردگاه می‌ـراندْ و گَردِ آوردگاه برمی‌شوراندْ و آن را با نیـزه‌ها و خدنگ‌ها فرومی‌پوشاندْ.

[واژهٔ تازه پدید]

جاریة بن قُدَامَه: با جیم و یای دو نقطه‌ای در زیر.

حارثة بن بدر: با حای بی‌نقطه که پس از آن ثای سه نقطه‌ای است.

عبدالله بن خازم: با خاء و زای نقطه‌دار.

مُثَنَّی بن مُخَرَّبَه: به ضم میم و فتح خای نقطه‌دار و کسر رای تشدیددار که در پایان آن بای تك‌نقطه‌ای است.

داستان خِرّیت بن راشد و بنی‌ناجیه

گویند: در این سال خریت بن راشد ناجی، آغاز به ناسازگاری با علی کرد. او همراه سیصد کس از بنی‌ناجیه که همراه علی از بصره بیرون آمده بودند و در کنار او در پیکارهای شتر و صفین جنگیده بودند و تا این هنگام در کنار او در کـوفه مانده بودند، بیرون شد و با سی سوار به نزد وی آمد و به‌وی گفت: ای علی، به خدا سوگند که از تو فرمان نمی‌برم و پشت سر تو نماز نمی‌ـخوانم و فردا از تو دوری می‌جویم. این کار پس از داورسازی دو داوران بود.

علی به وی گفت: مادرت به سوگت نشیند! اگـر چنین کنی، نافرمانی پروردگارت کنی و پیمان خود را بشکنی و جز بـه خود گزند نرسانی. مرا آگاه ساز که چرا چنین می‌کنی؟

گفت: از این‌رو که داور گـزیدی و در راه درستی و راستی سستی کردی و به‌ستمکاران پناه دادی. من از دست تو برآشفته‌ام و

از تو کینه به دل دارم و از شما همگی برکنارم.
علی به وی گفت: فراز آی تا از روی نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ کار پیامبرش با تو گفت‌وگو کنم و سخنانی با تو آغازم که از تو بدانها آگاه‌ترم تا شاید آنچه را که اکنون نمی‌پسندی، بشناسی.
گفت: به نزد تو بازآیم.
علی فرمود: مبادا که دیو تو را بفریبد و نابخردان تو را گول زنند؛ به خدا که اگر از من راهنمایی بخواهی و گفتار من بپذیری، بی‌گمان تو را به‌راه راست رهنمون گردم.
او از نزد علی بیرون رفت و به سوی کسان خود بازگشت و همان شب همراه یارانش روانه شد. چون علی از رفتن ایشان آگاه شد، گفت: دور بادند چنان که مردم ثمود گم گور شدند! دیو امروز ایشان را فریفت و گمراه‌کرد و فردا ازایشان بیزاری‌خواهد جست.
زیاد بن خَصَفَة بکری به وی‌گفت :ای سرور خداگرایان، بودِ ایشان برای ما چندان بزرگ نبود که از نبودشان افسوس خوری. اگر می‌ماندند، چیزی بس اندک بر شمار ما می‌افزودند و امروز که بیرون رفتند، بسی اندک‌تر از شمار ما کاستند ولی بیم آن‌داریم که گروه فراوانی از فرازآیندگان به نزد تو را که فرمانبرت هستند، از ما برمانند. به من دستوری ده که در پی ایشان روان گردم و به نزد تو بازشان آورم.
علی پرسید: آیا می‌دانی به کدام سو روی آوردند؟
گفت: نه، ولی می‌پرسم و جای پارا دنبال می‌کنم.
علی فرمود: خدایت بیامرزاد، بیرون شو و در دیر ابوموسی فرود آی و بمان تا فرمان من به تو رسد زیرا اگر ایشان پدیدار شوند، کارگزارانم برای من بنویسند و گزارش کارشان بازدهند.
زیاد بیرون شد و به‌خانه‌اش رفت و یاران خود از بکربن وایل را گرد آورد و گزارش به ایشان بازداد. یك‌صد وسی مرد جنگی همراه او رهسپار گشتند. گفت: مرا بس است. سپس روانه شد تا به دیر ابوموسی رسید و یك روز در آنجا ماند و فرمان علی را

بیوسید. برای علی نامه‌ای از قرظة بن کعب انصاری آمد و گزارش داد که ایشان رو به سوی «نِفَّر» نهاده‌اند و مردی از دهبانان را که اسلام آورده است، کشته‌اند. علی کس به نزد زیاد بن ابیه فرستاد و به او فرمان داد که به‌دنبال ایشان روان گردد. گزارش کار ایشان به وی داد و آگاهش ساخت که مردی مسلمان را کشته‌اند. به وی فرمان داد که ایشان را بـرگرداند و اگر سر برتابند با ایشان به پیکار برخیزد. نامه را همراه عبدالله بن وال روانه ساخت. عبدالله از وی دستوری خواست کـه همراه زیاد رهسپار شود. علی به وی دستوری داد و به وی گفت: امیدوارم از یارانم بـه راه راستی و درستی و پشتیبانانم بر گروه بیدادگران باشی.

ابن وال گوید: به‌خدا که این‌گفتار شیرین‌که سرور خداگرایان به من فرمود، از دارا شدن همهٔ اشتران سرخ موی برای من گواراتر بود.

او نامهٔ علی را برای زیاد برد. اینـان روانه شدند تا به نِفَّر فراز آمدند. گفته شد که آنان به سوی جَرْجَرْیا رهسپار شده‌اند. در پی ایشان رفتند و ایشان را در مَذَار دریـافتند. بدسگالان در اینجا فرود آمده شب و روز خود را به آرامش گذرانده بودند. زیاد هنگامی رسید که یارانش خسته شده بودند و به‌جان آمده بودند. چون ایشان را دیدند، سوار اسبان خـود شدند و خریت به ایشان گفت: چه می‌خواهید؟

زیاد که مردی آرام و آزموده بود، گفت: خستگی ما را می‌بینی. آنچه برایش آمده‌ایم، گفتار آشکارا را برنمی‌تابد. فرود می‌آیم و همگی باهم به‌گفت‌وگو می‌پردازیم. اگر آنچه‌را ما برایش آمده‌ایم، به سود خویش دیدی و بختی برای خود شمردی، آن را می‌پذیری و اگر ما در میان آنچه از تو می‌شنویم، چیزی مایهٔ بهبود و تندرستی دیدیم، آن را به تو برنمی‌گردانیم.

خریت گفت: اگر چنین است، فرود آی.

زیاد و یارانش در آنجا برسر آبی فرود آمدند و چیزی‌خوردند و توبره بر سر ستوران خود زدند. زیاد با پنج سواره میان یاران خود

با ایشان ایستاد. ایشان هم فرود آمده بودند. زیاد به یارانش گفت: شمار ما به اندازهٔ ایشان است؛ شما از میان این دو دستهٔ ستیزنده، ناتوان‌ترینش نباشید.

زیاد به نزد خریت بیرون رفت و شنید که وی و یارانش به یکدیگر می‌گویند: این مردم نالان و خسته به نزد ما آمدند و ما رهاشان کردیم تا برآسودند. به خدا سوگند که این از نابخردی است. زیاد او را فراخواند و به وی گفت: چه کاری را ناروا دیدی که بر سرور خداگرایان و بر ما خشم گرفتی و از ما دوری گزیدی؟

خریت گفت: سرور شما را به رهبری نپذیرفتم و رفتار شما را نپسندیدم و از این‌رو بر آن شدم که دوری و گوشه‌گیری گزینم و با کسانی باشم که می‌خواهند سرنوشت فرمانروایی را به کنکاش همگانی مسلمانان سپارند و بدان می‌خوانند.

زیاد به وی گفت: آیا گمان آن هست که مردم بتوانند بر پیرامون کسی همتای این سرورت گرد آیند که از او دوری گزیدی؟ آیا از نگاه دانش به خداوند و شیوهٔ وی و نبشتهٔ او همراه نزدیکی به پیامبر خدا (ص) با این پیشینهٔ درخشان در اسلام، کسی تواند با او برابری کرد؟

خریت گفت: این را به تو نمی‌گویم.

زیاد به وی گفت: پس چرا آن مرد مسلمان را کشتی؟

خریت گفت: من او را نکشتم بلکه گروهی از یارانم.

زیاد گفت: ایشان را به ما سپار.

خریت گفت: راهی به این کار نیست.

زیاد یاران خود را فراخواند و خریت همراهان خود را. جنگی سخت‌آغاز کردند چنان‌که نخست با نیزه‌ها برهم کوفتند تا بشکستند و آنگاه شمشیرها برهم زدند تا کژ گشتند و بیش‌تر ستوران‌شان پی شدند و زخمیان ایشان رو به‌فزونی نهادند. از یاران زیاد دو تن و از همراهان خریت پنج کس کشته شدند. آنگاه شب فرارسید و میان‌ایشان جدایی افکند و سپاهیان از همدگر بیزار گشتند و زیاد زخمی شد. خریت شبانه از آنجا رهسپار شد و زیاد به بصره

بازآمد. گزارش خریت برای ایشان فراز آمد که به اهواز رفته در گوشه‌ای از آن فرود آمده است و کسانی از یاران ایشان(خارجیان) بدو پیوسته‌اند چنان که شمارشان به دویست تن برآمده است.زیاد گزارش کارایشان را برای علی نوشت و گفت که در شهر ماندگار است و زخمیان را درمان می‌کند و فرمان او را می‌بیوسد.

چون علی نامه‌اش را خواند، معقل بن قیس به سوی او برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، سزاوار برای جویندهٔ این بدسگالان آن‌بود که در برابر هریك تن از ایشان، ده مرد جنگی همراه داشته باشد تا چون ایشان را دیدار کند، ایشان را ریشه‌کن سازد و پی ایشان ببرد. اما اگر شماری به اندازهٔ خــودشان با ایشان دیدار کند، به‌جان خودم سوگند کــه در برابر آن پایــداری کنند زیرا سپاهیان هم‌شمار در برابر هم ایستادگی می‌کنند.

علی فرمود: ای معقل، بار و بنه بربند و ساز و برگ بایسته برگیر و خود را آمادهٔ کارزار ساز و به سوی ایشان روانه شو. دو هــزار مرد جنگی از مردم کوفه همراه او روانه شدند که یزید بن معقل اسدی یکی از ایشان بود. علی برای ابن عباس نامه نوشت و او را فرمود که مردی دلیر و خــوشنام و شناخته با درستی و نیکوکاری همراه دو هزار پیکارمند به‌فرماندهی بر مردم خود به نزد معقل‌بن قیس روانه سازد تا خود را بدو رساند و چون با وی دیدار کند، معقل فرماندهی را به دست گیرد. برای زیاد بن خصفه نامه نوشت و از او سپاسگزاری کرد و او را فرمود که بازگردد.

بر گرد خریت‌بن راشد ناجی گروه فراوانی‌از مردان گردن‌کش و جنگاور و چاره‌گر از مردم اهواز گرد آمدند که می‌خواستند بار باژ از گردن خود فروافکنند. نیز شماری از دزدان و راهــزنان و کسانی از عرب‌ها کــه رای او می‌داشتند، پیرامون وی را گرفتند. پردازندگان باژ امید به واگــرفتن آن بستند و از پرداخت آن سر برتافتند و سهل بن حنیف را از فارس بیرون راندند. او کارگزار علی بر این شارسان بود. این بر پایهٔ گفتار کسی است کــه گمان می‌برد که وی به سال ۶۵۸ـ۶۵۷/۳۷م درنگذشته است. ابن عباس

به علی گفت: من کار فارس به سود تـو به پایان می‌برم و سامان می‌دهم و این کار بر دست زیاد بن ابیه می‌کنم.

علی فرمود که او را بدان سرزمین رهسپار سازد و در انجام این کار شتاب ورزد. او زیاد را با سپاهیانـی فراوان بدان سامان فرستاد که سرزمین‌های فارس را پی‌سپر خود ساخت و مردم آن باژ پرداختند و درست و استوار شدند.

معقل بن قیس روانه شد و علی به او سفارش کرد و فرمود: تا آنجا که می‌توانی، از خدا بپرهیز و بر دارندگان قبله ستم روا مدار و زینهاریان را میازار و راه گردن‌کشی مسپار که خداوند گردن‌کشان را دوست نمی‌دارد.

معقل به درون اهواز درآمد و فرارسیدن نیروهـای بصره را همی بیوسید. نیروها دیر کـردند و او از اهواز روانه شد و به جست‌وجوی خریت برآمد. یك روز بیش راه نپیمود کـه نیروهای کمکی همراه خالد بن مَعْدَان طایی بـه وی رسیدند. همگی روان شدند و در نزدیکی کوه رامهرمز آنان را دیدار کردند. معقل یاران خود را آرایش رزمی داد و یزید بن معقل را بر بال راست سپاه خود گماشت و مِنْجَاب بن راشد ضَبّی از مردم بصره را بر بال چپ. خریت نیز رده‌های خود را درهم فشرد و عرب‌های همراه خود را در بال راست جای داد و همدستان خود از مردم شارسان و از گردان گردن‌کش را در بال چپ. کردان همراه اینان بودند. هـریك از ایشان یاران خود را به جنگ دلیرانه برشوراند. معقل دوبار سر خود را جنباند و در بار سوم بر ایشان تاخت. آنان لختی در برابر او شکیب آوردند و سپس شکست یافتند. یاران معقل هفتاد مرد از ایشان را کشتند که از همراهان عرب ایشان و از بنی‌ناجیه بودند. نزدیك به سیصد کس از گردان گردن‌کَش و کردان دژ فَش را نیـز کشتار کردند. خریت بن راشد شکست خورد و به کرانه‌های دریا پناه برد که در آنجا کسان فراوانی از مردم وی بودند. او پیوسته در میان ایشان می‌چرخید و ایشان را به ناسازگاری با علی می‌خواند و با ایشان چنین می‌سگالید که راهیابی، در ستیز با علی است؛ چندان

چنین کرد که گروه فراوانی پیروی او گزیدند.

معقل در سرزمین اهواز ماند و گزارش پیروزی را برای علی نوشت. علی نامه را بـر یاران خود خواند و با ایشان به رایـزنی درنشست. همگی گفتند: چنین می‌بینیم که معقل را فرمایی تا مرد تبهکـار گناه‌آلوده را دنبال کند تا او را بکشد یا به دوردست‌هـا برماند زیرا آسوده نیستیم که مردم را بر تو تباه سازد.

علی برای معقل نامه نگاشت و او را با یارانش ستود و فرمود که به پیگرد خریت بپردازد تا او را بکشد یا به دوردست‌ها براند. معقل دربارهٔ او پرسش کرد و به وی گـزارش دادند که جایگاهش در کرانه‌های دریاست و مردمش را از فرمانبری علی برگردانده کسانی را از عبـدالقیس و دیگر عربان کـه با وی بوده‌اند، تباه ساخته است. مردم او در سال جنگ صفین و آن سال از دادن زکات سربرتافته بودند. معقل از راه فارس به سوی ایشان رهسپارگشت و به دریاکنار فرارسید.

چون خریت بن راشد از آمدن او آگاه شد، به همراهان خود از خارجیان گفت: من با شما همداستانم و بر آنم که علی نمی‌باید به داورگزینی روی می‌آورد. به دیگر یاران خود گفت: علی داور گزید و به فرمان داور خویش تن داد و داور برگزیده‌اش او را برکنار ساخت. این همان رایی بود که با داشتن آن از کوفه بیرون آمد و همواره بدان باور می‌داشت. در نهـان به عثمان‌پرستان گفت: به خدا که ما با شما همداستانیم؛ به خدا که عثمان به ستم کشته شده است. او هر گروهی از مردم را به گونه‌ای دلخوش می‌داشت و با گفته‌ای می‌فریفت. به کسانی کـه از پرداختن زکات سربـرتافته بودنـد، می‌گفت: دستان خـود را استوار بر زکات‌های خـویش بگذارید و با آنها خویشاوندان‌تان را بنوازید.

در میان ایشان ترسایان بسیاری بودند که به اسلام گـراییده بودند. چون مردم به ناهمسازی گرفتار شدند، این ترسایان گفتند: به خدا سوگند، آن آیین که از آن بیرون آمدیم، بهتر از دین ایشان است، زیرا دین این مردم ایشان را از خونریزی بازنمی‌دارد.

خریت بـه ایشان گفت: دریغ از شما! شما را از کشته شدن بازنمی‌دارد مگر پایـداری و کشتن این مردم زیرا فـرمان ایشان دربارهٔ کسی که اسلام آورد و سپس از آن بازگردد، ایـن است که بی‌درنگ و در دم کشته شود و پوزش و لابه‌ای از او پذیرفته نشود. او همه را فریفت و گروه انبوهی از بنی‌ناجیه بـر گرد او فراهم آمدند.

چون معقل به وی رسید، پرچم زینهار برافراشت و گفت: هر کس به زیر این درفش درآید، زینهار یابد به‌جز خریت و یاران وی که نخستین بـار، ایشان جنگ با ما را آغاز کـردند. به‌جز مردم خریت، بیشینهٔ کسانی‌که با وی بودند، پراکنده شدند. معقل یاران خود را آرایش رزمی داد و پیشروی بـه سوی خریت و یارانش از مسلمانان و ترسایان و نپردازندگان زکات را آغاز نهاد.

خریت به همـراهان خود گفت: برای پاسداری از خـاندان و فرزندان خود بجنگید که اگر بر شما چیره شوند، به خـدا سوگند همه‌تان را بکشند و زنان و فرزندان‌تان را به اسیری گیرند.

مردی از مردمش به وی گفت: به خدا که این گرفتاری را دست و زبان تو بر سر ما کشاند.

خریت گفت: شمشیر بر نکوهش پیشی گرفت[۴].

معقل در میان مردم بـه راه افتاد و ایشان را بـه جنگ همی برشوراند و همی گفت: ای مردم، آیا چیـزی بهتر از این پاداش گران که خدا ارزانی شما فرموده است، می‌شناسید؟ خدا شما را به جنگ کسانی گسیل کرده است که از پرداخت زکات سربرتافته از اسلام روی برگاشته‌اند و بیعت خود را ستمکارانه زیر پا نهاده‌اند. گواهی می‌دهم که‌هرکس از شما کشته شود، به‌بهشت رود و هرکس که زنده بماند، خدا چشمش را با دیدن پیروزی روشن سازد. آنگاه معقل و همهٔ همراهان وی تاختن آوردند و به سختی کارزار کردند

۴. داستانی عربی؛ بنگرید به: **مجمع‌الامثال**، احمد نیشابوری میدانی، افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۳۴۱/۱. می‌گوید: پیش از آنکه گوش به اندرز دهم، دست به شمشیر بردم.

و پایداری ورزیدند. در این میان نُعْمَان بن صُهْبَان راسبی را چشم بر خریت افتاد؛ بر او تاخت و او را فروکوفت و از بارگی به‌زیر انداخت. آنگـاه دو ضربت بر هم زدنـد و نعمان او را کشت. از همراهان وی یك‌صد و هفتاد مرد جنگی کشته شدند و بازماندگان به راست و چپ گریختند. معقل هرکس را که توانست، از فرزندان و زنان ایشان به اسیری گرفت و مردان بسیاری را بازداشت کرد. هرکه را که مسلمان بود، رها کرد و از وی بیعت گرفت و خاندانش را بدو سپرد و آنان کـه از دین برگشته بودند، اسلام را بر ایشان عرضه‌کرد که‌پذیرفتند و او ایشان‌را رها ساخت‌و خاندان‌های‌شان‌را به‌ایشان برگرداند و همه‌را آزاد گذاشت. این به‌جز پیرمردی‌بسیار سالخـورده از ترسایان بـه نام «رُمَاحِس» بـود که اسلام نیـاورد و معقل او را کشت. آنان را که از پرداخت زکات سر برتافته بودند، گرد آورد و زکات دوسال از ایشان‌گرفت. ترسایان و خانواده‌های‌شان را برداشت و با خود روانه ساخت و مسلمانان به‌پسواز ایشان رفتند. چون ایشان را بدرود گفتند، زنان و مردان از جدایی همدگر به‌سختی گریستند چندان که مردم را به سختی دل بر ایشان بسوخت.

معقل برای علی نامه نگاشت و پیروزی را به وی گزارش داد. سپس با همراهان خود روانه گشت تا بـر مَصْقَلَة بن هُبَیْرَة شیبانی گذشت. او کارگزار علی بر اردشیر خُرَّه بـود و ایشان پانصد کس بودند. زنان و کودکان گریستند و مردان فریاد برآوردند: ای ابو-الفضل، ای پناه ناتوانان و آزادکنندهٔ گرفتاران، بر ما منت گذار و ما را بخر و آزاد ساز. مصقله گفت: به خدا سوگند که برای رهایی شما زر برافشانم زیرا خدا هزینه کنندگان به‌راه نیکوکاری را دوست می‌دارد. گفتهٔ او به گوش معقل رسید؛ او گفت: به خدا سوگند اگر گمان می‌بردم که این سخن را از راه دلسوزی بر ایشان و خواری-سازی ما گفته است، گردنش را می‌زدم اگرچه در این راه مردم تمیم و بکر نابود می‌شدند. آنگاه مصقله ایشان را با پانصد هزار [درم] خرید. معقل گفت: بهای ایشان را با شتاب به نزد سرور خداگرایان روانه کن. گفت: هم‌اکنون بخشی از آن را به نزد وی می‌فرستم و

سپس پاره پاره گسیل می‌دارم تا چیزی به گردنم نماند.

معقل به نزد علی آمد و او را از آنچه کرده بود، آگاه ساخت. علی کار او را نیکو شمرد. به علی گزارش رسید کـه مصقله اسیران را آزاد کرده است و از ایشان هیچ نخواسته است که به‌اوکمکی رسانند؛ فرمود: مرا گمان بر این است که مصقله تاوانی را به گـردن گرفته است که به‌زودی او را دربرابر آن زبون خواهید یافت. علی برای وی نامه نوشت و به او فرمان داد که دارایی را گسیل دارد یا به نزد وی رود. او به نزد علی شد و از آن دارایی،دویست هزار [درم] به وی پرداخت.

ذُهْل بن حارث گوید: یك شب مرا به نزد خود خواند و چون شام خوردیم، گفت: سرور خداگرایان این دارایی را از من خواستار می‌ـ شود و من توان پرداخت آن را ندارم. گفتم: به خـدا اگر بخواهی، آدینه‌ای نگذرد تا آن را پرداخته باشی. مصقله گفت: به خدا نمی‌ـ خواهم این بار گران را بر دوش مردم خود گذارم. به‌خدا که اگر پسر هند می‌بود، آن را از من خواستار نمی‌شد و اگر پسر عفان می‌بود، آن را به‌من می‌بخشید. ندیدی‌که او سالانه صدهزار از باژ آذربایجان به اشعث بن قیس می‌خوراند؟ گفتم: این مرد چنان کاری نمی‌کند و پشیزی به ناروا در دست کسی به‌جا نمی‌گـذارد. مصقله همان شب گریخت و به معاویه پیوست. گزارش این کار به علی دادند؛ گفت: او را چه شد، خدایش اندوهناك سازاد! به سان سروران زر در پای آزادی مردم خود ریخْتْ و به‌سان بردگان از خانۀ خواجۀ خود گریخْتْ و به‌سان بزهکاران گرد خیانت برانگیخْتْ. بدانید که اگر می‌ماند و ناتوان می‌شد، افزون بر زندانی کردنش کاری نمی‌کردیم. اگر در نزد او چیزی می‌دیدیم، از وی می‌گرفتیم وگرنه رهایش می‌ساختیم.

سپس علی به جایگاه خانۀ او رفت و آن را ویران کـرد و آزادی اسیران را استوار داشت و گفت: خـریدار ایشان آزادشان ساخت و بهای ایشان به گردن آزاد کننده‌شان ماند.

برادر وی نُعَیْم بن هُبَیْرَه از پیروان علی بود. مصقله از شام برای وی نامه نگاشت و نامه را بـه دست مردی از ترسایان تغلب بـه نام

«حلوان» داد که به وی رساند. در نامه نوشت: همانا معاویه به تو نوید گرامیداشت و فرمانرانی داده است؛ همان دم که پیك من به تو رسد، به نزد من بشتاب. درود بر تو باد. مالك بن کعب ارحبی او را گرفت و به نزد علی فرستاد. علی دست او را برید و مرد از درد و رنج آن مرد. نعیم برای برادرش مصقله نامه نوشت و این سخنان را برای او یادداشت کرد:

لَا تَرْمِيَنَّ هَدَاكَ اللَّهُ مُعْتَرِضاً ... بِالظَّنِّ مِنْكَ فَمَا بَالِي وَ حُلْوَانَا
ذَاكَ الحَرِيصُ عَلَى مَانَالَ مِن طَمَعٍ ... وَ هُوَ البَعِيدُ فَلَا يَحْزُنْكَ إن خَانَا
مَاذَا أَرَدْتَ إِلَى إِرْسَالِهِ سَفَهاً ... تَرْجُو سِقَاطَ امْرِئٍ لَمْ يَلْفَ وَ سْنَانَا
قَدْ كُنْتَ فِي مَنْظَرٍ عَنْ ذَا وَ مُسْتَمَعٍ ... تَحْمِي العِرَاقَ وَ تُدْعَى خَيْرَ شَيْبَانَا
حَتَّى تَقَحَّمْتَ أَمْراً كُنْتَ تَكْرَهُهُ ... لِلرَّاكِبِينَ لَهُ سِرّاً وَ إِعْلَانَا
عَرَّضْتَهُ لِعَلِيٍّ إِنَّهُ أَسَدٌ ... يَمْشِي العِرَضْنَةَ مِن آسَادِ خِفَّانَا
لَو كُنْتَ أَدَّيْتَ مَالَ القَومِ مُصْطَبِراً ... لِلحَقِّ أَحْيَيْتَ أَحْيَانَاً وَ مَوتَانَا
لَكِنْ لَحِقْتَ بِأَهْلِ الشَّامِ مُلْتَمِساً ... فَضْلَ ابنِ هِنْدٍ وَ ذَاكَ الرَّأْيُ أَشْجَانَا
فَاليَومَ تَقْرَعُ سِنَّ العَجْزِ مِنْ نَدَمٍ ... مَا ذَا تَقُولُ وَ قَد كَانَ الَّذِي كَانَا
أَصْبَحْتَ تُبْغِضُك الأَحْيَاءُ قَاطِبَةً ... لَمْ يَرْفَعِ اللَّهُ بِالبَغْضَاءِ إِنْسَانَا

یعنی: خدایت به راه راست رهنمون گرداند، از روی گمان تیر پرتاب مکن. مرا با حلوان چه کار است؟ آن مرد آزمند که از گرسنه چشمی به سرنوشت خود گرفتار گشت؛ مردی دور از ما بود. پس اگر خیانت کرد، اندوهناك نباش. چه می‌خواستی که او را نابخردانه روانه ساختی؟ امید به فرو افتادن مردی بردی که دیدگانش را هرگز خواب درنمی‌رباید. تو در پایگاهی بودی که همه چیز را می‌دیدی و می‌شنیدی و عراق را پاسداری می‌کردی و بهترین مرد شیبان خوانده می‌شدی. تا اینکه خود را در کاری افکندی که از آن بیزار بودی و دست زنندگان به آن را در نهان و آشکارا می‌نکوهیدی. آن مرد را گرفتار علی ساختی؛ او شیری از شیران بیشهٔ دلاوری است؛ چنان شتابان جست و خیز می‌کند که هیچ‌کس به‌گردش نرسد. اگر شکیبایی می‌ورزیدی و دارایی این مردم را از روی راستی و درستی می‌پرداختی، زندگان و مردگان ما را زنده می‌ساختی. ولی به مردم شام

پیوستی و دست دریوزگی به سوی پسر هند فراداشتی و همین کار بود که‌ما را اندوهگین ساخت. امروز لب را با دندان پشیمانی می‌خایی. اکنون که این پیشامدها رخ داده است، چه می‌توانی گفت؟ کارت به جایی رسیده است که همهٔ تیره‌ها تو را دشمن می‌دارند؛ خدا هیچ کسی را بر پایهٔ دشمنی به پایگاهی بلند برنمی‌آورد.

چون این نامه به دست او رسید، دانست که حلوان نابود شده است. تغلبیان به نزد وی آمدند و خونبهای آن مرد را که‌از کسان‌شان بود، درخواست کردند. او خونبها پرداخت کرد.

یکی دیگر از سخنسرایان دربارهٔ بنی‌ناجیه سرود:

سَمَا لَکُمْ بِالخَیْلِ قُوداً عَوَابِسَا — اَخُو ثِقَةٍ مَا یَبْرَحُ الدَّهْرَ غَازِیَا
فَصَبَّحَکُمْ فِی رَجْلِهِ وَ خُیُولِهِ — بِضَرْبٍ تَرَی مِنْهُ المُدَجَّجَ هَاوِیَا
فَاَصْبَحْتُمْ مِنْ بَعْدِ کِبْرٍ وَ نَخْوَةٍ — عَبِیدَالعَصَا لَاتَمْنَعُونَ الذَّرَارِیَا

یعنی: برادری که می‌توان بدو پشت‌گرم بود، سوار بر اسبانی رام و دژم، بر شما تاختن آورد. او مردی است که تا پایان روزگار پیکارمند خواهد ماند. بامدادان با پیادگان و سواران خویش بر شما تاخت و همواره شمشیر چنان فرود آورد که سرهای زره پوشیده را به‌سان برگ‌های درخت، بر زمین افتاده می‌دیدید. شما پس‌از بزرگی و خودپسندی، راندهٔ چوبدستی‌شدید چنان‌که زنان و کودکان خود را نتوانستید پاس داشت.

مصقلة بن هبیره سرود:

لَعَمْرِی لَئِن عَابَ اَهْلُ العِرَاقِ — عَلَیَّ انْتِعَاشَ بَنِی نَاجِیَهْ
لَاَعْظَمُ مِنْ عِتْقِهِمْ رِقُّهُمْ — وَ کَفِّی بِعِتْقِهِمُ مَالِیَهْ
وَ زَایَدْتُ فِیْهِمْ لِاِ طْلَاقِهِمْ — وَ غَالَیْتُ اِنَّ العُلَی غَالِیَهْ

یعنی: به جان خودم سوگند که اگر عراقیان برای پرداختن به‌کار بنی‌ناجیه مرا نکوهیدند، گران‌تر از آزادی ایشان بردگی‌شان بود و دارایی من برای آزاد کردن ایشان بس آمد. برای آزاد کردن ایشان بها را افزایش دادم و پرداختی سنگین کردم؛ همانا بزرگ‌منشی گران است.

سرنوشت خارجیان پس از جنگ نهروان

چون نهروانیان کشتار شدند، اشرس بن عوف شیبانی همراه دویست مرد جنگی در دسکره بر علی شورید. علی ابرش بن حسان را همراه سیصد رزمنده به رویارویی با وی گسیل کرد. ابرش با او جنگید و اشرس در ماه ربیع‌الثانی سال سی و هشت/سپتامبر ۶۵۸ م کشته شد.

سپس هلال بن عُلَّفَه از تیم الرباب همراه برادرش مُجَالد بن علفه برشورید و علی معقل بن قیس ریاحی را به جنگ او گسیل کرد که وی و یارانش (بیش از دویست مرد جنگی) را از دم تیغ گذراند. کشتار ایشان در جمادی‌الاول سال سی و هشت/ اکتبر ۶۵۸ م بود.

آنگاه اشهب بن بشر یا اشعث بن بشر از مردم بجیله همراه صد و هشتاد مرد از یاران خود بیرون شد و به نبردگاهی رفت که هلال بن علفه و یارانش در آنجا کشته شده بودند. بر ایشان نماز گزارد و آنان را که توانست، به خاک سپرد. علی جاریة بن قُدامهٔ سعدی یا حُجْرِ بن عدی را به رزم او روانه ساخت. اشهب به سوی ایشان روانه شد. دو سوی رزمنده در «جَرْجَرَایَا» از سرزمین جوخی دیدار کردند و اشهب و یارانش در جمادی‌الثانی سال سی و هشت/ نوامبر ۶۵۸ م کشتار شدند.

به‌دنبال وی در ماه رجب/دسامبر ۶۵۸ م سعید بن قفل تیمی از تیم‌الله بن ثعلبه در ماه رجب در بند نیجین با دویست مرد رزمی برشورید و به دَرْزَنْجَان در دو فرسنگی مداین رفت. سعدبن مسعود به جنگ ایشان بیرون رفت و ایشان را در ماه رجب سال سی و هشت/ دسامبر ۶۵۸ م کشتار کرد.

پس از آن ابومریم سعدی تمیمی سر به شورش برداشت و به شهرزور شد. بیش‌ترِ همراهانِ وی از «موالی» بودند. برخی‌گویند: همراه وی جز شش عرب نبودند که خود او یکی از ایشان بود. بر گرد او دویست یا چهارصد مرد فراهم آمدند. او بازگشت و همی به‌پیش راند تا به پنج‌فرسنگی کوفه رسید و در آنجا فرود آمد. علی کس به

نزد وی فرستاد و او را به گردن گذاردن به بیعت خویش و درآمدن به کوفه خواند. ابومریم نپذیرفت و گفت: میان ما جز جنگ در کار نخواهد بود. علی شُرَیح بن هانی را با هفتصد جنگاور به رویارویی او فرستاد. خارجیان بر شریح و یارانش تاختند و اینان از هم گسسته شدند و دویست تن با شریح بر جای ماندند. او به روستایی در آن پهنه گرایید و در اینجا برخی از یارانش بدو پیوستند و دیگران به کوفه بازگشتند. علی به خویشتن خویش بیرون آمد و جاریة بن قدامهٔ سعدی را پیشاپیش خود روانه ساخت. جاریه ایشان را به فرمانبری از علی خواند و از کشته شدن هشدارشان داد که‌نپذیرفتند. علی خود به ایشان پیوست و به فرمانبری‌شان خواند که روی از وی و یارانش برتافتند. علی و یارانش تیغ بی‌دریغ در میان ایشان گذاردند و کشتارشان کردند و جز پنجاه تن وانرهیدند که زینهار خواستند و او زینهارشان داد. در میان خارجیان چهل تن زخمی بودند که علی فرمود تا ایشان را به کوفه آوردند و درمان کردند تا بهبود یافتند. کشتار ایشان در ماه رمضان سال سی و هشت/مارس۶۵۹م بود. اینان دلیرترین جنگاوران خارجی بودند و از بس گستاخی‌شان بود که به کوفه نزدیك شدند.

یاد چند رویداد

در این سال قُثَم بن عباس از سوی علی حج گزارد. او کارگزار علی بر مکه بود.

فرمانداران او: بر یمن عبیدالله بن عباس، بر بصره عبدالله بن عباس و بر خراسان خُلَید بن قُرَّهٔ یَربُوعی یا ابن ابزا بودند. مصر و شام در دست معاویة بن ابی‌سفیان و پیرامونیان و کارگزاران‌وی بود.

به گفتهٔ برخی، در این سال صُهَیب بن سِنَان در هفتاد سالگی درگذشت و در بقیع به خاك سپرده شد.

رویدادهای سال سی و نهم هجری
(۶۵۹ میلادی)

ترکتازی‌های شامیان
بر سرزمین‌های سرور خداگرایان علیه‌السلام

در این سال معاویه لشکریان خود را به عــراق، به‌پیرامون و هر کنار و گوشهٔ سرزمین‌های زیر فرمان علی گسیل کرد. او نعمان بن بشیر را با هزار مرد جنگی به عین‌التمر فرستاد که مالك بن کعب در آنجا بر یکی‌از پادگان‌های علی فرمان می‌راند و هزار تن‌از رزمندگان همراه او بودند. مالك به یاران خویش دستوری داده بود که به کوفه روند و از این رو تنهــا یك‌صد جنگاور با او بر جای بودنــد. چون گزارش آمدن نعمان را شنید، برای سرور خداگرایان نامه نوشت و گزارش به‌وی داد و از او یاری خواست. علی در میان مردم کوفه به سخنرانی برخاست و ایشان را فرمود که بــه جنگ با دشمن بیرون روند. کوفیان گران‌جانی کردند. مالك با نعمان درآویخت و دیوار آن روستا را در پس پشت یاران خود بداشت. مالك برای مِخْنَفِ بن سُلَیم نامه نگاشت و از او یاری خواست زیرا این دو به هم نزدیك بودند مالك و نعمان به‌سختی باهم پیکارکردند. مخنف پسرخود عبدالرحمان را با پنجاه مرد جنگــی به یاری مالك فــرستاد. اینان به نــزد مالك رسیدند به این هنجار که نیام‌های شمشیرهای خود را شکسته بودند و جنگی سخت و خونین را می‌بسیجیدند. چون شامیان ایشان را دیدند، به هنگام شامگاه واپس گریختند چه گمان بردند که نیروهای کمکی

در حال فرارسیدنند. مالك به پیگرد ایشان پرداخت و سه تن را از ایشان بر خاك نابودی انداخت.

چون کوفیان از رفتن به یاری مالك بن کعب گران‌جانی کردند، علی به تخت سخنوری برآمد و برای ایشان سخن راند و سپس گفت: ای کوفیان، هربار که شنیدید گروهی‌از شامیان بر سر شما تاخته‌اند، هریك از شما به سان سوسمار در سوراخ تاریك خود خزید و در بر خود بست و مانند کفتار در لانهٔ خود پنهان گشت. فریفته آن کسی است که گول نیروی شما را بخورد. هرکس خواهد که به یاری شما به‌کاری دست یازد، زیان‌کارانه‌ترین بهره‌ها را برگیرد. نه جوانمردانید به هنگام فریادخواهی و نه برادران به هنگام فراخوانی. همگی خداراییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). این چه رنج است که از دست شما گرفتار آن گشته‌ام؟ کورانید که نمی‌بینید، لالانید که سخن نمی‌گویید و کنگانید که نمی‌شنوید! همگی خداراییم و همگی بدو بازمی‌گردیم.

نیز در این سال معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار مرد جنگی روانه‌کرد و به‌وی‌فرمان‌دادکه‌خود را به‌هیت رساند و از آن درگذرد و سپس به انبار و مداین رود و مردم آن را کشتار و چپاول کند. او به هیت آمد ولی در آنجا هیچ‌کس را ندید. سپس به انبار شد که یکی از پادگان‌های علی در آن بود و پانصد مرد جنگی در آن می‌زیستند که اینك پراکنده شده بودند و جز دویست مرد بر جای نمانده بودند. انگیزهٔ پراکنده شدن ایشان این بود که فرماندهی ایشان را کمیل بن زیاد به دست داشت. او شنید که گروهی آهنگ تاختن بر هیت را دارند. از این‌رو، بی‌دستوری علی، به رویارویی ایشان شتافت که این کار مایهٔ خشم علی بر کمیل گشت. علی برای او نامه نوشت و از کارش نکوهش کرد. سفیان بن عوف چشم آز به یاران علی بست که شمارشان اندك‌بود. یاران علی چندان‌پایداری‌کردند که‌فرمانده‌شان اشرس بن حسان و سی تن از یاران او کشته شدند. تاراج‌گران‌هرچه از دارایی مردم در انبار دیدند، با خود برگرفتند و بردند و به نزد

معاویه بازگشتند. گزارش این کار به علی رسید و او جنگاوران را در پی ایشان فرستاد که نتوانستند ایشان را دریابند.

هم در این سال معاویه عبدالله‌بن مَسْعَدَةِ بن حَکَمَةِ بن بدر فزاری را با هزار و هفتصد مرد جنگی گسیل داشت و به او فرمان داد که به تَیماء رود و در سر راه خود به هرکس از بیابان‌گردان می‌رسد، از ایشان زکات بستاند و هرکس از فرمان وی سر برتابد، او را بکشد. عبدالله چنان کرد و خود را به مکه و مدینه رساند و در آنجا نیز همان شیوه را به‌کار برد. کسان بسیاری از مردمش بر پیرامون او گرد آمدند. گزارش این کار به علی رسید و او مُسَیَّب بن نَجَبَةَ فزاری را با دو هزار جنگاور به نبرد با او گسیل‌کرد. عبدالله بن‌مسعده به تیماء گریخت و مسیب خود را به او رساند و جنگ درپیوست. میان ایشان پیکاری سخت روی داد و هر دو سوی رزمنده به‌سختی کوشیدند تا خورشید در زیر چتر شب فرو شد. مسیب بر ابن مسعده تاخت و سه بار شمشیر بر او نواخت نه به آهنگ اینکه او را بکشد. پیوسته به او می‌گفت: بگریز بگریز! ابن مسعده با گروهی از یاران خود به درون دژ پناهید و دیگران به‌شام گریختند. بیابان‌گردان شتران زکات را که ابن مسعده گرفته بود ، به‌تاراج بردند. او ابن‌مسعده را برای سه روز در میان گرفت. آنگاه بر در دژ آتش افکند و آن را فروزان ساخت. چون آنها نابودی را با چشم خویش دیدند، بر زبر دیوارها برآمدند و او را آواز دادند و گفتند: ای مسیب، مردم خود را دریاب. او را دل بر ایشان بسوخت؛ فرمان داد که آتش را خاموش کردند. به یاران خود گفت: گزارش‌گرانم به‌نزد من آمده‌اند و گزارش آورده‌اند که سپاهی از شام آهنگ نبرد با شما کرده است. عبدالرحمان بن شبیب گفت: مرا به‌پیکار با آنان روانه کن. مسیب نپذیرفت و عبد-الرحمان گفت: به سرور خداگرایان خیانت ورزیدی و در کار او سستی کردی.

نیز در این سال معاویه ضحاک بن قیس را گسیل کرد و به وی فرمان داد که بر پایینِ واقصه بگذرد و بر همهٔ بیابان‌گردانی که در

فرمان علی هستند، تازش آورد و ایشان را به باد تاراج دهد. معاویه سه‌هزار مـرد جنگی را همـراه او ساخت. آنان روانه شدنـد و او دارایی‌ها را برگرفت و به ثعلبیه رفت و بر پادگان علی تازش آورد و کشتار و چپاول کرد و خود را به قُطْقُطانَه رساند. چون گزارش این کار به علی رسید، حجر بن عدی را با چهارهزار مرد جنگی به‌پیکار او گسیل کرد و سپاهیان را پنجاه پنجاه بخشید. حجر در تَدْمُر خود را به ضحاک رساند و نوزده تن از یاران او را کشت و دو تن از یاران او کشته‌شدند. ضحاک و یارانش واپس‌گریختند و حجر و همراهانش به‌دنبال برگشتند.

[چند رویداد]

در این سال معاویه خود رهسپار عـراق شد تا به دجله رسید و آنگاه به شام بازگشت.

اختلاف است که در این سال چه کسی با مردم حج گزارد. برخی گویند: عبیدالله بن عباس از سوی‌علی حج گزارد. برخی‌دیگر گویند: نه چنین بود بلکه برادرش عبـدالله بن عباس آیین حج را برگـزار کرد. این درست نیست زیـرا عبدالله بن عباس در خـلافت علی حج نگزارد بلکه سرپرست آیین‌های حج در ایـن سال عبیدالله بن عباس بود. از آن سوی معاویه نیز یزید بن شجرهٔ رهاوی را روانه ساخت که از سوی وی حج گزارد. عبیدالله و یزید به ناسازگاری درافتادند و سپس بر این همساز شدند که شیبة بن عثمان آیین حج را برگـزار کند. برخی گویند: آنکه آیین حج را از سوی علی به جای آورد، قثم بن عباس بود. فرمانداران علی بر شارسان‌ها همانان بودند که یاد شدند.

رهسپار شدن یزید بن شجره به مکه

در این سال معاویه یزید بن شجرهٔ رهاوی را که از یارانش بود، فراخواند و به‌او گفت: می‌خواهم تو را به‌مکه گسیل‌دارم تا برای‌مردم

آیین حج به پای داری و از مردم این شهر بـرای من بیعت بستانی و نمایندهٔ علی را از آنجا بیرون رانی.

یزید خواستهٔ او را پذیرفت و همراه سه هزار مرد جنگی روانهٔ مکه شد که قثم بن عباس از سوی علی بر آن فرمان می‌راند. چون قثم گزارش این کار شنید، برای مکیان سخن رانــد و آگاه‌شان ساخت که شامیان به جنگ ایشان شتافته‌اند. او ایشان را به نبرد با آنان فراـ خواند. مکیان هیچ پاسخی به او ندادند. تنها شیبة بن عثمان عبدری به‌فرمانبری و شنوایی بــدو پاسخ گفت. قثم بــر آن شد که از مکه بیرون رود و به یکی از دره‌های پیرامون آن پناه بــرد و گزارش را برای سرور خداگرایان بنویسد. اگر سپاهیان به یاری او فرستد، با شامیان به‌پایداری برخیزد. ابوسعید خُدْری او را از بیرون رفتن از مکه بازداشت و به وی گفت: در شهر بمان؛ اگر ایشان دست به جنگ بگشایند و تو را نیرویی باشد، با ایشان به رزم پرداز و رای خود را به‌کار بر وگرنه از آن بیرون شو که راه بیرون رفت همواره به روی تو باز است. او در مکه ماند و شامیان فرارسیدند ولی دست به جنگ با کسی نیازیدند. قثم برای سرور خداگرایان نامه نوشت و او را از گزارش کار آگاه ساخت. علی سپاهی گسیل کرد که رَیّان بن ضَمْرَة بن هَوذَةِ بن علی حَنَفی و ابوالطُّفَیل در میان آن بودند. ایــن کار در یکم ذی‌حجه/ ۳۰ آوریل ۶۵۹ م بود. فرارسیدن ابن شجره دو روز پیش از «ترویه» (هشتم ذی‌حجه) بود. او در میان مردم آواز داد: شما زینهار دارید و آسوده‌اید مگر کسی که با ما به پیکار برخیزد یا در برابر ما پایداری ورزد. ابوسعید خدری را فراخواند و به وی گفت: من بر آنم که در بارگاه خدایی شیوه بگردانم و اگر تو بخواهی، می‌توانی چنان کنی زیرا فرماندار شما در سستی و ناتوانــی به سر می‌برد. به وی بگوی که از نماز گزاردن با مردم کناره گیرد و من نیز کناره می‌گیرم و مردم کسی برمی‌گزینند کــه با ایشان به نماز درایستد. ابوسعید سخن وی را به قثم بن عباس بازگفت و قثم از نماز کناره گــرفت و مردم شَیْبَة بن عثمان را برگزیدند که با ایشان به نمــاز برخاست و برای‌شان آیین حج به‌جای آورد. چــون مردم از کار حج بپرداختند،

یزید به شام‌بازگشت. سواران سپاه علی فرارسیدند و به ایشان گزارش داده شد که شامیان بازگشته‌اند. اینان به فرماندهی مَعْقِل بن قیس در پی شامیان شتافتند که از وادی‌القُرا کوچیده بودند. کسانی ازایشان را دریافتند و به اسیری گرفتند و آنچه داشتند، از ایشان ستاندند و ایشان را به نزد سرور خداگرایان بردند. او ایشان را به معاویه داد و اسیران خود را از وی بازپس گرفت.

[واژهٔ تازه پدید]

رَهاوی: منسوب به رهاء: قبیله‌ای عربی است. عبدالغنی بن سعید آن را به فتح راء نوشته است. قبیله‌ای بلندآوازه است. شهر (رُهاء) به ضم راء است.

ترکتازی شامیان بر جزیره

در این سال معاویه عبدالرحمان بن قَبَاث بن اَشْیَم را به سرزمین «جزیره» گسیل کرد که شبیب بن عامر (نیایِ کرمانیِ ماندگار در خراسان) بر آن فرمان می‌راند. شبیب در نصیبین بود. او نامه‌ای برای کمیل بن زیاد به «هیت» نوشت و از این کار آگاهش ساخت. کمیل با ششصد سوار به یاری او تاخت. اینان عبدالرحمان و همراه او معن بن یزید سُلَمی را دریافتند. کمیل با هردو به‌پیکار پرداخت و شکست‌شان داد و بر سپاه‌شان چیره گشت و شامیان را به‌سختی کشتار کرد ولی‌فرمان‌داد که به‌پیگرد گریخته‌ای روی‌نیاورند و زخم‌خورده‌ای را نکشند. از یاران کمیل تنها دو تن کشته شدند. او گزارش‌پیروزی را برای علی نوشت. علی پاداش نیك از خدا برای او آرزو کرد و پاسخی خوش به وی داد و از او خرسند گشت چه به‌انگیزهٔ آنچه گذشت، بر او خشمناك می‌بود.

شبیب بن عامر از نصیبین بازگشت و دید که یارش کمیل شامیان را به‌سختی درهم شکسته است. او را بر پیروزی شادباش گفت و خود به‌دنبال شامیان شتافت ولی بر ایشان دست نیافت. از فرات گذشت و سپاهیان خود را گسترد که بر شامیان تازش آوردند و تا بعلبك به

پیش راندند. معاویه حبیب بن مَسْلَمَه را به رویارویی وی فرستاد که او را درنیافت. شبیب از آنجا بازگشت و بر پهنه‌های رقه تازش آورد و برای عثمان‌پرستان هیچ دامی نگذاشت مگر که آن را گرد آورد و به پیش راند و اسب و جنگ‌افزاری نیافت جز آنکه آن را برگرفت و به نصیبین بازگشت و گزارش پیروزی را برای علی نوشت. علی برای وی نامه نوشت و او را از گرفتن دارایی‌های مردم بازداشت و تنها روا دانست که اسبان و جنگ‌افزارها برای نبرد با دشمنان از چنگ ایشان بیرون آورند. علی گفت: خدا شبیب را کامیاب و آمرزیده بداراد که تازش را به دوردست‌های خانهٔ دشمنان کشاند و با شتاب از ایشان کینه ستاند.

ترکتازی حارث بن نِمْرِ تَنُوخی

چون یزید بن شجره به نزد معاویه بازگشت، او حارث بن نمر تنوخی را به سرزمین «جزیره» گسیل کرد تا دوستاران علی را به‌نزد وی آورد. او هفت کس از مردم دارا از تغلبیان را دستگیر کرد و با خود برگرفت. پیش‌تر گروهی از تغلبیان از علی دوری جسته به معاویه پیوسته بودند. اینان از معاویه خواستند که یاران‌شان را آزاد کند ولی او نپذیرفت. این مردم از او نیز دوری گزیدند. معاویه برای علی نامه نوشت و پیشنهاد کردکه اینان را در برابر کسانی که معقل بن قیس از یاران یزید بن شجره گرفته بود، به‌وی سپارد. علی پذیرفت و آنان را به نزد معاویه گسیل کرد و او نیز اینان را آزاد ساخت. علی مردی از خَثْعَم به نام عبدالرحمان را به پهنهٔ موصل فرستاد که مردم را آرام سازد و آرامش بخشد. آن تغلبیان که از معاویه کناره گرفته بودند و رهبری‌شان با قُرَیع بن حارث تغلبی می‌بود، با او دیدار کردند. اینان به همدگر دشنام دادند و کارشان به نبرد کشید و تغلبیان او را کشتند. علی بر آن شد که سپاهی به رزم و سرکوب ایشان گسیل‌کند. مردم ربیعه در این‌باره با او به‌گفت‌وگو پرداختند و به وی گفتند: اینان از دشمن تو کناره گرفته‌اند و سر بر فرمان تو نهاده‌اند؛ این مرد را نادانسته کشتند؛ از ایشان درگذر.

علي دست از ایشان بداشت.

سرگذشت ابن عُشْبَه

معاویه زُهَیر بن مَکْحُول عامری از عامر الاجدار را به سَمَاوَه گسیل کرد و به وی فرمان داد که زکات‌های مردم را گردآوری کند. گزارش این کار به علي رسید و او سه تن را روانه ساخت: جعفر بن عبدالله اشجعي و عروة بن عشبهٔ کلبی و جُلَاس بن عمیر کلبی. به ایشان فرمود که زکات را از فرمانبرانش از بکر بن وایل و کلب گردآوری‌کنند. اینان با زهیر دیدارکردند و با او به‌پیکار درایستادند. یاران علي شکست خوردند و جعفر بن عبدالله کشته شد و ابن عشبه به‌نزد علي بازآمد. علي به سختی او را نکوهید و تازیانه‌ای چند بر او نواخت. مرد آزرده گشت و به معاویه پیوست. خشم علي بر وی از این رو بود که زهیر بن مکحول اسپی به ابن عشبه بخشیده بود و از اینجا بود که سرور خداگرایان بر وی گمان‌مند گشت. اما سرگذشت ابن جلاس چنین بود که او بر شبانی گذشت و پوستین او را گرفت و جبه‌ای از «خز» را که در تن داشت به‌او بخشید. سواران به‌او رسیدند و پرسیدند: این ترابیان (یاران علي) در کجا گرفته شدند؟ او به ایشان اشاره کرد: در اینجا گرفته شدند. سپس رو به‌سوی‌کوفه آورد.

سرگذشت مسلم بن عقبه در دومة‌الجندل

معاویه مسلم بن عُقْبَهٔ مُرّی را به دُوَمَةُ‌الجَنْدَل گسیل کرد. مردم آن هم از بیعت با علي سر برتافته بودند هم از تن‌سپاری به معاویه. او اینان را به فرمانبری از معاویه خواند ولی ایشان خواستهٔ او را نپذیرفتند. گزارش این کار به علي رسید و او مالك بن کعب هَمْدانی را با گروهی به دومة‌الجندل فرستاد. مسلم به‌خود نیامده بود که ناگاه مالك را بر سر خویش دید. اینان یك روز با همدگر جنگیدند و مسلم شکست خورد و گریخت و مالك چند روز ماند و مردم دومة‌الجندل را به فرمانبری از علي و بیعت با او خواند ولی ایشان خواهش او را نپذیرفتند و گفتند: بیعت نکنیم تا همهٔ مردم بر یك رهبر همداستان

کردند. او ایشان را به خود واگذاشت و بازگشت.

هم در این سال حارث بن مرهٔ عبدی برای جنگ به سرزمین سند رفت و در این کار فرمانبری سرور خداگرایان علی می‌داشت. او تازش برد و اسیران بسیار و غنیمت‌های فراوان به چنگ آورد چنان که در یك روز هزار سر دام بخش کرد. وی در آنجا ماند و سرانجام به‌سال چهل و دو/۶۶۲ م، به روزگار معاویه، با همراهانش کشته شد و گروه اندکی از یارانش وارهیدند.

فرمانرانی زیاد بن ابیه بر سرزمین فارس

در این سال علی زیاد بن ابیه را به فرمانداری کرمان و فارس فرستاد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که چون ابن حضرمی کشته‌شد و مردمان دربارهٔ فرمانبری از علی به پراکندگی دچار گشتند، مردم فارس و کرمان چشم آزمندی به نپرداختن باژ دوختند. مردمان هر پهنه‌ای آزمند گشتند و فرماندار خود را بیرون راندند. مردم فارس به سَهْل بن حُنَیف روی آوردند و او را از شهر خود بیرون فرستادند. علی در این باره با مردم به کنکاش درنشست و جاریة بن قدامه به وی گفت: ای سرور خداگرایان، اگر خواهی، تو را بر مردی رهنمون گردم آهنین رای، آگاه از جهانداری و شایستهٔ کاری که به وی واگذاری. علی پرسید: او کیست؟ گفت: زیاد. علی به ابن عباس فرمان داد که وی را برگمارد. ابن عباس او را با گروهی انبوه روانه ساخت. او همراه ایشان سرزمین‌های فارس را که از آتش ناآرامی برتافته بود، درنوشت و آرام ساخت. پیوسته کسان به نزد سران ایشان روانه کرد و نوید و آرزو به یاران خود بخشید و نافرمانان را بیم و هراس داد. ایشان را به جان یکدیگر انداخت چنان‌که هریك جایگاه شکست‌دیگری را به او نشان داد. گروهی گریختند و گروهی ماندگار شدند و سرانجام به کشتار همدگر پرداختند. چنین بود که فارس رام او گشت و برای فارسیان سپاه یا راهی به‌سوی جنگ و پایداری نماند. چنین

شیوه‌ای‌را با مردم کرمان به‌کار بست. آنگاه به‌فارس بازگشت و مردم را آرام ساخت و ایشان فرمانبر او گشتند. او در استخر فرود آمد و دژی استوار برافراشت، که «دژِ زیاد» خوانده شد و در نزدیکی استخر بود. پس از آن منصور یشکری در آن دژ گزین گشت و از این‌رو آن را «دژ منصور» خواندند. برخی گویند: ابن عباس به علی پیشنهاد کرد که او را به فرمانداری برگمارد. یاد این کار بگذشت.

[یاد یك رویداد]

در این سال ابومسعود انصاری بدری درگذشت. برخی گویند: او در آغاز خلیفگی معـــاویه رخت از جهان بیرون کشید. جز ایـــن هم گزارش‌هایی آورده‌اند. او در جنگ بدر حاضر نبود و از این‌رو او را بدری خواندند که بر سرِ آب‌هایِ بدر فرود آمد. فرزندان او از میان رفتند و دودمان او بر باد شد.

رویدادهای سال چهلم هجری
(۶۶۰ میلادی)

ترکتازی بُسْرِ بن اَبِی أَرْطَاة بر حجاز و یمن

در این سال معاویه بسر بن ابی ارطاة را که مردی از قبیلهٔ عامر بن لوی بود، با سه‌هزار مرد جنگی برای کشتار و چپاولگری گسیل کرد. او روانه شد تا به مدینه آمد که ابو ایوب انصاری از سوی علی بر آن فرمان می‌راند. ابو ایوب گریخت و به‌نزد علی به کوفه آمد. بسر به درون مدینه رفت ولی کسی به‌پایداری در برابر او برنخاست. او بر تخت‌سخنوری در مزگت این‌شهر برآمد و آواز داد: ای‌دیناریان، ای نجاریان، ای زریقیان! اینها تیره‌هایی از انصار بودنـد. گفت: پیرم، پیر بزرگـوارم را دیروز در اینجا دیـدم؛ او اکنون کجاست؟ خواسته‌اش عثمان بود. سپس گفت: به خدا اگر سفارش معاویه نبود، یك مرد و یك پسر نورسیده را زنده نمی‌گذاشتم. او کس به نزد بنی سلمة فرستاد و پیام داد: به خدا سوگند که شما را در نزد من زینهار نیست تا جابر بن عبدالله را به نزد من آورید. جابر به نزد ام سلمه همسر پیامبر (ص) شد و به وی گفت: چه می‌بینی؟ این، بیعتی گمراه است و من می‌ترسم کشته شوم. زن گفت: من بـر آنم که بیعت کنی زیرا خود به پسرم عمر و دامادم ابن زمعه فرموده‌ام که بیعت کنند. دخترش زینب زن ابن زمعه بود. جابر به نزد وی رفت و با او بیعت کـرد.

او خانه‌هایی را در مدینه ویران کرد و سپس به‌مکه شد. ابوموسی

اشعری ترسید که وی را بکشد و از این‌رو راه گریز در پیش گرفت. او مردم را به زور وادار به بیعت کرد. سپس به‌یمن رفت که عبیدالله بن عباس از سوی علی بر آن فرمان می‌راند. عبیدالله از برابر او گریخت و به نزد علی به کوفه رفت. علی به جای او عبدالله بن عبد‑المدان حارثی را بر یمن گماشت. بسر بر سر او تاخت و او را با پسرش کشت. دو کودک خردسال از عبیدالله بن عباس به نام‌های عبدالرحمان و قثم را گرفت و این دو را نیز بکشت. این دو در بیابان در نزد مردی از کنانه می‌زیستند. مرد کنانی بـه او گفت: چـرا می‌خواهی این دو را که گناهی ندارند، بکشی؟ اگر می‌خواهی چنین کنی، مرا هم بکش. او مرد کنانی را کشت و به‌دنبال وی آن‌دو کودک را. برخی گویند: مرد کنانی شمشیر خود را برگرفت و به پاسداری از دو کودک برخاست و همی سرود:

اللَّيثُ مَنْ يَمْنَعُ حَافَاتِ الدَّار وَ لَايَزَالُ مُصْلِتاً دُونَ الجَار

یعنی: شیرمرد آن کس است که پیرامون خانهٔ خود را پاس بدارد و برای پاسداری از پناهندهٔ خود همواره شمشیری آخته داشته باشد.

چندان جنگید تا کشته شد. او [چه کسی؟] پیکـر دو کودک را برگرفت و به خاک سپرد. زنانی از بنی‌کنانه بیرون آمدند و یکی از ایشان گفت: ای مرد، مردان را کشتی؛ این دو کودک بی‌گناه را از چه رو می‌کشی! ای پسر ابی ارطاة، به خدا سوگند آن فرمانرانی که جز با کشتار کودکان و پیرمردان و پایمال کردن مهربانی و گسستن رشته‌های خویشاوندی استوار نگردد، فرمانرانی تبهکارانه‌ای است!

بسر در سر راه خود گروهی از یاران علی در یمن را کشتار کرد. گزارش این کار به علی دادند. او جاریة بن قدامهٔ سعدی و وهب بن مسعود هرکدام را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد. جاریه رهسپار شد تا به نجـران رسید و در آنجا گروه‌هایی از عثمان‌پـرستان را کشتار کرد. بسر و یارانش از برابر او گریختند و جاریه به پیگرد او پرداخت تا به مکه رسید [و این پس از درگذشت علی بود] و به مردم آن گفت: با سرور خداگرایان بیعت کنید. گفتند: او از میان رفته است؛ با کی بیعت کنیم؟ گفت: با آنکه یاران علـی با وی بیعت

کرده‌اند. آنان از ترس او بیعت کردند.

آنگاه روانه شد تا به مدینه آمد و دید که ابوهریره به پیشنمازیِ مردم برخاسته است. ابوهریره از او گریخت. جاریه گفت: اگر «پدرِ گربه» را می‌دیدم، او را بی‌درنگ می‌کشتم[1]. آنگاه به مردمان مدینه گفت: با حسن بن علی بیعت کنید. ایشان با او بیعت کردند. آن روز را در مدینه ماند و سپس به کوفه بازگشت و از آن سوی ابوهریره به مدینه بازآمد و به پیشنمازی درایستاد.

مادر آن دو کودکِ بی‌گناهِ عبیدالله بن عباس که بسر دست بسر کشته شدند، ام حکم جُوَیْرِیَه دخت خُوَیلِد بن قَارِظ بود. برخی گویند: عایشه دختر عبدالله بن عبدالمدان بود. چون دو پسرش سر بریده شدند، به درد بر ایشان شیون و زاری کرد. او هیچ در نمی‌یافت و از گفتن سروده‌های سوزان بازنمی‌ایستاد. در هر کوی و انجمنی می‌گریست و می‌سرود:

يَا مَنْ اَحَسَّ بُنَيَّيَّ اللَّذَينِ هُمَا — كَالدُّرَّتَينِ تَشَظَّى عَنْهُمَا الصَّدَفُ
يَا مَنْ اَحَسَّ بُنَيَّيَّ اللَّذَينِ هُمَا — مُخُّ العِظَامِ فَمُخِّي اليَومَ مُزْدَهَفُ
يَا مَنْ اَحَسَّ بُنَيَّيَّ اللَّذَينِ هُمَا — قَلْبِي وَ سَمْعِي فَقَلْبِي اليَومَ مُخْتَطَفُ
مِنْ ذُلِّ وَالِهَةٍ حَيْرَى مُدَلَّهَةٍ — عَلَى صَبِيَّينِ ذَلَّا اِذْ غَدَا السَّلَفُ
نُبِّئْتُ بُسْراً وَ مَاصَدَّقْتُ مَا زَعَمُوا — مِنْ اِفْكِهِمْ وَ مِنَ القَولِ الَّذِي اقْتَرَفُوا
اَحْنَى عَلَى وَدَجَى اِبْنَيَّ مُرْهَفَةً — مِنَ الشِّفَارِ كَذَاكَ الاِثْمُ يُقْتَرَفُ

یعنی: ای کسی که دو پسرکِ مرا دیده است؛ آن دو که به سانِ دو مروارید غلتان از یك صدف بیرون لغزیدند. ای کسی که دو پسرکِ مرا دیده است؛ آن دو که مغز استخوان بودند و امروز مغز مرا تهی گذاشته‌اند. ای کسی که دو پسرکِ مرا دیده است؛ آن دو که دل و گوش من بودند و دل من امروز ربوده است. دردا از خواریِ زنی سرگردان و جگر بریان و داغدیده از مرگ دو شاخهٔ نورسی که چون پیشینیان راه خود گرفتند، این دو نیز به خواری گرفتار

---

۱. لو وجدتُ ابا سنّور لقتلتُهُ.

آمدند. من شنیدم (ولی آنچه را گمان بردند، راست نشمردم و دروغی را که به هم بافتند نپذیرفتم) که بسر کاردی لب تیز و برنده را با رگ‌های گردن هر دو پسرم آشنا کرده بر آن سوده است؛ بزهکاری به همین گونه رخ می‌نماید.

اینها از چکامه‌ای بلند آوازه است. چون سرور خداگرایان کشته شدن آن دو را شنید، به‌سختی نالید و به درد گریست و آنگاه خدای را بر بسر بن ابی ارطاة خواند و گفت: خدایا، دین و خردش از وی بزدای! نفرین وی در او کارگر افتاد و خرد از مغز بسر پرید. چنان شد که بازی با شمشیر مایهٔ سرگرمی‌اش گشت؛ شمشیر می‌جُست و برای او شمشیری چوبین می‌آوردند و خیکی پر باد که آن را در میان پاهای‌خود می‌نهاد و بسر آن سوار می‌شد و با شمشیر چوبین بر آن می‌کوفت. چندان دیوانگی از خویش درآورد که جان سپرد.

چون کار بر معاویه آرام گرفت، عبیدالله بن عباس بر او درآمد و دید که بسر بن ابی ارطاة در نزد وی نشسته است. او را روی با بسر آورد و گفت: دوست داشتم در آن دم که دو پسرم را کشتی، زمین مرا در برابرت می‌رویاند. بُسْر گفت: شمشیرمرا بیاورید. معاویه او را (یا آن را) گرفت و گفت: خدا خوارت بداراد که پیری سخت کودن هستی! به خدا اگر شمشیر به دستش می‌رسید، نخست مرا آماج می‌ساخت! عبیدالله گفت: آری، آنگاه با همان گردنش را می‌زدم.

[واژهٔ تازه پدید]

سَلِمَه: به کسر لام، تیره‌ای از انصار است.

[دنبالهٔ رویدادها]

در این سال میان علی و معاویه نامه‌نگاری‌های بسیاری انجام شد و سرانجام هر دو بر این همداستان‌شدند که دست از چالش با یکدیگر بدارند؛ عراق برای علی باشد و شام از آن معاویه؛ هیچ‌یك از دو سوی بر سرزمین‌های دیگری ترکتازی نکنند.

برخی گویند: رهسپار شدن بسر بــه حجاز در سال چهل و دو/ ۶۶۲ م بود. او یك ماه در مدینه ماند و مردم را همی بازکاوی کرد و هرکس را که نام بردار انباز شدن در خون عثمان کردند، سنگدلانه بکشت.

[واژهٔ تازه پدید]

بُسْرْ: به ضم بای تك نقطه‌ای.
زُریق: با زای و راء: نیز قبیله‌ای از انصار است.
جاریه: با جیم و راء.

کوچیدن ابن عباس از بصره

به گفتهٔ بیش‌ترِ سرگذشت‌نگاران، در این سال عبدالله بن عباس از بصره بیرون رفت و به مکه پیوست. برخی این داستان را نادرست خوانده‌اند و گفته‌اند: او همچنان فرماندار بصره از سوی علی بود تا علی کشته شد. در کار آشتی کردن حسن با معاویه حاضر شد و سپس به‌مکه رفت. گفتهٔ نخست درست‌تر است. آنکه در کار آشتی کــردن حسن بن علی حاضر شد، عبیدالله بن عباس بود.

انگیزهٔ بیرون رفتنش این بود که یك روز عبدالله بر ابوالاسود دئلی گذشت و گفت: اگر از چهارپایان می‌بودی، شتر می‌شدی و اگر چوپان می‌بودی، به چراگاه نمی‌رسیدی. ابوالاسود برای علی نوشت: پس از درود، خدای بزرگ و بزرگوار تو را فرمانروایی استوار و شبانی بخت‌یار ساخته‌است. ما تو را آزمودیم و دیدیم‌که در نگهداشت امانت بسی بزرگی و نیك‌بختی مردم را می‌خواهی و پاسدار بهروزی و رستگاری ایشان هستی. بهرهٔ ایشان را بی کم و کاست و به‌فراوانی می‌پردازی، خود را از کاراین‌سرای ایشان برکنار می‌داری، دارایی‌های ایشان را نمی‌خــوری و در داوری از ایشــان بُلْکَفْت (رشوت) نمی‌ستانی. همانا پسر عموی تو، پنهان از تو، همهٔ آنچه را که در زیر دستش بوده، خورده است و من نتوانستم این کار را از تو پنهان بدارم. خدا تو را بیامرزد، نیك در این کار بنگر و رای خود را به

هر گونه‌ای که دوست می‌داری، برای من بنویس. درود و بدرود.

علی برای وی نوشت: پس از درود، کسی مانند تو برای رهبر و مردم نیکخواهی می‌کند و راستی و درستی را پاس می‌دارد. دربارهٔ آنچه برایم نوشتی، به دوستت نامه نوشتم ولی او را از گزارش تو آگاه نساختم. ازاین دریغ مدار که آنچه را در آنجا می‌بینی و هرچه مایهٔ بهروزی مردمان می‌شماری، به من گزارش دهی که تو سزاوار و شایستهٔ این کاری و این خود حقی بایسته بر گردن توست. درود و بدرود.

هم دربارهٔ این کار برای ابن عباس نامه نوشت. ابن عباس پاسخ او را بدین گونه فرستاد: پس از درود، آنچه به تو رسیده است، نادرست و یاوه است. من برای آنچه در زیر دست من است، نگهدار و برای آن پاسدارم. گمان‌ها را باور مکن. درود و بدرود. علی برای او نوشت: پس از درود، مرا دربارهٔ آنچه به‌سان گزیت گرفته‌ای آگاه ساز که از کجا گرفته شده است و در کجا هزینه گشته است. ابن‌عباس برای وی نوشت: پس از درود، آگاه شدم که آنچه را به تو گزارش کرده‌اند، بسی بزرگ و مرگبار انگاشته‌ای. من این دارایی را از مردم این شارسان به دست آوردم. اینك هرکه را می‌خواهی، بر سر کار خود بدین سامان گسیل کن که من از آن کوچ کننده‌ام. درود و بدرود.

او دایی‌های خود را از بنی هلال بن عامر فراخواند. قیسیان همگی در نزد او فراهم آمدند. او دارایی‌هایی برداشت و گفت: اینها روزی‌های ماست که در نزد ما فراهم آمده است. بصریان به پیگرد او پرداختند و او را در «طف» دریافتند و کوشیدند که دارایی‌ها را از چنگ او بیرون آورند. قیسیان گفتند: به خدا تا یك تن از ما زنده باشد، کسی بدو نرسد! صَبْرَة شَیْبَان حُدّانی گفت: ای اَزْدیان همانا قیسیان برادران و همسایگان و یاران ما در برابر دشمنان‌مانند. آنچه ازاین دارایی‌ها به دست شما رسد، اندك است و از این‌گذشته، اینان برای شما از دارایی بهترند. آنان گفتار وی نیوشیدند و فرمان بردند و بازگشتند. بکریان و مردم عبدالقیس بازگشتند و بنی‌تمیم با آنان

به ستیز پرداختند. احنف بن قیس ایشان را بازداشت ولی سخن او نشنفتند و او از ایشان کناره گـرفت و مردم ایشان را از هم جـدا ساختند و ابن عباس راهی مکه گشت[۲].

کشته شدن سرور خداگرایان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام

[زان بر او تنگ شد جهان سترگ
که جهان خرد بود و مرد بزرگ]

[ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی]

در این سال علی بن ابی‌طالب کشته شد. در ماه رمضان در هفده روز گذشته از آن/۲۴ ژانویه (۴ دی) ۶۶۱ م، یا یازده روز گذشته از آن /۱۸ ژانویهٔ ۶۶۱ م، یا سیزده روز مانده از آن/۲۴ ژانـویهٔ ۶۶۱ م. برخی گفته‌اند: در ماه ربیع‌الاول سال چهلم/ ژوئیهٔ ۶۶۰ م بوده است. گفتار نخست درست‌تر است.

۲. ابن اثیر داستان را درست و استوار و گسترده نیاورده است. راستش این است که عبدالله‌بن عباس در سال چهلم هجری/۶۶۰م دو میلیون دینار یا درم از گنج‌خانهٔ بصره به گونه‌ای ناروا ربود و به مکه برد و با آن به کامرانی و خوش‌گذرانی پرداخت. بی‌گمان جای شگفتی است که مردی با آن همه دانش و آگاهی و هوشیاری و بینش چه‌گونه دست به‌چنین بزهکاری هراسناکی‌زده‌است. شگفتی جای خود را دارد ولی چه می‌توان کرد که از آغاز اسلام همهٔ «رجال»نویسان و تاریخ‌نگاران سنی و شیعی این‌داستان را به‌گونه‌ای بسیارگسترده بازگو کرده‌اند و جایی برای هیچ‌گونه گمان‌مندی نگذاشته‌اند. نامهٔ شمارهٔ ۴۰ و ۴۱ در **نهج‌البلاغه** در همین‌باره نوشته شده‌است که همهٔ شارحان گفته‌اند: روی سخن در این دو نامه با ابن‌عباس است. علی در نامهٔ دوم آشکارا می‌گوید: «تو به پسر عمویت خیانت ورزیدی». چه کسی جز ابن‌عباس می‌تواند نامزد این خطاب و نکوهش باشد؟ مرحوم «مامقانی» در کتاب «رجال» خود در این باره می‌گوید: رسوایی ابن‌عباس در این داستان آشکارتر از آن است که بتوان آن را با هیچ پردهٔ نازک یا ستبری پوشاند. می‌گوید: این داستان همواره آماج گفت و گوی پردگیان در انجمن‌های زنانه بوده است؛ چه‌گونه می‌توان آن را انکار کرد؟ چه‌گونه می‌توان آن را نادرست خواند؟ این، یك دزدی رسوای آشکار بود.

من در کتاب **تفسیر کلامی قرآن مجید** همهٔ گفته‌ها را در این باره آورده‌ام و همهٔ انتقادات و نقدها و ارزیابی‌های سازگار و ناسازگار را یاد کرده‌ام. به آنجا رجوع فرمایید.

انس بن مالك می‌گوید: یك بار علی بیمار شد. من بر او درآمدم و دیدم که ابوبکر و عمر در نزد اویند. در پیش او نشستم. پیامبر به درون آمد و به چهرهٔ او نگریست. ابوبکر و عمر گفتند: ای پیامبر خدا، بیماری‌اش جز مرگ پایانی ندارد. پیامبر گفت: اکنون از جهان درنگذرد؛ نمیرد جز به دنبال آنکه دلش مالامال از خون و خشم و اندوه گردد؛ او جز با کشته شدن از این گیتی درنگذرد.

بسیاری از گزارش‌گرانِ داستان آورده‌اند که علی پیوسته می‌گفت: چرا بدبخت‌ترین مرد شما نمی‌آید که این را از این آغشته سازد (یعنی ریشم را از خون پیکرم).

عثمان بن مغیره گوید: چون ماه رمضان درآمد، علی این شیوه را برگزید که یك شب در خانهٔ حسن به شام خوردن می‌رفت، یك شب در خانهٔ حسین و یك‌شب در خانهٔ ابوجعفر. بیش از سه لقمه نمی‌خورد و می‌گفت: «می‌خواهم فرمان خدا در هنگامی بر سر من فرارسد که شکمم از خوراك تهی باشد؛ یك یا دو شب در میان است». هنوز یك شب سپری نگشت که او کشته شد.

حسن بن کثیر از پدرش گزارش می‌آورد که گفت: علی به‌هنگام پگاه زود از خانه‌اش به‌درآمد که ناگاه دسته‌ای از اردکان در برابرش پدیدار شدند و پرپر زدند و غار غار کردند. پیرامونیان آنها را از برابر او راندند؛ او گفت: «**اینان را مرانید؛ بگذارید سرود مرگ بسرایند**». همان شب ابن ملجم او را بزد.

روزی که علی کشته شد، امام حسن بن علی گفت: دوش به‌درآمدم و دیدم که‌پدرم در نمازگاه خانه‌اش به نیایش با خدا در ایستاده‌است. چون مرا دید، گفت: پسرم، دوش بیدار ماندم و کسان خانواده‌ام را بیدار همی کردم که شب آدینه بود و بامداد آن برابر با سالروز بدر. چشمانم را اندك خوابی ربود و پیامبر خدا برای من پدیدار گشت. گفتم: ای پیامبر خدا، چه کژ رفتاری و دژمنشی و دشمنی‌ها که از مردم تو دیدم! به من گفت: خدای را بر ایشان بخوان. گفتم: بار خدایا، به جای ایشان بهترانی به من ارزانی دار و به جای من بدترینی بر ایشان بگمار! ابن‌نباج به نزد وی آمد و او را به نماز

فراخواند. او بیرون رفت و من به دنبال وی. ابن ملجم اورا بزد و بکشت. او (درود خدا بر وی باد) هر بار که ابن ملجم را می‌دید، می‌گفت:

أُرِيدُ حَيَاتَهُ وَ يُرِيدُ قَتْلِي عَذِيرُكَ مِنْ خَلِيلِكَ مِن مُرادِ

یعنی: من زندگی او را می‌خواهم و او مرگ مرا می‌جوید؛ بهانه‌جوی تو از دوستان تو از قبیلهٔ مراد است.

انگیزهٔ کشتن وی آن بود که عبدالرحمان بن ملجم مرادی و بُرَکْ بن عبدالله تمیمی صُرَیمی (به گفتهٔ برخی: نام برک، حجاج) و عمروبن بکر تمیمی سعدی، هر سه از خارجیان، گرد هم آمدند و کار و سرنوشت مردم را یاد کردند و دربارهٔ آن به گفت‌وگو پرداختند و از فرمانروایان خود بد گفتند. آنگاه نهروانیان را یاد کردند و بر ایشان مهر آوردند و دلسوزی نمودند و گفتند: پس از ایشان چه هوده‌ای از این زندگی؟ چه بهتر که جان خود را به خدا فروشیم و رهبران گمراهی را بکشیم و کشورها از ایشان آسوده سازیم. ابن ملجم گفت: علی با من (او مصری‌بود)؛ برک‌بن‌عبدالله گفت: معاویه با من؛ عمروبن بکر گفت: عمروعاص با من.

این سه تن باهم سوگند خوردند و پیمان بستند که هیچ‌کدام از پیگرد هریك از نام‌بردگان بازنگردد تا او را بکشد یا در این راه جان ببازد. شمشیرهای خود را برگرفتند و آنها را زهر خوراندند و هفدهم رمضان را نویدگاه خود ساختند. هریك آهنگ آن سویی کرد که خواسته‌اش در آنجا بود. ابن ملجم به کوفه آمد و با یاران خویش دیدار کرد و آهنگ خود از ایشان پنهان داشت. یك روز یاران خود از مردم تیم‌الرباب را دیدار کرد که علی در جنگ نهروان گروهی از ایشان را به دوزخ فرستاده بود. ایشان کشتگان پیکار نهروان را یاد کردند. ابن ملجم همراه ایشان زنی از تیم الرباب به نام قطام دید که پدر و برادرش در جنگ نهروان کشته شده بودند. زن زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. چون‌او را دید، دل بدو باخت‌و از وی‌خواستگاری کرد. زن گفت: به تو ندهم تا دل مرا بهبود بخشی. ابن ملجم گفت: چه می‌خواهی؟ زن‌گفت: سه‌هزار برگ زر یا سیم و برده‌ای‌و کنیزکی

و کشتن علی بن ابی‌طالب. ابن ملجم گفت: اما کشتن علی، گمان این را ندارم که آن را به من پیشنهاد کرده باشی. زن گفت: درست به‌تو پیشنهاد کردم. بکوش که در یك دم از ناآگاهی‌اش بر او دست یابی. اگر او را بزنی جان خود و مرا بهبود بخشیده باشی و زندگی‌ات با من گوارا باشد. و اگر کشته شوی، آنچه در نزد خداست، از همهٔ آنچه در این گیتی است، بهتر و خوش‌تر و پایدارتر است. ابن ملجم گفت: به‌خدا که جز برای کشتن علی به این شهر نیامده‌ام؛ آنچه خواستی، به تو ارزانی دارم. زن گفت: برایت یارانی بجویم کـه پشتیبان و کمك تو باشند. زن در پی مردی از مردم خود به‌نام وردان فرستاد و با او در این باره سخن گفت و مرد بپذیرفت. از این سوی، ابن ملجم نیز به نزد مردی از قبیلهٔ اشجع بـه‌نام شَبیب بن بَجَرَه شد و بـه وی گفت: می‌خواهی کاری کنی که مایهٔ شرف این سرای و آن‌سرای باشد؟ پرسید: آن چه باشد؟ ابن ملجم گفت: کشتن علی بن ابی‌طالب. شبیب گفت: مادرت به سوگت بنشیند! کاری سخت گران و هراسناك پیش آورده‌ای! چه گونه توانی او را کشت؟ ابن‌ملجم گفت: در مزگت برای وی بر گذرگاه می‌نشینم و چون به نماز بیرون آید، بر او می‌تازیم و خونش می‌ریزیم. اگر وارهیم، جان‌های خود را بهبود بخشیده باشیم و اگردر این راه کشته شویم، آنچه در نزد خداست، از این گیتی و همهٔ خواسته‌های آن بهتر است. شبیب گفت: دریغ از تو! اگر جز علی می‌بود، آسان‌ترمی‌نمود. تو پیشینهٔ وی و دانش و دین و رنج و آزمون وی را در راه اسلام به‌خوبی می‌دانی و من دل به کشتن او خـرسند نتوانم کرد. ابن ملجم گفت: نه او بود که بندگان شایستهٔ خدا را در جنگ نهروان کشت؟ گفت: آری. گفت: پس او را در برابر یاران خود می‌کشیم. شبیب فراخوان او بپذیرفت.

چون شب آدینه فرارسید (و این همان شبی بود کـه ابن ملجم با یاران خود برای کشتن علی و معـاویة بن ابی‌سفیان و عمروعـاص نویدگاه ساخته بود)، شمشیر خود را برگرفت و شبیب و وردان را همراه خود کرد. اینان در برابر پیشگاهی که علی از آن برای نماز بیرون‌می‌آمد، فرونشستند. چون علی بیرون آمد، آواز داد: ای مردم،

به‌نماز برخیزید، به نماز برخیـزید! شبیب او را با شمشیر بـزد. شمشیر او بر بازوی بالای در فرود آمد و در آن گیر کرد. ابن ملجم شمشیر بالا برد و بر تارك او فـرود آورد و گفت: فرمانرانی ویژهٔ خداست، نه تو ای علی و نه یارانت! وردان گـریخت و به خانهٔ خود رفت. یکی از کسانش بر وی درآمد و وردان داستان با او بگفت. مرد بیرون رفت و شمشیر خود را آورد و چندان بر وردان کوفت که او را کشت. شبیب در تاریکی فرورفت و فریاد مردم به دادخواهی بلند شد. مردی از حضرموت به نام عُوَیْمِر او را دریافت و شمشیر هنوز در دست شبیب بود. شمشیر را از وی گرفت و بر سینه‌اش نشست. چون مرد حضرمی دید که مردم به جست و جوی بزهکار شتافته‌اند و شمشیر شبیب در دست اوست، بر جان خویش ترسید و او را رها کرد و خود را وارهاند. شبیب در میان انبوه مردم فرورفت و گریخت.

چون ابن ملجم علی را زد، سرور خداگرایان گفت: به‌هوش باشید که مرد از دست‌تان نگریزد. مردم بر او تاختند و او را گرفتند. علی واپس نشست و جَعْدَة بن هُبَیْرَه پسر خواهرش ام‌هانی گام فـراپیش نهاد و نماز بامداد با مردم به‌جای آورد. علی گفت: مرد را به نزد من آورید. او را بر وی درآوردند. گفت: ای دشمن خدا! نه به جای تو نیکی‌ها کردم؟ نه خوبی‌ها به راستای تو کردم؟ گفت: آری. پرسید: چه تو را بر این داشت؟ گفت: چهل بامداد آن را تیز همی کردم و از خدا همی خواستم که بدترین آفریدگانش را با آن بکشد. علی گفت: خودت با آن کشته شوی که بدترین آفریدگان خـدایی. سپس گفت: جان در برابر جان. اگر مُردم، او را بکشید چنان که مرا کشت؛ و اگر زنده مانم، بنگرم تا دربارهٔ او چه باید کرد. ای فرزندان عبد‌ـ المطلب، نبینم که در خون‌های مسلمانان شنا کنید و گویید: «سرور خداگرایان را کشته‌انـد». هان به‌هوش باشید کـه در برابر من جز کشنده‌ام کشته نشود. ای‌حسن، بنگر که اگر من‌از این ضربت بمیرم، او را یك ضربت در برابر ضربتش بزنید و هرگز شکنجه‌اش نکنید یا گوش و بینی‌اش نبرید که من از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: از بریدن اندام‌ها بپرهیزید گرچه پای سگ هار در میان باشد.

همهٔ این گفت‌وگوها انجام‌شد و پور ملجم همچنان دست بسته بود. در این میان ام کلثوم دختر علی گفت: ای دشمن خدا، پدرم را باکی نیست و خدا تو را خوار و ناکام خواهد ساخت! ابن ملجم گفت: پس بر چه کسی گریه می‌کنی؟ به خدا که این شمشیر را به هزار [درم] خریدم و به هزار [درم] زهر دادم. اگر این ضربت را بر مصریان می‌زدم، یك تن از ایشان زنده نمی‌ماند.

در این هنگام جُنْدَب بن عبدالله بر علی درآمد و گفت: اگر تو را از دست دهیم (و هرگز مباد که از دست دهیم)، با حسن بیعت کنیم؟ علی گفت: نه شما را بدان فرمان‌می‌دهم نه از آن بازمی‌دارم؛ خودتان بیناترید. آنگاه حسن و حسین را فراخواند و به‌این دو گفت: سفارش می‌کنم شما را به پرهیزکاری از خدا؛ به اینکه این سرای را نجویید گرچه شما را بجوید؛ بر چیزی که از دست‌تان بیرون رود، گریه نکنید؛ زبان به گفتن راستی و درستی بگشایید؛ بر پدر مرده مهر آورید؛ پایمال شده را دریابید؛ برای آن سرای کار کنید؛ برای ستمکار دشمن و ستمدیده را یاور باشید؛ نبشتهٔ خدا را به‌کار بندید و در راه خدا به نکوهش هیچ نکوهش‌گری هرگز پروا ندهید. سپس روی با محمد بن حنفیه آورد و گفت: آیا آن سفارش‌ها را که با برادرانت کردم، به یاد سپردی؟ گفت: آری. علی گفت: مانند همین سفارش‌ها را به تو می‌کنم و افزون بر آن، به تو سفارش می‌کنم که هر دو را گرامی و بزرگ بداری زیرا حقی سنگین به‌گردن تو دارند؛ فرمان‌های ایشان را به‌کار ببند و کاری بی‌رایزنی ایشان انجام نده. سپس به‌حسن و حسین گفت: شما دو را نیز به‌نیکی دربارهٔاو سفارش می‌کنم زیرا او برادر و پسر پدر شماست و شما نیك می‌دانید که پدرتان او را به سختی دوست می‌داشت. به حسن گفت: ای پسرم، تو را به پرهیزکاری از خدا سفارش می‌کنم و همی خواهم که نمازها را به‌هنگام به‌جای آوری، زکات را بی کم و کاست بپردازی، دسْت‌شُسْت برای نماز را به‌خوبی انجام دهی زیرا نماز جز با شست‌وشوی و پاکیزگی‌سراسری پذیرفته‌نمی‌شود. سفارش‌می‌کنم تو را به‌بخشیدن گناه دیگران، فروخوردن خشم، استوار داشتن پیوند خویشاوندی،

فرهیخته شدن در دانش‌های دینی، پافشاری و پیگیری در کارها، پیوستگی همیشگی با قرآن گرامی، نیکوداشت همسایگی، فرمان دادن مردم به‌کارهای نیك، بازداشتن کسان از کارهای بد و دوری و پرهیزگری از کارهای زشت و ناشایست.

آنگاه سفارش خود را نوشت و دیگر هیچ سخنی نگفت جز اینکه پیوسته زیر لب می‌فرمود: «خدایی جز خدا نیست». خدا از او خوشنود باد و اورا خوشنود بداراد.

حسن و حسین و عبدالله بن جعفر پیکر پاکش را شست‌وشو دادند. او را در سه جامه پیچیدند که پیراهن همراه آنها نبود. حسن هفت بار به یاد روان شادش تکبیر گفت.

چون جان شیرین به جان‌آفرین سپرد، حسن در پی پسر ملجم فرستاد و او را فراز آورد. ابن ملجم گفت: می‌خواهی برای تو کاری انجام دهم؟ به خدا سوگند من با خدا پیمان بستم که هیچ گفته‌ای ندهم جز اینکه آن را به‌کار بندم. همانا من در جای «حَطِیم» [کنار خانهٔ کعبه] با خدا پیمان بستم که علی و معاویه را بکشم یا در این راه کشته شوم. اگر می‌خواهی، مرا رها کن و سوگند خدا برای تو به گردنم باد که برنگردم تا معاویه را بکشم و اگر کشتم و زنده ماندم، به نزد تو بازگردم و دستم در دست تو گذارم. حسن به وی گفت: به خدا سوگند که رها نشوی تا با سر در آتش دوزخ افتی. آنگاه او را پیش آورد و بکشت. مردم پیکر پلیدش را برداشتند و در بوریا پیچیدند و آتش زدند.

عمروبن‌اصم گوید: به‌حسن‌بن‌علی گفتم: این «پیروان» شما گمان می‌برند که علی پیش از رستاخیز برانگیخته می‌شود! گفت: به خدا که این «پیروان» دروغ‌می‌گویند. اگر می‌دانستیم‌که پیش‌از رستاخیز برانگیخته می‌شود، زنانش را به شوهر نمی‌دادیم و دارایی‌هایش را بخش نمی‌کردیم.

اینکه گفت: این«پیروان»، بی‌گمان برخی‌از ایشان را می‌خواست زیرا همهٔ «پیروان» چنین‌باوری ندارند؛ همانا گروه اندکی از ایشان چنین گمانی داشتند که از نام‌آوران‌شان جابر بن یزید جُعْفِی کوفی

بود. تا آنجا که ما می‌دانیم، این گروه اندک نیز از میان رفته‌اند.

[واژهٔ تازه پدید]

بَجَرَه: به فتح جیم و باء.
بُرَک: به‌ضم بای تك‌نقطه‌ای و فتح راء که در پایان‌آن کاف‌است.

[دنبالهٔ داستان]

اما برک بن عبدالله، او در آن شب که علی را با شمشیر زدند، بر گذرگاه معاویه نشست. چون معاویه برای نماز بامداد بیرون آمد، با شمشیر بر او تاخت ولی شمشیرش بر سرین وی فرود آمد. او را فروگرفتند. گفت: مرا گزارشی است که تو را با آن شاد کنم. اگـر بگویم، آیا مرا در نـزد تو سود بخشد؟ گفت: آری. گفت: یکـی از برادرانم همین امشب علی‌را کشته‌است. معاویه‌گفت: شاید نتوانسته باشد. بـرک پاسخ داد: بـی‌گمان توانسته است زیرا علی هـرگز پاسداری همراه خود نمی‌سازد. پس فرمان داد که او را کشتند.

معاویه کس درپی ساعدی فرستاد که پزشك آن شارسان بود. چون او را نیك وارسی کرد، گفت: یکی از دو کار برگزین. یا آهنی تفته کنم و بر جای شمشیر گذارم یا تو را نوشابه‌ای بیاشامانم که بهبود یابی ولی فرزندی نیاوری زیـرا شمشیر مرد زهرآگین بـوده است. معاویه گفت: تاب آتش را ندارم ولی یزید و عبدالله به‌اندازهٔ بسنده مایهٔ روشنی چشمانم هستند. پزشك به او نوشابه‌ای خوراند که بهبود یافت ولی پس از آن فرزند نیاورد.

در این زمان معاویه فـرمان داد که برای او خـرگاه پاس داشته بسازند و شب‌ها گشتیان روانهٔ کنار و گوشه دارند و چون در نماز خود سر بر خاك می‌گذارد، پاسبانان در پیرامون او برپای ایستند. او نخستین کس بود کـه در اسلام چنین شیوه‌ای در کار آورد. برخی گویند: معاویه برک را نکشت بلکه فرمان داد کـه دست و پایش را بریدند. او زنده ماند تا زیاد بن ابیه فرماندار کوفه گشت. برک به آنجا شده بود و فرزندان آورده بـود. زیاد به وی گفت: بـرای تو

فرزندان می‌زایند و سرور خداگرایان از گزند تو سترون می‌زید؟ او را کشت و بر دار کرد.

اما عمرو بن بکر، در آن شب برگذرگاه عمـــرو بن عاص نشست ولی عمرو بیرون نیامد زیرا شکمش درد می‌کرد. او به خارجة بن ابی حبیبه، سرکردهٔ پاسدارانش از مردم بنی‌عامر بن لوی، فرمان داد که بیرون رفت و به نماز درایستاد. عمرو بن بکر بر او تاخت و گمانی نداشت که وی عمروعاص است. او را زد و کشت. مردم او را به نزد عمروعاص بردند و به‌فرمانداری بر او درود فرستادند. عمرو بن بکر گفت: این کیست؟ گفتند: عمروعاص. پرسید. پس من که را کشتم؟ گفتند: خارجه را. گفت: ای مرد زشت کردار، به خدا که جز تو را در گمان خود نداشتم. عمروعاص گفت: تو مرا خواستی و خدا خارجه را. عمرو او را پیش آورد و بکشت.

چون گزارش کشته شدن علی به عایشه رسید، گفت:

فَاَلْقَتْ عَصَاهَا وَ استَقَرَّ بِهَا النَّوَی　　کَمَا قَرَّ عَیناً بِالاِیَابِ الْمُسَافِرُ

یعنی: آن زن چوب‌دستی خود را فروهشت و در خانه فرود آمد و آرامش یافت، چنان‌که پوینده از راه دور فرامی‌رسد و چشمش روشن می‌گردد.

سپس پرسید: چه کسی او را کشته است؟ گفتند: مردی از مراد، عایشه گفت:

فَاِنْ یَكُ نائیاً فَلَقَدْ نَعَاهُ　　نَعِیٌّ لَیْسَ فِی فِیهِ التُّرَابُ

یعنی: اگر دور شده است، کسی گزارش مرگش را آورد که خاک بر دهانش مباد.

زینب دختر ابی‌سلمه گفت: آیا ایـــن را دربارهٔ علی می‌گـــویی؟ عایشه گفت: من فراموش‌کارم؛ هرگاه چیزی را فراموش کردم، آن را به یاد من آورید.

ابن ابی مَیّاس مرادی گفت:

فَنَحْنُ ضَرَبْنَا یَا لَكَ‌الخَیرُ حَیْدَراً　　اَبَـا حَسَـــنٍ مَأْمُـــومةً فَتَفَطَّـــرَا
وَ نَحْنُ خَـــلَعْنَا مُلْكَهُ مِنْ نِظَـــامِهِ　　بِضَـــرْبَةِ سَیفٍ اِذْ عَلَا وَ تَجَبَّـــرَا
وَ نَحْنُ کِرَامُ فِی الصَّبَاحِ اَعِـــزَّةٌ　　اِذَا الْمَرْءُ بِالْمَوتِ‌ارْتَدَی وَ تَاَزَّرَا

یعنی: ای دوست، نیکی همراه تو باد؛ ما تیغی تیز بر حیدر ابوالحسن زدیم که از گزند آن تارک وی بشکافت و پاره پاره گشت. هنگامی که او بلندی جست و گردن فرازی کرد، ما رشتهٔ پادشاهی او را از بنیاد آن گسستیم و درهم فروریختیم. هنگامی که هر کسی جامهٔ مرگ بر تن پوشد و بر کمر بندد، ما بزرگواران باشیم که در بامدادان تاختن آوریم.

نیز گفت:

وَلَمْ اَرَ مَهْراً سَاقَهُ ذُو سَمَاحَةٍ كَمَهْرِ قَطَامٍ بَيْنَ عُرْبٍ وَ مُعْجَمِ
ثَلَاثَةُ آلافٍ وَ عَبْدٌ وَ قِينَةٌ وَ ضَرْبُ عَلِيٍّ بِالحُسَامِ المُصَمَّمِ
فَلَامَهْرَ اَغلَامِنْ عَلِيٍّ وَ اِنْ غَلَا وَ لَا فَتْكَ اِلَّا دُونَ فَتكِ ابنِ مُلْجَمِ

یعنی: هیچ کابینی در میان تازیان و عجمان که بخشنده‌ای به‌خانهٔ زن جوانش برده باشد، به گرانی کابین «قطام» ندیدم. سه هزار [درم] و برده‌ای و کنیزکی؛ و زدن «علی» [علیه‌السلام] با شمشیر آب‌دادهٔ جان‌شکار. هیچ کابینی هرچند گرانبها باشد، از علی گرانبهاتر نیست؛ و هیچ زدنی در کار نیست مگر که از شمشیر زدن تند و ناگهانی پور ملجم سبک‌تر است.

ابو الاسود دئلی دربارهٔ کشته شدن علی سرود:

اَلَا اَبْلِغْ مُعَاوِيَةَ بْنِ حَرْبٍ فَلَا قَرَّتْ عُيُونُ الشَّامِتِينَا
اَفِي شَهْرِ الصِّيَامِ فَجَعْتُمُونَا بِخَيرِ النَّاسِ طُرّاً اَجْمَعِينَا
قَتَلْتُمْ خَيْرَ مَنْ رَكِبَ المَطَايَا وَ رَحَّلَهَا وَ مَنْ رَكِبَ السَّفِينَا
وَ مَنْ لَبِسَ النِّعَالَ وَ مَنْ حَذَاهَا وَ مَنْ قَرَءَ المَثَانِي وَ المَئِينَا
اِذَا استَقْبَلْتَ وَجْهَ اَبِي حُسَيْنٍ رَأَيتَ البَدْرَ رَاعَ النَّاظِرِينَا
لَقَدْ عَلِمَتْ قُرَيشٌ حَيْثُ كَانَتْ بِاَنَّكَ خَيرُهَا حَسَباً وَ دِينَا

یعنی: هان از من به معاویة بن حرب سفیانی پیام برسانید (و مباد که چشم سرزنش‌گران شاد گردد): آیا در ماه روزه داغ بهترین همگی و همهٔ مردم را بر دل ما نهادید و ما را سوگوار او ساختید؟ شما بهترین کسی را کشتید که بر سَوَارْ بَرْان[3] سوار گشته باشد،

۳. سواربر: مرکب.

بهترین کسی که بار بر بارگی نهاده باشد، بهترین کسی که به‌کشتی درنشسته باشد، بهترین کسی که موزه‌ای در پای کرده باشد، بهترین کسی که آن را اندازه گرفته بریده باشد و بهترین کسی که نخستین پارهٔ قرآن و صد پارهٔ آن را خوانده باشد. چون به پیشواز چهرهٔ ابوالحسین شتابی، ماه شب چهارده را بینی که بینندگان را خیره می‌سازد. قرشیان در هر جایی باشند، می‌دانند که تو از نگاه نژاد و آیین و کیش، بهترین همهٔ ایشان هستی.

بکر بن حساد باهری گفت:

قُلْ لِابنِ مُلْجَمَ وَ الاَقْدَارُ غَالِبَةٌ: هَدَّمْتَ لِلدِّينِ وَ الاِسْلَامَ اَرْكَانَا
قَتَلْتَ اَفْضَلَ مَنْ يَمْشِي عَلَي قَدَمٍ وَ اَعْظَمَ النَّاسِ اِسْلَاماً وَ اِيمَانَا
وَ اَعْلَمَ النَّاسِ بِالقُرآنِ ثُمَّ بِمَا سَنَّ الرَّسُولُ لَنَا شَرْعاً وَ تِبْيَانَا
صِهْرَ النَّبِيِّ وَ مَولَاهُ وَ نَاصِرَهُ اَضْحَتْ مَنَاقِبُهُ نُورًا و بُرْهَانَا
وَ كَانَ مِنْهُ عَلَى رَغْمِ الحَسُودِ لَهُ مَكَانَ هَارُونَ مِن مُوسَى بنِ عِمْرَانَا
ذَكَرْتُ قَاتِلَهُ وَ الدَّمْعُ مُنْحَدِرٌ فَقُلْتُ سُبْحَانَ رَبِّ العَرْشِ سُبْحَانَا
اِنِّی لَاَحْسِبُهُ مَا كَانَ مِن اَنَسٍ كَلَّا وَلَكِنَّهُ قَدْ كَانَ شَيْطَانَا
قَدْ كَانَ يُخْبِرُهُمْ هَذَا بِمَقْتَلِهِ قَبْلَ المَنِيَّةِ اَزْمَاناً فَاَزْمَانَا
فَلَا عَفَا اللّٰهُ عَنْهُ سُوءَ فِعْلَتِهِ وَ لَا سَقَى قَبْرَ عِمْرَانَ بْنِ حَطَّانَا
يَا ضَرْبَةً مِنْ شَقِيٍّ مَا اَرَادَ بِهَا اِلَّا لِيَبْلُغَ مِنْ ذِی العَرْشِ رِضْوَانَا
بَلْ ضَرْبَةً مِنْ شَقِيٍّ اَوْرَدَتْهُ لَظَيً وَ سَوفَ يَلْقَى بِهَا الرَّحْمَانَ غَضْبَانَا
كَاَنَّهُ لَمْ يُرِدْ قَصْداً بِضَرْبَتِهِ اِلَّا لِيَصْلَى عَذَابَ الخُلْدِ نِيرَانَا

یعنی: به پور ملجم بگوی (و سرنوشت‌هایند که همواره بر همه چیز چیره‌اند): تو ستون‌های دین و اسلام را درهم فروریختی. بهترین کسی را که بر زمین گام بردارد، از پای درآوردی؛ بهترین مردمان از نگاه اسلام و باور به کردگار. داناترین مردم به قرآن و سپس داناترین مردم به آن شیوه‌ها که پیامبر پایه گذارد و آیین و دین را با آن روشنی بخشید. داماد پیامبر و دوست و یاور وی؛ کسی که نیکی‌ـ هایش روشنایی و چراغی فراراه مردم گشته است. به‌خواری آنکه بر وی رشك می‌برد و بد می‌سگالد، پایگاه وی در برابر پیامبر پایهٔ هارون در برابر موسی بن عمران بود. کشندهٔ او را به یاد آوردم (و

سرشك از دیدگانم همی فروبارید) و آنگاه گفتم: پاک است پروردگار تخت و بارگاه، پاک است. من این کشنده را از مردم نمی‌پندارم، هرگز که او دیوی خونخوار بوده است. این مرد پیش از مرگ خود زمان به زمان ایشان را از کشته شدن خود آگاه می‌ساخت. مبادا که هرگز خدا این کار بدش را بر او ببخشاید؛ هرگز مبادا که بر گور عمران بن حطان باران مهر خود را بباراند. شمشیر زدنی از مردی بد نهاد که گمان می‌برد با این کار خوشنودی خدای را به‌دست خواهد آورد. بلکه شمشیرزدنی از مردی بد سرشت که خود او را در آتش خواهد افکند و چون با خدا دیدار کند، او را خشمناک خواهد یافت. گویی او از این شمشیر زدن جز این را نمی‌خواست که به آتش جاودان گرفتار گردد و در آن پایدار بماند.

روزگار خلافت و اندازهٔ زندگی او

برخی گویند: خلافت او پنج‌سال مگر سه ماه و زندگی او شصت‌و سه سال بود. دیگران گویند: زندگی وی پنجاه و نه یا شصت و پنج یا پنجاه و هشت سال بود. گفتهٔ نخستین درست‌تر است. چون کشته شد، او را در مزگت همگانی یا در کاخ یا در جایی دیگر به خاک سپردند. درست‌تر این است که آرامگاه او در همین جایی‌است که مردم به‌دیدار آن می‌شتابند و از آن‌خجستگی و فیروزمندی و کامیابی و شادی و مهر خدا می‌جویند.

نژاد و چگونگی اندام و زنان و فرزندان وی

او به سختی گندم‌گون بود، چشمانی درشت و بزرگ داشت، شکمی گوشتالود، سینه‌ای پر موی، سری با موی تنک، اندکی کوتاه اندام، سخت‌چهارشانه، دارای بازوانی ستبر، جایِ باریکیِ آن‌باریک، پاهایی درشت، جایِ باریکیِ آن باریک، خوش‌روی‌ترین مردم روی زمین با لبخندی همیشگی بر لب، ریشی انبوه و به سپیدی گل یاس که هرگز آن را رنگ نمی‌زد.

نژادش چنین بود: علی بن ابی‌طالب (نام این یکی عبد مناف) بن

عبدالمطلب بن هاشم.

مادرش فاطمه دخت اسد بن هاشم بن عبد مناف بود.

او نخستین خلیفه‌ای بود که پدر و مادرش هر دو هاشمی بودند. تا روزگار ما کسی به خلافت نرسیده است که پدر و مادرش هر دو هاشمی باشند. تنها یکی چنین شد و او پسرش حسن بود و محمد امین که پدرش هارون رشید و مادرش زبیده دختر جعفر منصور بود.

زنان وی چنین بودند: نخستین دوشیزه بانویی که برگزید، فاطمه دختر گرامی پیامبر خدا (ص) بود و تا وی زنده بود، همسر دیگری نگرفت. او را از وی حسن و حسین بودند. برخی گویند: او را از فاطمه پسر دیگری به‌نام محسن بود که در کودکی درگذشت. دخترانش از فاطمه، زینب مهتر و ام کلثوم مهتر بودند.

پس از فاطمه ام‌بنین کلابی دخت حرام را به‌زنی کرد و این زن برای وی عباس و جعفر و عبدالله و عثمان را آورد که همگی در کربلا در کنار حسین جان باختند. از اینان جز عباس را فرزندی نماند.

نیز با لیلا نَهْشَلِی تمیمی دخت مسعود بن خالد پیوند زناشویی بست که برای او عبیدالله و ابوبکر را آورد که با حسین کشته‌شدند. برخی گویند: عبیدالله را مختار در مَذار بکشت. گویند: این دو را فرزندی نبود.

باز اسماء دختر عُمَیس خَثْعَمی را به همسری برگزید که برای وی محمد کهتر و یحیی را آورد و از اینان فرزندی به‌جای نماند. برخی گویند: محمد از «مادر فرزند» بود و با حسین ساغر جانبازی نوشید. برخی گویند: این بانو برای او عون را آورد.

از بانو صهبای تغلبی دخت ربیعه (از اسیرانی که خالد بن ولید در عین التمر به چنگ آورد)، عمر بن علی و رُقَیّه دختر علی برای او بزادند. عمر چندان ماند که زندگی‌اش به هشتاد و پنج سال رسید و نیمی از مرده‌ریگ علی را برد و در یَنْبُع مرد.

نیز علی اُمامَه دختر ابی‌العاص بن ربیع بن عبدالعُزّی بن عبد شمس را به همسری خویش درآورد. مادرش زینب دخت پیامبر خدا (ص) بود. این زن برای وی محمد میانه را آورد.

نیز علی را محمد مهتر پسر حنفیه است که او را «محمد حنفیّه» خوانند و مادرش خوله دخت جعفر از بنی حنیفه است.

همچنین علی ام سعید ثقفی دختر عُروة بن مسعود را به زنی کرد که برای او ام حسن و رملهٔ مهتر و ام کلثوم را آورد.

او را دخترانی چند از مادرانی پراکنده بودند که برای ما یاد نشده‌اند، از این میان: ام هانی، میمونه، زینب کهتر، رملهٔ کهتر، ام کلثوم کهتر، فاطمه، امامه، خدیجه، ام کرام، ام سلمه، ام جعفر، جُمّانه و نفیسه همگی از «مادران فرزندان».

باز با مُخَبَّاة دخت امرؤالقیس بن عدی کلبی پیوند همسری بست که برای او دختری آورد کـه در خردی درگذشت. دخترک به مزگت بیرون می‌رفت و مردم از او می‌پرسیدند: دایی‌هایت کیانند؟ می‌گفت: وه وه! یعنی کلب (سگ).

پس همهٔ فرزندان وی چهارده پسر و هفده دختر بودند. فرزندان و دودمانی که برای علی ماندند، از حسن، حسین، محمد حنفی، عباس کلبی و عمر تغلبی بودند.

فرمانداران وی

فرماندار وی در این سال بر بصره عبدالله بن عباس بودکه اختلاف را در کارش یاد کردیم. او سرپرست صدقات، فرمانده سپاه و دستیار علی در همهٔ کارها در سراسر روزگار فرمانروایی وی بود. سرپرست کارهای دادگستری بصره از سوی علی، ابو الاسود دئلی بود. زیاد بن ابیه بر فارس فرمان می‌راند که داستان رفتنش به آنجا را فرانمودیم. بر یمن عبیدالله بن عباس بود تا کارش با بسر بن ابی ارطاة بدانجا کشید که یاد کردیم. بر طایف و مکه و پیرامون‌های آن قثم بن عباس و بر مدینه ابو ایوب انصاری یا سهل بن حنیف بود. کار او به هنگام فرارسیدن بسر بدانجا کشید که یاد کردیم.

برخی از شیوه‌های رفتار وی

ابو رافع بردهٔ پیامبر خدا (ص) گنجینه‌بان علی و نگهبان وی بر

گنج‌خانهٔ مردم بود. یك روز علی به درون آمد و دید که دخترش خود را بیاراسته است. بر او گوهری گرانبها دید که آن را پیش‌تر در گنج‌خانه یافته بود. پرسید: دخترم این را از کجا دارد؟ بی‌گمان دستش را ببرم! چون ابورافع دید که علی این سخن را با استواری و سرسختی می‌گوید، گفت: ای سرور خداگرایان، به خدا سوگند که من دخترت را با آن بیاراستم. علی گفت: من با فاطمه پیوند همسری بستم و ما را بستری نبود مگر پوست بخته‌ای که‌شب روی‌آن می‌خفتیم و روز اشتر آب‌کش خود را روی آن علف می‌دادیم. همهٔ کارهای خانهٔ مرا فاطمه خود می‌کرد.

عبدالله بن عباس گوید: دانش مردمان پنج بخش بود که از آن میان چهار بخش ویژهٔ علی گشت و یك‌پنجم آن به‌دیگر مردمان رسید. علی در آن یك‌پنجم با ایشان انباز شد و در همان اندازه سرآمد همهٔ ایشان گردید.

احمد بن حنبل گوید: دربارهٔ هیچ‌کدام از یاران پیامبر (ص)آن اندازه حدیث از وی نیامده است که دربارهٔ برتری علی بن ابی‌طالب.

عمرو بن میمون گوید: چون عمر بن خطاب را زدند و او کار خلافت را به شش تن از یاران پیامبر (ص) سپرد و اینان از نزدش بیرون آمدند، گفت: اگر این مرد موی ریخته را بر سر کار آورند، مردم را به راه راستی و درستی رهنمون گردد. پسرش عبدالله گفت: ای سرور خداگرایان،چرا او (علی) را به‌کار برنگماردی؟ عمر گفت: نخواهم که در زندگی و مرگ، هر دو، گرانبار خلافت باشم.

عاصم بن کُلَیب از پدرش گزارش می‌کند که: برای علی از اصفهان اندازه‌ای دارایی آوردند. آن را هفت بخش کرد. در آن گردهٔ نانی دید، آن را نیز هفت بخش کرد. آنگاه سران بخش‌ها را فرا خواند و در میان ایشان پشکر[۴] انداخت تا بداند کدام‌یك باید پیش از دیگران بهرهٔ خود را بردارد.

هارون بن عنتره از پدرش گزارش می‌آورد: در خَوَرْنَق بر علی

۴. پُشْکر: قرعه.

درآمدم و این هنگام، فرگرد[5] زمستان بود و او قطیفه‌ای بر پیکر خود انداخته بود و در آن بر خود می‌لرزید. گفتم: ای سرور خداگرایان، همانا خدای برای تو و برای خانواده‌ات از این دارایی بهره‌ای نامزد کرده است؛ چرا با خود چنین می‌کنی؟ گفت: به خدا سوگند که هیچ بهره‌ای از دارایی شما برنگیرم؛ این جز همان قطیفه‌ای نیست که آن را از مدینه با خود فراز آوردم.

یحیی بن سلمه گوید: علی عمرو بن سلمه را به‌فرمانداری‌اصفهان برگماشت. او به نزد علی آمد و با خود اندازه‌ای دارایی و خیك‌هایی پر از انگبین و روغن آورد. ام کلثوم دختر علی کس بـه نزد وی فرستاد و خواستار اندکی روغن و انگبین گشت. او برایش آوندی انگبین و آوندی روغن روانه ساخت. چون فردا فرارسید، علی بیرون رفت و فرمود که آن دارایی و انگبین و روغن را بیاورند تا بر مردم بخش کند. خیك‌ها را شمرد و دید که دو خیك از آن میان کم است. در این باره از عمرو بن سلمه پرسش کرد. وی داستان را پنهان کرد و گفت: آنها را می‌آوریم. علی سوگندش‌داد که داستان با وی بازگوید. عمرو آنچه رفته بود، به‌علی گزارش داد. علی کس بـه نزد ام‌کلثوم فرستاد و دو خیك را پس گرفت ولی دید که پر نیستند و چیزی از آنها برداشته شده است. بازرگانان را فرمود که اندازهٔ برداشته شده را ارزیابی کنند. بهـای آن، سه درم برآمد. کس بـه نزد ام‌کلثوم فرستاد و سه درم از وی ستاند و سپس همه را بر مردم بخش کرد.

برخی گویند: او یك‌بار از میان مردم هَمْدان بیرون آمد و دید که دو مرد به‌سختی زدوخورد می‌کنند. میان آن دو جدایی افکند و به راه خود رفت. سپس آوازی شنید که می‌گوید: ای خدا، به دادم برسید! به‌سوی آواز شتافت و گفت: هم‌اکنون دادرس به یاری تو آمد. اینك دید که مردی، دیگر مردی را استوار فروگرفته است. آن مرد گفت: ای سرور خداگرایان، به این مرد پیراهنی فروختم و پیمان ستدم که درم‌هایش عیبناك و بریـده نباشند (در آن زمان چنین شرط می‌ـ

---

۵. فرگرد: فصل.

کردند). اینك این درم‌ها را برای من آورده است که می‌بینی. من به نزدش رفتم و او را گرفتم ولی او تپانچه بر چهره‌ام زد. به زننده گفت: چه می‌گویی؟ گفت: ای سرور خداگرایان، راست می‌گوید. فرمود: درم درست به وی ده. به تپانچه خورده گفت: داد خود از وی بستان. گفت: ای سرور خداگرایان، آیا می‌توانم او را ببخشم؟ گفت: این با توست. سپس گفت: ای گروه مسلمانان، او را فروگیرید. او را فروگرفتند و به سان کودکان دبستانی[6] بر پشت مردی برداشتند و فراز آوردند. او را پانزده تازیانه زد. آنگاه به وی گفت: این کیفر تو برای آنکه حرمتش دریدی.

چون او (درود بر وی باد) کشته شد، پسرش حسن به سخنرانی برخاست و گفت: شما دوش مردی را در شبی کشتید که قرآن در آن فرود آمد و عیسی بن مریم در آن به آسمان رفت و یوشع بن نون در آن کشته شد. به‌خدا سوگند، هیچ‌یك‌از پیشینیان بر وی پیشی‌نگرفته است و هیچ‌کس از پسینیان هرگز به گرد راه وی نخواهد رسید. به خدا که هر بار پیامبر خدا او را به جنگ روانه می‌ساخت، جبراییل در سوی راست وی می‌پویید و میکاییل در سوی چپ وی. به خدا که هیچ زرد و سپیدی (زر و سیمی) از خود به‌جای ننهشت مگر هشتصد یا هفتصد [درم] که برای خرید کنیزکی اندوخت.

سفیان گوید: همانا علی بن ابی‌طالب هیچ آجری یا خشتی روی خشتی نگذاشت و هیچ شاخه‌ای از نی بر شاخه‌ای دیگر بنداشت [خانه یا ساختمانی برای خود نساخت]. اندکی گندم که از کشتزار خردی برایش می‌آوردند، از انبانی در نمی‌گذشت.

برخی گویند: او شمشیری به‌بازار برد و فروخت و گفت: به‌خدا سوگند که اگر مرا چهار درم بـرای خرید شلواری می‌بـود، آن را نمی‌فروختم. وی از دوستان و آشنایان چیزی نمی‌خرید و با کسانی دادوستد می‌کرد که او را نشناسند، مبادا به پاس وی چیـزی به او

۶. صِبْیَانُ‌الکُتَّاب. الکُتَّاب: مَدْرَسَةٌ صَغِیرَةٌ لِتَعْلِیمِ الاَطْفَالِ.

ارزانی دارند. چون پیراهنی می‌خرید، آستینش را با درازای دستش اندازه می‌گرفت و مانده را می‌برید. بر انبانِ آردِ جوینی که از آن می‌خورد، مهر می‌نهاد و می‌گفت: نمی‌خواهم چیزی به شکمم درآید مگر آنچه می‌دانم [آن را نشانه می‌گذاشت مبادا کسی انبان جوینی برای او ارمغان بیاورد].

شعبی گوید: یك بار علی زرهی از آن خود را در دست مردی ترسا دید. او را گرفت و به‌نزد دادیار خود شریح برد و در کنار مرد ترسا نشست و گفت: اگر خواندهٔ من مسلمانی می‌بود، این اندازه گرامی‌اش نمی‌انگاشتم. به دادیار گفت: این زره از آن من است! ترسا گفت: زره از خود من است و سرور خداگرایان دروغ نمی‌گوید [یا: چرا سرور خداگرایان دروغ بگوید؟[۷]]. شریح به‌علی گفت: بر خواسته‌ات گواه داری؟ علی خندید و گفت: ندارم. ترسا زره را برداشت و اندکی رفت و سپس بازگشت و گفت: گواهی می‌دهم که این گونه دادرسی ویژهٔ پیامبران است. سرور خداگرایان مرا به‌نزد دادیار خود می‌برد و دادیارش به‌زیان او داوری‌می‌کند. آنگاه اسلام آورد و خستو شد که زره به هنگام روانه شدن علی به پیکار صفین از دست سرور خداگرایان فرود افتاد و من آن را برداشتم. علی از اسلام آوردن وی شاد شد و زره را با اسبی پیش‌کش او کرد. آن مرد در نبرد نهروان در کنار علی جنگید.

برخی گویند: یك بار علی را دیدند که اندازه‌ای خرما در بغچه‌ای پیچیده است؛ خرمایی که به پشیزی چند خریده بود و به خانه می‌برد. یکی به او گفت: ای سرور خداگرایان، دستوری فرمای تا برایت به خانه آوریم. گفت: پدر نان‌خواران برای بردن آن سزاوارتر است.

حسن بن صالح گوید: در نزد عمر بن عبدالعزیز گفت‌وگو از پارسایان به میان آوردند؛ او گفت: بی‌پرواترین مردمان به این گیتی، علی بن ابی‌طالب است.

مداینی گوید: علی گروهی از کسان را بر درخانهٔ خویش دید؛

---

۷. لَمْ یَکْذِبْ اَمیرُالمُؤْمِنینَ، یا: لِمَ یَکْذِبُ اَمیرُالمُؤْمِنینَ.

از برده‌اش قنبر پرسید: اینان کیانند؟ گفت: ای سرور خداگرایان، پیروان تواند. علی گفت: چرا نشان «پیروان» مرا ندارند؟ پرسید: نشان‌شان چیست؟ گفت: شکم‌هایی‌دارند از گرسنگی به‌پشت چسبیده، دهان‌هایی از تشنگی خشکیده، چشمانی از گریهٔ بسیار ژولیده.

منش و خوی و رفتارهای وی بیرون از شمار است. من داستان زندگی و سرگذشت وی را در نبشته‌ای جداگانه گرد آورده‌ام.

بیعت با حسن بن علی

دراین سال، سال چهلم/ ۶۶۰ م، پس‌از کشته‌شدن علی، با پسرش حسن بن علی بیعت کردند. نخستین کس که با وی بیعت کرد، قیس بن سعد انصاری بود که گفت: دست خود بگشای تا برپایهٔ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبر وی و پیکار با پایمال‌کنندگان کیش و آیین با تو بیعت کنم. حسن گفت: بر نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش که اینها فراـ گیرندهٔ همه شرط‌ها هستند، بیعت می‌گیرم. مردم با او بیعت کردند. حسن از ایشان چنین پیمان می‌ستاند: شما فرمانبران منید؛ با هرکه آشتی کنم آشتی می‌کنید و با هرکه بستیزم با وی می‌جنگید. مردمان همان دم گمان‌مند شدند و گفتند: این آن‌رهبری‌نیست‌که می‌خواستید؛ این آهنگ جنگ ندارد.

یاد چند رویداد

در این سال مغیرة بن شعبه با مردم حج گزارد و نامه‌ای از سوی معاویه برساخت. گویند: او روز «ترویه» [هشتم ذی‌حجه] آیین عرفات به‌جای آورد و روز عرفه [نهم ذی‌حجه] گوسپند سر برید تا مبادا به رازش پی ببرند. برخی گویند: از این‌رو چنین کرد که به وی گزارش رسید که عُتْبَة بن ابی‌سفیان به سان سرپرست آیین‌های‌حج در بامداد بر سر او خواهد تاخت.

هم در این سال در بیت‌المقدس به خلیفگی با معاویه بیعت‌کردند. پیش‌تر او را در شام «فرماندار» می‌خواندند ولی چون علی کشته‌شد، او را «سرور خداگرایان» خواندند. این گزارشی است که برخی

آورده‌اند. پیش‌تر یاد کردیم که پس از داستان «دو داوران» با او به خلیفگی بیعت کردند. و خدا داناتر است.

در این سال چهل شب پس از درگذشت علی، اشعث بن قیس مرد و حسن بن علی بر وی نماز گزارد.

در این سال حسن بن ثابت و ابورافع بردهٔ پیامبر خدا که از «یاران» بودند، درگذشتند.

در این سال شُرَحْبِیلِ بن سِمْطِ کِنْدِی از یاران معاویه، بمرد. برخی گویند که با پیامبر دیداری داشته است و برخی گفته‌اند که نداشته است.

در آغاز خلافت علی، جَهْجَاه غِفَاری که از یاران پیامبر بود، درگذشت.

هم در این سال حارث بن خَزَمَهٔ انصاری، از رزمندگان بدر و احد و جز آن، درگذشت.

در این سال خَوّات بن جُبَیر انصاری در مدینه درگذشت. او همراه پیامبر (ص) به جنگ بدر بیرون شد و برای کاری که داشت، برگشت و پیامبر خدا (ص) بهرهٔ وی را کنار گذاشت. او خداوند «ذات‌النِّحْیَیْنِ» بود.

در خلافت علی قَرَظَة بن کعب انصاری در کوفه چشم از جهان فروپوشید. برخی گویند: نه چنین است که او به هنگام فرمانداری مُغَیرَةِ بن شُعْبَه بر کوفه درگذشت. در جنگ احد و جز آن در کنار پیامبر جنگید و در جنگ‌های علی همگی به یاری وی.

معاذ بن‌عفرای انصاری از بدریان، در آغاز خلافت علی درگذشت. او در همهٔ جنگ‌های پیامبر خدا (ص) نبرد آزمود.

هم در خلافت او لُبابة بن عبدالمنذر انصاری درگذشت. او پایگاه «مهتر» می‌داشت و در جنگ بدر همراهی پیامبر کرد. برخی گویند: نه چنین است، بلکه پیامبر خدا (ص) او را به جانشینی خود بر مدینه گماشت و او را از میان راه برگرداند و بهرهٔ او را کنار گذاشت.

نیز در این سال مُعَیْقِیبِ بن ابی‌فاطمهٔ دَوسی که از «یاران» بود و از نخستین مسلمانان شمرده می‌شد، چشم از گیتی درپوشید. در کوچ دوم به حبشه رفت. او مُهردار پیامبر (ص) بود. وی بیماری خوره داشت. ابوبکر و عمر او را بر گنج‌خانه گماشتند. انگشتر پیامبر به روزگار عثمان در نزد وی بود و از دست او بود که در چاه فروافتاد. برخی گویند: وی در پایان خلیفگی عثمان درگذشت.

رویدادهای سال چهل و یکم هجری
(۶۶۱ میلادی)

واگذاری خلافت به معاویه از سوی حسن بن علی

با سرور خداگرایان علی، چهل هزار تن از لشکریانش بر مرگ پیمان بستند و این به هنگامی بود که به ایشان گـزارش می‌داد که شامیان چه ترکتازی‌ها می‌کنند. در همان هنگـام که جنگ تازه‌ای با معاویه را می‌بسیجید، کشته‌شد؛ درود خدا بر او باد. چون خدا خواهد کاری کند، کس نتواند آن را برگرداند. چون او کشته شد و مردم با پسرش بیعت کردند، به وی گزارش رسید که معاویه همراه شامیان به‌جنگ با وی بیرون آمده است. او نیروهای خود را بسیج کـرد و همراه آنان که با علی بر مرگ پیمان بسته بودند، از کوفه رهسپار شد تا به رویارویی معاویه شتابد. او در «مَسْکَن» فرود آمده بـود. حسن به مداین رسید و قیس بن سعد بن عُبَادَه را بر پیشاهنگان سپاه خود گماشت که شمار ایشان به دوازده هـزار تن برمی‌آمد. بـرخی گویند: نه چنین بـود بلکه حسن عبدالله بن عباس را به فـرماندهی پیشاهنگان خود برگماشت و عبدالله قیس‌بن سعد بن عباده را سرکردهٔ پیشتازان خود ساخت. چون حسن در مداین فرود آمد، آوازدهنده‌ای در میان سپاه آواز داد: هان بدانید که قیس‌بن‌سعد کشته شد؛ پراکنده شوید. مردم رمیدند و بر سراپرده‌های حسن تاختند و کالاهای او را چپاول کردند چنان که فرش را از زیر پایش بیرون کشیدند. بیزاری او از ایشان افزون شد و دلش از ترس و دشمنی ایشان پرخون. او در

مداین به «ایوان سپید» درآمد. فرماندار مداین سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار بن ابی عبید بود. مختار که پسری جوان بود، به عموی خود گفت: آیا می‌خواهی توانگر شوی و از شرف برخوردار گردی؟ پرسید: چه گـونه باشد؟ گفت: حسن را دست و پای می‌بنـدیم و به معاویه می‌سپاریم. عمویش به وی گفت: نفرین خـدا بر تو باد! بر پسر دختر پیامبر خدا تازم و دست و پـای او را ببندم و بـه دشمن سپارم؟ بدا مردی که تو هستی!

چون حسن دید که مردم از گرد او پراکنده شده‌اند، برای معاویه نامه نوشت و شرط‌هایی به او پیشنهاد کرد و به وی گفت: اگر این شرط‌ها را به‌من دهی، فرمانبردار و شنوا باشم و بر توست که آنها را بی کم‌وکاست به‌کار ببری. به برادرش حسین و عبدالله بن جعفر گفت: من برای‌بستن پیمان آشتی، با معاویه به‌نامه‌نگاری پرداخته‌ام. حسین گفت: تو را سوگند می‌دهم که مبادا افسانهٔ معاویه را راست سازی و داستان پدرت را دروغ فرانمایی! حسن به‌وی گفت: خاموش باش، من به این کار آگاه‌ترم.

چون نامهٔ حسن به معاویه رسید، آن را نگه داشت. معاویه پیش‌تر عبدالله بن عامر و عبدالرحمان بن سَمُرَة بن حبیب بن عبد شمس را پیش از رسیدن نامهٔ حسن با نامه‌ای سپید که پایین آن را مهر نهاده بود، به‌نزد حسن فرستاده بود و گفته بود: در این نامه که پایین آن را مهر نهاده‌ام، هر شرطی که می‌خواهی، بنویس.

چون نامهٔ معاویه به حسن رسید، چندین برابر شرط‌هایی را که برای معاویه نوشته بود، خواستار شد و نامهٔ معاویه را در نـزد خود نگه داشت. چون حسن کار را به معاویه سپرد، از وی خواست شرط‌ـ هایی را که در نامهٔ مهر نهاده‌اش گنجانده شده است، بپذیرد و به‌وی ارزانی دارد. معاویه سر برتافت و به‌وی گفت: آنچه‌را خواسته‌بودی، به‌تو دادم. چون آشتی کـردند، حسن در میان عـراقیان به سخنرانی برخاست و گفت: ای‌مردم عراق، سه کار شما را می‌بخشم: اینکه پدرم را کشتید، بر پیکرم ضربت زدید و کالاهای مرا به‌تاراج بردید.

آنچه حسن از معاویه خواسته بود، این بود که همهٔ اندوخته‌های

گنج‌خانهٔ کوفه را که پنج‌هزار هزار (پنج میلیون) بود، به وی دهد و باژ دارابگرد را به او ارزانی دارد و علی را دشنام‌ندهد. او نپذیرفت که علی را دشنام ندهد. حسن از وی خواست که در حضور او پدرش را دشنام ندهند. معاویه این را پذیرفت ولی به این هم پای‌بند نماند. باژ دارابگرد را نیز مردم بصره از او دریغ داشتند و گفتند: این بهرهٔ ماست؛ آن را به هیچ‌کس ندهیم. این کار نیز به‌فرمان معاویه بود.

معاویه پنج روز مانده از ربیع‌الاول این سال/۲۹ ژوئیهٔ ۶۶۱ م خلیفگی را از حسن بازگرفت. برخی گویند: در ماه ربیع‌الاخر یا جمادی‌الاول/اوت یا سپتامبر ۶۶۱ م بود. برخی گویند: از آن‌رو حسن خلافت را به معاویه سپرد که چون معاویه دربارهٔ واگذاری خلیفگی با او به نامه‌نگاری پرداخت، حسن در میان مردم به‌سخنرانی برخاست و خدای را ستود و برای او سپاس به‌جای آورد و گفت: به خدا سوگند که نه گمان‌مندی ما را از پیکار با شامیان باز می‌دارد نه پشیمانی. ما بر پایهٔ درستی و بردباری با ایشان می‌جنگیدیم. اکنون درستی به دشمنی آلوده شده است و بردباری به بی‌تابی. شما در گسیل شدن به سوی شامیان چنان بودید که پای‌بندی‌تان به آیینْ پیشاپیشِ دلبستگی به این جهان فرودین بود. امروز چنان گشته‌اید که شیفتگی بر این جهان، پای‌بندی به دین را از شما دور ساخته‌است. شما در میان دو گونه کشتگان جای دارید: کشتگانی در صفین که بر ایشان می‌گریید و کشتگانی در نهروان که خون‌خواهی ایشان می‌کنید. آنکه مانده است، دست از یاری برداشته است و آنکه می‌گرید، شوریده است. همانا معاویه ما را به‌کاری خوانده است که نه در آن داد است نه ارجمندی. اگر خواهان مرگید، خواسته‌اش را بازپس رانیم و با تیزی و لبهٔ شمشیرها او را به‌نزد خدای بزرگ و بزرگوار به‌داوری کشانیم. اگر خواهان زندگی هستید، آن را می‌پذیریم و برای شما خرسندی پدید می‌آوریم.

مردم از هر سوی آواز دادند: زندگی زندگی! او آشتی را روا ساخت.

چون آهنگ آن کرد که آن کار به معاویه واگذارد، برای مردم

سخن راند و گفت: ای مردم، همانا ما سروران و میهمانان شماییم و کسان خاندان پیامبرتانیم کــه خدا پلیدی را از ایشان زدوده است و راست پاکیزه‌شان ساخته است. این سخنان را چندان بگفت که هرکه در انجمن بود، به درد بگریست چنان که آواز نالهٔ همگــان به آسمان برخاست. چون برای آشتی به سوی معــاویه رهسپار شدند، بر آنچه گفتیم، آشتی کردند و حسن کار با وی واگذاشت.

درازای خلافت حسن پنج و نیم بود بر پایهٔ گفتار کسی که می‌گوید: او در ماه ربیع‌الاول دست از کار کشید؛ شش ماه و انــدی بر پایهٔ گفتار کسی که می‌گوید: در ربیع‌الثانی کناره گــرفت؛ و هفت ماه و اندی بر پایهٔ گزارش آنکه می‌پندارد در جمــادی‌الاول کار به معاویه واسپرد. و خدا داناتر است.

چون آشتی کردند و حسن با معاویه بیعت کرد، معاویه به کوفه درآمد و مردم با او بیعت کردند. حسن برای قیس بن سعد که فرمانده دوازده‌هزار جنگاور از پیشاهنگان وی بود، نامه نوشت و او را فرمان داد که از معاویه پیروی کند. قیس در میان مردم برخاست و گفت: ای مردم، یا درآمدن به زیر فرمان رهبر گمراهی را برگزینید یا بی‌رهبر به پیکار برخیزید. برخی گفتند: به زیر فرمان رهبر گمراهی درمی‌آییم. اینان نیز با معاویه بیعت کردند. چنان که خواهیم گفت، قیس با پیروان خود بازگشت.

چون معاویه به کوفه درآمد، عمروعاص به معاویه گفت کــه به حسن فرمان دهد که به سخنرانی برخیزد تا زبان‌بستگی‌اش بر مردم آشکار گردد. معاویه برای مردم سخن راند و سپس به حسن فرمود که برای مردم سخن براند. حسن بی‌آمادگی پیشین برخاست و گفت: ای مردم، همانا خداوند با نخستین کس از خــاندان ما شما را بــه راه راست رسانْد و بــا واپسین کس از ما خــون‌های‌تان را پاس داشته گردانْد. این کار زمانی کوتاه دارد و این جهان در دست کسان می‌چرخد. خدای بزرگ و بزرگوار از زبان پیامبــرش گفته است: من چه دانم؛ شاید این آزمونی بر شماست و کالایی تا روزگاری (انبیاء/۲۱/۱۱۱). چون حسن این را گفت، معاویه به وی گفت: بنشین. او

برای این کار کینهٔ عمروعاص به دل گرفت و گفت: این از پیامدهای رایزنی شوم تو بود.

حسن با کسان و خویشانش به مدینه پیوست و مردم به هنگام کوچیدن ایشان از کوفه، به درد همی گریستند.

به حسن گفتند: چه چیز تو را بر این کار داشت؟ گفت: از این گیتی بیزار شدم و کوفیان را مردمی دیدم که هیچ‌کس بدیشان پشت گرم ندارد جز اینکه شکست خورد. هیچ‌کدام از ایشان در گرایش و آرزو با آن دیگری همساز نیست. با یکدیگر ناسازگارانند و هیچ باوری به‌خوبی و بدی ندارند. پدرم از ایشان رنج‌های گران کشید. ای‌کاش می‌دانستم پس‌از من شایان چه‌کسی خواهندبود. این سرزمین زودتر از همهٔ شارسان‌ها ویران خواهد گشت!

چون حسن از کوفه رهسپار شد، مردی در راه به‌وی رسید و به اوی گفت: ای سیاه‌روی کنندهٔ مسلمانان! حسن گفت: مرا نکوهش مکن که پیامبر خدا (ص) در خواب دید که امویان یکایك بر تخت سخنوری وی می‌جهند. از این خواب افسرده شد. خدای بزرگ و بزرگوار این آیه فروفرستاد: ما تو را بیش‌ترین بخشیدیم (کوثر/ ۱۰۸/ ۱). خواسته‌اش از این «بیش‌ترین»، رودی در بهشت است. باز این سخنان فروفرستاد: ما این نبشته را در شب اندازه‌گیران فرو فرستادیم. تو چه دانی که این شب اندازه‌گیران چیست. شبی است بهتر از هزار ماه. فرشتگان همراه «روان» در این شب به دستوریِ پروردگارشان با همهٔ فرمان‌ها فرود می‌آیند. درود است اندر آن تا هنگام بامداد (قدر/ ۹۷/ ۱ـ۵). خواسته‌اش این‌بود که پس‌از پیامبر، امویان رشتهٔ این کار به دست می‌گیرند [که روزگار فرمانرانی‌شان هزار ماه است].

آشتی معاویه با قیس بن سعد

در این سال میان معاویه با قیس بن سعد آشتی برپا شد چه قیس از این کار سر برتافته بود. انگیزهٔ نافرمانی وی این بود که چون عبیدالله بن عباس آگاه شد که حسن می‌خواهد کار به معاویه سپارد،

به‌معاویه نامه نگاشت و برای خود زینهار خواست کـه آنچه دارایی نیز به چنگ آورده است و هـرچه به دست دارد، از آن وی باشد و معاویه آن را نستاند. معاویه خواسته‌های او را پذیرفت. او عبدالله بن عامر را با سپاهی گشن روانهٔ رزم عبیدالله کرد. عبیدالله شبانه به‌سوی ایشان رفت و سپاهِ زیرِ فرمان خود را بی‌سردار گذاشت. قیس بن سعد در میان ایشان بود. آن سپاهیان قیس بن سعد را به‌فرماندهی خود برگزیدند و هم‌پیمان شدند کـه با معاویه کارزار کنند تا گفتهٔ استوار دهد که پیروان و همراهان علی‌را نیازارد و خون‌ها و دارایی‌های ایشان را پاس بدارد. برخی گویند: قیس خود فرمانده آن سپاه و سرکردهٔ پیشاهنگان بود. این را یاد کـردیم. قیس از فرمانروایی معاویة بن ابی‌سفیان به سختی بیزار بود. چون به وی گزارش رسید که حسن بن علی با معاویه آشتی کرده است، گروه‌های انبوهی گرد او را گرفتند و بر پایهٔ پیکار با معاویه با او پیمان بستند تا پیروان علی را بر خون‌ها و دارایی‌های‌شان و آنچه در هنگامه‌های نبرد به‌دست آورده‌اند، زینهار دهد. معاویه به نامه‌نگاری با او پرداخت و او را به‌فرمانبری خود خواند و نامه‌ای برای او فرستاد که پایین آن را مهر برنهاده بود. به‌وی گفت: هرچه می‌خواهی، در نامه بنویس که به تو داده خواهد شد. عمروعاص به معاویه گفت: این را به وی مده و با وی کارزار کن. معاویه گفت: خاموشی گـزین و بمیر! ما به ایشان دسترسی نیابیم تا به شمار خـود از شامیان بکشند؛ پس از آن چـه هوده‌ای از این زندگی؟ به خدا که من هرگز با وی نجنگم تا ناچار به این کار گردم.

چون معاویه آن کاغذ مهر برنهاده را به نزد قیس فرستاد، قیس برای خود و برای پیروان علی زینهار نوشت که آنچه خونی ریخته‌اند یا دارایی‌هایی به دست کرده‌اند، از گزند برکنار باشد. در آن پیمان درخواست دارایی نکرد و معاویه هرچه را خواسته بود، به وی داد و قیس بن سعد سر بر فرمان وی نهاد.

در آن روزگار، به‌هنگام سر برآوردن آشوب‌ها، مردم تیزهوش و

هشیوار و آگاه را پنج تن می‌شمردند و می‌گفتند که اینان اندیشوران و نیرنگ‌دانان عربند: معاویة بن ابی سفیان، عمرو بن عاص، مُغیْرة بن شعبه، قیس بن سعد و عبدالله بن بُدَیل خُزَاعی. قیس و ابن بدیل همراه علی بودند و مغیره در طایف گوشه‌گیر بود. چون کار بر معاویه آرام گرفت، سعد بن ابی‌وقاص بر وی درآمد و گفت: پادشاها درود بر تو! معاویه خندید و گفت: ای ابواسحاق، چرا نگفتی: ای سرور خداگرایان؟ سعد گفت: این سخن را چنین شاد و خندان می‌گویی؟ به خدا هرگز دوست نداشتم فرمانرانی روی زمین را با این شیوه‌های تو به‌دست آورم!

شورش خارجیان در برابر معاویه

پیش‌تر یاد کردیم که فَرْوَة بن نَوفِل اشجعی با پانصد تن از خارجیان کناره گرفتند و به‌شهرزور شدند و پیکار با علی و حسن را فروهشتند. چون حسن کار را به معاویه سپرد، گفتند: اکنون پردهٔ تیرگی و گمان‌مندی فروافتاد و راستی و درستی آشکار شد. به رویارویی معاویه شتابید و با او پیکار کنید. ایشان به سرکردگی فروة بن‌نوفل فراز آمد و در نُخَیْلَه در نزدیکی کوفه چادر زدند. حسن ابن علی‌به آهنگ مدینه رهسپار شده بود. معاویه برای وی نامه نگاشت و او را به جنگ با خارجیان واداشت. فرستاده‌اش در قادسیه یا نزدیك آن به وی رسید ولی حسن بازنگشت و برای معاویه نوشت: اگر می‌خواستم با کسی از دارندگان قبله پیکار کنم، از تو آغاز می‌کردم ولی من برای بهبود مردم و به‌پاس خون ایشان از پیکار با تو چشم درپوشیدم.

معاویه لشکری از شامیان بر سر ایشان فرستاد که به پیکار با خارجیان بپردازند. اینان به جنگ باهم برخاستند و شامیان شکست خوردند. معاویه به کوفیان گفت: به‌خدا که در نزد من زینهار ندارید تا گزند ایشان بزدایید. کوفیان بیرون آمدند و با ایشان جنگیدند. خارجیان گفتند: آیا معاویه دشمن ما و شما نیست؟ بگذارید با وی بجنگیم. اگر پیروز شویم، دشمن شما را نابود کرده باشیم و اگر

شکست خوریم، بار پیکار با ما از دوش‌تان برداشته شود. کوفیان گفتند: به‌ناچار با شما پیکار می‌باید کرد. مردم اشجع گردِ دوستِ خود فروه‌را گرفتند و با او سخن‌گفتند و اندرزش‌دادند ولی او بازنگشت. او را به‌زور گرفتند و به کوفه بردند. خارجیان مردی از طی به‌نام عبدالله بن حوساء را به سرکردگی خود برگماشتند. کوفیان با ایشان جنگیدند و ایشان را در ماه ربیع‌الاول یا ربیع‌الثانی/ژوئیه یا اوت ۶۶۱ م کشتار کردند و ابن ابی حَوسَاء کشته شد. هنگامی که ابن ابی الحَوسَاء به فرماندهی ایشان رسید، از اینکه پادشاه او را بر دار کند ترسید. از این‌رو سرود:

مَا اِنْ اُبَالِی اِذَا اَرْوَاحُنَا قُبِضَتْ ... مَاذَا فَعَلْتُم بِاَوْصَالٍ وَ اَبْشَارِ
تَجْرِی‌المَجَرَّةُ وَ النَّسْرَانِ عَنْ‌قَدَرٍ ... وَالشَّمْسُ‌وَالقَمَرُ السَّارِی‌بِمِقْدَارِ
وَ قَدْ عَلِمْتُ وَ خَیْرُ القَولِ اَنْفَعُهُ ... اَنَّ السَّعِیدَ الَّذِی یَنْجُو مِنَ النَّارِ

یعنی: چون جان‌های ما گرفته شود، پروا ندارم که با پی و رگ و استخوان و گوشت چه کنید. کهکشان و دو اختران بر پایهٔ سرنوشت می‌چرخند و خورشید و ماه را در گردش خود اندازه‌ای است. نیك دانستم (و بهترین گفته سودمندترین آن است) که خوش‌بخت آن‌کس است که از آتش دوزخ وارهد.

شورش حَوثَرَةِ بن وَدَاع

چون ابن ابی حوساء کشته شد، خارجیان گرد آمدند و حوثرة بن وداع بن مسعود اسدی را به‌رهبری خود برگزیدند. او در میان ایشان به‌سخنوری برخاست و فروة بن نوفل را نکوهش کرد که در پیکار با علی، گمان‌مندی به‌خود راه داده است. او خارجیان را فراخواند و از براز الروز که در آنجا به‌سر می‌برد، با صد و پنجاه تن روانه گشت تا در نخیله فرود آمد. بازماندگان دارودستهٔ ابن ابی الحوساء که گروهی اندك بودند، به او پیوستند. معاویه پدر حوثره را فراخواند و به‌وی گفت: به‌نزد پسرت برو شاید چون تو را ببیند، دلش به‌نرمی گراید. او به‌نزد پسر خود شد و با وی سخن گفت و سوگندش داد و گفت: آیا می‌خواهی پسرت را به‌نزدت آورم تا شاید هنگامی که او را

ببینی، دوری‌اش‌را روا نداری؟ حوثره گفت: اگر از دست‌خدانشناسی نیزه‌ای خورم و لختی در خون خویش دست و پا زنم، بهتر از آن باشد که پسرم را ببینم. پدرش رفت و معاویه را از گفتارش آگاه کـرد. معاویه دو هزار مرد جنگی را به‌فرماندهی عوف بن احمر گسیل نبرد با ایشان کرد. پدرحوثره با ایشان برفت. او پسرش را به‌هماوردی خواند. پسر گفت: ای پدر، با دیگران توانی پیکار کرد؛ مرا بگذار و بگذر. ابن عوف با ایشان جنگید و خارجیان پایداری کردند. حوثره با عبدالله بن عوف گلاویز شد و ابن عوف او را زد و کشت و یارانش را کشتار کرد به‌جز پنجاه کس که به کوفه رفتند. این در جمادی‌الاول سال چهل و یکم/سپتامبر ۶۶۱ م بود. ابن عوف بـر پیشانی حوثره نشان نماز خواندن فراوان دید (او مردی خداپرست بود)؛ از کشتن او پشیمان شد و گفت:

قَتَلْتُ اَخَا بَنِـی اَسَدٍ سَفَاهاً لَعَمْرُ اَبِی فَمَـا لُقِّیتُ رُشْدِی
قَتَلْتُ مُصَلِّیـاً مِحْیَـاءَ لَیْـلٍ طَوِیلَ الْحُزْنِ ذَابِرٍّ وَ قَصْـدِ
قَتَلْتُ اَخَـا تُقیً لَانَـالَ دُنْیَاً وَ ذَاکَ لِشِقْوَتِی وَ عِثَارِ جَدِّی
فَهَبْ لِی تَوبَةً یَارَبِّ وَ اغْفِرْ لِمَا قَارَفْتُ مِن خَطَإٍ وَ عَمْدِ

یعنی: زادهٔ بنی‌اسد را از روی نابخردی کشتم و به جان خودم که به راه راست نرسیدم. همانا مردی شب‌زنده‌دار و نمازگزار را کشتم که اندوه فراوان در دل داشت و نیکوکار بود و آهنگ خوبی‌ها می‌کرد. مردی پرهیزکار را کشتم تا بر خواستهٔ ایـن گیتی دست یابم و این از بخت بد من و لغزش بختم بود. پروردگارا، بازگشت مرا بپذیر و مرا ببخش که به لغزش و گناهی با آهنگ پیشین دست آلودم.

شورش فروة بن نوفل و کشته شدن او

سپس، به دنبال روانـه شدن معاویه، فروة بن نوفل اشجعی بـر مغیرة بن شعبه بیرون آمد. مغیره سوارانی را به سرکردگی شبث بن رِبْعی یا مَعْقِل بـن قیس، به جنگ ایشان روانـه ساخت. او را در شهرزور دریافت و بکشت. برخی گویند: در جایی در سواد کشته شد.

داستان شبیب بن بجره

شبیب هنگام کشتن علی بـا ابن ملجم بود. چـون معاویه به کوفه درآمد، ابن بجره برای نزدیك شدن به نزد وی شد و گفت: من و پور ملجم علی را کشتیم. معاویه هراسان از میان‌انجمن برخاست و به‌خانهٔ خود رفت و برای مردم اشجع پیام داد و گفت: اگـر شبیب را ببینم یا بشنوم که بر در خانهٔ من است، همگی‌تان را نابـود می‌کنم. او را از شهر خود برانید. از این پس چون شب فرا می‌رسید، شبیب در تاریکی بیرون می‌آمد و هرکه را می‌دید، می‌کشت. چـون مغیرة بن شعبه بـه فرمانداری کوفه رسید، شبیب در قف بر او بیرون آمد. «قُفّ» جایی در نزدیکی کوفه است. مغیره سوارانی به سرکردگی خالد بن عَرْفُطَه یا معقل بن قیس را به رزم او گسیل داشت. پیکار درگرفت و شبیب و یارانش کشته شدند.

داستان مُعَین خارجی

به مغیرة بن شعبه گزارش دادنـد که معین بن عبدالله، مردی از قبیلهٔ محارب، آهنگ شورش دارد. نام او در بنیاد «مَعْن» بود که آن را خُرد کردند و «معین» خواندند. مغیره کس به نزد وی و همراهانش فرستاد که او را گرفتند و به زندان افکندند. مغیره بـرای معاویه گزارش نوشت و او را از داستان معین آگاه ساخت. معـاویه نوشت: اگر گواهی دهد که من «جانشین» پیامبرم، آزادش کن. مغیره وی را فراخواند و پرسید: گواهی می‌دهی که معاویه جانشین پیامبر و سرور خداگرایـان است؟ معین گفت: گواهی می‌دهم که خـدای بزرگ و بزرگوار درست و راست است، رستاخیز بی‌گمان بیاید و خدا مردگان را از گورها برانگیزاند. مغیره فرمان داد که او را کشتند. قَبِیصَهٔ هلالی او را کشت. چون روزگار بِشْر بن مروان فـرارسید، مردی از خارجیان بر در خانهٔ قبیصه نشست تا بیرون آمد؛ آنگاه او را کشت. کشندهٔ او ناشناخته ماند تا با شبیب بن یزید برشورید و چون به‌کوفه درآمد، گفت: ای دشمنان خدا، من کشندهٔ قبیصه‌ام!

شورش ابومریم

سپس ابومریم، وابستهٔ بنی‌حارث بن‌کعب، همراه دو زن برشورید: قَطَام و کُحَیْله. او نخستین مرد بود که زنان را به‌شورش بیرون آورد. ابوبلال بن اُدَیَّه این کار را بر وی ناروا شمرد. ابومریم گفت: زنان با پیامبر خدا (ص) در کنار وی جنگیدند و همراه مسلمانان در شام به‌پیکار در ایستادند. من این دو را برخواهم گرداند. سپس آن دو را برگرداند. مغیره جابر بَجلی را به‌رزم او گسیل کرد که با او جنگید و ابومریم و یارانش در بادوریا کشته شدند.

شورش ابو لیلا

ابو لیلا مردی سیاه و دراز بود. دست بر دو بازویِ درِ مزگتِ کوفه نهاد و در این هنگام گروهی از مهتران در آنجا نشسته بودند. او با آواز بلند فریاد زد: «فرمانروائی ویژهٔ خداست» [که‌این شعار خارجیان بود]. کسی به او پروایی نداد. او برشورید و همراه او سی مرد از وابستگان قبیله‌ها بیرون آمدند. مغیره معقل بـن قیس ریاحی را به نبرد با وی گسیل کـرد که او را در سال ۶۶۲/۴۲ م در سواد کوفه بکشت.

گماشتن مغیرة بن شعبه به فرمانداری کوفه

در این سال معاویه عبدالله بن عمروبن عاص را بـه فرمانداری کوفه برگماشت. مغیرة بن شعبه به‌نزد وی آمد و گفت: عبدالله را بر کوفه گماشتی و پدرش را بر مصر؛ تو فرمانروایی در میان دندان‌های دو شیر هستی. معاویه او را برکنار کرد و مغیره را بر آن گماشت. به عمروعاص گزارش دادند که مغیره چه گفته است. عمروعاص بر معاویه درآمد و گفت: مغیره را بر گرفتن باژ گماشتی؛ او دارایی خواهد اندوخت و تو نخواهی توانست پشیزی از وی بستانی. بر باژ-گیری مردی گمار که از تو بترسد و بپرهیزد. معـاویه او را برکنار کرد و تنها بر نماز گماشت.

چون مغیره در کوفه بر سر کار آمد، کثیر بن شهاب را بر شارستان ری گماشت. او بر تخت سخنوری ری ناسزای بسیار به سرور خداگرایان علی می‌داد. کثیر بن شهاب چندان ماند تا زیاد بن ابیه بـه فرمانداری کـوفه رسید. زیاد او را استوار داشت. او با دیلمیـان جنگید و عبدالله بن حجاج تغلبی وی را همراهی کرد. مردی دیلمی را کشت و ساز و برگ و جنگ ابزار و جامهٔ او را برگرفت. کثیر آنها را از او گرفت. مرد او را سوگند داد که آنها را به وی پس دهد ولی کثیر نداد. مرد بر گذرگاه او نهان گشت و شمشیر یا چوب‌دستی بر چهره‌اش نواخت که آن را درهم شکست. آنگاه سرود:

مَنْ مُبْـلِغٌ اَفْنَاءَ خِنْـدِفَ اَنَّنِی اَدْرَکْتُ طَائِلَتِی مِنِ ابْنِ شِهَابِ
اَدْرَکْـتُهُ لَیـــلاً بِعَقْـوَةِ دَارِهِ فَضَرَبْتُهُ قِـدْ ماً عَلَى الاَنْیَـابِ
هَلَّا خَشِیتَ وَ اَنْتَ عَادٍ ظَـالِمٌ بِقُصُورِ اَبْهَرَ اُسْرَتِی وَ عِقَابِی

یعنی: کیست که از من به مهتران خندف پیام رساند که من وام خویش را از پسر شهاب‌ستاندم. شباهنگام او را بر آستانهٔ‌در خانه‌اش دریافتم و دندان و چهره‌اش را فروکوفتم. تو که مردی پرخاشگر و ستمکاری، چرا در درون کاخ‌های ابهر از کسان من و از کیفر من به هراس درنیفتادی؟

فرمانداری بُسر بر بصره

در این سال بُسْرِ بن اَبِی اَرْطَاة به فرمانداری بصره رسید.

انگیزهٔ این کار چنین بود که چون حسن در آغازهای سال چهل و یکم/ ۶۶۱ م با معاویه آشتی کرد و حُمْرَان بن اَبان استوار بر بصره بماند و بر آن چیره شد، معاویه بسر بـن ابی ارطاة را به سوی او گسیل کرد و به وی فرمان‌داد که زیاد بن ابیه را بکشد. زیاد فرماندار فارس بود. علی بن ابی‌طالب او را بدان پهنه فرستاده بود. چون بسر به بصره رسید، بر تخت سخنوری آن برآمد و سخن رانـد و علی را دشنام داد و سپس گفت: هر مردی را که گمان می‌برد من راستگو یا دروغگو هستم، به خدا سوگند می‌دهم که راست یا دروغ مرا آشکار سازد. ابو بکره گفت: بارخدایا، تو را جز دروغگو نمی‌دانیم. گوید:

بسر فرمان داد که او را خفه کنند. ابو لؤلؤة ضَبّی برخاست و خود را بر وی افکند و او را از گزند وارهاند. ابوبکره صد جریب زمین به اقطاع به‌وی داد. به ابوبکره گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: ما را به خدا سوگند دهد و آنگاه با وی راست نگوییم؟

در این میان معاویه برای زیاد بن ابیه نامه نگاشت و گفت: نزد تو اندازه‌هایی از دارایی خداست؛ آنچه را در دست می‌داری، بپرداز. زیاد برای وی نوشت: در نزد من چیـزی نمانده است و من آنچه را داشتم، به‌راهش هزینه کردم و بازمانده را در جایـی سپردم که اگر پیشامدی ناگهانی رخ دهد، از آن بهره برگیرم؛ آنچه را افزون آمد به نزد سرور خداگرایان روانه کردم درود و مهر خدا به روان شادش باد. معاویه برای وی نوشت: به نـزدیك ما آی تا در کارهای زیـرِ فرمانت بنگریم که اگر میان ما پیمانی استوار شد، بر پایهٔ آن رفتار کنیم وگرنه تو به جایگاه و پناه جای‌خویش بازروی. زیاد از پذیرفتن این خواسته سر برتافت. بسر بن ابی ارطاة فرزندان مهتر زیاد را بازداشت کرد، از آن میان: عبدالرحمان بن زیـاد، عبیدالله بن زیاد [کشندهٔ سرور جان‌باختگان رهبـر مهتر حسین، بر او درود]، عَبّاد بن زیاد. وی برای زیاد نوشت: یا بی‌چون و چرا به نزد «سرور خداگرایان» روی یا پسرانت را بکشم. زیاد برای وی پاسخ نگاشت: از جای خویش هیچ بنجنبم تا خدا میان من و خـواجهٔ تو داوری کند؛ و اگر فرزندان مرا بکشی، بازگشت به خداست و پیش روی ما روزشمار «و ستمکاران به‌زودی بدانند که با چه بازگشت‌گاهی روی باز آورند» (شعراء/۲۶/۲۲۷). بسر بر آن شد که ایشان را بکشد. ابوبکره به‌نزد وی آمد و گفت: پسران برادرم را بی‌گناه گرفته‌ای؛ حسن با معاویه آشتی کرده است. بر این پایه که یاران علی در هرجا هرچه کرده‌اند و برده‌اند، از گزند آسوده باشند؛ تو را نه بر پدر ایشان راهی است نه بر خود ایشان. ابوبکره روزی چند را برای وی سرآمد ساخت تا از معاویه نامه بیاورد. ابوبکره به سوی معاویه که در کوفه بود، سوار شد و چون به‌نزد وی آمد، گفت: ای معاویه، مردم پیمان خود را برپایهٔ کشتن‌کودکان به تو نداده‌اند! معاویه پرسید: ای ابو-

بکره، این داستان چون است؟ گفت: بسر می‌خواهد پسران بسرادرم زیاد را سر ببرد. معاویه نامه نگاشت و فرمان داد که ایشان را آزاد کنند. ابوبکره در روز نویدگاه به بصره رسید و دید که بسر پسران زیاد را به‌هنگام برآمدن خورشید بیـرون آورده است تا به گاه فرو شدِ آفتاب ایشان را سر ببرد. مردم گرد آمده بودند و آمدن ابوبکره را می‌بیوسیدند که ناگاه دیدند بر یك سمند یا «برذون» [اسب تاتاری] از دوردست‌ها پدیدار شده است و ستور خود را همی رنجاند و خسته کند تا زودتر فرارسد. ابوبکره از باره پیاده شد و جامه برافشاند و گفت: «خدا بزرگ‌ترین است» و مردم به همین سخن آواز برآوردند. او شتابان همی دوید و پیش از کشته شدن ایشان، بسر بن ابی‌ارطاة را دریافت و نامهٔ معاویه را به او داد که ایشان را آزاد کرد.

معاویه پس از کشته شدن علی برای زیاد نامه نوشته او را بیم داده‌بود. زیاد در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: در شگفتم از پسرك آن زن جگـرخوار و پناه‌گاه دورویانِ بدکـار و سرکردهٔ گروهانِ سگ‌سار که نامه نوشته است و مرا بیم همی دهد گرچه میان من و او دو پسران عموی پیامبر خدا (ابن عباس و حسن بن علی) با هفتاد هزار مرد جنگی شمشیر به دوش هستند! به خدا سوگند که اگر بتواند خود را به‌من رساند، مرا استوارترین شمشیرزنان جهان یابد. چون حسن با معاویه آشتی کرد و معاویه به کوفه آمد، زیاد در دژی که بدان «دژِ زیاد» می‌گفتند، پناه گرفت.

آنکه می‌پندارد در این نامه، خواستهٔ زیاد عبدالله بن عباس بوده است، پنداری نادرست و خام در سر می‌پروراند زیرا ابن عباس در زندگی علی از وی جدا گشت.

برخی گویند: معاویه این نامه را در زندگی علی برای زیاد ابن ابیه نوشت و زیاد این‌سخنرانی را در آن هنگام برگزار کرد و از گفتهٔ خویش علـی را [به‌سان پسر عموی پیامبر] در دل می‌داشت. زیـاد برای علی نامه نگاشت و گزارش نامهٔ معـاویه به وی داد و علی آن پاسخ بلند آوازه را به وی داد. آن را در داستان پیوندانیدن زیاد از سوی معاویه بازخواهیم راند.

[واژهٔ تازه پدید]

همهٔ آنچه در این داستان است. واژه «بُسْر» است به‌ضم بای تك نقطه‌ای و سین بی‌نقطهٔ ساکن.

فرمانداری ابن عامر بر بصره برای معاویه

آنگاه معاویه بر آن شد که عُتْبَة بن ابی‌سفیان را بر بصره گمارد. ابن عامر با وی به سخن پرداخت و گفت: مرا در بصره سپرده‌ها و دارایی‌هاست. اگر مرا بر بصره نگماری، آنها از دستم بشوند. معاویه او را بر بصره گمارد. او در پایان سال چهل و یکم/ ۶۶۱ م به این شارسان درآمد. خراسان و سیستان را نیز پیوست فرمانرو[1] او ساخت. او حبیب بن شهاب را سرکردهٔ پاسبانان خود ساخت و عَمِیرة بن یثربی برادر عمرو را به سرپرستی دستگاه دادگستری برآورد. در گزارش جنگ شتر گفته شد که عَمِیره در این پیکار کشته شد. برخی گویند: کشته همین عمرو بود. و خدای پاك داناتر است که درست کدام است.

فرمانداری قیس بن هیثم بر خراسان

ابن عامر در این سال قَیس بن هَیْثَم سُلَمی را به فرمانداری خراسان برگماشت. در این زمان مردم بادغیس و هرات و پوشنگ پیمان خود را شکسته بودند. او به سوی بلخ روانه شد و «نوبهار» آن را ویران کرد. کسی که انجام این کار به دست گرفت، عطاء بن سایب وابستهٔ بنی‌لیث بود که او را «خشك» می‌گفتند زیرا نخستین کس از مسلمانان بود که از دروازهٔ خشك به درون شهر هرات شد و بر سه پل از پل‌های بلخ بر یك فرسنگی شهر پل بست که بدان «پل‌های عطاء» می‌گفتند.

آنگاه مردم بلخ آشتی را خواستار شدند و پیمان بستند که فرمانبردار باشند و قیس با ایشان آشتی کرد. برخی گویند: همانا ربیع بن زیاد به سال ۵۱/ ۶۷۱ م با ایشان پیمان آشتی بست. یاد آن

۱. فرمانرو: قلمرو.

بخواهد آمد. آنگاه قیس به نزد ابن عامر شد که او را بزد و به زندان افکند و عبدالله بن خازم را به فرمانداری برگماشت. مردم هرات و بادغیس و پوشنگ پیک‌ها به نزد او روانه کردند و خواهان زینهار و آشتی شدند. وی با ایشان پیمان آشتی بست و اندازه‌ای دارایی به نزد ابن عامر فرستاد

[واژهٔ تازه پدید]

عبدالله بن خازم: با خای نقطه‌دار.

شورش سهم بن غالب

در این‌سال سهم‌بن‌غالب هُجَیمی با هفتاد مرد بر ابن‌عامر شورید. یکی از ایشان خطیم باهلی بود که نام درستش یزید بن مالك خوانده می‌شد. او را از آن رو خطیم (بینی شکسته) می‌گفتند که ضربتی بر چهره‌اش خورده بود. اینان در میان دو پل و بصره فرود آمدند. عُبَادة بن قُرْصِ لیثی که از پیکار در راه خدا بازمی‌گشت، با پسرش و پسر برادرش بر ایشان گذر کرد. خارجیان پرسیدند: کیانید؟ گفتند: مردمی مسلمانیم. خارجیان گفتند: دروغ می‌گویید. عباده گفت: پناه بر خدا! آنچه را پیامبر خدا(ص) از ما پذیرفت، بپذیرید. من او را دروغزن خواندم و با او نبرد کردم و سپس به‌نزد وی شدم و اسلام آوردم و او از من پذیرفت. خارجیان گفتند: خدانشناس و ناباورید. وی را با پسرش و پسر برادرش کشتند. ابن عامر به خویشتنِ خویش به پیکار ایشان بیرون شد و با ایشان جنگیسد و شماری از ایشان را کشت و بازماندگان که خطیم و سهم در میان ایشان بودند، به‌جنگلی پناهیدند. ابن عامر زینهار به ایشان پیشنهاد کرد که پذیرفتند. او ایشان را زینهار داد و اینان بازگشتند. معاویه برای وی نامه نوشت و فرمان کشتن ایشان را داد. ابن عامر برای او نوشت: من اینان را به زیر زینهار تو درآوردم.

چون به سال چهل و پنج/۶۶۵ م زیاد بن ابیه فرماندار بصره شد، سهم و خطیم گریختند و به اهواز بیرون‌شدند. گروهی گرد سهم

را گرفتند و او با ایشان رو به‌سوی بصره نهاد و برخی از مردمان را گرفت. ایشان گفتند: یهودیانیم. او ایشان را آزاد ساخت [اگر می‌گفتند: مسلمانیم، ایشان را سر می‌برید]. او سعد بردهٔ قُدَامَة بن مَظعون را کشت. چون به‌شهر بصره رسید، یارانش از گرد او بپراگندند و سهم پنهان شد. برخی گویند: ایشان پس از پنهان شدن او پراکنده شدند. وی خواهان زینهار شد و گمان برد آنچه در نزد ابن عامر برایش ارزانی شده است، به‌نزد زیاد نیز برایش آماده خواهد شد. ابن زیاد او را زینهار نداد و به‌جست‌وجوی او برخاست که او را بر وی رهنمون گشتند و زیاد او را گرفت و کشت و در خانه‌اش بر دار کرد.

برخی گویند: پیوسته پنهان بود تا زیاد مرد و عبیدالله بن زیاد به سال ۶۷۴/۵۴ م او را گرفت و بر دار کرد. برخی گویند: پیش از این بود. مردی از خارجیان سرود:

فَإنْ تَكُنِ الاَحْزَابُ بَاؤُوا بِصَلْبِهِ   فَلَا يُبْعِدَنَّ اللّٰهُ سَهْمَ بْنَ غَالِبِ

یعنی: اگر این دسته‌ها توانستند او را بر دار کنند، مبادا که خدا سهم بن غالب را از سر خویش دور سازد.

اما خطیم، زیاد از عباده دربارهٔ کشتن او پرسش کرد که گفت: چیزی نمی‌دانم. وی را روانهٔ بحرین ساخت و سپس بازگرداند.

یاد چند رویداد

در این سال علی بن عبدالله بن عباس بزاد. برخی گویند: در سال چهلم/۶۶۰ م دیده به گیتی گشود و این پیش‌از کشته شدن علی بود. گفتهٔ نخست درست‌تر است. وی را از روی نام سرور خداگرایان «علی» نامیدند. ابن عباس گفت: او را به‌نام دوست داشته‌ترین مردم در دلم نام گذاردم.

در این سال عُتْبَة بن ابی‌سفیان یا عَنْبَسَة بن ابی‌سفیان با مردم حج گزارد.

هم در این سال عمرو بن عاص پسرخالهٔ خود عُقْبَة بن نافع بن عبد

قیس را به فرمانروایی افریقیه برگماشت و از این‌رو سرزمین‌های لُواته و مزاته فرمانبر او گشتند. مردم این‌شارسان‌ها نخست‌فرمانبری نمودند و سپس ناباور شدند. او در همان سال با ایشان جنگید و کشتار کرد و اسیر گرفت و سپس در سال چهل و دو/۶۶۲ م بر غُدَامِس تاخت و کشتار کرد و اسیر گرفت و در سال چهل و سه/۶۶۳م یکی از شارسان‌های سودان را گشود. نیز وَدّان را گشود که‌همان برقه است. همهٔ سرزمین‌های بربریان را نیز بگشود. او بود که به سال پنجاه/۶۷۰م شهر قیروان را پایه‌گذاری کرد. به خواست خدای بزرگ یاد آن بخواهد آمد.

نیز در این سال سخنسرا لَبید بن رَبیعَه درگذشت. برخی گویند: روزی درگذشت که معاویه به کوفه درآمد و در این هنگام درازای زندگی‌اش یك‌صد و پنجاه و هفت سال بود. برخی گویند: در خلیفگی عثمان مرد. او را دیداری با پیامبر بود. از روزی که اسلام آورد، سخن سرودن را به‌کناری هشت.

رویدادهای سال چهل و دوم هجری
(۶۶۲ میلادی)

در این سال مسلمانان بر «لان» یورش بردند و روم را نیز آماج تازش خود ساختند. رومیان را به سخت‌ترین گونه شکست دادند و انبوهی از بطریقان ایشان را کشتار کردند.

به‌گفتهٔ برخی، در این سال حجاج بن یوسف از مادر بزاد.

هم در این سال معاویه مروان بن حکم را به‌فرمانداری مدینه برگماشت و خالد بن عاص بن هشام را فرمانروایی مکه بخشید. مروان از عبدالله بن حارث بن نَوفِل خواست که سرپرست دستگاه دادگستری او باشد.

بر کوفه مُغَیرَة بن شُعْبَه و بر دادگستری آن شُرَیح و بر خراسان قیس‌بن هیْثم بودند. این‌یکی را ابن عامر به‌گاه برآورد. برخی‌گویند: چون کارها بر معاویه آرام‌گرفتند، خودش قیس را بر خراسان گماشت و چون ابن عامر فرماندار بصره شد، قیس را بر جای خود بداشت.

جنبش خارجیان

در این سال خارجیان سر به شورش برداشتند. اینان گریختگان جنگ نهروان و زخمیان آن بودند که بهبود یافتند و علی از ایشان درگذشت. انگیزهٔ جنبش ایشان این بود که حَیّان بن ظَبْیان سُلَمی مردی خارجی بود که نیمه جان از آوردگاه نهروان بیرون برده شد. چون بهبود یافت، با مردانِ جنگیِ همراه خود به ری شد. اینان درآنجا

ماندند تا گزارش کشته شدن علی به‌ایشان‌رسید. ده و اندی تن بودند که یکی‌شان سالم بن ربیعهٔ عَبْسی بود. حیان ایشان را از کشته شدن علی آگاه کرد و سالم گفت: خشك مبادا دستی که شمشیر بر تارک وی نواخت. خدا را بر کشته‌شدن او سپاس‌گفتند؛ خدا از وی‌خوشنود باد؛ خـدا از ایشان خرسند مباد. دیـرتر سالم از کیش خـارجیان بازگشت و درست شد. حیان ایشان را به‌شورش و نبرد با دارندگان قبله خواند و ایشان رو به کوفه آوردند و در آن ماندند تا معـاویه بدین شهر درآمد و مُغیْرة بن شعبه را بر کوفه گمارد. معاویه خواهان آسودگی و آرامش بود و رفتاری نرم و خوش با مردم در پیش گرفت. کس به نزد وی می‌آمد و می‌گفت: بهمان از «پیروان» علی است و بهمان بر کیش خارجیان می‌زید. معاویه می‌گفت: خدا چنین فرموده است که مردم در باور و انـدیشه با همدگر ناسازگار و گـوناگون باشند؛ خدا خود میان ایشان داوری خواهد کرد. مردم از او آسایش یافتند.

خارجیان با همدگـر دیدار می‌کردند و جایگاه بـرادران‌شان در نهروان را فرایاد می‌آوردنـد. اینان بـر سه کس همداستان شدند: مُسْتَوِرد بن علفهٔ تَیمی از تَیْمُ‌الرِّبَاب، مُعَاذ بن جُوَین طایی (پسر عموی زیدبن حُصَین که در جنگ نهروان کشته شد) و حیان‌بن ظبیان سلمی. اینان به چهارصد کس برآمدند و به کنکاش درنشستند که چه کسی را به‌رهبری خود برگـزینند. همگی فرماندهی را از خـود وازدند. سپس همداستان شدند و مستورد را به رهبری برگـزیدند و با او پیمان بستند. این در جمادی‌الثانی/سپتامبر ـ اکتبر ۶۶۲ م بـود. آمادهٔ جنبش گشتند و نویدگاه برگزیدند. شورش‌ایشان در یکم شعبان سال چهل و سه/۸ نوامبر ۶۶۳ م بود.

[واژهٔ تازه پدید]

عُلِّفَه: به ضم عین بی‌نقطه و تشدید لام کسره‌دار و فتح فاء[۱].

---

۲. عُلَّفَه را در همه‌جا به فتح لام یادداشت کرده‌اند.

فرارسیدن زیاد به نزد معاویه

دراین سال زیاد بن ابیه از فارس به نزد معاویه آمد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که زیاد دارایی خود را نزد عبدالرحمن بن ابی‌بکره سپرده بود و عبدالرحمان سرپرستی دارایی او را در بصره به دست می‌داشت. معاویه از این کار آگاه شد. مغیرة بن شعبه را روانه ساخت تا چگونگی و اندازهٔ آن را بازنگرد. او عبدالرحمان را گرفت و گفت: اگر پدرت به راستای من بدی کرده است، عموی تو یعنی زیاد، نیکویی کرده است. وی برای معاویه نوشت: من در دست عبدالرحمان چندان چیزی نیافتم که گرفتن آن برای من روا باشد. معاویه برای وی نوشت: عبدالرحمان را شکنجه کن. مغیره بر آن شد که بهانه را در این زمینه از میان بردارد [بی‌آنکه عبدالرحمان را شکنجه کرده باشد]. گزارش این کار به معاویه رسید. مغیره به عبد-الرحمان گفت: آنچه را به دست می‌داری، نگهداری کن. پارچه‌ای ابریشمین بر چهرهٔ وی انداخت و آن را با آب آغشته کرد و عبد-الرحمان از هوش برفت. سه بار چنین کرد و برای معاویه نامه نوشت که: من او را شکنجه کردم ولی در نزد وی چیزی نیافتم. او گرامی بودن زیاد بن ابیه در نزد خود را پاس داشت. آنگاه چنان شد که مغیره بر معاویه درآمد؛ چون معاویه او را دید، سرود:

إِنَّمَا مَوضِعُ سِرِّالمَــرْءِ إِنْ بَاحَ بِالسِّرِّ أَخُوهُ الْمُنْتَصِحْ
فَــإِذَا بُحْتَ بِسِــرٍّ فَــإِلَى نَــاصِحٍ يَسْتُرُهُ أَوْ لَا تَبُحْ

یعنی: جایِ سپردن راز مرد، اگر بخواهد آن را آشکار سازد، برادر نیك خواه اوست. اگر خواستی رازی را آشکار سازی، با نیك-خواهی بگوی که آن را پوشیده بدارد وگرنه زبان بدان مگشای.

مغیره گفت: ای سرور خداگرایان، اگر راز خود را به من سپاری به نیك‌خواهی مهربان سپرده باشی؛ آن چیست و چه گونه است؟ معاویه به وی گفت: دوش زیاد بن ابیه را به یاد آوردم و استواری او را در فارس از دیده گذراندم و از این رو مژه برهم نزدم. مغیره گفت: زیاد را در آنجا چه ارزشی است؟ معاویه‌گفت: باهوش‌ترین‌مرد

تازیان است و دارایی‌های فارس به‌دست‌اوست؛ کارها را سامان می‌دهد و چاره‌گری‌ها می‌کند. از این‌هراس‌دارم‌که با مردی‌از این‌خاندان [خاندان علی] پیمان بندد و ناگاه ببینم که آتش جنگ را به زیان‌من فروزان‌تر از پیش روشن کرده است. مغیره گفت: ای سرور خداگرایان، آیا به من دستوری می‌دهی که به‌نزد وی روم؟ گفت: آری، به نزد وی برو و با او به‌نرمی و مهربانی رفتار کن و سخن بگوی.

مغیره به نزد زیاد آمد و به وی گفت: هنگامی که معاویه مرا به نزد تو فرستاد، هراس او را از جای برکنده بود. تو نیك می‌دانی که جز حسن بن علی کسی نبود که به سوی این کار دست یازد و او هم با معاویه بیعت کرده است. پیش از آنکه همهٔ کارها استوار و پابر جا شود، برای خود چاره‌ای بیندیش مبادا هنگامی فرارسد که از تو بی‌نیاز گردد. زیاد گفت: رای درست با من بگوی و آهنگ دورترین آماج بکن زیرا رایزن، امین آن کس است که از وی راهنمایی می‌جوید. مغیره گفت: من بر آنم که رشتهٔ خود را با رشتهٔ وی پیوند زنی و رو به دربار وی آوری تا خدا فرمان خویش روان گرداند. پس از بازگشت مغیره، معاویه برای زیاد نامه نوشت و او را زینهار داد. زیاد از فارس به آهنگ دربار معاویه بیرون آمد و مِنجَاب بن راشد ضَبِّی و حارثة بن بَدْرِ غُدَّانی با وی بودند.

عبدالله بن عامر، عبدالله بن خازم را با گروهی به فارس گسیل کرد و گفت: شاید در راه خود زیاد را ببینی و او را بازداشت کنی. ابن خازم روان شد و زیاد را در ارجان دیدار کرد و لگام اسب وی بگرفت و گفت: ای زیاد، فرود آی. منجاب به وی گفت: گور خود را گم کن ای پسر زن سیاه روی وگرنه دستت را به لگام اسپ می‌بندم. در میان ایشان کشاکشی بود. زیاد گفت: معاویه برایم نامه نوشته است و مرا زینهار داده است. ابن خازم او را رها ساخت و زیاد به نزد معاویه آمد. معاویه از وی دربارهٔ دارایی‌های فارس پرسید. زیاد به وی گزارش داد که چه اندازه را برای علی فرستاده‌است، چه‌اندازه را به راه‌های بایسته هزینه کرده است و چه اندازه در نزد وی است که سپردهٔ مسلمانان است. معاویه او را دربارهٔ آنچه هزینه کرده است

و آنچه در نزد وی به‌جای مانده است، راست‌گو شمرد و آن را از وی ستاند.

برخی گویند: چون زیاد به معاویه گفت که اندازه‌ای از دارایی مانده است و من آن را در جایی‌استوار سپرده‌ام، معاویه درنگ‌ورزید و آن سخنان را در دهان خود همی چرخاند. زیاد برای مردمی که دارایی‌ها را در نزد ایشان سپرده بود، نامه نوشت و به ایشان گفت: شما می‌دانید که چه مایه سپرده در نزد شما دارم؛ نبشتهٔ خدا را پیش روی آورید که می‌گوید: ما سپرده را به آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها پیشنهاد کردیم که برداشتن آن را نپذیرفتند و از آن در هراس افتادند؛ انسان آن را برداشت که همانا او ستمکار و نادان است (احزاب/۷۲/۳۳). از این رو از شما می‌خواهم که آنچه را در نزد شماست، نیك نگه دارید. او آن اندازه دارایی را که در نزد معاویه بدان خستو شده بود، نامزد کرد و به فرستادهٔ خود گفت که با پاره‌ای کسان که برای‌معاویه گزارش‌گری می‌کنند، برخورد و گفت‌وگو کند. فرستاده‌اش چنان کرد و گزارش پراکنده‌گشت. چون معاویه از نامه‌های زیاد آگاه شد، به وی گفت: همی ترسم که در کارم نیرنگ زده باشی؛ بر هرچه می‌خواهی، با من آشتی کن. او بر چیزی با وی پیمان آشتی بست و آن را به‌نزد معاویه برد؛ اندازه‌اش هزار هزار [یك میلیون] درم بود. زیاد بن ابیه از معاویه دستوری خواست تا در کوفه ماندگار گردد و معاویه به وی دستوری داد. مغیره وی را بزرگ می‌شمرد و گرامی می‌داشت. معاویه برای مغیره نامه نوشت و به وی فرمان داد که زیاد بن ابیه و حُجْرِ بن عَدِیّ و سُلَیمان بن صُرَد و شَبَثِ بن رِبْعِی و ابن کَوّابن حَمِق را وادار به آمدن به نماز جماعت کند. از این‌رو اینان فراز می‌آمدند و در پشت سر او نماز می‌خواندند. از این‌رو ایشان را وادار به این کار کرد که اینان از پیروان‌علی بودند.

یاد چند رویداد

در این سال عَنْبَسَة بن ابی‌سفیان با مردم حج گزارد

هم در این سال حبیب بن مَسْلَمَۀ فهری کــه فرماندار معاویه بر ارمنستان بود، در اینجا بمــرد. او در همۀ جنگ‌ها به سود معــاویه جنگیده بود.

نیز در این سال عثمان بن‌طلحة بن ابی‌طلحۀ عَبْدَری که دیداری با پیامبر داشت، جهان را بدرود گفت.

در این سال رُکَانَة بن عبد یزید بن هاشم بن عبدالمطلب چشم از جهان فروپوشید. او بود که با پیامبر(ص) کشتی گرفت.

نیز صَفْوَان بن اُمَیّة بن خلف جُمَحی که دیداری با پیامبر داشت، رخت از این سرای بیرون کشید.

در این سال نیز، هانی بن نِیَار بن عمرو انصاری دایی بُرَاء بن عازب، از بدریان، درگذشت. برخی مرگ او را به سال چهل و پنج/ ۶۶۵ م نوشته‌اند. او در بیعت عَقَبَه حاضر آمده بود.

[واژۀ تازه پدید]

نیار: به کسر نون و فتح یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن راء است.

رویدادهای سال چهل و سوم هجری
(۶۶۳ میلادی)

در این سال بُسر بن اَبی اَرْطاة به جنگ روم رفت و زمستان را در سرزمین رومیان گذراند تا (به‌گمان واقدی) به کنستانتین اوپل رسید. برخی از تاریخ‌نویسان این را نادرست شمرده گفته‌اند: بسر هرگز در هیچ زمستانی در سرزمین روم به‌سر نبرد.

در این سال در روز روزه گشایان (جشن روزه گشایان)/۶ژانویهٔ ۶۶۴ م عمرو بن عاص در مصر بمرد. او برای عمر چهار سال، برای عثمان چهار سال و دو ماه کم و برای معاویه دو سال و یک ماه کم، بر این کشور فرمان رانده بود.

هم در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن عاص را بر مصر گماشت که نزدیک دو سال بر آن فرمان راند.

نیز در این سال در ماه صفر/مهٔ ۶۶۳ م مُحَمَّدبن مَسْلَمَه در مدینه درگذشت و مروان بن حکم بر او نماز خواند. او هفتاد و هفت سال زیسته بود.

کشته شدن مستورد خارجی

در این سال مُسْتَورِد بن عُلَّفَة تَیمی از مردم تَیم‌الرِّبَاب درگذشت. داستان او در گزارش رویدادهای سال ۴۲/۶۶۲ م آورده شده که

خارجیان به جنبش درآمدنـد و او را سرکـردهٔ خود ساختند و سرور خداگرایان خواندند.

چون این سال فرارسید، بـه مُغَیْرَة بن شعبه گـزارش دادند که ایشان در خـانهٔ حَیَّان بن ظَبْیَان سُلَمی انجمن کـرده‌اند و همداستان شده‌اند که در یکم شعبان / ۸ نوامبر ۶۶۳م برشورند. مغیره سرکردهٔ پاسبانان خود قَبِیصَة بن دَمُّون را گسیل کرد که رفت و خانهٔ حیان را با ماندگاران آن در میان‌گرفت. اینك دید که مُعَاذبن جُوَین با پیرامون بیست مرد درنزد اویند. زنش که «مادر فرزند» و از شوی خود بیزار بود، برشورید و شمشیرهای ایشان را برگرفت و در زیر بستر نهان کرد. برخاستند که شمشیرهای خود را برگیرند ولی آن را نیافتند و خود را به پاسبانان سپردند. او ایشان را به نزد مغیره برد که نخست از ایشان بازپرسی کرد و چون به چیزی زبان باز نکردند، ایشان را به‌زندان افکند چه‌اینکه گفتند: برای خواندن‌قرآن انجمن‌کرده بودیم. ایشان همچنان تا یك سال زندانی بودند و همتایان ایشان سرگذشت‌ـ شان را شنیدند و با هراس و هوشیاری رفتار کردند. خواجهٔ ایشان مستورد خارجی بیرون شد و در حیره فرود آمد و خارجیان رفت وآمد به نزد وی را آغاز کردند. حَجَّار بن اَبْجَر ایشان را دید و اینان از او خواستند که همان شب رازشان را پوشیده بدارد. او به ایشان گفت: راز شما را تا پایان روزگار پوشیده می‌دارم. بااین همه ترسیدند که چگونگی کارشان را گزارش کند و به‌مغیره بن شعبه رساند. از این‌رو به خانهٔ سُلَیم‌بن مَحْدُوج‌عَبْدی که داماد مستورد خارجی‌بود، کوچیدند. حجار هیچ‌گونه گزارشی از ایشان با کس نگفت.

گزارش کار ایشان به مغیره رسید و او آگاه گشت که ایشان می‌ـ خواهند در آن روزها سر به شورش بردارنـد. او در میان مردم بـه سخنرانی برخاست و خدای را ستود و سپاس آورد و آنگاه گفت: شما نیك می‌دانید که من همواره برای تودهٔ ایشان بهبود و بهزیستی را خواستار بوده‌ام و آزار از شما به دور می‌داشته‌ام. هم از آغاز بیم آن را داشتم که این شیوه، آموزشی نابه‌جای برای نابخردان شما باشد و می‌ترسیدم که چاره‌ای جز این در پیش‌روی نبینیم‌که فرزانهٔ‌پرهیزکار

پارسا را به گناهِ نابخردِ نادان فروگیریم. اینك شما را می‌فرمایم که نابخردان خود را از این کار بیرون کشید پیش از آنکه آزمون و گرفتاری دامن همه‌تان را بگیرد. به‌ما گزارش رسیده است‌که تنی چند از مردان می‌خواهند در این شارسان به شکاف افکنی و دو رویه بازی و ناسازگاری برخیزند. سوگند به هستی کردگار، اینان در میان هیچ مردمی از مردمان تازی سر بر ندارند جز اینکه همگی‌شان را نابود گردانم و ایشان را مایهٔ اندرز و تباهی آیندگان‌شان سازم!

معقل بن قیس ریاحی برخاست و گفت: ای فرماندار، ما را از نام و نشان ایشان آگاه ساز. اگر از ما باشند، گرانی ایشان از روی دوش تو برداریم و اگر نه از ما باشند، فرمانبران را فرمایی که هر قبیله‌ای نابخردانش را به نزد تو آورد. مغیره گفت: کسی را به‌نام برایم نگفته‌اند. معقل گفت: من بار مردم خودم از دوشت برمی‌دارم؛ باید که هر سرکرده‌ای، مردم خود را برای تو بس کند. مغیره سرکردگان را فراخواند و به ایشان گفت: باید هریك از شما مردمش را برای من بس کند وگرنه سوگند به خدا از جایگاهی که اکنون می‌شناسید، به‌در شوم و بدانجا روم که از آن سخت بیزار و گریزانید.

هرکدام از ایشان به نزد مردم خود رفت و به خدا سوگندشان داد که او را بر آنکه می‌خواهد آشوب برانگیزد، رهنمون گردند. **صَعْصَعَة** بن صُوحان به نزد مردم عبدالقیس آمد (چه می‌دانست که حیان بن ظبیان در خانهٔ سُلَیم بن محدوج فرود آمده است). ولی او نمی‌پسندید که از مردمش کسی دستگیر شود زیرا از شامیان به دور و از رای و باور ایشان بیزار بود. نیز نمی‌خواست هیچ خاندانی از مردمِ خود را برنجاند. پس در میان ایشان به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، خدا (که او را سپاس باد)، هنگامی که برتری را بخش می‌کرد، شما را بهترین بهره بخشید. شما به‌آیین خدا که‌آن‌را برای خودش برگزید و برای پیامبران و فرشتگانش پسندید، روی آوردید و به‌فراخوان آن پاسخ گفتند. آنگاه پایدار ماندید تا پیامبر خدا (ص) چشم از این جهان فروپوشید. آنگاه پس از وی، مردم در میان خود به‌ناسازگاری درافتادند: گروهی پایدار ماندند، گروهی از دین روی برگاشتند،

گروهی جز آنچه در دل داشتند آشکار ساختند و گروهی فرونشستند و آینده را همی بیوسیدند. شما بر آیین خدا استوار ماندید و این بر پایهٔ باور به پروردگار و پیامبر وی بود؛ با دین‌زدایان جنگیدید تا آیین بر سر پا ایستاد و خدا ستمکاران را نابود ساخت. خدا پیوسته از این راهْ نیکیِ شما را می‌افزود تا مردم در میان خود به ناهمسازی برخاستند. گروهی گفتند: زبیر و طلحه یا عایشه را خواهانیم؛ گروهی گفتند: خواستار مردم باختریم؛ گروهی گفتند: عبدالله بن وهب راسبی را می‌خواهیم؛ شما گفتید: جز خاندان پیامبرمان را نخواهیم که خدای بزرگ و بزرگوار از رهگذر ایشان ما را گرامی داشت. این همان استوار سازی بود که خدای بزرگ و بزرگوار ارزانی شما داشت و همان کامیابی بود که به‌شما بخشید. شما پیوسته بر درستی و راستی ماندگار و بر آن پایدار بودید تا خدا به یاری شمایان و کسانی رهنمون یافته مانند شما، پیمان‌شکنان را در جنگِ شتر نابود کرد و از دین رمیدگان را در جنگ نهروان برانداخت (و از شامیان خاموشی گزید زیرا پادشاهی در دست ایشان بود). هیچ کسی نیست که با شما و با خاندان پیامبرتان از این دین باختگانِ بزهکار دشمن‌تر باشد. اینان از رهبر ما دوری گزیدند و ریختن خون ما را روا داشتند و به زیان ما بر ما به ناباوری گواهی دادند. هان بپرهیزید که ایشان را در خانه‌هایتان پناه دهید یا کاری از کارهای ایشان را پوشیده بدارید زیرا برای هیچ تیره‌ای از تیره‌های تازیان روا نباشد که بیش از شما با ایشان دشمنی نماید[1]. به من گزارش رسیده است که برخی از ایشان در گوشه‌ای از این پهنه‌اند. من دربارهٔ این کار به کاوش می‌پردازم و اگر بدانم که این گزارش درست است، با ریختن خون ایشان به‌خدا نزدیکی می‌جویم زیرا ریختن خون‌های ایشان رواست!

نیز گفت: ای مردم عبدالقیس، فرمانروایان ما بیش از هر چیزی از شما و رای و باورتان آگاهند؛ پس راهی به زیان خود برای ایشان

۱. نماید: نشان دهد.

باز نگذارید زیرا ایشان بیش از هر چیزی (و پیش از هر چیزی) به سوی شما و مانندانِ شما شتابانند. آنگاه فرو نشست. هر تیره‌ای گفت: نفرین خدا بر ایشان باد که از اینان بیزارانیم و ایشان را پناه ندهیم و اگر بدانیم در کجایند، شما را از ایشان آگاه سازیم. تنها سُلَیم بن مَحْدُوج بود که هیچ نگفت و نگران و اندوهناک بازگشت زیرا نمی‌پسندید که یارانش را از خانهٔ خود بیرون راند که این مایهٔ سرزنش او می‌بود؛ نیز نمی‌خواست که در خانهٔ او دستگیر شوند که نابود گردند و او با ایشان تباه شود.

یاران مستورد فراز آمدند و به او گزارش‌دادند که مغیره در میان مردم به چه کاری برخاسته است و سرکردگان مردمان به چه کاری برخاسته‌اند. از ابن محدوج پرسید که صعصعة بن صوحان در میان مردم چه گفته است. او گزارش با وی بازگفت. وی افزود: نخواستم شما را آگاه سازم تا نپندارید که بر من گران آمده‌اید. به وی گفت: خانهٔ خود را بزرگوارانه ارزانی داشتی و به‌راستای ما نیکویی کردی. ما از خانهٔ تو کوچ کنندگانیم.

گزارش به کسانی از خارجیان رسید که در زندان مغیره بازداشت شده بودند. مُعَاذ بن جُوَین بن‌حُصَین در این باره سرود:

اَلَا اَیُّهَا الشَّارُونَ قَدْ حَانَ لِامْرِئٍ — شَرَی نَفْسَهُ لِلّهِ اَنْ یَتَرَحَّلَا
اَقَمْتُمْ بِدَارِ الخَاطِئِینَ جَهَالَةً — وَ کُلُّ امْرِئٍ مِنْکُمْ یُصَادُ لِیُقْتَلَا
فَشُدُّوا عَلَی القَومِ العُدَاةِ فَاِنَّمَا — اِقَامَتُکُم لِلذَّبْحِ رَایاً مُضَلَّلَا[2]
اَلَا فَاقْصُدُوا یَا قَومِ لِلْغَایَةِ الَّتی — اِذَا ذُکِرَتْ کَانَتْ اَبَرَّ وَ اَعْدَلَا
فَیَا لَیْتَنِی فِیکُمْ عَلَی ظَهْرِ سَابِحٍ — شَدِیدِ القُصَیْرَی وَارِعاً غَیرَ اَعْزَلَا
وَ یَالَیْتَنِی فِیکُمْ اُعَادِی عَدُوَّکُمْ — فَیَسْقِیَنِی کَأْسَ المَنِیَّةِ اَوَّلَا
یَعُزُّ عَلَیَّ اَنْ تُخَافُوا وَ تُطْرَدُوا — وَ لَمَّا اُجَرِّدْ فِي المَحَلِّیْنِ مُنْصُلَا
وَ لَمَّا یُفَرِّقْ جَمْعَهُمْ کُلُّ مَاجِدٍ — اِذَا قُلْتَ قَدْ وَلّی وَ اَدْبَرَ اَقْبَلَا
مُشِیحاً بِنَصْلِ السَّیفِ فی حَمَسِ الوَغَی — یَرَی الصَّبْرَ فِي بَعْضِ المَوَاطِنِ اَمْثَلَا
وَ عَزَّ عَلَیَّ اَنْ تُصَابُوا وَ تُنْقَصُوا — وَ اُصْبِحَ ذَا بَثٍّ اَسِیراً مُکَبَّلَا

۲. اگر معنی را درست دریافته باشم، گویا در این بیت «اِنَّما» اسم خود (اِقَامَتُکُمْ) را رفع داده است و خبر خود (رأیا) را نصب. «مُضَلَّلَا» صفت است برای «رأیا».

وَلَوْ اَنَّنِــی فِیْکُمْ وَ قَدْ قَصَدُوا لَکُمْ　　اَثَرْتُ اِذاً بَیْنَ الْنَسـرِیقَیْن قَسْطَلَا
فَیَــارُبَّ جَمْعٍ قَدْ فَلَلْتُ وَ غَــارَةٍ　　شَهِدْتُ وَ قَرْنٍ قَدْ تَرَکْتُ مُجَـدَّلَا

یعنی: هان ای فروشندگان، برای کسی که می‌خواهد خود را به راه خدا فروشد، هنگام آن رسیده است کـه از این سرای گذرا کوچ کند. شما از نادانی در خـانهٔ گناه‌کاران ماندگار شده‌ایـد و شما را یکایك شکار می‌کنند تا سر ببرند. بر گروه دشمنان بتازید زیرا ماندن شما برای سر بریده شدن، اندیشه‌ای راه گم کرده را می‌ماند. هان ای مردم، آهنگ آماجی کنید که چون یاد آن به میان آید، نیکوکارانه‌ترین و دادگرایانه‌ترین باشد. کاشکی من بر پشت سمندی تیز تك و چالاك و برگستوان پوشیده سوار می‌شدم که دمی کژ ندارد و از بس کبودی به درخشندگی می‌زند. ای کاش من در میان شما می‌بودم و با دشمنان‌تان دشمنی می‌کــردم تا نخستین کس می‌شدم که مرا شرنگ جانگزای مرگ می‌چشاندند. بر من گــران است که شما در هراس باشید و از همه‌جا رانده شوید و من هنوز برای کوبیدن دشمنان شما پیکان بر نیزه ننشانده باشم و آن را به‌آسمان برنیفراشته‌باشم. هنوز هر بزرگواریْ سپاه انبوه ایشان را پراکنده نکــرده باشد: آنکه چون گویی پشت کرده است و گریخته است، با شتاب فراز آیـد و تازش آورد. آنکه لبهٔ شمشیر خود را از خون دشمنان سیراب‌کرده باشد و در گرماگرم جنگ و در هرجای‌آوردگاه، بردباری‌را شایسته‌تر بشناسد. بر من گران است کـه شما را گزند رسد و شمار شما بکــاهد و من اندوهناك و گرفتارو به‌زنجیر بسته بمانم. اگـر من در میان شما می‌بودم و ایشان آهنگ شما می‌کردند، باد آوردگاه افزون می‌ساختم و خاك بر سر و روی بدسگالان می‌انگیختم. چه بسیار سپاهیانی را که پراکنده کردم؛ در چه جنگ‌ها کـه مردانگی نمودم و چـه بسیار هماوردی را که چون درختی آغشته به خـون، بر خاك سیاه مرگ انداختم.

مستورد به نزد یاران خود پیام فرستاد و گفت: از میان این تبار بیرون روید و آهنگ «سوْراء» کنید. ایشان به گونهٔ پراکنده، از هم گسسته، روی بدان سامان آوردند چنان که در آنجا سیصد مرد جنگی

فراهم آمدند. سپس روانهٔ «صَرَات» شدند. مغیرة بن شعبه گزارش ایشان بشنید و سران مردم را فراخواند و با ایشان به کنکاش درنشست که چه کسی را به نبرد ایشان گسیل دارد. عدی بن حاتم به وی گفت: همهٔ ما با ایشان دشمن، از باورهای‌شان بیزار و در فرمانبری از تو سر سپاریم. هرکدام را بخواهی، به جنگ ایشان بیرون شود. معقل بن قیس به ایشان گفت: هیچ‌یك ازاین کسان را که در پیرامون تواند، نبینی جز اینکه فرماندار و شنوای تو باشد و از ایشان برکنار و نابودی ایشان را دوستار باشد. من بر آنم که از من کسی با ایشان دشمن‌تر نیابی؛ مرا به پیکار ایشان گسیل کن زیرا من به دستوریِ خدای بزرگ، آسیب ایشان از تو برانم. مغیره گفت: بیرون شو به‌نام خدا! وی سه هزار جنگاور بسیجید و همراه معقل کرد. مغیره به سرکردهٔ پاسداران خود گفت: پیروان علی را همراه معقل کن زیرا او خود از یاران علی بوده است. چون در کنار هم به‌کار برخیزند، با یکدیگر خو گیرند. ایشان بیش از همه خواهان خون این دین‌زدایانند و از همه بر ایشان گستاخ‌ترند زیرا پیش از این بار، با ایشان پیکار آزموده‌اند. صعصعة بن صوحان نیز گفتاری مانند سخن معقل گفت: مغیره به وی گفت: بنشین که تو سخنوری بیش نیستی. این سخن به سختی خشم صعصعه را برانگیخت.

از این‌رو چنین سخنی به‌صعصعه گفت که‌برای وی گزارش‌آوردند که او عثمان را دلاورانه می‌نکوهد و علی را بسیار یاد می‌کند و او را بر همگان برتری می‌بخشد. مغیره پیش‌تر او را فراخوانده به‌وی گفته بود: مبادا بشنوم که عثمان را می‌نکوهی و علی را برتری می‌بخشی زیرا این را من بهتر از تو می‌دانم ولی این دستگاه فرمانرانی هنگامی پدیدار شد که ما بدی‌های آن را برای مردمان می‌گفتیم. اکنون بسیاری از آنچه را به‌ما فرمان می‌دهند، فرومی‌گذاریم و چیزی را بر زبان می‌آوریم که از آن گزیری نیست تا گزند این کسان را از خویشتن دور سازیم. اگر تو می‌خواهی برتری علی را یاد کنی، زنهار که میان خود با یارانت به‌گونه‌ای نهانی در خانه‌های‌تان باشد. اما آشکارا در مزگت، هرگز خلیفه نتواند آن را برتافت. صعصعه به‌وی

می‌گفت: آری، چنین کنم. آنگاه به وی گزارش می‌رسید که آن کار را کرده است و علی را بر همهٔ جهانیان برتـری بخشیده. از این‌رو، مغیره کینهٔ او را به‌دل گرفت و این پاسخ گزنده را به او داد. صعصعه به وی گفت: آیا من سخنوری بیش نباشم؟ به خدا که من سخنور نستوه و فرمانفرما باشم. هان، به خدا اگر مرا در جنگ شتر می‌دیـدی که نیزه‌ها چگونه درهم فشرده می‌شدند، پیکرها چاک چاک می‌شدند و سرها بر خاک می‌افتادند، بی‌گمان خستو می‌شدی که من شیری پیل شکارم. مغیره گفت: بس کن به جان خودم سوگند، زبانی سخت زیبا ــ گوی به تو ارزانی داشته‌اند.

معقل با سه هزار مرد جنگی از گزیدگان پیروان علی بیرون آمد و آهنگ سوراء کرد و یارانش بدو پیوستند.

اما خارجیان، بـه سوی بهرسیر (بهرشیر، نهرشیـر) رهسپار گشتند و خواستند گذر کنند و خود را به‌شهرکهنه برسانند که خانه ــ های خسروان در آنجا بود. سِمَاک بن عُبَید اَزْدِی عَبْسِی که فرماندار آنجا بود، راه را بر ایشان بست. مستورد برای وی نامه نگاشت و او را به آشکار کردن بیزاری از عثمان و علی خواند و فرمود که از وی و یارانش پیـروی کند. سماک بن عبید گفت: اگـر چنین کنم، بدا پیرمردی که من باشم! او پاسخ را به مستورد بازگرداند و او را به پیروی از تودهٔ مردم خواند. به وی نوید بخشید که برایش زینهار خواهد گرفت. مستورد خارجی نپذیرفت و سه روز در مداین ماند. آنگاه به وی گزارش رسید کـه معقل بن قیس به سوی ایشان روانه گشته است. مستورد ایشان را گـرد آورد و گفت: مغیره، معقل بن قیس را به‌نبرد شما گسیل کرده است که از دستهٔ سبئیانِ دروغ‌گویِ دروغ‌پرداز است. رای خـود با من بگویید. برخی گفتند: ما بـرای خوشنودی خداوند و پیکار در راه او بیـرون آمده‌ایم. به‌کجا رویم؟ بلکه می‌مانیم تا خـدا میان ما داوری کند. برخی دیگـر گفتند: از ایشان کناره می‌گیریم و با خواندن خدا بر ایشان و خواندن مردم به سوی خود، بر ایشان حجت می‌آوریم. مستورد بـه ایشان گفت: من درست نمی‌دانم که بمانیم و ایشان هنگامی به ما رسند کـه آسوده

باشند. من بر آنم که پیشاپیش ایشان راه پیماییم و ایشان در جست‌و جوی ما بیرون آیند و پاره پاره گردند و پراکنده شوند و ما در چنین حالی با ایشان دیدار کنیم و پذیرای‌شان شویم.

ایشان روانه گشتند و بر جَرْجَرایَا گذشتند و به سرزمین جُوخی شدند و سپس به مَذار فرارفتند و در آنجا ماندگار شدند.

ابن عامر که در بصره بود، گـــزارش ایشان بشنید و پرسید که مغیره با ایشان چه کرده است. به او گزارش دادند که چه رفته است. او شریك بن اعور حارثی را که از پیروان علی بود، فراخواند و به وی گفت: به پیکار این دین‌زدایان بیرون شو. او چنان کرد و سه‌هزار مرد جنگجوی سوارکار از پیروان علی برگزید و رهسپار مذار شد. بیشینهٔ ایشان از ربیعه بودند.

اما معقل بن قیس روانهٔ مداین شد تا بدان رسید و شنید کـــه خارجیان از آنجا کوچیده‌اند. این کار بر مردم گـــران و دشوار آمد. معقل به ایشان گفت: اینان از آن‌رو رهسپار شده‌اند که شما در پی ایشان روانه شوید و پاره پاره گردید و پراکنده شوید و هنگامی به ایشان رسید که خسته شده باشید. به شما گزند و آسیبی نرسد جز اینکه به ایشان همان رسد. معقل در پی ایشان روان شد و ابورَوَاغ شاکری را با سیصد سوار پیشاپیش روانه کرد. ابورَوَاغ رفت تا در مذار به ایشان رسید. با یاران خود به رایزنی پرداخت که پیش از آمدن معقل با ایشان کارزار کند یا نکند. برخی گفتند: پیکار می‌ــ کنیم؛ و برخی گفتند: نمی‌کنیم. ابورَوَاغ گفت: معقل به من فرموده است که با ایشان کارزار نکنم. به وی گفتند: بهتر این است که به مستورد خارجی نزدیك باشی تا معقل فرارسد. این هنگام شام بود. دو سوی رزمنده شب را به پگاه رساندند و همدگر را همی پاییدند. چون روز بالا آمد، خارجیـــان که سیصد مرد جنگی بودنـــد، به سوی ایشان بیرون آمدند و بر ایشان تاختند. یاران ابورَواغ لختی شکست یافتند و سپس ابورَواغ ایشان را آواز داد: بر ایشان تازید بر ایشان تازید! ابورَواغ با یاران خویش تازش آورد ولی چـــون به خارجیان رسیدند، شکست خورده بازگشتند اما کسی از ایشان کشته نشد. باز

ابورواغ ایشان را آواز داد: مادران‌تان به سوگ‌تان بنشینند! با ما بازگردید تا به این گروه نزدیك باشیم و از ایشان دوری نگزینیم تا رهبرمان به نزد ما رسد. چه زشت است که به سوی سپاه خود شکست خورده از دشمن و سر به زیر بازگردیم! یکی از یارانش به وی گفت: خدا از راستی و درستی آزرم ندارد. به خدا سوگند که ما را شکست داده‌اند. ابورَواغ گفت: خدا نکند که در میان ما کسان فراوانی مانند تو باشند. ما تا هنگامی کـه از پهنهٔ پیکار دور نگشته باشیم و بدان پشت نکـرده باشیم، شکست نخورده‌ایم. هـر زمان به سوی دشمنان گراییم و نزدیك به ایشان باشیم، بر حالتی نیك هستیم. نـزدیك به دشمنان برپای ایستید و اگر بر شما تاختند و از پایداری در برابر ایشان درماندید، اندکی واپس نشینید و باز چون بر شما تازند و از کارزار با ایشان درمانید، واپس نشینید و به پادگانی روی آورید و چون از پیگرد شما بازگـردند، بر ایشان تازید و نـزدیك به ایشان باشید زیرا اندکی دیگرْ سپاهیان سراسری به شما پیوندند.

بر همین پایه، ایشان چنین رفتاری در پیش گرفتند که هر بار خارجیان بر ایشان می‌تاختنـد، از برابر ایشان واپس می‌نشستند و چون خارجیان بازمـی‌گشتند، ابـورَواغ و یارانش سر در پی ایشان می‌گذاشتند. چنین کردند تا هنگام نیمروز فرارسید. هـر دو سوی رزمنده فرودآمدند و به نماز در ایستادند. آنگاه نماز دگر به‌جای‌آوردند. از آن سوی، روستاییان و رهگذران به معقل گزارش داده بودند که خارجیان را با یاران وی نبرد افتاده است. گفته بودند که خارجیان یاران او را از برابر خود می‌رانند و چون بازپس می‌گردند، یاران وی سر در دنبال ایشان می‌گذارند. معقل گفت: اگر برداشت من از ابورَواغ درست باشد، او هرگز شکست خورده به نزد شما بازنگردد. آنگاه با هفتصد مرد جنگی از گردان و زورمندان بـه پیش تاخت و مُحْرِز بن شهاب تمیمی را بر مردم کم‌توان گماشت. چون از فراز بر سر ابورَواغ برآمدند، او به یاران خود گفت: اینك این گرد و خاك نیروهای کمکی! بیایید به سوی دشمنان خود شتابیم تا یاران‌مان را این‌گمان در دل نیفتد که از اینان دوری گزیده‌ایم و ترسیده‌ایم. ابو–

رواغ و نیروهایش به پیش تاختند تا در برابر خارجیان جای گرفتند و معقل و همراهانش به‌ایشان پیوستند. چون هنگام فروشدن‌خورشید فرارسید، مستورد خارجی با یاران خود وابورَواغ با دوستان خویش به‌نماز درایستادند و معقل نیز با برادران خود نماز گزارد. ابورَواغ به معقل گفت: اینان را تازش‌هایی هراسناک است. تو خود را به خویشتن خویش در این کارزار میفکن بلکه در پشت سر مردمان بمان تا پشتوانه‌ای برای‌ایشان باشی. معقل گفت: رایی نیکو فراز آوردی.

در همان هنگام که این دو گفت‌وگو می‌کردند، خارجیان تاختن آوردند و بیشینهٔ یاران معقل شکست خوردند و گریختند ولی او خود استوار برجای بماند. معقل از اسب خود پیاده شد و ابورَواغ و پیرامون دویست مرد جنگی او را همراهی کردند. چون مستورد ایشان را فراگرفت، با نیزه‌ها و شمشیرها به‌رویارویی او پرداختند. سپاهیان معقل اندکی واپس گریختند. سپس مسکین بن عامر که مردی دلاور بود، ایشان را آواز داد: به‌کجا می‌گریزید با اینکه می‌بینید سرکردهٔ شما از اسپ فرود آمده است و مردانه‌می‌جنگد! شرم ندارید؟ او بازگشت و سوارانی بسیار با او بازگشتند و معقل بن قیس با همراهان خود خارجیان را فرومی‌کوفت. چندان پیکار کرد که ایشان را به‌خانه‌های‌شان واپس راند. چندانی درنگ نکردند که مُحْرِز بن شهاب و یارانش فرارسیدند. معقل همی بر بال راست و چپ تاختن آورد و به یاران خود همی گفت: از جای خویش نجنبید تا بامداد فرارسد و ما همگروه بر ایشان تازیم.

در این زمان مردمان رو در روی همدگر ایستادند. همان سان که ایستاده بودند، گزارش‌گری از خارجیان به نزد ایشان آمد و ایشان را آگاه ساخت که شریك بن اعور با سه هزار مرد جنگی آهنگ ایشان کرده است. مستورد به یاران خویش گفت: مرا رای بر این نیست که در برابر این همه جنگاوران پایداری کنیم. چنین می‌بینم که به‌همان جا شویم که از آنجا آمده‌ایم زیرا بصریان ما را تا سرزمین کوفه‌دنبال نخواهند کرد و از این‌رو جنگیدن با کوفیان برای‌مان آسان خواهد بود. آنگاه به ایشان گفت که فرود آیند تا اسبان‌شان لختی برآسایند.

چنین کردند و سپس بـه درون روستا رفتند و برای خـود راهنما برگرفتند تا ایشان را به راهی که از آن فراز آمده بـودند، رهنمون گشت و خارجیان راه بازگشت را در پیش گرفتند.

اما معقل، چون سیاهی ایشان را ندید، کس در پی ایشان فرستاد تا برایش گزارش آوردند که خارجیان چه کرده‌اند. او گزارش آورد که یاران مستورد از آنجا کوچ کرده‌اند. معقل ترسید که ترفندی در میان باشد؛ از این بیم داشت که بر او شبیخون زنند. از این‌رو، خود و یارانش دوراندیشی پیشه کردند و تا بامداد به پاسداری درایستادند. چون پگاه فرارسید، کس به نزد ایشان آمد و گزارش داد که مستورد خارجی و همـراهانش از آنجـا دور شده‌انـد. شریك بن اعـور با همراهانش فرارسیدند. او ساعتی با معقل به گفت‌وگـو پرداخت و گزارش با وی بازگفت. شریك یاران خود را بـه همراهی با معقل خواند که نپذیرفتند و او از ناسازگاری یارانش، به نزد معقل پوزش خواست. او دوست معقل بود و پیروی از علی میان ایـن دو پیوندی استوار می‌داشت. معقل ابورَواغ را به پیروی از خود و همراهی با خویش فراخواند. ابورَواغ به وی گفت: به شمار آنان که با منند، بر نیروی من بیفزای تا به‌هنگام دیدار با خارجیان تواناتر باشم. معقل ششصد سوار همراه او کرد. سپاهیان ابورَواغ روانه شدند و شتاب ورزیدند تا خارجیان را در جرجرایا دریافتند و دیـدند که در آنجا فرود آمده‌اند. ابورَواغ به‌هنگام برآمـدن خورشید ایشان را فـرود آورد. چون خارجیان ایشان را دیدند، گفتند: پیکار با اینان آسان‌تر از پیکار با کسانی است که پس از ایشان فراخواهند رسید. مستورد خارجی و همراهانش بر ابورَواغ تاختند و زورمندانه فشار آوردند. یاران ابورَواغ شکست یافتند و گریختند و او با صـد سوار ماند و جنگ با ایشان را به درازا کشاند. همی سرود:

إِنَّ الفَتَـى كُلُّ الفَتَى مَنْ لَمْ يُهَلْ   إِذَا الجَبَانُ حَـادَ عَنْ وَقْعِ الأَسَلْ
قَدْ عَلِمَتْ أَنِّـي إِذَا البَأْسُ نَـزَلْ   أَرْوَعُ يَـومَ الهِيجِ مِقْـدَامٌ بَطَلْ

یعنی: جوانمرد راست و درست آن کس است که هیچ هراسی به دل راه ندهد؛ و این به هنگامی است که جنگـاور بزدل از بیم کوفته

شدن با نیزه، روی از آوردگاه برگرداند و به دنبال گریزد. یار من به‌خوبی می‌داند که چون هراس جنگ فرود آید، پهلوانی دشمن‌شکار باشم که هیچ نترسم و همی به‌پیش تازم.

آنگاه یارانش از هر کران فرارسیدند و جنگی راستین را آغاز نهادند تا خارجیان را واپس راندند. چون مستورد خارجی چنین دید، دانست که اگر معقل و یارانش فرارسند، خارجیان همگی نابودشوند. وی و یارانش روانه گشتند و از دجله گذشتند و در سرزمین بهرسیر درنگ ورزیدند. ابورواغ به پیگرد ایشان پرداخت تا ایشان را در ساباط فرود آورد. چون چنین کرد، مستورد خارجی به یاران خود گفت: اینان گردان گردن‌کش سپاه معقل و سواران جان‌شکار اویند. اگر می‌دانستم که یک‌ساعت زودتر از او فراخواهم رسید، بر او پیشی می‌گرفتم و با وی نرد نبرد می‌باختم. سپس فرمود که دربارهٔ معقل پرس‌وجو کنند. از رهگذران پرسیدند و اینان گزارش دادند که معقل و یارانش در دیلمایا در سه فرسنگی، فرود آمده‌اند. چون مستورد از این کار آگاه شد، خود و یارانش سوار شدند و رفتند تا به پل ساباط رسیدند. این همان پل رود شاه بود. او در سوی کوفه بود و ابورواغ در سوی مداین. مستورد از پل گذشت. چون ابورواغ دید که ایشان سوار شدند، یاران خود را بسیجید و فرارفت و در جایی در بیابان میان مداین و ساباط ماندگار شد تا کارزار در آنجا باشد. در همانجا ماند و ایشان را همی بیوسید. چون مستورد از پل گذشت و آن را برید، به دیلمایا به سوی معقل شد تا بر او شبیخون زند. به وی رسید و در این هنگام یاران معقل پراکنده بودند و او می‌خواست کوچ کند و برخی از یارانش پیش از او روانه شده بودند. چون معقل ایشان را دید، پرچم خود را برافراشت و آواز داد: ای بندگان خدا، به زمین چسبید! پیرامون‌دویست‌مرد جنگی به همراهی او فرودآمدند. خارجیان بر ایشان تاختند و ایشان زانو بر زمین زده به پیشواز خارجیان شتافتند. معقل و یارانش نتوانستند بر خارجیان چیره شوند. از این رو آنان را رها کردند و رو به سوی اسبان خود آوردند ولی آنان راه را بر اینان بستند و لگام‌های اسبان‌شان را بریدند که به‌هر سوی

پراکنده شدند. آنگاه بر یاران پراکندهٔ معقل تازش آوردند و میان ایشان جدایی افکندند و سپس به سوی معقل و یارانش روی آوردند که زانو زده بودند. بر ایشان تاختند ولی معقل و یارانش تکان نخوردند. بار دیگر تازش آوردند ولی نتوانستند بر ایشان چیره شوند. مستورد خارجی به یاران خود گفت: نیمی از شما فرود آیید و نیمی سوار بر اسبان بمانید. چنان کردند و کار بر معقل و یارانش به‌سختی دشوار گشت و نزدیك بود که همگی نابود شوند.

در همان هنگام که اینان چنین بودند ابورواغ و همراهانش فرا رسیدند. انگیزهٔ بازگشت او این بود که وی در جایگاه خود ماند و فرارسیدن ایشان را همی بیوسید. چون دیر کردند، کس فرستاد که از ایشان گزارش بیاورد. اینان پل را بریده دیدند و شاد شدند و گمان بردند که خارجیان از ترس ایشان پل را بریده‌اند. به نزد ابورواغ برگشتند و به او گزارش دادند که خارجیان را ندیده‌اند زیرا پل را از بیم ایشان بریده‌اند. ابورواغ گفت: به جان خودم سوگند که این کار را تنها از روی‌ترفند کرده‌اند و من جز این گمانی ندارم که پیش از شما خود را به‌معقل بن قیس رسانده‌اند زیرا سوارکاران و جنگاوران دلیر او را با من دیده‌اند و پل را از این‌رو بریده‌اند که شما را به‌کاری جز پیگرد خود سرگرم سازند. بشتابید، بشتابید و ایشان را دریابید.

آنگاه روستاییان را فرمود که پل را بستند و او از آن گذر کرد و به پیگرد خارجیان پرداخت. در این هنگام نخستین گریختگان به او رسیدند. او فریاد برآورد: زی من آیید، زی من آیید! به نزد او بازگشتند و گزارش پهنهٔ کارزار با او دادند و گفتند که معقل را چنان پشت سر گذاشته‌اند که مردانه پیکار می‌کند و جز این گمانی نیست که اکنون بر دست خارجیان کشته شده است. او در پوییدن شتاب ورزید و همهٔ گریختگان وی را همراهی کردند. سپاه رسید و پرچم لشکرِ معقل را افراشته دید و نگریست که مردمان به‌سختی پیکار می‌کنند. ابورواغ و یارانش بر خارجیان تاختند و ایشان را نه چندان دور، واپس راندند. ابورواغ به معقل رسید و اینك دید که او پیشتاز

است و یاران خود را به‌جنگ برمی‌شورانـد. اینان به‌سختی بر سپاه خارجیان زدند. مستورد و یارانش از خارجیان، فرود آمدند و معقل و یارانش نیز پیاده شدند و سپس همهٔروز را به‌سختی با شمشیر نبرد آزمودند.

سپس مستورد معقل را به هماوردی خواند. یارانش او را بازـ داشتند ولی معقل نپذیرفت و روانه شد. او شمشیر داشت و مستورد نیزه. یاران معقل گفتند: نیزه‌ات برگیـر. او به اندرز ایشان گوش نداد و بر مستورد تازش آورد. مستورد چنان بر او کوفت که نیزه از پشتش بیرون آمد. معقل با همان کاری که‌بر ایش پیش آمده‌بود، خود را به مستورد رساند و چنان با شمشیر بر تارکش کوفت که مغزش بر زمین ریخت. مستورد فرود افتاد و مرد و معقل به‌دنبال وی.

معقل گفته بود که اگر من درگـذرم، عمروبن مُحْرِز بـن شهاب تَمیمی فرمانده شما باشد. چون کشته شد، عمرو درفش را برگرفت و با مردم بر خارجیان تاخت و به درو کـردن خارجیان پرداخت. همهٔ ایشان را کشتار کرد چنان که تنها پنج یا شش تن وارهیدند.

ابن کلبی گوید: مستورد از تمیم و از بنی‌ریاح بود. او این‌سرودهٔ جَریر را گواه آورده است:

وَ مِنَّا فَتَى الفِتْيَانِ وَ الجُودِ مَعْقِلٌ   وَ مِنَّا الَّذِى لَاقَى بِدِجْلَةَ مَعْقِلَا

یعنی: از ما جوانمرد جوانمردان و سرآمد بخشندگان معقل است و از ما آن کس است که بر کران دجله با معقل دیدار کرد.

بازگشت عبدالرحمان به استان سیستان

در این سال عبـدالله بن عامر، عبـدالرحمان بن سَمُرَه را بـه فرمانداری سیستان برگماشت. به‌آنجا آمد و سرکردهٔ پاسبانانش عَبَّاد بن حُصَین حَبَطِی بود و از مهتران عمروبن عبیدالله‌بن مَعْمَر و دیگران با او بودند. او به‌جنگ شارسان‌هایی می‌شد که مردم آن ناباور شده بودند؛ آنها را می‌گشود. سرانجام به‌کابل رسید و آن را برای یك‌ماه در میان گرفت و کُشْکَنْجِیرها (پرتابه‌افکن‌ها) بر آن بست که باروی آن شکستی بزرگ برداشت. عَبَّاد بن حُصَین یك شب ماند و با بت‌ـ

پرستان [آذرستایان] همی نبـرد آزمود و آنان نتـوانستند رخنه را ببندند و از این‌رو فردا بیرون آمدند و به‌پایداری در برابر مسلمانان درایستادند. مسلمانان ایشان را بشکستند و بـه‌زور به درون شهر شدند. سپس به سوی بست شد و آن را هم به‌زور گشود. به زَرَان شد که مردمش گریختند و او بر آن چیـره گشت. سپس به خُشَّك شد که مردمش با وی از در آشتی درآمدند. آنگـاه به رخج رفت کـه با او پیکار آزمودند و او آن شارسان را گشود. سپس به زابلستان رفت که همان غزنه و پیرامون‌های آن‌است. مردمش با او پیکار کردند. ایشان پیمان‌خود را شکسته بودند. او آن را گشود و به کابل بازگشت و دید که مردم آن پیمان خود را شکسته‌اند.

جنگ سند

عبدالله بن عامر، عبدالله بن سَوَّار عبدی را بر مرز هند گماشت. برخی گویند: معاویـه او را از سوی وی برگماشت. او با «قیقان» جنگید و غنیمت‌ها به‌دست آورد و به نزد معاویه شد و اسبان قیقانی برای او به‌ارمغان برد. برگشت و با قیقانان جنگید که از ترکان یاری گرفتند و او را کشتند. سخنسرا در این باره می‌گوید:

وَ ابْـنُ سَوَّارٍ عَلَى عَـدَّاتِهِ   مُوقِدُ النَّارِ وَ قَتَّالُ الشَّغَبْ

یعنی: ابن سوار به روزگار خود، افروزندهٔ آتش و کشتارکنندهٔ بد سگالان بود.

او مردی بزرگوار بود چنان‌که هرگز در لشکرگاهش آتش افروخته نمی‌شد [چه خود به‌مردم خوراک می‌داد]. یك شب آتشی فروزان‌دید و پرسید: ایـن چیست؟ گفتند: زائویی است کـه برایش «خبیص» (آفروشه) می‌پزند. فرمود که سه روز پیاپی به مردم آفروشه دهند.

فرمانداری عبدالله بن خازم بر خراسان

گویند: در این سال عبدالله بن عامر، قیس بن هَیْثَم قیسی سُلَمی را از فرمانداری خراسان برکنار کرد و عبدالله بن خازم را به‌جای او برگماشت.

انگیزهٔ این کار چنان بود که قیس در فرستادن باژ و ارمغان [از راه چپاول کردن مردم] سستی کرد. عبدالله بن خازم به عبدالله بن عامر گفت: مرا بر خراسان بگمار تا همهٔ کارهایت را به سامان رسانم. او برایش فرمانی نوشت. گزارش به قیس رسید و او از این خازم و نیرنگ و بدسگالی‌اش ترسید. خراسان را رها کرد و رو به راه نهاد. ابن عامر بیش‌تر خشمگین شد که آن مرز را خرد انگاشته است. وی را به زندان افکند و بزد و مردی از «یشکر» بر خراسان گماشت. برخی گویند: نخست اَسْلَم بن زُرْعَهٔ کلابی را برگماشت و سپس ابن خازم را.

دربارهٔ برکنار کردنش جز این‌هم داستان‌هایی آورده‌اند. یکی این است که ابن خازم به ابن عامر گفت: تو قیس را بر خراسان گماشته‌ای که مردی سست و کم‌توان است و من می‌ترسم اگر جنگی برایش پیش آید، شکست خورد و خراسان از دست بشود و دایی‌های تو رسوا شوند. خواسته‌اش مردم قیس عیلان بود. ابن عامر گفت: چه باید کرد؟ گفت: برای من فرمانی بنویس که اگر وی از برابر دشمنی روگردان شود، من به‌جایش نشینم. او برایش چنان فرمانی نوشت.

در این هنگام گروهی از مردم تخارستان برشوریدند. قیس با او به‌رایزنی پرداخت که چه‌کند. ابن‌خازم رای داد که بازگرد تا کسانش بر گرد او فراز آیند. چون یك یا دو گامواره برفتند، ابن خازم فرمان خود را بیرون آورد و به‌کار مردم برخاست و با دشمنان دیدار کرد و ایشان را درهم شکست. گزارش به کوفه و بصره و شام رسید و قیسیان برآشفتند و گفتند که قیس و ابن عامر را گول زده است. گله به‌نزد معاویه بردند. معاویه او را فراخواند و او از آنچه درباره‌اش گفته شده است، پوزش خواست. معاویه گفت: فردا در میان مردم برخیز و پوزش بخواه. او به‌نزد یاران خود بازگشت و گفت: مرا فرموده‌اند که سخنرانی کنم ولی من سخنوری خوب نیستم. شما در پیرامون تخت سخنوری بنشینید و چون من سخن رانم سخنم را راست شمارید. فردا به سخنرانی برخاست. خدا را ستود و ستایش و سپاس او را به‌جای آورد و سپس گفت: همانا دو کس به سخنرانی در برابر

مردم برمی‌خیزند: رهبری که از آن گزیری نمی‌بینند یا نابخردی که باد پرگویی در سرش می‌پیچد و من هیچیك از این‌دو نیستم. کسی که مرا می‌شناسد، می‌داند که من از فرصت‌ها آگاه و به سوی آن شتابانم، در جاهای نابودی پایم را واپس‌می‌کشم، رزم به‌نیکویی به‌پایان می‌برم و دارایی را یك‌سان بر کسان بخش می‌کنم. هر کسی را که مرا به این ویژگی‌ها می‌شناسد، به خدا سوگند می‌دهم که گفتهٔ مرا راست شمارد. یارانش گفتند: راست‌گفتی. باز گفت: ای‌سرور خداگرایان، تو از آن کسانی که به خدا سوگندشان دادم؛ آنچه را می‌دانی بگوی. معاویه گفت: راست گفتی.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد. بر مکه خالد بن عاص بن هشام، بر کوفه مغیرة بن شعبه و بر بصره عبدالله بن عامر بودند.

هم در این سال عبدالله بن سَلّام، از یاران بلند آوازهٔ پیامبر، درگذشت. او از دانشمندان برخوردار از نبشته (اهل کتاب) بود و پیامبر خدا (ص) بهشت را برای او گواهی داد.

رویدادهای سال چهل و چهارم هجری
(۶۶۴ میلادی)

در این سال مسلمانان همراه عبدالرحمان‌بن خالدبن ولید به‌درون سرزمین‌های رومیان رفتند و زمستان را در آنجا گذراندند. بُسْر بن اَبِی اَرْطَاة به جنگ در دریا روی آورد.

برکناری عبدالله بن عامر از فرمانداری بصره

در این سال عبدالله بن عامر از فرمانداری بصره برکنار شد.

انگیزهٔ این کار این بود که ابن عامر مردی بردبار، فرزانه، بزرگوار و نرم‌خوی بود و نابخردان و آشوب‌گران را فرو نمی‌گرفت. بصره به روزگار فرمانداری او روی به‌تباهی آورد. او به‌نزد زیاد بن ابیه گله برد و چاره جست. زیاد گفت: شمشیرت را از نیام برکش. ابن عامر گفت: نخواهم با تباه‌سازی خود، ایشان را بهبود بخشم. آنگاه ابن عامر گروهی به نمایندگی خود به نزد معاویه گسیل کرد و اینان در نزد معاویه با گروه نمایندگی کوفه دیدار کردند. در میان ایشان ابن کَوَّا بود که نامش عبدالله‌بن اَبِی اَوْفَا یَشْکُرِی است. معاویه از ایشان دربارهٔ عراقیان به‌ویژه بصریان پرسش کرد. ابن کوا گفت: ای سرور خداگرایان، بصریان را نابخردان و آشوب‌گرانشان خورده‌اند و فرمانروایی بر ایشان سست گشته است. او ابن عامر را سست و ناتوان فرانمود. معاویه گفت: در نزد خود بصریان دربارهٔ ایشان سخن می‌گویی؟

چون بصریان بازگشتند، آنچه را رفته بود، به ابن عامر گزارش دادند. او برآشفت و گفت: چه کسی از عراقیان با ابن کوا دشمن‌تر است؟ گفتند: عبدالله بن ابی‌شیخ یشکری. ابن عامر او را بر خراسان گماشت. چون گزارش ایــن کار به گوش ابن کوا رسید، گفت: پسر «دَجَاجَه» (یعنی ابن عامر) دربارهٔ من بسی اندک می‌داند. گمان برده است که فرمانروا کردن یشکری بر خراسان مرا آزار می‌دهد. بسی دوست می‌دارم که هر یشکری که مرا دشمن می‌دارد، از سوی ابن عامر به‌فرمانداری برگمارده شود.

برخی گویند: آنکه ابن عامر به فرمانداری خراسان برگماشت، طُفَیل بن عَوف یشکری بود.

چون معاویه سرنوشت بصره را بدانست، بر آن شد که ابن‌عامر را برکنار سازد. از این‌رو کس به‌نزد ابن عامر فرستاد و دیدار او را خواستار شد. ابن عامر به‌نزد معاویه رفت‌که او را بر سر کارش بازگرداند. چون هنگام بدرود رسید، به وی گفت: از تو سه چیز می‌خواهم؛ بگوی که آنها را به تو بخشیدم. ابن عامر گفت: آنها را به تو بخشیدم؛ همانا من پسر ام حکیم هستم. معاویه گفت: کار مرا به من بازگردان و خشمگین مباش. ابن عامر گفت: بازگرداندم. معاویه گفت: دارایی خویش در عرفه را به‌من ارزانی دار. ابن عامر گفت: ارزانی داشتم. معاویه گفت: خانه‌های خویش در مکه را به من بخش. ابن عامر گفت: بخشیدم. معاویه گفت: پیوند خــویشاوندی استوار ساختی. ابن‌عامر گفت: ای‌سرور خداگرایان، از تو سه‌کار می‌خواهم؛ بگوی که آنها را به تو دادم. معاویه گفت: آنها را به تو دادم؛ همانا من پسر هندم. ابن عامر گفت: دارایی من در عرفه را به من واگذار. معاویه گفت: واگذاردم. ابن عامر گفت: هیچ‌یك از کارگــزاران یا هیچ‌یك‌از کارهای مرا آماج بازپرسی نگردان. معاویه گفت: نگردانم. ابن عامر گفت: دخترت هنــد را به همسری من درآور. معاویه گفت: درآوردم.

برخی گویند: معاویه به وی گفت: یکی از دو کار برگــزین: یا کارت را پی‌جویی کنم و تو را دستخوش بازپرسی سازم، یا تــو را

برکنار کنم و هرچه را برده‌ای و خورده‌ای [و چاپیده‌ای]، برای تو روا دارم. ابن عامر برکناری را برگزید و خواستار شد که از او بازپرسی به‌جای نیاورند. معاویه او را برداشت و حارث بن عبدالله ازدی را به‌جای وی برگماشت.

پیوندانیدن زیاد بن ابیه به پدر معاویه

در این سال معاویه، زیاد بن سُمَیّه[1] را به پدر خود پیوندانید. گزارش‌گران چنین پنداشته‌اند که چون زیاد به‌نزد معاویه شد، مردی از مردم عبدالقیس همراه او بود. به‌زیاد گفت: ابن عامر را در نزد من حقی است [من به گردن او حقی دارم؛ یا او به گردن من حقی دارد]. اگر به من دستوری دهی، به‌نزد وی روم. زیاد گفت: بس این پایه که هر گفت و شنفتی میان شما رود، مرا از آن آگاه سازی. مرد گفت: چنین کنم. زیاد به وی دستوری داد. مرد به نزد ابن عامر شد. ابن عامر گفت: به‌به! آفرینا! پسر سمیه کارهای مرا زشت می‌شمارد و بر کارگزارانم نیش می‌زند. بر آن شده‌ام که سوگند خوارانی از قریش فراز آورم که به خدا سوگند خورند که ابوسفیان هرگز مادر زیاد (سمیه) را ندیده است.

چون بازگشت، زیاد از وی پرسش کرد ولی مرد او را از آن گفت و شنود آگاه نساخت. زیاد پافشاری ورزید تا داستان با وی بازگفت. زیاد آنچه را رفته بود، به معاویه گزارش داد. معاویه به دربان‌خویش گفت: چون ابن عامر فراز آید، چهرهٔ ستورش را از دورترین درها فروکوب. دربان با وی چنان کرد. ابن عامر به‌نزد یزیدبن معاویه آمد و با او گله آغاز نهاد. یزید سوار شد و او را بر معاویه درآورد. چون معاویه بدو نگریست، برخاست و به درون رفت. یزید به ابن عامر گفت: بنشین که گمان می‌رود فرو نشستن تو از انجمن وی به درازا کشد! چون این دو گفت و گو به درازا کشاندند، معاویه به‌درون آمد و همی گفت:

---

۱. چون زیاد زنازاده بود، گاه او را «پسر مادرش سمیه» می‌خواندند و گاه «پسر پدرش».

لَنَا سِبَاقٌ وَ لَكُمْ سِبَاقٌ قَدْ عَلِمَتْ ذَلِكُمْ الرِّفَاقُ

یعنی: ما را پیشی گرفتنی است و شما را پیشی گرفتنی. دوستان این را به‌خوبی دانسته‌اند.

آنگاه نشست و گفت: ای پسر عامر، آیا تو دربارهٔ زیاد چنین و چنان گفته‌ای؟ به‌خدا سوگند کــه تازیان می‌دانند کــه من به‌روزگار جاهلی گرامی‌ترین‌شان بودم و اســلام ارجمندی مرا هرچه بیش‌تــر افزون ساخت. روی آوردن من به زیاد نه از آن‌رو بود که با افزودن او کاهشی را پر سازم و نه از آن رو که با بودن وی زبونی خود را به ارجمندی برسانم. من برای او حقی شناختم و آن را در جایش نهادم. ابن عامر گفت: ای سرور خداگرایان، به همان کاری بازمی‌گردیم که زیاد آن را دوست می‌دارد. معاویه گفت: بر این پایه، ما نیز به همان کاری بازمی‌گردیم که تو آن را دوست می‌داری. ابن عامر به نزد زیاد بیرون شد و او را خرسند ساخت.

چون زیاد به کوفه آمد، گفت: برای کاری به اینجا آمده‌ام که آن را برای شما می‌خواهم. گفتند: چه می‌خواهی؟ گفت: نــژاد مرا به معاویه بپیونــدانید. گفتند: اما با گواهی دروغ، هرگــز نه. او به بصره آمد و در آنجا مردی در این زمینه به سود او گواهی داد.

این، همهٔ آن چیزی بود که ابوجعفر طبری دربارهٔ پیوندانیده‌شدن نژاد زیاد بر دست معاویه، یاد کرده است. او درستی و راستی کار را در این بــاره نگفته است بلکه داستانــی را آورده است کــه پس از پیوندانیده شدن نژاد زیــاد رخ نموده است. من انگیزهٔ ایــن کار و چگونگی آن را می‌آورم زیرا این از گزارش‌های برجستهٔ بلند آوازه در اسلام است که نباید آن را فروگذارد.

آغاز سرگذشت چنین بود که سمیه مادر زیاد بردهٔ دهگان زنده‌رود در کسکر بود. دهگان بیمار شد و حارث بن کلدهٔ ثقفی پزشك را فراــ خواند. او دهگان را درمان کرد که بهبود یافت. دهگان سمیه را به‌وی بخشید. زن برای او ابوبکره را زایید که نامش نُفَیع بود. پزشك را ازاین پسر خوش نیامد. آنگاه نافع را برای وی بــزاد که او را هم دوست نداشت. هنگامی که پیامبر (ص) طایف را در میان گــرفت،

ابوبکره به نزد او (پیامبر) شد و حارث به نافع گفت: تو پسر منی. پزشك سمیه را به‌زنی به یکی از بـردگان خود به‌نام عُبَید داده بود. این عبید رومی بود و سمیه برای او زیاد را بزاد.

یك بار به‌روزگار جاهلی، ابوسفیان بن حرب به طایف شد و بر می فروشی به‌نام ابومریم سَلُولی فرود آمد. دیرتر این ابومریم اسلام آورد و همراه پیامبر (ص) شد. آن بار ابوسفیان به‌ابومریم گفت: دلم خواهان زن شده است؛ روسپیدی برای من فراهم کن. ابومریم گفت: سمیه را می‌خواهی؟ ابوسفیان گفت: بیاورش گرچه پستان‌هایی بلند و شکمی گندناك (یا گنده) دارد. ابومریم سمیه را آورد و ابوسفیان با او هم‌بستر شد و زن به‌زیاد آبستن گشت و در سال یکم هجری/ ۶۲۲ م او را بزاد. چون به‌بار آمد و بزرگ شد، ابوموسی اشعری به هنگام فرمانداری بر بصره، با او پیمان آزادی نوشت. دیرتر عمر بن خطاب،زیاد را به‌کاری گماشت که‌آن‌را به‌خوبی انجام داد و به‌پایگاهی پسندیده برآمد. چون بازگشت، به‌نزد عمر شد که مهاجران و انصار نیز در نزد او بودند. زیـاد سخنرانی شیوایی کـرد که مانند آن را نشنیده بودند. عمروبن عاص گفت: آفرین بر این پسر که اگـر از قریش می‌بود، تازیان را با چوب‌دستی‌اش می‌راند! ابوسفیان که در آنجا بود، گفت: من پدرش را می‌شناسم و نیك می‌دانم چه کسی او را در زهدان مادرش نهاده است. علی گفت: ای ابوسفیان، خاموشی‌گزین زیرا می‌دانی که اگر عمر این سخن را بشنود، شتابان بر سر تو تازد.

چون علی به فرمانـروایی رسید، زیاد را به‌فرمانـداری فارس برگماشت که آن را به‌خوبی نگه داشت و در پاسداری از دژهـای آن چیزی فرو نگذاشت. گزارش به‌معاویه رسید و او برآشفت و برای زیاد نامه نوشت و او را بیم داد و پوشیده به او رساند که ابوسفیان وی را پدید آورده است. چون زیاد نامهٔ معاویه را خواند، در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: شگفتا شگفت بسیار از پسر آن زن جگرخوار و سرکردهٔ دورویان بدکار که به نـزد من پیك و پیام همی فرستد و مرا بیم دهد و میان من و او دو پسر عموی پیامبر خدا (ص) در میان مهاجران و انصارند. به‌خدا که اگر برای دیدارش به

من دستوری داده شود، مرا تیز و تنـد و ترس‌آور و فروکـوبنده با شمشیر خواهد یافت.

گزارش این کار به علی رسید. او برای زیاد نوشت: من هنگامی که تو را بر آن پهنه گماشتم، نیك می‌دانستم که شایستهٔ آنی. پیش‌ترها ابوسفیان سخنی از آرمان‌های نادرست و دروغ‌های درونی بر زبان رانده بود که نه بر پایهٔ آن می‌توان از کسی مرده‌ریگی برد نه هیچ نژادی را استوار داشت. معـاویه [به‌سان دیو] از پیش روی و پشت سر و چپ و راست بر مردم درمی‌آید. پس به هوش باش و باز هم هشیار باش. درود و بدرود.

چون علی کشته شد و کار زیاد و آشتی وی با معاویه بدانجا کشید که یاد کردیم زیاد با مَصْقَلَة بن هُبَیرهٔ شیبانی همداستان گشت و به گردن گرفت که بیست هزار درم به‌وی بپردازد تا به معـاویه بگوید: زیاد، سرزمین پارس را از خشکی و دریا خورده است. اینك بر پایهٔ پرداخت دو هزار هزار [دو میلیون] درم با تو آشتی کـرده است. به خدا آنچه را گفته می‌شود، جـز راست و درست نمی‌بینم. چون به‌تـو گوید: چه گفته می‌شود؟ بگوی: او پسر ابوسفیان است. مصقله چنان کـرد و معاویه بر آن شد که زیاد را بـا خـود بگرایاند. او از راه پیوندانیدن زیاد، دوستی او را پاك و پالوده ساخت. این دو بر این کار همداستان شدند. مردم را فراخواند و کسی را فراز آورد که به سود زیاد گواهی دهد. یکی از ایشان ابومریم سلولی می‌فروش بود. ابومریم گفت: یك بار ابوسفیان به‌نزد من آمد و از من زن روسپیذی خواست. گفتم: اکنون تنها سمیه را در دسترس دارم. ابوسفیان گفت: بیاورش با همه پلیدی و پلشتی و شلختگی که دارد. سمیه را آوردم و ابوسفیان با او تنها به درون خانه رفت و لختی برنیامد که سمیه بیرون آمد و... زیاد گفت: خاموش باش ابومریم! تـو را به گواهی فراخواندیم نه دشنام‌دهی.

از این پس معاویه زیاد را پیوست خانوادهٔ خود کرد. پیوندانیدن او نخستین کار در راه پایمال‌سازی آشکار فرمان‌های دینی بود زیرا پیامبر خدا (ص) گفته بود که فرزند از آن بستر است و مرد بدکار

و زن روسپید را سنگ می‌باید.

زیاد برای عایشه نوشت: از زیاد بن ابی‌سفیان [به مادر خداگرایان]. خواسته‌اش این بود که عایشه در پاسخ بنویسد: [از مادر خداگرایان] به زیاد بن ابی‌سفیان. زیاد می‌خواست با این کار به‌نزد مردم نشانه آورد که پور بوسفیانم. عایشه نوشت: «از عایشه مادر خداگرایان به پسرش زیاد». این کار بر مسلمانان به گونهٔ همگانی و بر امویان به‌ویژه، گران آمد و داستان‌ها ساخته شد که یاد کردنش در اینجا به درازا می‌کشد. از این رو، از آن چشم پوشیدیم.

کسانی که برای معاویه پوزش آورده‌اند، گفته‌اند: معاویه از آن رو زیاد را پیوست خانوادهٔ خود کرد که زناشویی‌های روزگار جاهلی گونه‌های بسیار داشت که نیازی به یادآوری همهٔ آنها نیست. یکی این بود که چندمرد با زنی روسپید هم‌بستر می‌شدند و چون‌او باردار می‌شد و می‌زایید، بچه را به‌هریك از آن مردان که می‌خواست، پیوست می‌کرد. چون اسلام آمد، این‌گونه زناشویی را ناروا ساخت لیکن هر فرزندی را به پدرش، از هرگونه زناشویی که می‌داشتند، وابسته کرد و میان این همه گونه‌ها جدایی نیفکند. معاویه گمان برد که این کار رواست و از این‌رو میان پیوندانیدن به روزگار جاهلی و اسلامی جدایی نیفگند. این، سخنی کژ و نادرست است زیرا مسلمانان همگی بر نادرستی‌اش همداستانند و در روزگار اسلامی این‌گونه پیوندانیدن رخ نداده است که بتوان از این راه نشانه‌ای آورد.

برخی گویند: پس از پیوندانیده شدن زیاد از سوی معاویه، زیاد بر آن شد که‌حج‌بگزارد. برادرش ابوبکره بشنید. این برادر از هنگام ناهمسازی زیاد در گواهی دادن بر زناکاری مغیرة بن شعبه، با او به در ناخوشنودی می‌رفت و با او سخن نمی‌گفت. چون شنید که زیاد می‌خواهد حج گزارد، به‌خانه‌اش رفت و یکی از پسرانش را برگرفت و گفت: پسر جان، به پدرت بگو که من [برادر مادری‌ات] شنیده‌ام که می‌خواهی حج گزاری. به‌ناچار در این پویش به مدینه خواهی‌شد. بی‌گمان خواستار دیدار با ام‌حبیبه دخت ابوسفیان و همسر پیامبر (ص) خواهی گشت. اگر این بانو تو را بپذیرد، وای از آن زبونی که

بر پیامبر خدا (ص) فرود آید. اگر تو را نپذیرد، دریغ از رسوایی در این گیتی و سرزنشی که دشمنانت بر تو فرود آورنـد. زیاد از حج گزاردن چشم پوشید و گفت: خدایت پاداش نیک‌دهاد که در اندرز دادن هیچ کوتاهی نکردی و آن را به‌خوبی به‌پایان رساندی.

جنگ مهلب در سند

در این سال مُهَلّب بن ابی‌صُفْره به‌جنگ در مرز سند شد. نخست به‌سوی بَنَّت و اهواز رفت که در میان مولتان تا کابل است و آنگاه با دشمن دیدار کرد و با او به‌رزم درایستاد. مهلب در سرزمین قیقـان هجده سواره از ترکان را دیدار کرد که با او جنگیدند و همگی کشته شدند. مهلب گفت: چرا این عجمان‌سبکسرتر از ما گشته‌اند! او اسبان را فرو افکند [یا دم آنها را بریـد یا داغ برنهاد] و نخستین کس در اسلام بود که چنین می‌کرد. ازدی دربارهٔ جنگ بنت می‌گوید:

اَلَمْ تَرَ اَنَّ الاَزْدَ لَیْـلَةَ بَیَّتُوا بِبَنَّةَ کَانُوا خَیْرَ جَیْشِ المُهَلَّبِ

یعنی: آیا ندیدی که چون ازدیان در جنگ بنت شبیخون آوردند، بهترین رزم‌آوران سپاه مهلب بودند؟

یاد چند رویداد

در این سال معاویه حج گزارد.

هم در این سال مروان بن حکم در مدینه ایوان و سایبان سرپوشیدهٔ پاس داشته (برای ایمنی) بساخت. او نخستین کس بود که در مدینه چنین کرد. معاویه از آن روزی در شام چنین کرد که مرد خارجی او را بزد.

نیز در ایـن سال ام حبیبه دختـر ابوسفیان و زن پیامبر (ص) درگذشت.

هم در این سال رفاعهٔ عدوی از عـدی رباب کشته شد. او بصری بود و دیداری با پیامبر داشت.

رویدادهای سال چهل و پنجم هجری
(۵۶۶ میلادی)

در این سال معاویه حارث بن عبدالله ازدی را به‌فرمانداری بصره برگماشت. این کار در آغاز این سال به هنگام برکنار کردن عبدالله بن عامر (از شامیان)، انجام یافت. فرماندار تازه، عبدالله بن عمرو ثقفی را سرکردهٔ پاسبانان خود ساخت. حارث چهار ماه مانـد. سپس معاویه او را برکنار کرد و زیاد بن ابیه را برگماشت.

فرمانداری زیاد بن ابیه بر بصره

زیاد بن ابیه به کوفه آمد و ماندگار شد و همی بیوسید که او را فرماندار این شهر سازند. این را به مغیرة بن شعبه گزارش دادند. مغیره به سوی معاویه شد و خواهان برکناری از فرمانداری گشت و از او خواست که خانه‌ها و زمین‌هایی در قرقیسا به وی دهد کـه در میان مردم قیس باشد. معاویه از وی ترسید و به‌وی گفت: باید برسر کار خود بازگردی. مغیره سر بـرتافت و معاویه بر وی بدگمان‌تـر گشت و او را بر سر کارش بازگرداند. مغیره شبانه به کوفه درآمد و کس به‌نزد زیاد فرستاد و او را بیرون راند.

برخی گویند: مغیره به شام نرفت بلکه معاویه در پی زیاد فرستاد که در کوفه بـود. او را فرمود که بـه سوی بصره شود. او را بـه فرمانداری بصره و خراسان و سیستان برگماشت. سپس هند و بحرین و عمان را پیوست فرمانرو او ساخت. زیاد در پایان ربیع‌الثانی سال

۱۹/۴۵ ژوئیهٔ ۶۶۵م به‌شهر درآمد. بدکاری و ناامنی در شهر آشکار بود. او سخنرانی «دم بریده»اش را در این شهر برگزار کرد. از آن رو این را «دم بریده» خواندند که‌سپاس و ستایش خدا به‌جای نیاورد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه خدا را ستود و گفت:

سپاس خدا بر بخشایش و نیکوکاری‌اش. از او افـزودن بخشش همی خواهیم. بارخدایا، چنان که بخشایش خود بر ما افزون ساختی، انگیزهٔ سپاس‌گـزاری در دل‌هـای ما بپروران. پس از درود، همانا نادانی گستاخ و گمراهی کور و بدکاری که بـرای کنندگانش آتش می‌افروزد و زبانهٔ آن را بر ایشان پایـدار می‌دارد، همان است که نابخردان شما می‌کنند و فرزانگان‌تان از این کارهای گـران دیده فرو می‌پوشند. خرد در میان آن می‌رود و به بار می‌آید و بزرگ از آن کناره می‌گیرد. گویا گفتار پیامبر خدا را نشنیده‌اید و نبشتهٔ خدا را نخوانده‌اید و ندانسته‌اید که خدا برای فرمانبرانش چه پاداش‌ها آماده ساخته است و برای گناهکارانش چه کیفرهایی فراهم کرده‌است و این در درازای روزگاری جـاودانی است که آن را هرگـز پایانی نیست. آیا به‌سان کسانی هستید که این گیتی دیدگانش را فرو بسته است و خواهش‌های تن گوش‌هایش را بسته‌اند و او جهانِ گذران را بر سرای جاویدان برگزیده است؟ به‌یاد ندارید که در اسلام رویداد‌هایی پدید آورده‌اید که پیش از شما کسی بدان دست نیالوده است. این روسپیدخانه‌های برافراشتهٔ آشکار و این زنان پاک و پاکیزه‌ای که به روز روشن آماج بدسگالی می‌شوند و شمارهـای همگی اندک نیستند. آیا در میان شما بازدارندگانی نیستند کـه گمراهان را از تازش در پایان شب و چپاول در میان روز واپس رانند و بازدارند؟ خویشاوندی را نزدیک ساختید و دیـن را دور. پوزش نه اندر جای می‌آورید و دزد را می‌نوازید. هریک از شما نابخردان خـود را پاس می‌دارد چنان‌که از فرجامی نمی‌ترسد و از رستاخیزی هراس‌ندارد. شما نه فرزانگـانید زیرا پیروی نابخـردان می‌کنید. پیوسته چنین کرده‌اید و از ایشان به پدافند برخاسته‌اید تا پاس داشته‌های اسلام را

دریده‌اند و آنگاه به‌پشت‌سر شما راه یافته آغِل‌های تباهی کاویده‌اند. نارواست بر من خوراک و نوشاک تا همگی را هموار زمین گردانم: یا ویران کنم یا بسوزانم. چنان می‌بینم که پایان این‌کار بهبود نیابد مگر بدانچه آغازش بدان بهبود یافته است: نرمش نه از روی سستی و سخت‌گیری نه از روی زور و پرخاش‌گری. به خداوندی خدا سوگند می‌خورم که دوست را به‌گناه دوست بگیرم و خانه‌نشین را به تاوان کوچ کُنَار و فرارسنده را به کیفر گـریزنده و تندرست را در برابر بیمار؛ تا مردی از مردان شما دیگری را دیـدار کند و گوید: سعیدا بگریز که سعد را نابود کردند! یا اینکه نیزهٔ شما برایم راست و نرم گردد. دروغ‌گفتن بر تخت سخنوری، نابخردی بلندآوازه‌ای است. اگر از من دروغی شنودید، نافرمانی من بر شما رواست. هرکس شبانه بر او تازش آورند، من پایندان اویم که تاوانش بپردازم. زینهار از شبروی که هر شبروی را به نزد من آورند، خونش را بریزم. شما را چندان درنگ می‌دهم که گزارش این سخنرانی به‌کوفه رسد و بازآید. از فراخوان‌های روزگار جاهلـی بپرهیزید که هرکس بدان خواند، زبانش ببرم.

شما چیزهایی تازه پدید فراز آورده‌اید که از پیش نبوده است. ما نیز برای هر گناهی کیفری پدید آورده‌ایم: هرکس خانهٔ دیگری را آتش زند، او را بسوزانیم و هرکس مردمی را در آب خفه کند، او را خفه کنیم و هرکه به خانه‌ای دالان زند، بر دلش دالان زنیم و هرکه گوری بکاود، او را زنده در آن به‌خاک سپاریم. دستان و زبان‌های‌تان را از من بازدارید تا دست و زبان خود از شما بازدارم. زنهار، کسی با آنچه توده‌های‌تان بر آن همداستانند، ناسازگاری نکند که گردنش بزنم. در گذشته میان من و برخی مردمان کینه‌هایی بـوده است که آن‌ها را پشت گوش و در زیر پای خود افکندم. هر که نیکوکار است، نیکوکاری افزون کند و هرکه بدکار است، دست از تباهکاری بدارد. من اگر بدانم که یکی از شما از کینهٔ من گرفتار سینه درد گشته‌است، پردهٔ او ندرم و پوشش وی پاره نکنم تا خود چهره به من فرانماید و

بد سگالد که دیگر درنگش نخواهم داد. پس کارهای خود را از نو آغاز کنید و به همدیگر یاری رسانید زیرا چه بسا کسا که از آمدن ما شاد است و اندوهناک خواهد شد و بسا کسا که شاد شده باشد و بیزار خواهد گشت.

هان ای مردمان، اکنون ما فرمانروایان و پاسداران شما گشته‌ایم. بر پایهٔ فرمانرانی خدایی که به ما ارزانی داشته است، شما را می‌چرخانیم و با داراییِ خدا که در دسترس ما گذاشته است، از شما نگهداری می‌کنیم. بر شماست که فرمانبر و شنوای کارهایی باشید که ما دوست می‌داریم و بر ماست که در آنچه به دست داریم، دادگری پیشه کنیم. از راه نیکخواهی، خود را سزاوار دارایی و دادگری ما سازید و بدانید در هر کاری کوتاهی ورزم، در سه کار کوتاهی روا ندارم: خود را از نیازمند به دور ندارم اگرچه شبانه در خانهٔ مرا بکوبد؛ روزیِ کسی را از او بازنگیرم و بخشش را از هنگام آن واپس نیفکنم و دیر نکنم؛ و گروهی را بر گروه دیگری نیاغالم. خدا را بخوانید که رهبران‌تان را تندرست و نیکو بدارد که جهانداران و آموزگاران‌شمایند و همواره شما را در پناه‌خود می‌دارند. هرچه رام‌تر شوید، نیک‌تر شوند. کینهٔ ایشان را به دل نگیرید که خشم‌تان از این راه افزون شود و بر آن پیوسته افسوس خورید. در دستیابی بر نیازها شتاب نورزید که شاید اگر برآورده شود، برای‌تان بد باشد. از خدا می‌خواهم که همه را در همهٔ کارها کامیاب سازد. چون ببینید که می‌خواهم کاری را در میان شما روان سازم، آن را با همهٔ تلخی و خوارسازی‌اش بپذیرید. مرا در میان شما به خون تپیدگان بسیار خواهند بود؛ همگی بپرهیزید که از میان خون‌ریختگان من باشید.

عبدالله بن اَهْتَم برخاست و گفت: ای فرماندار تو را فرزانگی و سخنرانی پایان بخش داده‌اند. زیاد گفت: دروغ گفتی که این ویژگی برای داود است که پیامبر خدا بود و خدا در نبشته‌اش او را به آن یاد کرده است. احنف گفت: ای فرماندار، گفتی و نیکی به‌جای آوردی. ستایش پس از آزمایش است و سپاس به دنبال بخشش. زیاد گفت: راست گفتی. ابوبلال مرداس بن اُدَیّه، از خارجیان، برخاست و گفت:

خدا جز آنچه گفتی، به ما گزارش داده است؛ خدای بزرگ فرموده است: ابراهیم این پیام بگزارد که هیچ باربری بار گناه دیگری نکشد و مردم را جز فرودآوردهٔ دسترنجش نباشد (نجم/۵۳/۳۷ـ۳۹). خدا ما را بهتر از آنی نوید داده است که تو نوید و بیم دادی ای زیاد! زیاد گفت: بدانچه تو و یارانت می‌خواهی، راهی نیابیم تا در خون‌ها شناور گردیم.

او عبدالله بن حِصْن را سرکردهٔ پاسبانان خود ساخت. مردم را چندان درنگ داد که گزارش به‌کوفه رسید و آگهی رسیدنش باز آمد. او نماز خفتن را واپس می‌افکند و سپس نماز می‌خواند و آنگاه مردی را می‌فرمود که‌سورهٔ «بقره» یا مانندآن (در درازی) را شمرده بخواند. آنگاه چون خواندن آن به پایان می‌برد، چندان درنگ می‌داد تا کسی به دورتر جای بصره برسد. در این هنگام سرکردهٔ پاسبانان خود را فرمان بیرون رفتن می‌داد. هرکه را می‌گرفتند، بی‌درنگ می‌کشتند [در شب نخست، هفتصد سر بریده در پای دیوار کاخش ریختند]. یك شب مردی بیابان‌گرد را به‌نزد وی آوردند. زیاد پرسید: آیا آواز را نشنیدی؟ گفت: نه به خدا! گوسپندی شیرده را برای چرا بیرون شهر بردم که ناگاه شب مرا فروگرفت و در کنجی خزیدم و درنگ ورزیدم تا بامداد فرارسد و ندانستم فرماندار چه فرموده است. زیاد گفت: به‌خدا مرا گمان بر آن است که راست می‌گویی ولی بهبود «امت» در کشتن توست. آنگاه فرمان داد که گردنش را زدند.

زیاد نخستین کس بود که فرمان پادشاه را سختگیرانه به کار برد و پایه‌های تخت معاویه را استوار ساخت و شمشیر خود برآهیخت و بر پایهٔ گمان‌مندی دستگیر کرد و بر پایهٔ پندار کیفر رساند. مردم به سختی از او ترسیدند تا از همدگر ایمن شدند چنان که چیزی از دست مرد یازنی می‌افتاد و کسی آن را برنمی‌گرفت تا خداوندش می‌آمد و آن را می‌برد. کسی در خانه‌اش را نمی‌بست.

بخشش را فراوان کرد و «شهرروزی» پایه گذارد و پاسبانان را به چهار هزار گزمه رساند. به او گفتند: راه‌ها ناامن است. گفت: جز به این شارسان پروایی ندارم تا آن را بهبود بخشم. اگر این شهر

بر من زور آورد، دیگران بیش‌تر زور آورند. چــون کار شارسان را بهبود بخشید و سامان داد، به‌فراسوی آن پرداخت و آن را استوار ساخت.

کارگزاران زیاد

زیاد بن ابیه از شماری از یاران پیامبر (ص) یاری گرفت؛ از آن میان: عِمْرَان بن حُصَین خُزَاعی که او را بر دادگستری بصره گماشت، انس بن مالك، عبــدالرحمان بــن سَمُرَه، سَمُرَة بن جُنْــدَب. عمران درخواست کناره‌گیری از دادگستری کرد و زیاد او را بخشوده داشت و عبدالله بن فَضَــاله لیثی را به‌جای او برگماشت. سپس بــرادرش عاصم بن فضاله را پیشهٔ دادیاری بخشید و آنگاه زُرَارَة بن اَوْفَا شوهر خواهر زیاد.

برخی گویند: زیاد بن ابیه نخستین کس بود که نیزه‌ها و گرزها پیشاپیش خود به‌راه انــداخت و پاسداران را نگهبــان خود ساخت. پاسداران پانصد مرد بودند که از مزگت بیرون نمی‌رفتند و نگهبانی می‌دادند.

خراسان را چهار پاره کرد: بر مرو امیربن احمر را گماشت، بر نیشابور خُلَید بن عبدالله حنفی، بر مرورود و فاریاب و طالقان قیس بن هیْثَم و بر هرات و بادغیس و پوشنگ نافع بن خالد طاحی که از او رنجیده شد و برکنارش کرد.

انگیزهٔ رنجیده شدنش این بود: نافع میزی‌ساخته از پادزهر [سنگی گرانبها برای درمان و آرایش] به‌نزد زیاد فرستاد که پایه‌های آن‌هم از پادزهر بودند. نافع (پیش از فرستادن)، یکی از پایه‌ها را برگرفت و به‌جای آن پایه‌ای زرین گذاشت و آن را بر دست برده‌اش «زید» که همه‌کارهٔ وی بود، به‌نزد زیاد فرستاد. زید به‌نزد زیاد گزارش‌گــری کرد و گفت: او در کار تو دغل کرده است و یکی از پایه‌های میز را دزدیده. زیاد او را برکنار کرد و به‌زنــدان افکند و نامه‌ای گویای بدهی صدهزار یا هشتصد هزار [درم] بر وی نوشت. مردانی چند میانجی شدند و زیاد او را آزاد ساخت.

همچنین حکم بن عمرو غفاری را به فرمانداری برگماشت. او را دیداری با پیامبر بود. زیاد بـه دربان گفته بود: حکم را به نـزد من فراخوان. خواسته‌اش حکم بن ابـی‌العاص ثقفی بـود که او را به فرمانروایی خراسان برگمارد. دربان بیرون رفت و حکم بن عمرو غفاری را دید و او را فراخواند. چون زیاد او را دید، به وی گفت: من تو را نخواستم که خدا خواست! پس او را بـرگماشت و مردانی برای گرفتن باژ همراه او کرد، از ایشان: اسلم بن زُرْعهٔ کلابی و جز وی. او به‌جنگ تخارستان شد و غنیمت‌های‌فراوان فراز آورد و سپس مرد و پیش از مرگ انس بن ابی‌اُنَاس بن زُنَیم را به جانشینی خود برگمارد که زیاد او را برکنار کرد و فرمانداری خراسان را بـرای خُلَید بن عبدالله حنفی نوشت. سپس ربیع بن زیاد حارثی را همراه پنجاه هزار جنگجوی از کوفیان و بصریان بدان سامان گسیل داشت.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم فرماندار مدینه با مردم حج گزارد.

هم در این سال زید بن ثابت انصاری درگذشت. برخی گویند: سال ۵۵/۶۷۵ م مرد.

نیز اینان درگذشتند: عاصم بن عدی انصاری بلوی از بدریان که به جنگ نیامد چه پیامبر خدا(ص) او را به‌مدینه برگرداند و بهره‌اش را بیرون زد و او صد و بیست سال بزیست، سَلَمَة بن سَلَامَة بن‌وَقْش انصاری در مدینه از حاضران «عَقَبَه» و بدر در هفتاد سالگی، ثابت‌بن ضَحّاک بن خلیفهٔ کلابی از حاضران «بیعت درخت» برادر جُبَیْرَة بن ضحاک.

رویدادهای سال چهل و ششم هجری
(۶۶۶ میلادی)

در این سال مالك بن عبدالله یا عبدالرحمان بن خالد بن ولید یا مالك بن هُبَیرهٔ سکونی زمستان را در سرزمین روم گذراند.

هم در این سال عبدالرحمان بن خالد بن ولید از روم به حمص بازگشت و درگذشت.

درگذشت عبدالرحمان بن خالد بن ولید

انگیزهٔ مرگش این بود که پایگاه وی در نـزد شامیان بالا رفت و اینان بدو گراییدند زیرا که پدرش کارهای گران به‌جای آورده بود و در سرزمین روم دارایی‌های فراوان داشت و بسی نیرومند و استوار-کار بود. معاویه را از وی بیم و هراس در دل افتاد و ابن اُثال ترسا را فرمود که برای کشتن وی ترفنـدی در پیش آورد. پایندان شد که تا زنده است، از وی باژ نستاند و گرفتن گزیت حمص بدو سپارد. چون عبدالرحمان از روم بازگشت، ابن اثال در یکی از شارسان‌های خود نوشابه‌ای زهرآگین بدو خوراند که آشامید و در حمص مرد و معاویه پیمان خود به‌جای آورد.

یك بار خالد بن عبدالرحمان بن خالد به مدینه شد و در نزد عروة بن زبیر نشست. عروه کارکرد ابن اثال با وی بازگفت. خالد از نزد او به حمص شد و ابن اثال را کشت. او را به‌نزد معاویه آوردند که یك‌چندش به‌زندان‌افکند و سپس‌خونبها از او ستاند و آزادش ساخت.

خالد به مدینه شد و به نزد عروه رفت. عروه گفت: ابن اثال را چه افتاد؟ خالد گفت: کشتمش؛ ولی ابن جـرموز (کشندهٔ زبیر) را چه افتاد؟ عروه خاموشی گزید.

جنبش سَهْم و خَطِیم

هم در این سال خطیم شورش کرد که نامش یزید بن مالك باهلی بود. سهم بن‌غالب هُجیمی نیز برشورید. این‌دو آواز دادند:فرمانرانی ویژهٔ خداست. سهم به اهواز شد و آیین خارجیان برافراشت و سپس بازگشت و زینهار خواست که زیاد به وی نداد و او را جست و گرفت و کشت و بر در خانه‌اش بر دار کرد.

خطیم را زیاد روانهٔ بحرین ساخت و سپس او را فراخـواند. به مسلم بن عمرو باهلی گفت (که پدر قتیبة بن مسلم بود): او را برای من پایندان شو. او نکرد و گفت: اگـر بیرون از خانه‌اش بخوابد، آگاهت سازم. سپس مسلم به‌نزد او آمد و گفت: خطیم دوش در خانهٔ خود به‌سر نبرد. زیاد فرمان داد که او را کشتند و در میان تبار باهله افکندند. داستان این با گزارش بیش‌تـر گذشت. از آن‌رو در اینجا آوردیم که در این سال کشته شد.

یاد چند رویداد

در این سال عتبة بن ابی‌سفیان، از کارگزاران معاویه، آیین حج برگزار کرد.

هم در این سال صالح بن کَیْسَان وابستهٔ بنی‌غفار یا بنی‌عامر یا خزاعی، درگذشت.

رویدادهای سال چهل و هفتم هجری
(۶۶۷ میلادی)

برکناری عبدالله بن عمرو از مصر
برگماری ابن حدیج

در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص از فرمانداری مصر برکنار شد و معاویه به‌جای او معاویة بن حُدَیج را که عثمان‌پرست بود، به فرمانروایی مصر برگماشت. عبدالرحمان بن ابی‌بکر بر او گذشت و گفت: ای معاویه، پاداش خود از معاویه گرفتی. برادرم را کشتی که به فرمانداری مصر برآیی و برآمدی. گفت: تنها برای اینکه عثمان را کشت، او را کشتم. عبدالرحمان گفت: اگر خواهان خون عثمان می‌بودی، در کار معـــاویه انباز نمی‌شدی کـــه آن رفتار با ابوموسی اشعری پیشه کرد و آنگاه تو پیش از همهٔ مردم از جای برجستی و با او بیعت کردی.

[واژهٔ تازه پدید]

حُدَیج: به ضم حای بی‌نقطه و فتح دال بی‌نقطه با جیم.

جنگ غور

در این سال حَکَم بـــن عمرو به کوهستان غور شد و با مـــردم آن جنگید زیرا ایشان‌از دین برگشته‌بودند. شهر ایشان‌را به‌زور شمشیر گرفت و از آن اسیران و غنیمت‌های فراوان به دست آورد. چون حکم

از این جنگ بـازگشت (به‌گفتهٔ برخـی) درگذشت. حکم در زمـان فرمانروایی خود از رود گذشت ولی جایی را نگشود. نخستین کس از مسلمانان که از رود نوشید، برده‌ای از بردگان حکم بود که سپر خود را از آن پر آب کرد و نوشید و دست‌نماز گرفت و دو رکعت نمـاز خواند. او نخستین مسلمان بود که چنین کرد

ترفند مهلب

مهلب همراه حکم بن عمرو در خراسان بود و با او به جنگ در در یکی از کوهستان‌های ترک شد. ترکان دره‌ها و راه‌ها را بر ایشان گرفتند. حکم به ستوه آمد و مهلب را به‌کار جنگ برگمارد. او چندان چاره‌جویی کرد تا یکی از بزرگان ترک را گرفت. به او گفت: یا ما را از این تنگنا بیرون آوری یا تو را بکشم. ترک به وی گفت: در یکی از این راه‌ها آتشی سنگین برافروز و بارها را به سوی آن روانه کن که ایشان بر پیرامون آن گرد می‌آیند و راه‌های دیگر را رها می‌سازند. از راهی دیگر بیرون شو که شما را درنیابند جز هنگامی که از آن گذشته باشید. چنان کرد و مردم وارهیدند و غنیمت‌ها را به درستی بردند.

در این سال عتبة بن ابـی‌سفیان یا عنبسة بن ابی‌سفیان با مردم حج گزارد. کارگزاران همانانِ سال پیش بودند.

رویدادهای سال چهل و هشتم هجری
(۶۶۸ میلادی)

زمستان گاه عبـدالرحمان قَیْنی بـه انطاکیه بود و تابستان گاه عبدالله بن قیس فزاری و جنگ مـالك بن هبیرة سکونـی در دریا. جنگ عُقْبَة بن عامر جُهَنی به‌یاری مصریان و مدینیان بود.

در این سال زیاد غالب بن فَضَالة لیثی را بر خراسان گمارد. او را دیداری با پیامبر بود. آیین حج‌را مروان برگزار کرد و برکناری خود را می‌بیوسید زیرا معاویه را بر وی خشمی بود. معاویه که فدك را به او بخشیده بود، از او بازگرفت. کارگزاران همانان بـودند که یادشان گذشت.

رویدادهای سال چهل و نهم هجری
(۶۶۹ میلادی)

در این سال زمستان‌گاه مالك بن هُبَیْرَه در سرزمین روم انجام یافت. هم در این سال فَضَالَة بن عُبید بر جَرَبَّه تازش آورد و آن را گشود و زمستان را در آنجا گذراند و دارایی‌های فراوان به‌دست آورد. نیز در این سال تابستان‌گاه عبدالله بن کُرْز بَجَلِی در بیرون شارسان‌های اسلامی انجام شد. هم در این سال یزید بن شجرهٔ رهاوی در دریا جنگید و زمستان را در میان شامیان گذراند. نیز در این سال عُقْبَة بن نافع در دریا نبرد آزمود و در زمستان در میان مصریان برآسود.

جنگ کنستانتین اوپل

در این سال یا سال ۵۰/ ۶۷۰ م معاویه سپاهی گشن به سرزمین روم گسیل کرد و سفیان بن عوف را به‌فرماندهی آن برگماشت و به پورش یزید فرمان داد که همراه‌آن بجنگد. پسر گران‌جانی و تن‌آسانی نمود و پدر دست از او بداشت. مردم در پیکار گرفتار گرسنگی و بیماری سخت شدند و یزید سرود:

مَا إِنْ أُبَالِي بِمَا لَاقَتْ جُمُوعُهُمُ   بِالفَرْقَدُونَةِ من حُمَّى وَ مِنْ مُومِ
إِذَا اتَّكَأْتُ عَلَى الأَنْمَاطِ مُرْتَفِقاً   بِدَيْرِ مُرَّانَ عِنْدِي أُمُّ كُلْثُومِ

یعنی: باکی ندارم که لشکریان ایشان در فرقدونه گرفتار چه بیماری و سرسامی شدند؛ چون بر بسترهای نرم غنوده باشم و در

خانگاه مران در آغوش ام کلثوم به‌سر برم.

ام کلثوم زنش دختر عبدالله بن عامر بود[1].

سرودهٔ وی به گوش معاویه رسید. سوگند خورد که بی‌چون و چرا در سرزمین روم به سفیان پیوندد تا آنچه به مردم رسیده است، به‌وی نیز برسد. او روانه شد و همراه وی گروه فراوانی که پدرش پیوست او ساخته بود، روانه شدند. در این سپاه، ابن عباس و ابن عمرو ابن زبیر و ابو ایوب انصاری و عبدالعزیز بن زُرَارَهٔ کلابی و دیگران نیز بودند. اینان در ژرفای روم به‌پیش تاختند تا بـه کنستانتین اوپل (Constantinople قسطنطنیه) رسیدند. مسلمانان و رومیان چند روزی به پیکار باهم درایستادند و جنگ میان‌ایشان به‌سختی کشید. عبدالعزیز پیوسته خود را آماج و آمادهٔ جانبازی می‌کرد ولی کشته نشد. پس این چنین سرود:

قَدْعِشْتُ فِی الدَّهْرِ اَطْوَاراًعَلَی طُرُقٍ ... شَتَّی فَصَادَفْتُ مِنْهاالِلّیِنَ وَ البَشِعَا

کَلَّا بَلَوْتُ فَـلَا النَّعْمَاءُ تُبْطِــرُنِی ... وَ لَا تَجَــرَّعْتُ مِن لَأْوائِها جَــزَعَا

لَا یَمْلَأُ الاَمْرُ صَدْرِی قَبْلَ مَوقِعِهِ ... وَلَا اَضِیقُ بِـهِ ذَرْعـاً إِذَا وَقَعَـا

یعنی: در این روزگـار در شیوه‌های بسیار و راه‌هـای هموار و ناهموار زندگی کردم و از آن هم نرمش دیدم و هم درشتی و نکوهش. من همه‌چیز را آزمودم و اینك هرگز؛ نه برخورداری مرا به گردن‌فرازی و خودپسندی وامی‌دارد و نه سختی مرا به رنج اندر می‌افکند و به شیون و زاری برمی‌انگیزد. کاری پیش از هنگام دل مرا پر نمی‌سازد و چون روی نماید و بر من تازد، از آن دژم و دل‌تنگ نمی‌شوم.

سپس بر پیرامونیان خویش تاخت و بسیاری‌از ایشان را بر زمین انداخت و در میان ایشان فرورفت. رومیان با نیزه‌های خود بر او تاختند و پیکر او را چاك چاك ساختند و او را کشتند. خـدایش بیامرزاد. گزارش کشته شدن او به معاویه رسید؛ به پدرش گفت: به‌خدا سوگند که جوانمرد تازیـان از میان رفت. گفت: پسر من یا

۱. این بهانه‌تراشی بی‌مزه به‌سود یزید هوده‌ای ندارد. زن وی در «خانگاه‌مران» چه می‌کند؟ چرا در کاخ یا خانهٔ خویش در آغوش وی به‌سر نبرد؟ زنش نبوده؛ همانا روسپیدی «شناخته» بوده است.

پسر تو؟ گفت: پسر تو؛ خدایت پاداش دهاد. پدر سرود:

فَاِنْ یَکُنِ المَوْتُ اَوْدَی بِـهِ　　وَ اَصْبَحَ مُخُّ الکِلَابِیِّ زِیرًا
فَکُـلُّ فَتَـیً شَارِبٌ کَـأْسَهُ　　فَاِمَّا صَغیراً وَ اِمَّا کَبِیرًا

یعنی: اگر مرگ او را از پای درآورده است؛ و اگـر مغز کلابی هم‌نشین زنان گشته است، هر جوانمردی جام خود را سر می‌کشد؛ یا در خردی یا بزرگی.

سپس یزید و سپاهیان به شام بازگشتند. در این هنگام ابو ایوب انصاری درگذشت که او را در کنار کنستانتین‌اوپل در نزدیکی باروی آن به‌خاک سپردند و اکنون مردم آن از وی خجستگی و خوش‌بختـی می‌جویند. او در جنگ بدر و احد و همهٔ جنگ‌های پیامبر خدا (ص) در کنار او جنگیده بود. در صفین و در دیگر جنگ‌های‌علی به‌همراهیِ وی به پیکار درایستاده بود.

برکناری مروان بن حکم از مدینه روی کار آمدن سعید بن عاص

در این سال در ماه ربیع‌الاول/آوریل ۶۶۹م معاویه مروان‌بن‌حکم را از مدینه برداشت و سعید بن عاص را به‌جای او برگماشت. این یکی در ماه ربیع‌الثانی/مهٔ ۶۶۹م بود. سراسر فرمانرانی مروان بر مدینه هشت سال و دو ماه بود. سرپرست دادگستری مدینه عبدالله بن حارث‌بن نوفل بود. سعید او را برکنار کرد و ابوسلمة بن عبدالرحمان را بر کار دادگستری گمارد.

درگذشت حسن بن علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام

در این سال حسن بن علی درگذشت. زنش جَعْدَه دختر اشعث بن قیس کندی او را زهر خوراند. سفارش کرد که او را در کنار پیامبر (ص) به خاک سپارند مگر اینکه آشوبی به‌پا شود که در این هنگام او را در گورستان مسلمانان به‌خاک خـواهند سپرد. حسین از عایشه دستوری خواست که دستوری داد. چون درگذشت، خواستند او را در کنار آرامگاه پیامبر(ص) به‌خاک سپارند. سعیدبن‌عاص که فرماندار

مدینه بود، به ایشان کاری نگرفت ولی مروان بن حکم به‌کار برخاست و امویان و دنباله‌روان ایشان را گرد آورد و از آن‌کار پیشگیری‌کرد. حسین خواست فرمان آنان را زیر پا نهد ولی به او گفتند: برادرت گفته است: اگر از آشوب ترسیدید، بـــه گورستان مسلمانـــان روی آورید. این آشوب است. حسین خاموشی گزید و سعید بن عاص بر او نماز گزارد. حسین به او گفت: اگر این‌کار سنت‌نمی‌بود، نمی‌گذاشتم بر وی نماز خوانی.

رویدادهای سال پنجاهم هجری
(۶۷۰ میلادی)

در این سال بُسْر بن اَبِی اَرْطَاة و سُفْیَان بن عَوف اَزْدِی به جنگ در سرزمین روم رفتند و فَضَالة بن عُبَید انصاری در دریا جنگید.

درگذشت مغیره بن شعبه
فرمانداری زیاد بر کوفه

به گفتهٔ برخی، در این سال در ماه شعبان/ سپتامبر ۶۷۰ م مغیرة بن شعبه درگذشت. درست همین است. در شهر کوفه بیماری طاعون درگرفته بود. مغیره از آن گریخت و چون فرو نشست، به‌شهر بازگشت ولی طاعون گرفت و مرد.

مردی بود بلند و یك چشم. یکی از چشمانش در جنگ یرموك از میان رفته بود. در هفتاد سالگی درگذشت. برخی گویند: مرگ او در سال ۶۷۱/۵۱ م یا ۶۶۹/۴۹ م بود.

چون مغیره درگذشت، معاویه فرمانرانی کوفه را نیز به زیاد بن ابیه داد. او نخستین کس بود که بر هر دو شهر (بصره و کوفه) گمارده شد. چون به‌فرمانداری کوفه رسید، به سوی آن روان شد و سَمُرَة بن جُنْدَب را به‌جانشینی خود برگماشت. زیاد شش ماه را در کوفه می‌گذراند و شش ماه در بصره. چون به کوفه رسید، به تخت سخنوری برآمد و برای کوفیان سخن راند. همان‌گاه که بر تخت سخنوری بود، او را سنگریزه‌باران کردند. او نشست تا دست بداشتند. سپس گروهی

از ویژگان خود را فراخواند که به مزگت درآمدند و درهای آن را بستند. آنگاه گفت: باید هر کسی هم‌نشین خود را بگیرد و نگوید: ندانستم هم‌نشینم که بود. سپس فرمود که تختی آوردند و بر در مزگت گذاشتند و او بر آن بنشست و ایشان را چهار چهار به‌سوگندخوردن خواند که می‌گفتند: هیچ‌یك از ما سنگریزه پرت نکرد. هرکس را که سوگند خورد، رها کرد تا به سی تن یا هشتاد کس رسید و همان دم دست‌های ایشان را برید.

نخستین کس که زیاد او را در کوفه کشت، اَوفَا بن حِصْن بود. از وی گزارشی به زیاد داده بودند. زیاد او را جست که گریخت. زیاد بر مردمان گذشت و ایشان را وارسی کرد و او را بیافت. پرسید: این کیست؟ گفت: اوفا بن حصن. زیاد گفت: پاهای نابخرد او را به نزد تو آوردند[1]. از وی پرسید: رای تو دربارهٔ عثمان چیست؟ گفت: داماد پیامبر خدا (ص) بر دو دختر وی بود. گفت: دربارهٔ معاویه چه می‌گویی؟ گفت: بخشنده‌ای بردبار است. پرسید: دربارهٔ من چه می‌گویی؟ گفت: شنیده‌ام که در بصره گفته‌ای: بی‌گمان تندرست را به گناه بیمار فروگیرم و فرازآینده را به تاوان گریزنده. زیاد گفت: آن را گفته‌ام. اوفا گفت: سخنی نابخردانه بر زبان رانده‌ای. زیاد گفت: افروزندهٔ جنگ از بدترین دسته‌ها نیست[2]. زیاد همان دم او را کشت.

چون زیاد به کوفه آمد، عُمَارة بن عُقْبَة بن اَبی‌مُعَیْط به وی گفت: پیروان ابوتراب به نزد عمرو بن حَمِق رفت و آمدها دارند. زیاد کس به‌نزد او فرستاد و پرسید: این انجمن‌ها در خانهٔ تو برای چه کاری است؟ با هرکه خواهی سخن‌گویی، باید که به‌مزگت اندر باشد. برخی گویند: آنکه به زیان عمرو بن حمق گزارش‌گری کرد، یزید بن رُوَیم بود. زیاد به وی گفت: در خون وی شناور شدی. اگر بدانم که مغز

---

۱. اَتَتْكَ بِخَائِنٍ رِجْلَاهُ (یا اَتَتْكَ بِخَائِنٍ رِجْلَاهُ): **مجمع‌الامثال**، میدانی، چاپ بهره‌بردهٔ تورنبرگ، ۲۵/۱؛ افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۲۳/۱.

۲. لَیْسَ النفّاخُ بِشَرِّالزُّمْرَه. میدانی گوید: اَیْ لَیْسَ المُعَرِّضُ فِی‌الحَرْبِ دُونَ المُقَاتِلِ. **مجمع‌الامثال**، بهره‌بردهٔ تورنبرگ، ۴۴۴/۲؛ افست آستانه، ۱۴۲/۲.

استخوانش از کینهٔ من بیرون تراود، تا بر من شورش نیاورد، او را برنینگیزانم. چون سنگریزه بر او افکندند، برای خود ایـوان پاس داشته ساخت.

چون سَمُرَة بن جُنْدَب به جانشینی زیاد بر بصره گمارده شد، در این شهر کشتار بسیار به‌راه انداخت. ابـن سیرین گوید: سمره در نبودن زیاد هشت‌هزار تن بکشت. زیـاد گفت: بیم آن را نداری که بی‌گناهی را کشته باشی؟ گفت: اگر همین اندازهٔ دیگر کشته بودم، باکش نداشتم. ابوسَوّار عَدَوِی گفت: سمره در یك بامداد چهل و هفت تن از تبار مرا کشت که همگی از گردآورندگان قرآن بودند. یك روز سمره سوار شد و جلوداران گزمکانش مردی را دیدند و کشتند. سمره بر او گذشت که در خون خویش دست و پا می‌زد. گفت: این چیست؟ گفتند: پیشاهنگ سپاهت او را کشتند. گفت: چـون شنیدید که ما سوار شده‌ایم، از نیزه‌های ما بپرهیزید.

شورش قریب

در این سال قریب ازدی و زحّاف طایی که پسرخاله‌هـای همدگر بودند، در بصره سر به‌شورش برداشتند و سمره در بصره بود و زیاد در کوفه. قریب و زحاف به‌نزد بنی‌ضُبَیْعَه شدند که هفتاد مرد بودند. پیرمردی از ایشان را کشتند. مردانـی از بنی‌علی و بنـی راسب در برابر قریب و زحاف ایستادگی کـردند و بر ایشان تیر باراندند. عبدالله بن اوس طاحی قریب را کشت و سر او را فراز آورد.

زیاد به سختگیری در کار خارجیان برخاست و به سمره فرمان داد که او نیز چنین کند. او انبوهـی از ایشان را کشت. زیاد بـر تخت سخنوری برآمد و گفت: ای‌بصریان، یا گزند اینان از من دور سازید یا از شما بیاغازم! به‌خدا که اگر یك تن از ایشان جـان به‌در برد، پشیزی از بهرهٔ خود نخـواهید برد. مردم برشوریدنـد و ایشان را کشتار کردند.

آهنگ معاویه بر بردن تخت سخنوری از مدینه

در این سال معاویه فرمان داد که تخت سخنوری (منبر) پیامبر خدا (ص) را از مدینه به‌شام برند. گفت: این تخت و چوب‌دستی پیامبر (ص) در مدینه فروگذار نشود که مردم آن کشندگان عثمانند. چوب‌دستی را که نزد سعد قُرَظ بود، خـواستار شد. تخت سخنوری را از جای آن جنباندند و خورشید بگرفت چنان که ستارگان پدیدار شدند. مردم این کار را گران انگاشتند و معاویه دست از آن برداشت. برخی گویند: جابر و ابوهُرَیْرَه به‌نـزد او شدند و گفتند: ای سرور خداگرایان، شایسته نیست که تخت سخنوری پیامبر خدا (ص) از جایی که خود نهاده است، برداشته شود و نشاید که چوب‌دستی وی را به‌شام برند. مزگت را از اینجا ببر. او تخت را رها ساخت و شش پله بر آن افزود و از آنچه کرده بود، پوزش خواست.

چون عبدالملك بن مروان بر سر کار آمد، آهنگ تخت سخنوری کرد و قَبِیْصَة بن ذُؤَیب به او گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که چنین کاری نکنی. معاویه آن‌را جنباند و خورشید بگرفت. پیامبر خدا (ص) گفته است: هرکه بر تخت سخنوری من به‌دروغ سوگند خورد، نشیمن‌گاهش پر از آتش‌کنند. آن را از مدینه بیرون می‌بری و آن (یا او) با حقوق‌گسسته در نزد ایشان‌می‌ماند! عبدالملك آن‌را رها ساخت.

چون پسرش ولیـد بن عبدالملك بر سر کار آمـد و حج گزارد، آهنگ این کار کرد و سعید بن مُسَیِّب کس به‌نـزد عمربن عبدالعزیز فرستاد و پیام داد: با دوستت سخن بگوی که آهنگ مزگت و خشم خدا نکند. عمر با وی سخن گفت و او دست از این کار بداشت.

چون سلیمان بن عبدالملك حج گـزارد، عمر کار ولید بـه وی گزارش داد. سلیمان گفت: دوست نداشتم‌که دربارهٔ سرور خداگرایان عبدالملك یا دربارهٔ ولید چنین سخنانی گفته شود. ما را به این کارها چه کار! این سرای (و زن و زر و زور آن) را به چنگ آورده‌ایم که در دست ماست. اینك می‌خواهیم آهنگ نشانه‌ای بزرگ از نشانه‌های اسلام کنیم که مردم از جای‌دوردست به‌دیدار آن‌می‌شتابند؛ می‌خواهیم

آن را به نزد خود آوریم. این کار شایان ما نیست!

[چند رویداد دیگر]

در این سال معاویة بن حُدَیج سَکُونی از فرمانروایی مصر برکنار شد و مَسْلَمَة بن مُخَلَّد فرمانروایی این شارسان و افریقیه با هم را به دست گرفت. معاویة بن ابی‌سفیان پیش از گماردن مسلمه بر مصر و افریقیه، عُقْبَة بن نافع را به افریقیه فرستاده بود. او در این پهنه شهر قیروان را پی ریخته بود. جایگاه قیروان، بیشه‌ای پر از درندگان و گونه‌هایی مار و جز آن بود که هیچ‌کس بدان روی نمی‌آورد. او خدا را بر آن بخواند که همهٔ آن جانداران آزارگر و درنده از آن رو به گریز نهادند چنان که درندگان توله‌های خود را برمی‌گرفتند و می‌گریختند. مزگت همگانی را نیز او بنیاد نهاد. چون معاویة بن ابی‌سفیان معاویة بن حدیج سکونی را از فرمانداری مصر برداشت، عقبه را از فرمانروایی افریقیه برکنار کرد و هر دو را به دست مسلمة بن مخلد سپرد. پس او نخستین کس است که مغرب و مصر برای وی فراهم آمدند. مسلمه یکی از بردگان خود به‌نام ابومهاجر را بر افریقیه گمارد و او همچنان در آنجا بود تا معاویة بن ابی‌سفیان درگذشت.

فرمانداری عقبة بن نافع بر افریقیه
پایه‌گذاری شهر قیروان

ابوجعفر طبری گفته است که در این سال مسلمة بن مخلد به فرمانداری افریقیه رسید. گوید: عقبه پیش از او بر افریقیه فرمان راند و قیروان‌را پایه گذارد. آنچه تاریخ‌نگاران یاد کرده‌اند این‌است که فرمانروایی عقبة بن نافع بر افریقیه در این سال بود و هم در اینجا بود که او شهر قیروان را پی افکند. او تا سال ۵۵/۶۷۵م ماند و سپس مسلمة بن مخلد به‌فرمانداری آن رسید. آنان از تاریخ سرزمین‌های خود آگاه‌ترند و من همان‌را یاد می‌کنم که‌ایشان‌گفته‌اند.

گویند: معاویة بن ابی‌سفیان معاویة بن حدیج را تنها از افریقیه

برداشت و عقبة بن نافع فِهْری را به‌جای او برگماشت. او از روزگار عمروعاص که آن را گشود، ماندگار برقه و زَوِیْلَه بود. او را در آن پهنه، پیکار و کشورگشایی‌ها بود. چون معاویه او را برگماشت، ده هزار جنگجوی سواره را به‌نزد وی گسیل کرد. وی به درون افریقیه فرورفت و بربریان اسلام آورده را پیوست خود کرد و از این راه سپاهیان او رو به‌فزونی بسیار نهادند. در میان مردم آن پهنه شمشیر نهاد زیرا هر بار فرمانداری بر سر ایشان می‌رفت، فرمانبردار می‌شدند و برخی از ایشان اسلام آشکار می‌ساختند و چون فرماندار از میان ایشان بازمی‌گشت، پیمان‌شکنی می‌کردند و روی از اسلام برمی‌گاشتند. سپس او بهتر چنین دید که شهری بسازد که لشکریان مسلمان و خانواده‌های ایشان و دارایی‌های‌شان در آنجا باشند تا از شورش مردم آن سامان آسوده زیند. او آهنگ جایگاه قیروان کرد که بیشه‌ای انباشته از گونه‌های‌جانوران از درندگان و مارهای رنگارنگ و جز آن بود. فراخوان او به نزد خدا پذیرفته بود. خدا را خواند و سپس آواز داد: ای ماران و درندگان! ما یاران پیامبر خداییم (درود خدا بر او باد). از نزد ما بکوچید زیرا ما فرود آیندگانیم و پس از این هرکدام از شما را ببینیم، بی‌دریغ بکشیم. آن مردمان در آن روز نگاه کردند و جانداران را دیدند که بچگان و توله‌های خود را برمی‌دارند و می‌گریزند. مردمان انبوهی از بربریان این شگفتی بدیدند و اسلام آوردند. فرمود که درختان را بریدند و [آن مرغزار خوش و خرم و انبوه را بیابانی برهنه ساختند] و او فرمان پی‌ریزی شهر را داد که ساخته شد و آنگاه مزگت همگانی را پی‌ریخت. مردمان مزگت‌ها و خانه‌های خود را ساختند. خانه‌های آن سه هزار و ششصد بغل [هر بغل۱۶۲سانتی‌متر=۵۸۳۲متر=۵/۸۳۲کیلومتر] بود. کار به‌آن‌سال ۶۷۵/۵۵ م پایان یافت و مردمان در آن ماندگار گشتند. در میان روزگار ساختن آن شهر، تازش‌ها می‌آورد و سپاهیان به کشورگشایی می‌فرستاد که تازش می‌آوردند و تاراج می‌کردند. از این رهگذر، بسیاری از بربریان به‌اسلام درآمدند و پهنهٔ امپراتوری اسلامی گسترش یافت و دل سپاهیان ماندگار در آنجا در شهر قیروان به

نیرومندی گرایید و ایشان آسودگی و آرامش یافتند و خواهان ماندگاری شدند و اسلام در آنجا استوار گشت.

فرمانداری مسلمة بن مخلد بر افریقیه

سپس معاویة بن ابی‌سفیان بر مصر و افریقیه مسلمة بن مخلد انصاری را گمارد. مسلمه یکی از بردکان خود به‌نام ابومهاجر را بر افریقیه گماشت. این برده به افریقیه شد و عقبة بن نافع فهری را به نادرستی و نامردی از کار برکنار ساخت و او را خوار کرد. عقبه رو به سوی شام آورد و معاویه را بر آنچه ابومهاجر با وی کرده بود، نکوهش کرد. معاویه پوزش‌خواست و نوید داد که او را بر سر کارش بازگرداند ولی در این کار سستی و کندی نشان داد. معاویه درگذشت و پس از او پسرش یزید بر سر کار آمد که نافع را در سال ۶۲/ ۶۸۲ م بر آن سرزمین‌ها گمارد و او به سوی آنها روانه شد.

واقدی گوید: عقبة بن نافع در سال ۶۶۶/۴۶ م به فرمانداری افریقیه رسید و شهر قیروان را پی افکند و تا سال ۶۸۲/۶۲ م بماند. در این سال یزید او را برداشت و ابومهاجر وابستهٔ انصار را بر آن گماشت. او عقبه را به‌زندان افکند و کار بر او سخت گرفت. چون گزارش به یزید بن معاویه رسید که بر سر عقبه چه رفته است، برای ابومهاجر نامه نوشت و فرمان داد که او را آزاد سازد و به‌نزد وی گسیل دارد. عقبه به‌نزد یزید رسید که او را به فرمانداری افریقیه برگرداند و او ابومهاجر را گرفت و بند برنهاد. واقدی گزارش کُسَیْلَه را بدان سان دنبال کرده است که ما به خواست خدای بزرگ در گزارش رویدادهای سال ۶۸۲/۶۲ م بخواهیم آورد.

گریختن فرزدق از چنگ زیاد

در این سال زیاد به جست‌وجوی فرزدق برآمد که بنی نَهْشَل و فُقَیْم از او گله کرده بودند.

انگیزهٔ این کار چنین بود که فرزدق گوید: من در سروده‌های خود اَشْهَب بن رُمَیْلَه و بعیث را به بدی یاد کردم که هردو از چشم کسان

فروافتادند و در نزد مردم خوار گشتند. بنی‌نهشل و بنی‌فقیم از من به‌نزد زیاد بن ابیه دادخواهی بردند و یزید بن مسعود بن خالد بن مالك نیز گله آغاز نهاد. زیاد مرا نشناخت تا بـه وی گفتند: همان پسرکِ بیابان‌گرد است که دارایی و جامه‌های خود را به‌تاراج داد. زیاد مرا شناخت.

فرزدق گوید: پدرم غالب مرا به فروش دام‌های خود روانه کرد که برای او خوراك و دیگر نیازها فراهم آورم. دام‌ها را در بصـره فروختم و بهای آن را در جامه‌ام نهادم. مردی بر من گذشت و گفت: سخت از این پول گرانبار شده‌ای. اگر به‌جای تو آن مرد می‌بود که من او را می‌شناسم این سیم چنین استوار نمی‌بست. گفتم کیست؟ گفت غالب بن صَعْصَعَه [پدر خودم]. من مردمان دامداری‌ها را فراخواندم و درم‌ها را بر ایشان افشاندم. یکی گفت: ردای خود را بیفکن. آن را افکندم. دیگری گفت: جامه‌ات بیفکن. آن را افکندم. دیگری گفت: دستار خود بیفکن. چنان کردم. دیگری گفت: شلوارت بینداز. گفتم نیندازم و خود را برهنه نسازم که دیوانه نیستم. گـزارش به زیاد رسید. او گفت: این پسرك دیوانه است که مردم را به تاراج‌گـری برمی‌انگیزاند. او سواران را به‌جای دامداری‌ها فرستاد که مرا به‌نزد او ببرند. مردی از بنی‌هُجَیم سوار بر اسب خود به‌نزد من آمد و گفت: بگریز بگریز! مرا پشت سر خود سوار کرد و من رهایی‌یافتم. زیاد دو عموی من ذُهَیْل بن صَعْصَعَه و زَحّـاف بن صعصعه را که در دیـوان بودند، گرفت و به زندان افکند ولی سپس دربارهٔ این دو با او سخن گفته شد که هردو را آزاد ساخت. به‌نزد پدرم آمدم و آنچه را رفته بود، به وی بازگفتم. زیاد کینهٔ پدرم به دل گرفت.

دیرتر احنف بن قیس و جاریة بن قدامه (هر دو سعدی) و جَوْن بن قَتَادهٔ عَبْشَمِی و حُتَات بن یزید ابومنازل مُجَاشِعِی به میهمانی به نـزد معاویة بن ابی‌سفیان شدند. او به‌هرکدام صدهزار [درم] بخشید و حتات را هفتادهزار داد. چون رو به راه نهادند، هریك بخشودهٔ خود را گفت (که صدهزار بود). حتات به‌نزد معاویه بازگشت. پرسید: چرا بازگشتی؟ حتات گفت: مرا در میان بنی‌تمیم رسوا ساختی! آیا

نژاده نیستم؟ سالمند نیستم؟ در میان مردمم سرور نیستم، همه فرمان مرا نمی‌برند؟ گفت: هستی. حتات گفت: چرا مزد من کاستی و آنان را که بر تو بودند بیش از آن دادی که با تو بود؟ (او در جنگ شتر در کنار عایشه جنگیده بود و احنف و جاریه دوستار علی بودند). احنف و جون از جنگ در کنار علی دوری گزیده بودند ولی دوستار او بودند. معاویه گفت: از آنها دین‌شان را خریدم و تو را با دینت و باورت دربارهٔ عثمان واگذاشتم. حتات عثمان‌پرست بود. گفت: دین مرا نیز بخر. معاویه فرمان داد که بخشودهٔ او را به صد هزار درم برآوردند. حتات مرد و معاویه آن بخشوده را به‌فرزندان وی نداد (پس از مرگ او، همه ساله به نزد ایشان نفرستاد). فرزدق در این باره گفت:

أَبُوكَ وَ عَمِّي يَا مُعَاوِيُّ أَوْرَثَا — تُرَاثاً فَيَحْتَازُ التُّرَاثَ أَقَارِبُهْ
فَمَا بَالُ مِيرَاثِ الحُتَاتِ أَخَذْتَهُ — وَ مِيرَاثُ صَخْرٍ جَامِدٌ لَكَ ذَائِبُهْ
فَلَو كَانَ هَذَا الأَمْرُ فِي جَاهِلِيَّةٍ — عَلِمْتَ مَنِ المَرءُ القَلِيلُ حَلَائِبُهْ
وَلَو كَانَ فِي دِينٍ سِوَى ذَا شَنِئْتُمُ — لَنَا حَقَّنَا أَوْ غَصَّ بِالمَاءِ شَارِبُهْ
أَلَسْتُ أَعَزَّ النَّاسِ قِدْماً وَ أُسْرَةً — وَ أَمْنَعَهُمْ جَاراً إِذَا ضِيمَ جَانِبُهْ
وَ مَا وَلَدَتْ بَعْدَ النَّبِيِّ وَ آلِهِ — كَمِثْلِي حَصَانٌ فِي الرِّجَالِ يُقَارِبُهْ
وَ بَيْتِي إِلَى جَنْبِ الثُّرَيَّا فِنَاؤُهُ — وَ مِنْ دُونِهِ البَدْرُ المُنِيرُ كَوَاكِبُهْ
أَنَا ابْنُ الجِبَالِ الشُّمِّ فِي عَدَدِ الحَصَى — وَ عِرْقُ الثَّرَى عِرْقِي فَمَنْ ذَا يُحَاسِبُهْ
وَ كَمْ مِن أَبٍ لِي يَا مُعَاوِيُّ لَمْ يَزَلْ — أَغَرَّ يُبَارِي الرِّيحَ مَا ازْوَرَّ جَانِبُهْ
نَمَتْهُ فُرُوعُ المَالِكِيِنَ وَ لَمْ يَكُنْ — أَبُوكَ الَّذِي مِن عَبْدِشَمْسٍ يُقَارِبُهْ
تَرَاهُ كَنَصْلِ السَّيفِ يَهْتَزُّ لِلنَّدَى — كَرِيماً يُلَاقِي المَجْدَ مَا طَرَّ شَارِبُهْ
طَوِيلُ نِجَادِ السَّيفِ مُذْ كَانَ لَمْ يَكُنْ — قُصَيٌّ وَ عَبْدُ الشَّمْسِ مِمَّنْ يُخَاطِبُهْ

یعنی: ای معاویه، پدر تو و عموی من مرده‌ریگی به‌جای هشته‌اند؛ مرده‌ریگ هر کسی را نزدیکان وی برمی‌گیرند و بر آن چنگ می‌اندازند. چرا مرده‌ریگ «حتات» را تو برگرفتی و به ما وانگذاشتی و آنگاه مرده‌ریگ پدرت «صخر» در دستان توست و سفت و سنگ و بستهٔ آن به سان موم در دستانت نرم است؟ اگر این کار به‌روزگار جاهلی می‌بود، می‌دیدی آن مردی که دام‌های دوشیدنی اندکی دارد،

کدام‌یك از ماست (من یا تو). اگر در آیینی جز آن می‌بود، از حق ما دوری می‌گزید و آن را به‌ما وامی‌گذاشتید یا چنان می‌کردیم که آب در گلوی نوشنده‌اش گیر کند. نه من از نگـاه تبار و خاندان پاس‌داشته‌ترین مردمانم؟ چون دیگران سرکوب گردند، نه آنم که پناهندهٔ خود را بهتر از همگان پاس می‌دارم؟ پس از پیامبر و خـاندانش، سمندی تیزتك مانند من در میان مردان نزاده است که بدو نزدیکی و هماوردی تواند کرد. خانهٔ من در بلندی فراتـر از ستارهٔ «پروین» است و آن ماه شب چهاردهی که دارای ستارگان روشن است، از آن فروتر است. من فروزنده کوه‌های سر بر آسمان ساینده‌ام که به‌شمار سنگ‌ریزه‌های بیابان‌هایند؛ ستیغ بلندترین کسوهِ رویِ زمین ریشهٔ نژاد من است؛ کیست که با آن شمار تواند کرد؟ ای معاویه، چه بسیار از نیاکان و پدران من که پیوسته سرور مردم خود بوده‌اند، با باد هم‌پویی کرده‌اند و راه را کژ نکرده‌اند. شاخه‌هـای «دو مالك» آن‌ها را رویانده‌اند و به‌بار آورده‌اند و پدر تو که از عبد شمس نژاد می‌برد، با آنهـا تاب هماوردی نداشته است. او را مانندِ دمِ شمشیر می‌بینی که باران بخشش از آن فرومی‌بـارد. بزرگواری است کـه پیوندی ناگسستنی با ارجمندی دارد و نوشنده‌اش، ناکام و تشنه از آن باز‌نمی‌گردد. بالایی بلند دارد؛ همیشه چنین بـوده است؛ قصی و عبد شمس از آن کسانی نبوده‌اند که توانسته باشند با او هم‌سخن گردند.

خواسته‌اش از «دو مالك»، مالك بن حنظله و مالك بن زیـد مناة است که از نیاکان اویند. نـژاد فرزدق چنـین است: پسر غالب بن صعصعة بن ناجیة بن عقال بن محمد بن سفیان بن مجاشع بن دارم بن مالك بن حنظلة بن مالك بن زید مناة بن تیم.

چون سرودهٔ وی به‌گوش معاویه رسید، سی‌هزار درم را به‌خانوادهٔ وی بازگرداند که این کار نیز خشم زیاد ابن ابیه را افزون کـرد. چون مردم نهشل و فقیم از او دادخواهی کردند، خشمش به فـزونی گرایید؛ او را جست و فرزدق گریخت و به‌نزد عیسی بن خُصَیْلهٔ سُلمی شد و شبانه بر وی درآمد و به وی گفت: این مرد مرا جسته است و مردمان مرا از خود رانده‌اند و من به نزد تو آمده‌ام کـه مرا نهان

سازی. عیسی گفت: خوش آمدی. سه شب در نزد وی ماند و سپس به او گفت: بهتر چنین می‌بینم که به‌شام روم. عیسی او را روانه‌ساخت. زیاد شنید و کس در پی او فرستاد که وی را درنیافت. فرزدق به رَوْحَاء شد و در میان مردم بکربن وایل ماندگار گشت که ایشان او را آسوده ساختند و او چکامه‌ها در آفرین و ستایش ایشان سرود.

سپس چنان شد که چون زیاد به کوفه می‌شد، فرزدق در بصره فرود می‌آمد و چون به بصره می‌رفت، فرزدق در کوفه خانه می‌گزید. گزارش این کار به زیاد بن ابیه رسید و او به کار گزارش در کوفه، عبدالرحمان بن عُبَید، نوشت که فرزدق را بجوید و بازداشت کند. فرزدق از کوفه بیرون رفت و به حجاز شد و به سعید بن عاص پناهید که او را پناه داد. فرزدق همچنان در مکه یا مدینه به‌سر برد تا زیاد از میان رفت.

برخی گویند: فرزدق از آن‌رو این سروده را گفت که چون حتات اسلام آورد، پیامبر (ص) میان وی با معاویه پیوند برادری بست. چون حتات در شام درگذشت، معاویه بر پایهٔ آن پیوند، از او مرده‌ریگ برد و فرزدق آن سروده را سر داد. این گفته نادرست است زیرا معاویه می‌دانسته است که این گونه برادریِ کیشی، مایهٔ بردن مرده‌ریگ نمی‌شود.

[واژهٔ تازه پدید]

حتات: به ضم حاء با دو تای دو نقطه‌ای بر زبر که در میان آنها **الف است.**

درگذشت حَکَم بن عمرو غِفَاری

در این سال حکم بن عمرو غفاری به‌هنگام بازگشت از جنگ جبل الاشل در مرو درگذشت. این را برخی گفته‌اند. گفته‌های دیگران دربارهٔ مرگ او یاد شد. زیاد به وی نوشته بود که: سرور خداگرایان مرا فرمان داده است که برای او زرد و سپید گردآوری کنم. زر و سیم در میان مردم بخش نکن. حکم برای او نوشت: آنچه سرور خدا-

گرایان فرموده است، به من رسید. من نبشتهٔ خـدا را پیش از نبشتهٔ معاویه دیدم که می‌گوید: زمین و آسمان‌ها بر بنده‌ای بسته بودند و چون پرهیزکاری خدا پیشه کرد، خدا برای وی گشایشی پدید آورد و سپس گفت: دارایی و بخش‌های خـود از گنج‌خانهٔ مسلمانـان را برگیرید. حکم بن عمرو در این هنگام گفت: بارخدایا، اگر نیکی به نزد توست، مرا به‌سوی خـود برگیر. از این‌رو بود کـه او در مرو درگذشت. او را با پیامبر دیداری بود.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه آیین‌حج برای‌مردم برگزار کرد. برخی‌گویند: پسرش یزید آیین حج برگزار کرد. کارگـزارانش بر شارسان‌هـا همانان بودند که یاد شدند.

هم دراین سال اینان درگذشتند: سعد بن ابی‌وقاص در عَقیق که مردم پیکر او را بر دوش خود به مدینه آوردند؛ برخی گویند: به سال ۶۷۴/۵۴ م درگذشت؛ برخی گـویند: به سال ۶۷۵/۵۵ م مـرد؛ زندگی‌اش ۷۴ یا ۸۳ سال به درازا کشید و یکـی از ده تن بـود که پیامبر به ایشان مژدهٔ بهشت بخشید؛ مردی شکم ستبر و کـوتاه بالا بود؛ صفیه دختر حُییّ همسر پیامبر (ص) که برخی گویند: به‌روزگار خلیفگی عمر درگذشت؛ عثمان بن ابی‌العاص ثقفی؛ عبدالرحمان بن سمُرة بن حبیب بن عبد شمس (در بصره)؛ ابوموسی اشعری که برخی گویند: به سال ۶۷۲/۵۲ م درگذشت؛ زید بن خالد جُهنی که برخی گویند: به سال ۶۸۷/۶۸ م یا ۶۹۷/۷۸ م درگذشت؛ مدلاج بن عمرو سلمی. او در همهٔ جنگ‌های پیامبر خدا (ص) در کنـار او جنگید. همهٔ اینان را با پیامبر دیدار بود.

رویدادهای سال پنجاه و یکم هجری
(۶۷۱ میلادی)

در این سال فَضَالة بن عُبَید زمستان را در سرزمین روم گذراند و جنگ بُسْرِ بن اَبِی اَرْطاة در تابستان رخ نمود.

کشته شدن حُجْر بن عَدِیّ و عَمْرِو بن حَمِق و یارانشان

در این سال حجر بن عدی و دوستان وی کشته شدند.

انگیزهٔ این کار چنان بود که معاویه در سال ۴۱/ ۶۶۱ م مُغَیْرَة بن شُعْبَه را به فرمانداری کوفه برگماشت. چون او را بدین پایگاه برافراشت، وی را فراخواند و به او گفت: پس از درود، دارندهٔ بردباری پیش از امروز را چنان ویژگی‌هاست که چوب‌دستی را تواند برتافت. همانا فرزانه، بی‌آموزش، تواند باری را از دوش‌تو برداشت. من می‌خواستم سفارش‌هایی بسیار به‌تو کنم که به پشت‌گرمیِ بینشِ تو دهان از آنها فرو می‌بندم. ولی سفارش کردن به یك چیز را فرو‌گذار نمی‌کنم: دشنام دادن و نکوهش کردن علی و مِهر خواستن بر عثمان. عثمان پرستان را همواره می‌ستای و ایشان را به خود نزدیك می‌ساز. مغیره گفت: آزموده‌ام و آزموده شده‌ام. پیش از تو برای کسانی جز تو فرمانرانی کرده‌ام که مرا سرزنش نکرده‌اند. تو نیز می‌آزمایی و نکوهش یا ستایش می‌کنی. معاویه گفت: به‌خواست خدا ستایش می‌کنیم.

مغیره به‌کار فرمانداری کوفه برخاست و بهترین روش را از خود نشان داد جز اینکه دشنام و یاوه‌سرایی دربارهٔ علی و خواندن خدا برای عثمان و آمرزش‌خواهی برای وی‌را هیچ فراموش‌نمی‌کرد. چون حجر بن عدی این ژاژخاییها را می‌شنید، می‌فرمود: بلکه خودِ شما را خدا نکوهیده است و دشنام و نفرین فرستاده است! آنگاه برمی‌خاست و می‌گفت: گواهی می‌دهم که آن را که نکوهش می‌کنید، سزاوارتر برای ستایش است و ان را که می‌ستایید رواتر برای سرزنش است. مغیره به وی می‌گفت: ای حجر از خشم و کینه‌توزی این‌پادشاه بترس. خشمِ پادشاه، کسانی مانند تو را به نابودی می‌کشاند. آنگاه دست از او برمی‌داشت و او را می‌بخشید.

چون مغیره به‌پایان‌های فرمانرانی خود رسید، باز دربارهٔ علی و عثمان همان‌ها را بر زبان راند که از پیش می‌گفت. حجر برخاست و چنان فریادی بـر سر مغیره کشید که همهٔ مانـدگاران مَزْگَت آن را شنیدند. به او گفت: ای مرد، بگو تا روزی‌های ما را به ما دهند که آن را از ما بازگرفته‌ای بی‌آنکه بتوانی چنین کاری کنی زیرا تو را نمی‌رسی که‌چنین‌تبهکاری‌ها کنی. تو دل به‌نکوهشِ سرورِ خداگرایان خوش کرده‌ای و با این کار ناجوانمردانه خو گرفته‌ای. دو سوم کسان برخاستند و همی گفتند: حجر درست گفت و نیکویی به‌جای آورد. بگوی تا روزی‌های ما را به ما دهند زیرا آنچه تو می‌کنی، ما را سود نمی‌بخشد. این گونه سخنان بسیار گفتند و بسی درست سرودنـد. مغیره از تخت سخنوری فرود آمد و کسانش بر وی درآمدند و گفتند: چرا این مرد را وامی‌گذاری که در پهنهٔ فرمانرانی تو چنین بر تـو گستاخ گردد و این گونه سخنان بر زبان آورد و چیرگی تو را فرو- کوبد و سست گرداند و سرور خداگرایان را بر تو خشمگین سازد. مغیره گفت: من او را به کشتن دادم. پس از من فرمانداری می‌آید که به‌سان من با او می‌سگالد و با وی آن می‌کند که خواهید دید؛ او را می‌گیرد و می‌کشد! مرا سرآمد نزدیك شده است و نمی‌خواهم بهترین مردان این شارسان را کشتار کنم که بدبخت گردم و ایشان خوش‌بخت شوند؛ معاویه در این سرای خوش بگذراند و مغیره در آن سرای به

ژرفای دوزخ افتد.

آنگاه مغیره مرد و زیاد ابن اَبِیْهْ بر سر کار آمد. او به کوفه آمد و به‌سخنرانی برخاست و بر عثمان مهر آورد و یاران وی را ستود و کشندگانش را نفرین فرستاد. حجر برخاست و همان کرد که با مغیره می‌کرد. زیاد به بصره بازگشت و عمرو بن حُرَیث را به‌جانشینی خود بر کوفه گماشت. برای او گزارش آوردند که پیروان علی در نزد حجر بن عدی گرد می‌آیند و معاویه را آشکارا نفرین می‌فرستند و از او بیزاری می‌جویند. گزارش دادند که اینان عمرو بن حریث را سنگریزه‌باران کرده‌اند. زیاد از بصره بیرون آمد و آهنگ کوفه کرد و بر تخت سخنوری برآمد و خدای را سپاس گفت و ستایش کرد و حجر در آنجا نشسته بود. سپس گفت: همانا چاهِ ستمکاری و گمراهی مرگ‌زای است. اینان انجمن کرده‌اند و سرخوش گشته‌اند؛ از من آسوده شده‌اند و راه گستاخی در پیش گرفته‌اند و به ستیز با خدا پرداخته‌اند. اگر استوار نگردید، شما را با داروی‌خودتان درمان کنم. من خود هیچ نباشم اگر کوفه را در برابر حجر و یاران او پاس ندارم و او را مایهٔ پند آیندگانش نسازم. ای حجر، وای بر مادرت! شام تو را بر گرگ فرود آورد[1].

او کس به نزد حجر فرستاد و او را به‌مزگت خواند. چون فرستادهٔ زیاد فراز آمد، یاران حجر گفتند: به نزد وی مرو خدایش گرامی مداراد. فرستادهٔ زیاد بازآمد و گزارش بگفت. زیاد به سرکردهٔ پاسبانان خود شَدّاد بن هَیْثَم، گفت که برای آوردن وی گروهی را گسیل دارد. او چنان کرد و حجر آنان را دشنام داد. بازگشتند و گزارش با زیاد گفتند. زیاد کوفیان را گرد آورد و گفت: با یك دست سر می‌شکنید و با دست دیگر درمان می‌کنید! پیکرهای‌تان با من است و دل‌هایتان با حجرِ نابخرد! به‌خدا که این از تبهکاری شماست. به‌خدا

---

۱. داستانی عربی است بدین‌گونه: سَقَطَ‌العَشَاءُ بِهِ عَلَی سَرْحَانٍ: شبانگاه، او را بر گرگ رهنمون گشت. گویند: تازی مردی بیابان‌گرد شب در پی پناه به کنام گرگی روی آورد که او را خورد. نگاه کنید به: **مجمع‌الامثال**، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ۵۹۹/۱؛ افستِ مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ. بی‌شناسنامه، ۳۴۱/۱.

که یا باید بی‌گناهیِ شما بی‌چون و چرا بر من آشکار گردد یا بی هیچ گمان، مردمانی فـراز آورم که ناراستی و گردن کژیِ شما را راست کنند! گفتند: پناه بر خدا که اندیشه‌ای جـز فرمانبری و خرسندی و پسند تو داشته باشیم. گفت: باید یکایك شما برخیزند و هرکه را از مردم و تبار خویش در میان یاران حجر می‌بینند، بدینجا آورند. آنان برخاستند و بیشینهٔ همـرهان و یاران حجـر بن عدی را از نـزد او برانگیختند و پراکنده ساختند. زیاد بن ابیه به سرکردهٔ پاسبانان خود گفت: به نزد حجر شو؛ اگر فرمانبریِ تو کرد، او را به نزد من آور وگرنه با شمشیر بر ایشان تازید تا ایشان را در اینجا حاضر سازید.

سرکـردهٔ پاسبانان آمد و او را فـراخواند. یارانش او را پاس داشتند و نگذاشتند که فراخـوان زیاد را پاسخ گویـد. ابوعَمَرَّ طَهٔ کِنْدی به حجر گفت: از میان یاران تو تنهـا من شمشیر دارم و این شمشیر به‌تنهایی نتواند برای تو کاری کند. برخیـز و به مردم خود پیوند تا مردم تبارت پاست بدارند. زیاد بر فراز تخت سخنوری بود و ایشان را می‌پایید. یاران زیاد ایشان را در میان گـرفتند. مردی از مردم حمراء (یا: مردم حراث) گرزی بر سر عمرو بن حَمِق کوفت که بر زمین افتاد. یارانش او را برداشتند و به میان ازدیان بردند و او در نزد ایشان پنهان شد و دیرتـر بیرون آمد. یاران حجر به درهای «کنده» گراییدند. یکی از پاسبانان با شمشیر بر دست عَایِذ بن حَمْلَهٔ تمیمی نواخت و افزون بر آن دنـدان پیشین وی را بزد و بر زمین انداخت. عایذ بن حمله گرزِ یکی از پاسبانان را گرفت و با آن جنگید و حجر و یارانش را پاس داشت تا از درهـای مردم «کنده» بیـرون رفتند. حجر به سوی استر خود شتافت. ابو عمرطه به وی گفت: سوار شو که خود را با ما به کشتن دادی. او را برداشت و سوار کرد و ابو عمرطه بر اسپ‌خود سوارگشت. یزید بن طریف مُسْلِی (سَلِمی، شِبْلِی) خود را به وی رساند و گرزی بر ران او کوفت. ابو عمرطه شمشیر را گرفت و بر سرش زد که بـر زمین افتاد. سپس بهبود یافت. دربارهٔ اوست که عبدالله بن هَمَّام سَلُولی می‌گوید:

اَلُؤْمُ بْن لُؤْمٍ مَا عَـدَابِكَ حَاسِراً   اِلَـى بَطَـلٍ ذِی جُـرأَةٍ وَ شَكِيمِ

مُعَاوِدِ ضَربِ الـدَّارِعِینَ بِسَیْفِهِ عَلَی الهَـامِ عِنْدَ الرَّوعِ غَیرِ لَئِیم
اِلَی فَارِسِ الغَارَیْنِ یَـومَ تَلَاقَیا بِصِفِّینَ قَـرمٍ خیرِ نَجْلٍ قـُرُومِ
حَسِبْتَ ابنَ بَرْصَاءِ الحِتَارِ قِتَالَهُ قِتَالَكَ زَیـداً یَـومَ دارِ حکیمِ

یعنی: آیا آن فرومایهٔ فرومایه‌زاده، تو را سر برهنه فرو گذاشت؟ بر پهلوانی به سان تـو یورش آورد؛ پهلوانی گستاخ که بیـداد را برمی‌تاود و آن را واپس می‌راند. آنکه پیوسته زره‌پوشان را فروـ می‌کوفت و شمشیر خود بر تارک ایشان می‌نواخت و هرگز در هنگامهٔ پیکار پست نمی‌بـود. به سوی پهلوانی مانند تـو یورش آوردند که بزرگ سوارهٔ هر دو سپاه بودی و در جنگ صفین پهلوانِ پهلوانان شناخته شدی. ای پسر «بَرصَاءِ الحِتَار» آیا پیکار با او را به‌سان چالش با زید به روز جنگ «دارحکیم» پنداشتی؟

این شمشیر، نخستین شمشیری بود که دز کوفه در کشاکش میان مردمان فروکوفته شد.

حجر و ابو عَمَرَّطَه به خانهٔ حجر شدند و مردمان بسیاری در نزد ایشان انجمن کردند. از کندیان چندان کسی به نزد وی نیامد. زیاد همچنان که بر تخت سخنوری بود، مَذْحَجیان و هَمْدَانیـان را به دشت کندیان فرستاد تا حجر را به نزد وی آورند و دیگـر یمانیان را به دشت «صَایِدِین» گسیل کرد و ایشان را فرمود که به‌نزد یاور خود حجر شوند و او را به‌نزد وی برند. آنان چنان‌کردند. مذحجیان و همدانیان به دشت کندیان‌شدند و هرکه را یافتند، فراز آوردند و زیاد از ایشان سپاس‌گزاری کرد و ایشان را ستود.

چون حجر دید که همراهان وی اندکند، ایشان را فرمود که بازـ گردند. به ایشان گفت: شما تاب پایداری در برابر این همه کسان که بر سر شما انجمن کرده‌اند، ندارید و من هرگز خواستار نابودی شما نیم. آنان بیرون رفتند. مذحجیان و همدانیان در پی ایشان شتافتند و با ایشان کارزار کردند و یزید بن قیس را گرفتار ساختند و دیگران وارهیدند. حجر بن عدی راهی به سوی بَنی حُوت (بنی‌حُرَیث) در پیش گرفت و به خانه مردی از ایشان به‌نام سُلَیم‌بن یزید درآمد. جویندگانْ خود را بـه وی رساندند و سلیم شمشیر خود را برگرفت کـه نبرد

آزماید. دخترانش به زاری گریستند. حجر گفت: اینك دانسته شد که بد گزندی بر سر دختران تو فرود آوردم. سلیم گفت: به خدا تا زنده باشم نگذارم که تو را زنده بگیرند یا بکشند. حجر از پنجرهٔ خانهٔ وی بیرون شد و به سوی نَخَعیان رفت و در نزد عبدالله بن حارث برادر مالك اشتر فرود آمد. او به حجر خوشامد گفت. در همان هنگام که در نزد عبدالله بود، به‌ناگاه به‌وی گفتند که پاسبانان در میان مردم نَخَع به‌دنبال تو می‌گردند زیرا کنیزکی سیاه ایشان‌را دیدارکرده و پرسیده است: که را می‌جویید؟ گفته‌انـد: حجر بن عدی را. گفته است: در میان تبار نخعی است.

حجر بیرون آمد و به درون اَزْدیان رفت و در نزد رَبیعَة بن نَاجِد پنهان شد.

چون از یافتن او به ستوه آمدند، زیاد بن ابیه محمدبن اشعث را فراخواند و به وی گفت: به خدا که او را بی‌چون و چرا به نزد من آوری وگرنه بی هیچ گمان همهٔ خرمابنان تو را ببرم و خانه‌ات ویران کنم و آنگاه از دستم نرهی تا پاره پاره‌ات سازم. محمد بن اشعث از وی درنگ خواست و زیاد او را سه روز درنگ داد و قیس بن یزید را که اسیر بود فراز آورد. زیاد به وی گفت: باکی بر تو نیست؛ اندیشهٔ تو دربارهٔ عثمان را بدانستم و آگاه گشتم که در جنگ صفین به‌یاری معاویه جنگیده‌ای. تو از آن رو به یاری حجر پیکار کردی که خواستی پناهندهٔ خود را پاس بداری. تو را آمرزیدم ولی برادرت عُمَیربن یزید را به نزد من آور. قیس از او برای جان و دارایی برادرش زینهار خواست و زیاد به او زینهار داد. او برادرش را آورد که زخمی بود. زیاد به پاسبانان فرمان داد که زنجیر آهنین گـران بر دست و پایش نهادند و او را همی بلنـد کردند و بـر زمین انداختند. بارها با او چنین کردند. قیس بن یزید به زیاد گفت: آیـا او را زینهار ندادی؟ زیاد گفت: آری، زینهارش دادم و خونش نریزم. آنگاه از او پایندان گرفت و آزادش کرد.

حجر بن عدی یك شبانه‌روز در خانهٔ ربیعه ماند و سپس کس به نزد محمد بن اشعث فرستاد و گفت که از زیاد برای وی زینهار بگیرد

تا او را به نزد معاویه بفرستد. محمد گروهی را گـرد آورد، از آن میان: جریر بن عبدالله، حُجْر بن یزید، عبدالله بن حارث برادر مالك اشتر و دیگران. اینان بر زیاد درآمدند و برای حجر زینهار خواستند بر این پایه که او را به‌نزد معاویه فرستد. زیاد پذیرفت. کس به‌سوی حجر فرستادند و او در نزد زیاد حاضر آمد. چون او را دید، گفت: آفرین بر تو ابو عبدالرحمان! جنگ به هنگام جنگ و پیکار به‌هنگامی که به مردم آشتی روی آورده‌اند! بر مردم خود است که براقش ستم روا می‌دارد[۲]. حجر گفت: نه فرمانبری از گردن خود فرو افکندم، نه از راه توده‌های همگانی مردم دوری گزیدم بلکه بر بیعت خود پایدار هستم. زیاد فرمان داد که او را به زندان افکندند. چون حجر بن عدی بدو پشت کرد و روان شد، زیاد گفت: به خدا سوگند بسی آرزو دارم که شاهرگ گردنش را بزنم! زیاد بن ابیه به جست و جـوی دوستان حجر بن عدی برخاست. عمرو بن حمق بیرون رفت و روان شد تا به موصل رسید و رِفَاعَة بـن شَدّاد با او بود. گزارش کار ایـن دو به فرماندار موصل برداشته شد. به سوی ایشان روانه شد و این دو به سوی او بیرون آمدند. اما عمرو، شکمش آب آورده بود و نمی‌توانست از خود پاسداری کند. اما رفـاعه، جوانی بود کُرد و گـردن‌کش و نیرومند. اسب خود را سوار شد که برای رهانیدن عمرو پیکار کند. عمرو بن حمق به او گفت: پدافند تو از من، چه هوده‌ای برایم دارد؟ خود را وارهان! او بر ایشان تاخت و ایشان پراکنده شدند و او خود را وارهاند. عمرو گرفتار شد. به او گفتند: کیستی؟ گفت آنکه اگر رهایش کنید، برای‌تان بهتر باشد و اگر بکشیدش برای‌تان گزنده‌ناک‌تر. او ایشان را آگاه نساخت. او را به نـزد فرماندار موصل، عبدالرحمان بن عثمان ثقفی شناخته با نام «پسرِ امِّ حکم» (خواهرزادهٔ معاویه)، فرستادنـد. او را شناخت و گزارش کـارش برای معاویه نوشت. معاویه نوشت: او گمان می‌بـرد که تیری با پیکان پهن را نُه بار در پیکر عثمان فروبرده است. او را با همان افزار به همان

۲. عَلَىٰ أَهْلِهَا تَجْنِي بَرَاقِشُ. **مجمع‌الامثال**، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ۲/۸۹؛ افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۱/۴۷۵.

گونه فروکوبید. بیرونش بردند و فروکوفتند که در کوبش یکم یا دوم جان به جانان سپرد.

زیاد بن ابیه در پی‌جویی یاران حجر کوشید و ایشان به هر کنار و گوشه‌ای گریزان شدند. هرکه را توانست، گرفت. قَبِیصَة بن ضُبَیْعَة عَبْسی را با زینهار نامه‌ای آوردند که‌فرمان داد او را به‌زندان‌افکنند. قیس بن عُبَاد شیبانی به نزد زیاد آمد و گفت: در میان ما مردی به‌نام صیفی از یاران برجستهٔ حجر بن عدی است. زیـاد در پی او روانه کرد که او را آوردند. به او گفت: ای دشمن خدا، دربارهٔ ابوتراب چه می‌گویی؟ صیفی گفت: ابوتـراب نمی‌شناسم. زیاد گفت: بسی نیك می‌شناسی! آیا علی بن ابی‌طالب را می‌شناسی؟ گفت: آری. گفت: او همان ابوتراب است. صیفی گفت: هـرگز! او پدر امام حسن و امام حسین است. سرکردهٔ پاسبانان گفت: فرماندار می‌گوید: ابوتراب. و تو می‌گویی: نه! صیفی گفت: اگر امیر دروغ گـوید، من هم دروغ گویم و گواهی ناروا دهم چنان که او داد؟ زیاد گفت: این نیز. چوبـدستی برای من بیاورید. برایش آوردند. زیاد پرسید: دربارهٔ علی چه می‌گویی؟ صیفی گفت: بهتـرین گفتار. زیاد گفت: او را بزنیـد. چندان زدند کـه به زمین‌چسبید. سپس گفت: دست از او بداریـد. دربارهٔ علی چه می‌گویی؟ گفت: به خـدا اگر مرا با کارد پاره پاره کنند، جز همان که شنید، دربارهٔ علـی نخواهم گفت. زیاد گفت: یا نفرینش کن یا گردنت بزنم. گفت: نکنم. زنجیر آهنینی گران آوردند و به زنجیرش کردند و به زندان افکندند.

برخی گویند: قیس بن عباد چندان زنده ماند تا در همهٔ پیکارها به یاری ابن اشعث جنگید. سپس به‌کوفه آمد و خانه‌نشین شد. حَوشَب به حجاج گفت: در اینجا مردی آشوب‌گر است که هیچ آشوبی در عراق به‌پا نشده مگـر که او را در آن دستی بـوده است. او ترابی [علوی، دوستار علی] است و عثمـان را نفرین می‌فـرستد. با پسر اشعث برشوریده است تا وی نابود گشته است. اکنون به شهر باز آمده خانه نشین شده‌است. حجاج کسان در پی‌او فرستادکه‌رفتند و او را کشتند. تبار او به کسان خاندان حوشب گفتند: به‌زیان دوست ما گزارش‌گری

کردید! ایشان پاسخ دادند: شما نیز به زیان دوست ما گزارش دادید؛ خواسته‌شان صیفی شیبانی بود.

زیاد کس در پی عبدالله بن خلیفهٔ طایی فرستاد و او آواره شد و از دیده‌ها نهان گردید. پاسبانان را در پی او فرستاد که دستگیرش کردند. خواهرش نَوّار، طاییان را برآغالید که بر پاسبانان شوریدند و او را آزاد ساختند. به نزد زیاد بازگشتند و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساختند. او عدی بن حاتم را در مزْگت گرفت و به زندان افکند و به او گفت: عبدالله را به نزد من آور. عدی پرسید: کارش چیست؟ زیاد گزارش داد. عدی گفت: از این آگاهی ندارم. زیاد گفت: باید او را به نزد من آوری. عدی گفت: به‌خدا هرگز او را به نزد تو نیاورم. پسر عمویم را بیاورم که بکشی! به خدا اگر در زیر پایم بود، پایم را از رویش برنمی‌داشتم! زیاد فرمان داد که عدی را به زندان افکندند. هیچ یمنی و رِبعی در کوفه نماند مگر که با زیاد به میانجی‌گری دربارهٔ عدی پرداخت. همگی می‌گفتند: با عدی بن حاتم یار گرامی پیامبر خدا (ص) چنین می‌کنی؟ گفت: او را از زندان بیرون می‌آورم بر این پایه که پسر عمویش را از نزد من بیرون راند و او تا هنگامی که من فرماندار این شهرم، بدینجا درنیاید. آنان پذیرفتند. عدی کس به نزد عبدالله فرستاد و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت و فرمان داد که به دو کوهستان طی رود. عبدالله بدان سامان شتافت. او پیوسته برای عدی نامه می‌نوشت تا دربارهٔ وی میانجی‌گری کند تا به کوفه بازگردد. عدی به‌نرمی او را نوید می‌داد و دل خوش می‌داشت. از میان آن چیزها که به نزد وی فرستاد و او را نکوهش کرد و حجر و یارانش را سوگواری داد، این چکامه بود:

تَذَكَّرْتُ لَيْلَى وَ الشَّبِيبَةَ أَعْصُراً   وَ ذِكْرِ الصِّبَا بَرْحٌ عَلَى مَنْ تَذَكَّرَا
وَ وَلَّى الشَّبَابُ فَافْتَقَدْتُ غُصُونَهُ   فَيَالَكَ مِن وَجْدٍ بِهِ حِينَ أَدْبَرَا
فَدَعْ عَنْكَ تَذْكَارَ الشَّبَابِ وَ فَقْدَهُ   وَ أَسْبَابِهِ إِذْبَانَ عَنْكَ فَأَصْحَرَا
وَ بَكِّ عَلَى الخِلَّانِ لَمَّا تُخُرِّمُوا   وَلَمْ يَجِدُوا عَنْ مَنْهَلِ المَوتِ مَصْدَرَا
دَعَتْهُمْ مَنَايَاهُمْ وَ مَنْ حَانَ يَومُهُ   مِنَ النَّاسِ فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَنْ يُؤَخَّرَا
أُولئِكَ كَانُوا شِيعَةً لِي وَ مَوئِلاً   إِذَا اليَومُ أَلْفِي ذَا احْتِدَامٍ مُذَكَّرَا

وَ مَـا كُنْتُ اَهـوَى بَعْدَهُمْ مُتَعَلَّلاً   بِشَيءٍ مِنَ الدُّنْيَا وَ لَا اَنْ اُعَمَّـرَا
اَقُولُ وَلَا وَاللّٰـهِ اَنْسَى ادِّكَـارَهُمْ   سَجِيسَ اللَّيَالِـي اَو اَمُوتَ فَاُقْبَرَا
عَلَى اَهْلِ عَـذْرَاءَ السَّلامُ مُضَاعَفاً   مِنَ اللّٰهِ وَ لْيَسْقِ الغَمَامُ الكَنَهْوَرَا[3]
وَلَاقَى بِهَـا حُجْرٌ مِنَ اللّٰـهِ رَحْمَةً   فَقَدْ كَانَ اَرْضَى اللّٰهَ حُجْرٌ وَ اَعْذَرَا
وَ لَازَالَ تَهْـطَـالٌ مُلِثٌّ وَ دِيمَـةٌ   عَلَي قَبْرِ حُجْـرٍ اَو يُنَادَى فَيُحْشَرَا
فَيَا حُجْرُ مَنْ لِلْخَيلِ تُدْمَى نُحُورُهَا   وَ لِلْمَلِكِ المُغْزِى اِذَا مَـا تَغَشْمَرَا
وَ مَنْ صَادِعٌ بِالحَقِّ بَعْدَكَ نَاطِقٌ   بِتَقْوَى وَ مَنْ اِنْ قِيلَ بِالجَوْرِ غَيَّرَا
فَنِعْمَ اَخُـو الاِسْلَامِ كُنْتَ وَ اِنَّنِـي   لَاَطْمَعُ اَنْ تُؤْتَى الخُـلُودَ وَ تُحْبَرَا
وقَدْكُنْتَ تُعْطِي السَّيفَ فِي الحَربِ حَقَّهُ   وَ تَعْرِفُ مَعْرُوفاً وَ تُنْكِرُ مُنْكَـرَا
فَيَا اَخَـوَيْنَا مِن هُمَيمٍ عُصِمْتُمَـا   وَ يُسِّرْتُمَـا لِلصَّالِحَـاتِ فَاَبْشِـرَا
وَ يَا اَخَـوَيَّ الْخِنْـدِفِيَّيْنِ اَبْشِرَا   بِمَـا مَعَنَـا حُيِّيتُمَـا اَنْ تُبَتَّـرَا
وَ يَا اِخْوَتَا مِنْ حَضْرَمَوتٍ وَ غَالِبٍ   وَ شَيْبَـانَ لُقِّيتُم حِسَـاباً مُيَسَّـرَا
سَعِدْتُم فَلَـمْ اَسْمَعْ بِاَصْوَبَ مِنْكُمُ   حِجَاجاً لَدَى المَوْتِ الجَلِيلِ وَ اَصْبَرَا
سَاَبْكِيكُمُ مَـا لَاحَ نَجمٌ وَ غَـرَّدَ الْ   حَمَامُ بِبَطْنِ الـوَادِيَيْنِ وَ قَرْقَـرَا
فَقُلْتُ وَلَمْ اَظْلِمْ: اَغَوثَ بْـنَ طَيِّءٍ   مَتَى كُنْتُ اَخْشَى بَيْنَكُمْ اَنْ اُسَيَّرَا
هبِلْـتُم اَلَا قَـاتَلْتُمُ عَن اَخِيـكُمُ   وَ قَـدْذُدَّ حَتَّـى مَالَ ثُمَّ تَجَـوَّرَا
تَفَرَّجْتُمُ عَنِّـى فَغُودِرْتُ مُسْلَمـاً   كَاَنِّي غَرِيبٌ مِن اِيَـادٍ وَ اَعْصُـرَا
فَمَنْ لَكُـمُ مِثِّي لَـدَى كُلِّ غَـارَةٍ   وَ مَنْ لَكُمْ مِثْلِي اِذَا البَأْسُ اُصْحِرَا
وَ مَنْ لَكُمْ مِثْلِي اِذَا الحَربُ قُلِّصَتْ   وَ اَوْضَعَ فِيهَا المُسْتَمِيتُ وَ شَمَّرَا
فَهَا اَنَـا ذَا آوَى بِاَجْبَـال طَيِّءٍ   طَـرِيـداً فَلَـوشَاءَ الاِلٰهُ لَغَيَّـرَا
نَفَانِي عَدُوِّى ظَالِماً عَنْ مُهَاجَرِى   رَضِيتُ بِمَـاشَاءَ الاِلَـهُ وَ قَـدَّرَا
وَ اَسْلَمَنِـى قَـومِى بِغَيـرِ جِنَايَةٍ   كَاَنْ لَمْ يَكُونُوا لِي قَبِيلاً وَ مَعْشَراً
فَـاِنْ اُلْفَ فِي دَارٍ بِاَجْبَـالِ طَيِّءٍ   وَ كَانَ مَعَاناً مِن عُصَيْرٍ وَ مَحْضَرَا
فَمَـا كُنْتُ اَخْشَى اَنْ اُرَى مُتَغَرِّباً   لَحَى اللّٰهُ مَنْ لَا حَـى عَلَيهِ وَ كَثَّرَا
لَحَـى اللّٰهُ قَيلَ الحَضْرَمِيِّينَ وَائِلاً   وَلَاقَى القَنَانِـى بِالسِّنَانِ المُؤَمَّرَا
وَلَاقَى الرَّدَى القَومُ الَّذِينَ تَحَزَّبُوا   عَلَيْنَا وَ قَالُـوا قَولَ زُورٍ وَ مُنْكَرَا
فَلَا يَدْعُنِى قَومٌ لِغَوْثِ بـنِ طَيِّءٍ   لَئِنْ دَهْـرُهُمْ اَشْقَى بِهِمْ وَ تَغَيَّـرَا

۳. کنهور: ابر پارهٔ کوه‌پیکر، مرد ستبراندام.

فَلَمْ اَغْزُهُمْ فِی المُعْلَمینِ وَلَم اُثِر   عَلَیهِم عَجَاجاً بِالکُوَیفَةِ اَکْدَرَا
فَبَلِّغْ خَلیلِی اِنْ رَحَلْتُ مُشَرَّقاً   جَدِیلَةَ وَ الحَیَّیْنِ مَعْناً وَ بُحْتُرَا
وَ نَبْهَانَ وَ الاَفْنَاءُ مِن جَذْمِ طَیِّءٍ   اَلَم اَکُ فِیکُم ذَا الغَنَاءِ العَشَنْدَرَا
اَلَمْ تَذْکُرُوا یومَ العُذَیبِ اَلِیَّتِی   اَمَامَکُمُ اَنْ لَا اَرَی الدَّهْرَ مُدْبِرَا
وَ کَرِّی عَلَی مِهْرَانَ وَ الجَمْعُ حَابِسٌ   وَ قَتْلِی الهُمَامَ المُسْتَمِیتَ المُسَوَّرَا
وَ یَوْمَ جَلُولَاءَ الوَقِیعَةَ لَم اُلَمْ   وَ یَومَ نَهَاوَنْدَ الفُتُوحِ وَ تُسْتَرَا
وَ تَنْسُونَنِی یَومَ الشَّرِیعَةِ وَ القَنَا   بِصِفِّینَ فِی اَکْتَافِهِمْ قَدْ تَکَسَّرَا
جَزَی رَبُّهُ عَنِّی عَدِیَّ بْنَ حَاتِمٍ   بِرَفْضِی وَ خِذْلَانِی جَزَاءً مُوَفَّرَا
اَتَنْسَی بَلَائِی سَادِراً یَابْنَ حَاتِمٍ   عَشِیَّةَ مَا اَغْنَتْ عَدِیُّكَ حَزْمَرَا
فَدَافَعْتُ عَنْكَ القَومَ حَتَّی تَخَاذَلُوا   وَ کُنْتُ اَنَا الخَصْمُ الاَلَدُّ العَذَوَّرَا[4]
تَوَلَّوا وَ مَا قَامُوا مَقَامِی کَاَنَّمَا   رَأَونِیَ لَیثاً بِالاَبَاءَةِ مُخْدِرَا
نَصَرْتُكَ اِذْ خَانَ القَرِیبُ وَ اَبْعَطَ الْ   بَعِیدُ وَ قَدْ اَفْرَدْتُ نَصْراً مُؤَزَّرَا
فَکَانَ جَزَائِی اَنْ اُجَرَّرَ بَیْنَکُم   سَحِیباً وَ اَن اُولَی الهَوَان وَ اُوسَرَا
وَکَمْ عِدَةٍ لِی مِنْكَ اِنَّكَ رَاجِعِی   فَلَم تُغْنِ بِالمِیعَادِ عَنِّیَ حَبْتَرَا
فَاَصْبَحْتُ اَرْعِی النِّیبَ طَوراً وَ تَارَةً   اُهَرْهِرُ اِنْ رَاعِی الشُّوَیْهَاتِ هَرْهَرَا
کَاَنِّی لَمْ اَرْکَبْ جَوَاداً لِغَارَةٍ   وَلَمْ اَتْرُكِ القِرْنَ الکَمِیَّ مُقَطَّرَا
وَلَمْ اَعْتَرِضْ بِالسَّیفِ مِنْکُمْ مُغَیْرَةً   اِذِ النَّکْسُ مَشَّی القَهْقَرَی ثُمَّ جَرْجَرَا
وَلَمْ اَسْتَحِثِّ الرَّکْبَ فِی اِثْرِ عُصْبَةٍ   مُیَمِّمَةٍ عُلْیَا سِجَاسٍ وَ اَبْهَرَا
وَلَمْ اُذْعِرِ الاَبْلَامَ[5] مِنِّی بِغَارَةٍ   کَوِرْدِ القَطَا ثُمَّ انْحَدَرْتُ مُظَفَّرَا
وَلَمْ اُرَفِی خَیلٍ تُطَاعِنُ مِثْلُبَا   بِقَزْوِینَ اَو شِرْوِینَ اَوْ اُغْرِکَیْدَرَا
فَذَالِكَ دَهْرٌ زَالَ عَنْكَ حَمِیدُهُ   وَ اَصْبَحَ لِی مَعْرُوفُهُ قَدْ تَنَکَّرَا
فَلَا یُبْعِدَنْ قَومِی وَ اِنْ کُنْتُ عَاتِباً   وَ کُنْتُ المُضَاعَ فِیهِمُ وَ المُکَفَّرَا
وَلَاخَیْرَ فِی الدُّنْیَا وَ لَاعَیْشَ بَعْدَهُم   وَ اِنْ کُنْتُ عَنْهُمْ نَائِیَ الدَّارِ مُحْصَرَا

یعنی: جوانی و روزگاران دلدادگی با لیلا را به یاد آوردم و خود همی دانم که یاد کردن شیفتگی، برای هرکه آن را به‌یاد آورد، گزندی جانگزای به‌شمار آید. جوانی برفت و شاخه‌های آن در دیده فرو ـ پژمرید؛ چه داغی بر دل گذارد آنگاه کـه روی برگرداند و به دنبال

۴. عذور: پادشاه سخت و درشت، مرد بدخوی.
۵. برای «ابلام» یا مفرد احتمالی آن معنایی در واژه‌نامه‌ها پیدا نشد.

برگردد! یاد جوانی و از دست رفتن رشته‌های پیوند آن را فراموش کن که از تو دور گشته است و شتابان به‌سوی نابودی همی تازد. بر دوستانی خون گریه کن که ریشه‌کن شدند؛ به آبشخورِ مرگ رفتند و از آن راه بیرون رفتنی نیافتند. مرگ‌های ایشان به سوی خود فرا خواندشان؛ هرکس از مردمان روزش فرارسد، بدان که درنگ از وی دریغ دارند. آنان پیروان و پناه من بودند؛ اینک آن روزی فرارسید که فروزان و یاد آورده می‌نمایم. پس از ایشان هیچ دل خوشی از این گیتی نخواستم و آرزو نیز نکردم که روزگار به‌درازی‌کشانم. می‌گویم (و به خدا سوگند که اگرچه گذشت شبانْروزانْ به جاودانگی پیوندد و مرگ من فرارسد و به گور اندر از هر چشم و دلی زدوده شوم، ایشان را از یاد فرو نهلم): بر ماندگاران آن شارسانْ درودهایی چند چندان از خدای مهربان باد و ابر باران‌زا بر ایشان ریزان. در آنجا حجر بن عدی با مهر خدا هم‌آغوش گشت؛ مانا که حجر خدا را خرسند کرد و بهانه از میان برداشت. باران پیوستهٔ پیاپی بر آرامگاه وی ریزان باد؛ چنین بادا تا هنگامی که او را آواز دهند و به‌سوی بیابان‌رستاخیز فراخوانند. ای حجر، کیست که یال و سینهٔ اسبانِ دشمن را شناور در خون سازد؛ کیست که با پادشاه بسیج‌کنندهٔ دُژَم تازش‌گر به‌هماوردی برخیزد؟ آن کدام سخنور است که پس از تو سخن پرهیزکارانه بر زبان راند و راستی و درستی آشکار سازد و اگر زور گویند، زیر و زبر گردد؟ خوشا برادری دینی که تو بودی؛ من پیوسته آرزو می‌کنم که به جاودانگی پیوندی و شاد باشی و بهشت را آراسته گردی. تو آن بودی که در جنگ حقّ شمشیر می‌گزاردی؛ مردم را به‌خوبی فرا می‌خواند و از بدی‌بازمی‌داشتی. هان‌ای دو برادرِ من از هُمام، بادا که استوار باشید، برای نیکی‌ها آماده بمانید و مژدهٔ فرجامِ نیك یابید. ای دو یار خِنْدِفْ نژادِ من، شما را مژده باد بدانچه با ما دارید؛ درود بر شما باد و مبادا که هرگز از ما بریده شوید. ای برادران من از حَضَرْمَوت و غالب و شَیبان، بادا که به رستاخیز شماری آسان با شما در پیش گیرند. خوش‌بخت شدید و من در برابرِ مرگِ هراسناكِ گرانْ از شما استوارتر ندیدم. تا هنگامی که ستاره‌ای در آسمان

بدرخشد و کبوتری در دلِ این دو درّه چهچه زنـد، بر شما به زاری خواهم گریست. گفتم (و زور نگفتم): ای پسر طی، من کجا ترسِ آن را داشتم که مرا از میانِ شما برانند؟ مادرانتان به‌سوگ‌تان نشینند، آیا به پدافند از برادران‌تان پیکار نکردم؟ آن روز را به‌یاد نمی‌آورید که او را تب گرفت و خوار شد و کژ گشت و سپس فرو افتاد؟ از گِردِ من پراکنده شدید و من سپردهٔ دست دشمنان گشتم؛ گویی بیگانه‌ای از اِیَاد و اَعْصُر بودم. کیست که در هر نبردی به هنگامِ تازش مانندِ من در کنارتان باشد؟ کیست برای شما که چون جنگ چهرهٔ دژمِ خود را نشان دهد، مردانه به‌کارزار برخیزد؟ کیست که چون جنگ شتابان و پیوسته شود و گردانِ رزم‌آرای کمر بربندند و جان را بزنند و دَرِ مرگ همی کوبند، مانند من پشتوانهٔ شما باشد؟ اینك من آنم که به کوهستان‌هایِ طی پناه برده‌ام؛ آواره‌ام و دل به این خـوش دارم که اگر خدا خواهد، این کار دگرگون گرداند. دشمنِ من مرا ستمکارانه از کوچگاهم بیرون راند و من بدانچه خدا خواست و روا گـردانید، گردن گذاردم و تن سپردم. مردمان بی‌آنکه بزهی (بزه‌ای) کرده‌باشم، از گردم بپراکندند و مرا به دشمنانم سپردند؛ گویی هرگز تبارِ من و کسانِ من نبودند. اگر در خانه‌ای در کوهستانِ طاییان یافت شوم و سرپناهی و آبی و روزگارکی در میان باشد، همانا هرگز هراس آن را نداشتم که بی‌کس و تنها دیده شوم؛ خدا آن را که وی را به‌کناری رانْد و فزون‌خواهی کرد،خوار گرداناد. خدا سرکـردهٔ حضرمیان را خوار گـرداناد؛ وایل را زبون بداراد و نیـزهٔ افراشته را در سینهٔ قنانیان فروسازد. بادا که با مرگ و نیستی روبه‌رو گردند آنان که در برابرِ ما همگروه گشتند و زور و زشت گفتند. مبادا که مردمانِ من مرا به‌یاریِ غوث‌بن‌طی خوانند اگر روزگارشان خوارشان بدارد و رفتارِ خود با ایشان را دیگر سازد. نه من بودم که در دو آوردگاه با ایشان کارزار کردم؟ نه در آن شهرک یعنی کوفه بر ایشان خاکی سیاه افشاندم؟ اگر به سوی خاور کوچیدی و تیره‌هایِ مَعْن و بُحْتُر و جَدیْلَه را دیدار کـردی و نَبْهان و بی‌نام و نـژادان از ریشهٔ طی را دیدار کردی، این پیام بگزار: نه من در میان شما توانگـرِ بزرگوارِ

نیک‌منش و خوش خوی بودم؟ آیا سوگند من در جنگ عُذَیب را به یاد نمی‌آورید که در برابر همگی‌تان گفتم: هرگــز هیچ بیننده‌ای مرا پشت کرده به دشمن نخواهد دید؟ تازشِ من بر مِهْرَان را در آن هنگام ندیدید که ارتش در چنبرِ پیکار گیر کرده بود؟ آن روز که آن سرورِ دلاورِ مرگ‌آفرینِ دستبندِ زرّین بسته را به خاک و خون در نشاندم. در جنگ‌های جَلُولاء و نَهَاوند و گشودن شوشتر، کسی زبانِ به خرده‌گیری از من باز نکرد. مرا در جنگ بر سر آبشخور در صِفّین از یاد برده‌اید که در آن هنگامهٔ سخت، چوب‌های نیــزه در شانه‌هایِ نبرد آزمایان شکسته بود. خدا به جایِ من عدی بن حاتم را کیفر دهاد که مرا از یاد برد و از خود راند و بی‌یار و یاور فرو گذاشت. ای پسرِ حاتم، آیا آزمونِ خوبِ مرا که گستاخ و بی‌پروا می‌جنگیــدم، از یاد برده‌ای؟ آن شبانگاه را به یاد آور کــه عدیِّ تو نتوانست در برابرِ جِذْمِر کاری از پیش برد. چالش‌گران را از گردِ تو راندم تا دست از یاریِ هم بداشتند و من دشمنِ سرسختِ نستوهِ ترش‌روی بــودم. آنان پشت به من کردند و گریختند؛ گویی مرا شیری دیدند که جامه‌ای از پدافند و پاسداری پوشیده‌ام. آن‌روزی به‌تو یاری رساندم‌که نزدیکان فراموشت کردند و خیــانت ورزیدند و بیگانگان گــریختند و دور گشتند. پاداشِ من این بود که در میانِ شما بر زمین کشانده شوم و خواری و زبونی و گرفتاری بهره‌ام گردد. چه بسیار نویدها به من دادی که مرا بازخواهی گرداند ولی در برابرِ نوید خود هیچ روباهی را نیز چاره نکــردی و از من به‌دور نداشتی. اکنون کارم به جــایی رسیده است کــه گاهی اشترانِ سالمند را می‌چــرانم و گاه که شبانْ گوسپندانْ را به آب می‌خواند، با او هم‌آواز می‌گــردم. گویی من آن کسی نبوده‌ام که برای جنگــی سوار بر سمندی شده باشم؛ آن کسی نبوده‌ام که هماوردِ پرخاش‌گرِ دلاور را خون‌افشان ساخته باشم. گویی آن کسی نبودم به پدافند از شما راه بــر مغیره گرفتم و با شمشیر بر او تاختم و این در آن هنگامی بود که مردِ ترسویِ پستِ خوارمایه از برابرم گریخت و آوازی در گلو آورد. سمند در پی سپاهیانی تازاندم که آهنگِ بالایِ سَجَاس وَ اَبْهَر کرده بودند. «ابلام» را با تازشِ خود

نراندم که مانند گله‌ای از مرغانِ سنگ‌خواره ترسیدند و رمیده شدند و من پیروز و نازان به دنبال برگشتم و به پهنهٔ کارزار بازآمدم. در میانِ سوارانی دیده نشدم که در قزوین و شروین و کیدر گرم پیکار بودند. از این روزگارِ دراز، نیکی‌هایش به من پشت کــرده است و زیبایِ آن چهرهٔ زشت خود را به من فرانمــوده است. مردمانِ من دور مبادند گرچه بر ایشان سر گرانم؛ گرچه در میانِ ایشان پایمال شدم و تاوانِ گران پرداختم. این گیتی پس‌از ایشان هیچ خوشی ندارد که من از ایشان برای همیشه به دورم و از هر سوی در میان گرفته‌ام.

پیش‌تر یاد کردیم که عبدالله بن خلیفه با عدی بن حاتم چه کرد و در جنگ صفین چه رخ نمود. از این‌رو بود که در اینجا آن را یاد نکردیم.

عبدالله بــن خلیفه پیش از مرگ زیاد بن ابیه در «جَبَلَین» مرد. سپس کریم بن عَفِیف را که از مردم خَثْعَم بود و از یاران حجر بن عدی شمرده می‌شد، به نزد زیاد آوردند. پرسید: نامت چیست؟ گفت: کریم بن عفیف [بزرگوار پاکدامن‌زاده]. زیاد گفت: چه نیك است نام تو و نام پدرت و چه زشت است کارکرد و رای تو! کریم گفت: به‌خدا بسی زود است که از رای من آگاه گشته‌ای (و از این‌رو با آن آشنایی نداری).

گوید: زیاد بن ابیه دوازده تن از یاران حجر بن عدی را به‌زندان افکند و آنگاه سرپرستان برزن‌ها در آن هنگام را فراخواند که اینان بودند: عَمرو بن حُرَیث سرپرست برزن مردمان مدینه، خالدبن عُرْفُطَه سرپرست برزن تمیم و هَمْدان، قیس بن ولید سرپرست برزن ربیعه و کِنده و ابومراد بن موسی سرپرست برزن مَذْحِج و اَسَد. اینان گواهی دادند که حجر گروه‌هایی در پیرامون‌خود گرد آورده، آشکارا خلیفه را دشنام داده، مردم را به جنگ سرور خداگرایان خــوانده، گمان برده است که این کار (فرمانروایی) جز شایستهٔ خــاندان ابوطالب نیست، در شارستان سر بــه شورش برداشته، کارگزار سرور خداگــرایان را بیرون رانده، پاکی و پاکدامنی بی‌چون و چرا برای ابوتراب استوار ساخته، برای او آمرزش و درود فرستاده و از دشمنان و چالش‌گران

با او بیزاری جسته است. این کسان که با اویند، سران یاران وی‌اند و باور و اندیشهٔ او را در سر دارند. زیاد گواهی گواهان را نگریست و گفت: دوست می‌دارم که از چهار تن افزون باشند. مردم را فرا- خواند که به زیان حجر گواهی دهند. اینان گواهی دادند: اسحاق بن طلحة بن عبیدالله، موسی بن طلحة بن عبیدالله، منذر بن زبیر، عُمَارة بن عُقْبَة بن ابی‌مُعَیط، عمرو بن سعد بن ابی‌وقاص و دیگران. در میان گواهان شُرَیح بن حارث (دادیار) و شُرَیح بن هانی را نوشت. شریح بن هانی می‌گفت: من گواهی ندادم و او را نکوهش کردم.

آنگاه زیاد حجر بن عدی و یارانش را به وایل بن حجر حضرمی و کَثیر بن شِهاب سپرد و این دو را فرمود که ایشان را به شام ببرند. اینان شباهنگام بیرون رفتند. چون به غَرِیَّین رسیدند، شریح بن هانی خود را به ایشان رساند و نامه‌ای به وایل داد و گفت: این را به‌سرور خداگرایان برسان. او نامه را گرفت. روانه شدند تا به «مَرْجِ عَذْرَاء» در نزدیکی دمشق رسیدند. اینان بودند: حجر بن عدی کندی، ارقم‌بن عبدالله کندی، شریك بن شداد حضرمی، صیفی بن فَسیل شیبانی، قَبیصَة بن ضُبَیْعَة عَبْسی، کریم‌بن عفیف خَثْعَمی، عاصم‌بن عَوف بجلی، ورقاء بن سُمَیّ بجلی، کدام بن حیان عَنَزی، عبدالرحمان بن حسان عنزی، مُحْرِز بن شهاب تمیمی و عبدالله بن حَوِیَّة سعدی تمیمی. اینان دوازده مرد بودند. زیاد دو مرد دیگر را همراه ایشان روان کرد: عُتْبَة بن اَخْنَس از سعد بن بکر و سعد بن نمران هَمْدانی. همگی به چهارده تن برآمدند.

معاویه در پی وایل بن حجر و کثیر بن شهاب فرستاد و این دو را بر خویش درآورد و نامهٔ ایشان را گرفت و خواند. وایل نامهٔ هانی‌بن شریح را به وی داد که اینك دید چنین به‌او نوشته است: به‌من گزارش داده‌اند که زیاد گواهی مرا نوشته است. گواهی من دربارهٔ حجر چنین است که: او نماز می‌خواند، زکات می‌پردازد، پیوسته حج و عمره می‌گزارد، مردم را به‌خوبی فرمان می‌دهد، از بدی بازمی‌دارد، ریختن خونش نارواست و بردن دارایی‌اش نادرست. اگر خواهی، او را بکش و اگر نخواهی، رهایش کن. معاویه گفت: چنین می‌بینم که این مرد

خود را از گواهی شما بیرون کشیده است. فرمان داد که ایشان را در مرج عذراء به‌زندان‌افکنند. آن دو مرد که زیاد پیوست حجر و یارانش کرده بود، فرارسیدند. چـون رسیدند، عامر بن اسود عجلی به نـزد معاویه شد تا او را از رسیدن ایشان بیـاگاهاند. حجـر بن عدی با زنجیرهای خود برخاست و به او گفت: به معاویه بگـوی که ریختن خون‌های ما بر وی نارواست؛ به‌او گزارش بده که‌ما را زینهار داده‌اند و با او آشتی کرده‌ایم و او با ما پیمان آشتی بسته است و ما کسی از دارندگان «قبله» را نکشته‌ایم که خون‌های‌مان برای او روا باشد.

عامر بر معاویه درآمد و او را از رسیدن دو مرد آگاه ساخت. یزید بن اسد بجلی برخاست و پسرعمویانش عاصم بن عوف و ورقاء بن سمی را از او خواستار شد. به سود این دو گواهی‌نامه‌ای نبشته بود که ایشان را پاک می‌شمرد و از گواهی دروغی کـه به زیان ایشان داده بودند، بیزاری می‌جست. معاویه هردو را آزاد ساخت. وایل بن حجر دربارهٔ ارقم بن عبدالله، ابوالاعور سلمی دربارهٔ عُتْبَة ابن اخنس و حُمْرَة بن مالك هَمْدانی دربارهٔ سعد بن نمران میانجی‌گری کردند که معاویه ایشان را آزاد کـرد. مالك بن هُبَیرة سَكُونی برخاست و گفت: پسرعمویم حجر بن عدی را به من ببخش. معاویه به وی گفت: او سرکردهٔ این مردم است و اگـر وی را رها کنم، همی تـرسم که شارسان خود را بر من بشوراند و سپس ناچار شوم تو را به جنگ او در عراق گسیل دارم. گفت: ای معاویـه، داد من بندادی! در جنگ صفین در کنار تو با پسر عمویت جنگیدم تا پیروز شدی و بختت بالا آمد و ترس و بیم از گزندها از تو بشد؛ آنگاه بخشیدنِ پسر عمویم را از تو خواستار شدم که از من دریغ داشتی. برخاست و رفت و خانه‌نشین گشت.

معاویه هُدْبَة بن فیاض قُضَاعی و حُصَین بن عبدالله کلابی و ابو شریف بدّی را بـه‌نـزد حجر و یارانش فرستاد تا آنان را که فرمان کشتن‌شان داشتند، بکشند. چون خثعمی یکی از اینـان را یك چشم دید، گفت: نیمی از ما را می‌کشد و نیمی را رها می‌کند. شش تن را رها کردند و هشت تن را کشتند. پیش از کشتن بـه ایشان گفتند:

فرمان داریم که بیزاری از علی و نفـرین فرستادن بر او را به شما پیشنهاد کنیم که اگر بکنید، رهاتان کنیم و اگر تـن زنید، شما را بکشیم. گفتند: چنین کاری نکنیم. فرمان داد کـه گورها را کندند و جامهٔ مردگان را فراز آوردند. حجر و یارانش سراسر شب را به نماز-گزاری گذراندند. چون فـردا فرارسید، ایشان را پیش راندند تا بکشند. حجر بن عدی به ایشان گفت: بگـذارید دست‌نماز بگیرم و نماز بخوانم زیرا هربار دَسْتْشُسْتْ گرفتم، نماز خواندم. او را رها کردند که نماز خواند و بازگشت و گفت: به‌خدا هرگز نمازی از این سبك‌تر نخوانده بودم. اگر نه این بود که دربارهٔمن گمانِ بیمِ از مرگ می‌برید، نماز بسیار می‌خواندم. سپس گفت: بارخدایا، ما از مردم خود گله به درگاه تو می‌آوریم زیرا کوفیان به زیان ما گواهی دادند و شامیان کشتارمان کردند. به‌خدا سوگند، اگر مرا در اینجا بکشید، نخستین سوارهٔ مسلمان باشم کـه در خانهٔ خـود کشته شده است و نخستین مسلمان باشم که سگ‌های این‌سامان به‌رویم زوزه کشیده‌اند. سپس هدبة بن فیاض با شمشیر آخته بـه سوی او رفت. حجر بر خود لرزید. به وی گفتند: می‌پنداشتی که‌از مرگ پروا نداری. از رهبرت بیزاری بجوی تا رهایت سازیم. گفت: چه‌گونه دچـار بیم و هراس نگردم که گـوری کنده، جـامهٔ مرگی گسترده و شمشیـری آهیخته می‌بینم! به‌خدا اگر از مرگ می‌ترسم، سخنی نگفته‌ام که خـدای را خشمگین سازد. او را کشتند و شش تن را با وی.

عبدالرحمان بن حَسّان عنزی و کریم خَثْعَمی گفتند: ما را به‌نزد سرور خداگرایان ببرید که دربارهٔ این مرد سخنی به سان وی بگوییم. از معاویه دستوری خواستند و او دستوری داد که ایشان به نزد او روند. چون بر او درآمدنـد، خثعمی گفت: خـدای را خدای را ای معاویه! تو از سرایِ چرخانِ گذران بدان سرایِ پایدارِ جاودان خواهی شد و آنگاه از تو خواهند پرسید که از ریختن خـون ما چه خواسته‌ای داشته‌ای! به وی گفت: دربارهٔ علی چـه می‌گویی؟ گفت: آنچه تـو می‌گویی. گفت: از دینی که علی برای خـدا برگزیده بود، بیـزاری می‌جویی؟ مرد خاموش ماند. شَمِر بن عبدالله از بنی‌قُحَـافَة بن خَثْعَم

برخاست و بخشش او را از معاویه خواست. معاویه او را بخشید بر این پایه به کوفه نرود. او موصل را برگزید ولی همواره می‌گفت: اگر معاویه بمیرد، به کوفه روم. یك ماه پیش از معاویه درگذشت.
سپس به‌عبدالرحمان بن حسان گفت: ای برادر از مردم ربیعه، دربارهٔ علی چه می‌گویی؟ گفت: بگذار و مپرس که برایت بهتر است. گفت: به‌خدا نگذارم. گفت: گواهی می‌دهم که او از یاد کنندگان همیشهٔ خدای بزرگ بود، به‌راستی و درستی فرمان می‌داد، داد را به پای می‌داشت و از مردم درمی‌گذشت. گفت: دربارهٔ عثمان چه می‌گویی؟ گفت: نخستین کس بود که درهای بیداد را گشود و درهای راستی و درستی را بست. گفت: خودت را کشتی! گفت: بلکه تو را کشتم و دریغ که ربیعه‌ای در کار نیست (تا به سود من میانجی‌گری کند). معاویه او را به‌نزد زیاد برگرداند و فرمود که او را به بدترین گونه بکشد. زیاد او را زنده به‌خاك سپرد.

کشتگان اینان بودند: حجر بن عدی، شریك بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل شیبانی، قبیصة بن ضبیعهٔ عبسی، محرز بن شهاب سعدی تمیمی، کدام بن حیان عنزی و عبدالرحمان بن حسان عنزی که زیاد او را زنده به خاك سپرد. این هفت تن کشته شدند. بر ایشان نماز گزاردند و به‌خاك‌شان سپردند.

چون گزارش کشته شدن حجر و یاران وی به حسن بصری رسید، گفت: بر ایشان نماز گزاردند و در جامهٔ مرگ‌شان پیچیدند و به خاك‌شان سپردند و روی‌های‌شان را به سوی قبله کردند؟ گفتند: آری. گفت: به‌خدای کعبه سوگند که ایشان را به حج فرستادند!

اما مالك بن هبیرهٔ سکونی، چون معاویه میانجی‌گری او را دربارهٔ حجر نپذیرفت، مردم خود را گرد آورد و با ایشان روانهٔ مرج عذراء شد که حجر و یارانش را وارهاند. کشندگان ایشان را با او دیدار افتاد و دانستند که او آمده‌است تا ایشان را آزاد کند. به‌ایشان گفت: گزارش چه دارید؟ گفتند: این کسان از باور خود بازگشتند و ما می‌رویم تا سرور خداگرایان را بیاگاهانیم. او خاموش گشت و به سوی مرج عذراء روان شد. یکی‌از کسانی‌که در آنجا بود، او را دید و

گزارش با وی بگفت و از کشته شدن آن کسان آگاهش ساخت. او سواران در پی کشندگان ایشان روانه کـرد که آنان را درنیافتند. بر معاویه درآمدند و به او گزارش دادند. معاویه گفت: گرمایی است که در درون خود یافته است. و شاید تاکنون فرونشسته باشد. چون شب فرارسید، معاویه صد هـزار درم برای وی فرستاد و پیام داد: آنچه مرا از پذیرفتن میانجی‌گری تو بازداشت، بیم از این بـود که اینان دیگر باره آتش جنگی در برابر ما برافروزند که‌در آن آشوبی بزرگ‌تر برای مسلمانان از کشته شدن حجر باشد. او سیم بگرفت و بدان دل خوش ساخت.

چون گزارش کار حجر به عایشه رسید، عبدالرحمان بن حارث را به‌نزد معاویه فرستاد تا دربارهٔ وی و یارانش میانجی‌گـری کند. او هنگامی رسید که معاویه ایشان را کشته بود. عبدالرحمان به معاویه گفت: بردباری ابوسفیان کجا رفته‌است؟ معاویه گفت: از آن‌رو از من رخت بربسته است کـه بردبارانی مانند تو از میان مردمان من، از دربارم ناپدید شدند و زادهٔ سمیه این بار گران بر من گذاشت و من آن را برداشتم.

عایشه گفت: اگر نه این‌بود که هرچه‌را دگرگون سازیم به‌گونه‌ای از آنچه می‌خواهیم بدتر می‌گراید، کار کشتار حجر بن عدی را دیگر می‌ساختیم. به خدا سوگند تا آنجا که من او را می‌شناختم، آزاده مردی مسلمان و حج‌گزار و عمره‌گزار بود.

حسن بصری گفت: معاویه چهار کار کرد کـه هریك به‌تنهـایی می‌تواند زندگی کسی را به نابودی‌و تباهی بکشاند: به دست گرفتن این کار به‌زور شمشیر بی‌کنکاش با مسلمانان با اینکه در میان ایشان بازماندگان فراوان از یاران پیامبر و دارندگان برتری بودند؛ به‌کار گماردن پسر می‌گسار و مست و باده‌خوار خـودش که ابریشم همی پوشد و تبیره همی نوازد؛ پیوندانیـدنِ زیادِ بی‌پدر به خاندان ابو-سفیان بااینکه پیامبر خدا (ص) گفته است: فرزند از آن بستر است و روسپید ارزانی سنگ؛ و کشتن حجر و یارانش. ای وای بر وی از حجر! صد وای بر وی از حجر و یاران حجر!

مردمان می‌گفتند: نخستین خواری که برای مسلمانان پیش آمد، درگذشت امام حسن بن علی بود؛ دیگری فراخوان زیاد و از آن بدتر کشته شدن حجر و یارانش. هند انصاری دختر زید که از پیروان علی بود، در سوگ حجر سرود:

تَـرَفَّعْ اَيُّهَـا القَمَـرُ المُنِيـرُ ... تَبَصَّرْ هَلْ تَـرَى حُجْـراً يَسِيرُ
يَسِيرُ اِلَـى مُعَـاوِيَةِ بْنِ صَخْرٍ ... لِيَقْـتُلَهُ كَمَـا زَعَـمَ الاَمِيـرُ
تَجَبَّـرَتِ الجَبَابِرُ بَعْـدَ حُجْـرٍ ... وَ طَابَ لَهَا الخَوَرْنَقُ و السَّدِيرُ
وَ اَصْبَحَتِ البِـلَادُ لَهُ مُحُـولاً ... كَـاَنْ لَمْ يُحيِهَـا مُزْنٌ مَطِيـرُ
اَلَا يَا حُجْـرُ، حُجْرَ بَنِي عَـدِيٍّ ... تَلَقَّتْـكَ السَّلَامَـةُ وَ السُّرُورُ
اَخَـافُ عَلَيكَ مَا اَرْدَى عَـدِيّاً ... وَ شَيخاً فِـي دِمَشْقَ لَـهُ زَئِيـرُ
فَـاِن تَهْلِكْ فَكُلُّ زَعِيمِ قَـومٍ ... مِنَ الـدُّنْيَا اِلَـى هُلْـكٍ يَسِيرُ

یعنی: هرچه توانی بالاتر شو ای ماه پرتو افشان؛ نیك نگاه کن آیا حجر را می‌بینی که رو به دشت مرگ می‌رود. به‌نزدیك معاویة بن صخر می‌شود تا چنان که فرماندار گفته‌است، خونش بر زمین ریزند. گردن‌کشان پس از حجر آرام و آسوده گشتند و کاخ‌های خَـوَرنق و سَدِیر برای‌شان گوارا گردید. شارسان‌ها پس از وی خشك و بی‌گیاه شدند گویی هیچ ابر باران‌زایی بر فرازشان راه نپیموده بود. ای حجر، حجرِ بنی‌عدی، تندرستی و شادمانی همراهت بادند؛ برتو از آن می‌ترسم که عدی را نابود کرد و پیری در دمشق را که مانند شیر دمان غرش همی‌کرد. اگر تو نابود شوی، بس شگفت نباشد زیرا همهٔ رهبران مردم از این گیتی به سوی نیستی رهسپار می‌شوند.

دربارهٔ کشته شدنش گزارش‌های دیگری نیز آورده‌اند. یکی این است که: یك بار در روز آدینه زیاد بن ابیه به سخنرانی برخاست و گفتار به درازا کشاند و نماز واپس افکند. حجر بن عدی به وی گفت: به نماز شتابید! او گفتار خود را دنبال‌کرد. باز به‌وی گفت: به‌نماز شتابید! باز او سخن خود را دنبال کرد. چون حجر ترسید که هنگام نماز بگذرد، دست خود بر مشتی از ماسه زد و به نمـاز درایستاد و مردم با او به‌نماز درایستادند. چون زیاد چنین دید، فرود آمد و نماز را با مردم برگزار کـرد. او برای معـاویه نامه نوشت و دروغ‌های

بسیار دربارهٔ حجر گزارش داد. معاویه به وی نوشت که او را استوار با آهن ببندد و به نزدش روانه سازد. چون خواست او را بگیرد، مردمش برخاستند که او را پاس بدارند. حجر گفت نه، بلکه شنواییم و فرمانبرداریم. او را استوار با آهن بستند و به نزد معاویه بردند. چون بر او درآمد، گفت: درود بر تو ای سرور خداگرایان. معاویه گفت: آیا من سرور خداگرایانم؟ به خدا نه تو را می‌بخشم نه پوزشت می‌پذیرم. بیرونش برید و گردنش بزنید! حجر به‌کسانی که واداشتهٔ کار او بودند، گفت: بگذارید که دو رکعت نماز بخوانم. گفتند: بخوان. او دو رکعت را با شتاب خواند و سپس گفت: اگر نه این بود که گمانی دیگر دربارهٔ من می‌بردید، نماز بـه درازا می‌کشاندم. به مردمش که در آنجا بودند، گفت: آهـن از من باز نکنید و خـون مرا نشویید که فردا معاویه را دیدار کنم و راه را بر او بگیرم. گردنش را زدند. عایشه با معاویه دیدار کرد و به وی گفت: بردباری تو کجا شد که دربارهٔ حجر به‌کار نبردی؟ معاویه گفت: فـرزانه‌ای در نزدم نبود. ابن سیرین گوید: به ما گـزارش رسیده است که چـون مرگ معاویه فـرارسید، همی زوزه کشید و آواز داد: چه روز درازی از دست تو دارم ای حجر!

[واژهٔ تازه پدید]

عُبَاد: به ضم عین و فتح بای تك نقطه‌ای و بی‌تشدید.

گماردن ربیع بن زیاد بر خراسان

در این سال زیاد، ربیع بن زیاد حارثی را به فرمانداری خراسان برگماشت. حَکَم بن عَمْرو غِفَاری به هنگام درگذشت خـود اَنَس بن ابی‌اُنَاس را برگماشته بود. زیاد او را برکنار کرد و خُلَید بن عبدالله حنفی را بر سر کار آورد و سپس او را نیز برداشت و ربیع بن زیاد را به‌جایش برگماشت. این در آغاز سال ۵۱/۶۷۱ م بـود. همراه او پنجاه هزار تن از کوفیان و بصریان را نیز با خانواده‌هایشان روانه کرد؛ از این میان: بُرَیْدَة بن حُصَیب و ابوبَرْزَه که هردو را دیداری با

پیامبر بود. اینان ماندگار خراسان‌شدند. چون بدانجا رسید، به‌جنگ در بلخ رفت و آن را بـا آشتی گشود. به‌گفتهٔ برخـی، پس از آشتی احنف بن قیس بـا مردم آن، درهای ایـن شارسان را بسته بـودند. کوهستان («قهستان») را به زور گشودند و در آن پهنه تـرکان را کشتار کردند. از میان ایشان نیزک‌ترخان به‌جای ماند که قُتَیْبَة بن مسلم او را به هنگام فرمانداری خود کشت.

یاد چند رویداد

در این سال اینان درگذشتند: جَریر بن عبدالله بَجَلی که بـرخی گویند: به سال ۶۷۴/۵۴ م مرد و اسلام آوردن او درسال درگذشت پیامبر خدا (ص) بود؛ سعید بن زید که برخی گویند: به سال ۶۲/ ۶۸۱ م یا ۶۷۸/۵۸ م درگذشت و در مدینه به خاک سپرده شد و یکی از میان ده تن دارندگان مژدهٔ بهشت بود؛ ابوبکره نُفَیع بن حارث که او را دیداری با پیامبر بود و برادر مادری زیاد بن‌ابیه شمرده می‌شد؛ میمونه دخت حارث همسر پیامبر در جایی بـه نام سَرِف که پیامبر نخستین شب زناشویی خود با وی‌را در همانجا گذراند و برخی‌گویند: به سال ۶۳/ ۶۸۲ یا ۶۶/ ۶۸۵ درگذشت.

در این سال یزیدبن‌معاویه با مردم حج‌گزارد. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت.

[واژهٔ تازه پدید]

بُرَیْدَه: به ضم بای تک نقطه‌ای و فتح رای بی‌نقطه.

حُصَیْب: به ضم حای بی‌نقطه و فتح صاد بی‌نقطه که در پایان آن بای تک نقطه‌ای است.

رویدادهای سال پنجاه و دوم هجری
(۶۷۲ میلادی)

در این سال سفیان بن عوف اسدی به جنگ روم شد و زمستان را در آنجا گذراند و به گفتهٔ برخی در همانجا درگذشت. او عبدالله بن مَسْعَدهٔ فزاری را جانشین خود ساخت. برخی گویند: آنکه در سرزمین روم درگذشت، بُسْر بن اَبی‌اَرْطاة بود که سفیان بن عوف او را همراهی می‌کرد. جنگ تابستانی را در این سال محمد بن عبدالله ثقفی برگزار کرد.

جنبش زیاد بن خِراش عِجْلی

در این سال زیاد بن خراش عجلی با سیصد سوار سر به‌شورش برداشت و به سرزمین مسکن از پهنهٔ سواد شد. زیاد سوارانی به رویارویی ایشان فرستاد که فرمانده ایشان سعد بن حُذَیْفَه یا دیگری بود. ایشان را کشتار کردند و سپس روانهٔ ماه شدند.

جنبش مَعاذِ طایی

نیز در این سال مردی از طی به‌نام مَعاذ در برابر زیاد برشورید و با سی مرد جنگی به رود عبدالرحمان بن ام حکم شد. زیاد کسان فرستاد که او را با یارانش کشتار کردند. برخی گویند: او پرچم گشود و زینهار خواست. ایشان را «یارانِ رودِ عبدالرحمان» خوانند.

یاد چند رویداد

در این سال سعید بن عاص حج گزارد و کارگزاران همانان بودند که یادشان برفت.

هم در این سال اینان درگذشتند: عِمْـرَان بن حُصَین خُـزَاعی در بصره؛ ابو ایوب انصاری که نامش خالد بن زید بود و در بیعت عقبه و جنگ بدر حاضر بود و پیش‌تر گفته شد که به سال ۴۹/۶۶۹ م در کنستانتین‌اوپل گذشته شد؛ و کعب بن عُجْرَه در هفتاد و پنج سالگی.

رویدادهای سال پنجاه و سوم هجری
(۶۷۳ میلادی)

در ایــن سال عبدالرحمــان بن ام حکم ثقفی در ســرزمین روم جنگید و زمستان را در آنجا گذرانید.

هم در ایــن سال رودس[۱] (آبخستی[۲] در دریا) گشوده شد. آن را جُنَادة بن ابی‌امیهٔ ازدی گشود و مسلمانان در آن فرود آمدند ولی از رومیان پروا به دل می‌داشتند. مسلمانان دشوارتــرین ستیزندگان با رومیان بودند چه راه دریا را بر ایشان می‌گرفتند، کشتی‌های‌شان را بازداشت می‌کردند و معاویه پیاپی بخشش‌هایی برای ایشان روانه می‌ساخت. دشمن از ایشان می‌هــراسید. چــون معاویه درگذشت، پسرش یزید ایشان را بازگرداند.

برخی گویند: به سال ۶۰/ ۶۸۰ م گشوده شد.

درگذشت زیاد

در این سال در ماه رمضان/ سپتامبر ۶۷۳ م زیاد بن ابیه در کوفه درگذشت.

انگیزهٔ مرگش این بود کــه او به معاویه نوشت: من عراق را با دست چپم استوار ساخته‌ام و دست راستم بی‌کار مانده است؛ آن را با حجاز به‌کار انداز. معاویه فرمان حجاز را برای وی بنوشت. گزارش

1. Rhodes.

۲. آبْخَسْت: جزیره (فرهنگستان زبان ایران «آبکند» را پیشنهاد کرده است).

این کار به مردم حجاز رسید. گروهی از ایشان به نزد عبدالله بن عمر بن خطاب آمدند و این را یاد کردند. گفت: خـدا را بر او بخوانید. آنگاه روی با قبله آورد و خدا را بر او خواند و ایشان همراه او خدا را خواندند. از میان فراخوان‌های‌شان یکی این گفتار بود: خـدایا، گزند زیاد از ما دور بدار. دیری برنیامد که پیله‌ای بدخیم در انگشت دست راستش پدیدار شد و از گزند آن جان سپرد. چون مرگش فرا ـ رسید، شُرَیح دادیارِ کوفه را فراخواند و به او گفت: آنچه می‌بینی، رخ نموده است؛ مرا فرموده‌اند که آن را ببرم. رای درست با من بگو. شریح به وی گفت: بیم آن دارم که سرآمد تو نزدیك شده باشد و آنگاه به‌گونهٔ دست بریده به دیدار خدا روی که از ترس دیدار وی دستت را بریده‌باشند؛ یا سرآمد واپس افتد و انگشت‌بریده بمانی و فرزندانت را بر این کار سرزنش کنند [که تازیان بسیار چنین می‌کنند]. زیاد گفت: من با زخم بدخیم در یك بستر نمانم. شریح از نزد او بیرون رفت و مردم از او پرسش کـردند و او ایشان را آگاه ساخت. او را نکوهش کردند و گفتند: چرا نگـذاشتی که دستش را ببرند؟ شریح گفت: رایزن امین است.

زیاد بر آن شد که انگشت خود را ببرد. چون به‌آتش و آهن تفتیده نگریست، ترسید و آن را واگذاشت. چون مرگش فرارسید، پسرش به او گفت: برای تو شصت پارچه فراهم کرده‌ام؛ کدامیك را جامهٔ مرگ سازم؟ گفت: پسر جانم، چیزی به پدرت نزدیك شده است که از این جامهٔ پیکـرش بهتر است؛ تواند بـود که به‌زودی جـامه‌هایش بربایند[۳]. او مرد و لاشه‌اش را در ثویه (جایی در نـزدیکی کوفه) به گور سپردند.

چون گزارش مرگش به عبدالله بن عمر بـن خطاب رسید، گفت: گورت را گم کن زادهٔ سمیه! نه بدان سرای چیزی فرستادی نه ایـن سرای برایت پایدار ماند.

زادن او به سال یکم هجری/۶۲۲ م بود. مسکین دارمی در سوگ

۳. عبارت متن چنین است: یا بُنَیَّ قَدْدَنَا مِنْ اَبِیكَ لِبَاسٌ هُوَ خَیْرٌ مِنْ لِبَاسِهِ [هَذَا]، اَو سَلَبٌ سَرِیعٌ: شادروان ابوالقاسم پاینده چنین برگردانده است: یا بی‌پوشش بماند.

وی سرود:

رَأَيْتُ زِيَـادَةَ الاِسْلَامِ وَلَّتْ جِهَاراً حِيـنَ وَدَّعَنَا زِيَـادُ

یعنی: هنگامی که زیاد ما را بدرود گفت، آشکارا دیدم‌که افزایش اسلام رو به‌کاهش نهاد.

فرزدق در پاسخ او چکامه‌ای سرود. تا زیاد زنده بود، از او بد نگفت. از میان آن سروده اینهاست:

اَمِسْكِينُ اَبْكَى اللّٰهُ عَيْنَيْكِ اِنَّمَا جَرَىٰ فِي‌ضِلَالٍ دَمْعُهَـا فَتَحَدَّرَا

بكيْتِ امرأً مِنْ اَهْلِ‌مَيْسَانَ‌كافراً كَكِسرا عَلَى عِدَّانِهِ اَوْ كَقَيْصَرَا

اَقُـولُ لَـهُ لَمَّـا اَتَانِـىَ نَعْيُهُ بِهِ لَابِظَبْـيٍ بِالصَّرِيمَةِ اَعْفَـرَا

یعنی: ای گدای نگون‌بخت (ای مسکین)! خدا چشمانت را گریان بداراد که در گمراهی از آن سرشك بارید و فـرو لغزید. بر مردی ناباور از مردمان میسان گریستی؛ به سان خسرو بود به روزگارش یا سزار در سرزمین خونبارش. چون گزارش مرگش به من رسید، به‌وی گفتم: به مرگ وی چشمم روشن باد نه شکار آهویی سرخ‌گـون از ریگـزار[۴].

زیاد مردی سرخ‌گـون بود که چشم راستش انـدازه‌ای شکستگی داشت؛ دارای ریشی سپید و نوك تیز بود؛ پیراهنی به تن داشت که گاه آن را پینه می‌دوخت.

درگذشت ربیع بن زیاد

در این سال ربیع بـن زیاد حارثی کارگـزار خراسان از سوی زیاد، از این جهان چشم فروپوشید.

انگیزهٔ مرگش این‌بود که او از کشته‌شدن حجر بن‌عدی برافروخت تا آنجا که گفت: پس از وی همواره تازیان شکنجه‌کُش خواهند شد؛ اگر به‌هنگام کشته شدن او می‌رمیدنـد، شکنجه‌کش نمی‌شدند. ولی آرمیدند و خوار گشتند. پس از این گفتار یك آدینه درنگ ورزید؛ سپس روز آدینه بیرون آمد و گفت: ای مردمان، من از این زندگی به

۴. یا: از مرگ وی نه از افتادن آهوی‌سرخ‌گون در ریگزار، چشمم روشن‌باد.

ستوه آمده‌ام. اینك خدا را می‌خوانم و شما آن را استوار سازید. پس از نماز، دست‌های خود را به‌آسمان برداشت و گفت: بارخدایا، اگر برای من در نزد تو نیکی است، مرا هرچه زودتر به سوی خود برگیر! مردم گفتند: ایدون باد! سپس بیرون رفت. هنوز پرهیبش از دیدگان پنهان نگشته بود که بر زمین افتاد و مردم او را برگرفتند و به خانه‌اش بردند. پسرش عبدالله بن ربیع را به‌جانشینی او برگماشتند و ربیع در همان روز درگذشت. پسرش پس‌از دو ماه درگذشت و پیش از مرگ، خُلَید بن یربوع حنفی را به‌جای خود برگماشت که زیاد او را استوار ساخت. چون زیاد مرد، بر بصره سَمُرَة بن جُنْدَب بود و بر کوفه عبدالله بن خالد بن اسید. سمره را برای هجده یا شش ماه استوار داشتند و سپس معاویه او را برکنار کرد. سمره گفت: نفرین خدا بر معاویه! به‌خدا اگر خدا را به سان وی فرمانبری می‌کردم، هرگز مرا شکنجه نمی‌کرد. یك روز مردی به نزد سمره آمد و زکات دارایی خود را پرداخت و به مزگت شد و نماز گزارد. سمره فرمان داد که او را بکشند و او را کشتند. ابوبکری بر وی گذشت و گفت: رستگار است آنکه خود را پاك و پاکیزه بدارد؛ آنگاه نام پروردگارش را به یاد آوَرَد و نماز گزارَد (اعلا/۸۷/۱۴ـ۱۵). گوید: سمره نمرد مگر پس از آنکه او را سرمایی کشنده فروگرفت و او به ننگین‌ترین گونه‌ای جان سپرد چه درد بسیار چشید و زوزه همی کشید.

[واژهٔ تازه پدید]

ثُوَیَّه: به ضم ثای سه‌نقطه‌ای و فتح واو و یای دونقطه‌ای در زیر، جایی است که در آن آرامگاهی است.

یاد چند رویداد

در این سال سعید بن عاص، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد.
این سال هنگامی سپری شد که بر کوفه عبدالله بن خالد بن اَسِید، بر بصره سَمُرَة بن جُنْدَب و بر خراسان خُلَید بن یَربُوعِ حَنَفی بودند.

[واژهٔ تازه پدید]

اَسِید: به فتح همزه و کسر سین بی‌نقطه و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر.

[دنبالهٔ رویدادها]

دراین سال اینان درگذشتند: عبدالرحمان بن ابی‌بکر صدیق به هنگام خواب در راه مکه؛ برخی گویند: پس از آن درگذشت؛ فیروز دیلمی که او را دیداری با پیامبر بود و معاویه او را بر صنعاء گماشته بود؛ عمرو بن حزم انصاری؛ فُضَالَة بن عُبَید انصاری در دمشق که دادیار این شهر از سوی معاویه بود و برخی گویند: در پایان‌های روزگار معاویه درگذشت؛ و برخی سخنانی دیگر گزارش کنند؛ او در جنگ احد و پس از آن در کنار پیامبر بود.

رویدادهای سال پنجاه و چهارم هجری
(۶۷۴ میلادی)

جنگ با رومیان و گشوده شدن آبخست آرواد

در این سال محمد بن مالك زمستان را در سرزمین روم گذراند. جنگ تابستانی به سرکردگی مَعْن بن یزید سُلَمی انجام شد.

هم در این سال، مسلمانان به‌فرماندهی جُنَادة بن ابی‌امیه، آبخست آرواد[1] در نزدیکی کنستانتین‌اوپل را گشودند و هفت سال در آنجا به‌سر بردند. مجاهد بن جبیر همراه ایشان بود. چون معاویه مرد و پسرش یزید بر سر کار آمد، فرمان داد که ایشان بازگردند و بازگشتند.

برکنار کردن سعید بن عاص از مدینه گماردن مروان بن حکم

در این سال معاویه سعید بن عاص را از فرمانداری مدینه برکنار کرد و مروان بن حکم را برگمارد.

انگیزهٔ این کار چنین بود که معاویه برای سعید بن عاص نامه نوشت و او را فرمود که‌خانهٔ مروان را ویران‌کند و همهٔ دارایی‌هایش را بگیرد تا آن را ویژهٔ خود سازد؛ نیز فَدَك را از او بستاند. معاویه آن را به وی بخشیده بود. سعید به نزد معاویه میانجی شد که این‌کار

1. Arwad.

نکند. معاویه دیگرباره نامه نوشت و همان فرمان داد. سعید نکرد و هر دو نامه را در نزد خود نگه‌داشت. معاویه او را برکنار ساخت و مروان را به‌جای او برگمارد و برایش نامه نوشت که همهٔ دارایی‌های سعید را بگیرد و خانه‌اش را ویران کند. مروان کارگران را برگرفت و روانه شد تا خانهٔ سعید را درهم کوبد. سعید به‌وی گفت: خانه‌ام را ویران می‌کنی؟ گفت: آری، سرور خداگرایان برایم نوشته است و اگر به‌تو می‌نوشت که خانهٔ مرا ویران کنی، می‌کـردی. سعید گفت: نمی‌کردم. مروان گفت: به‌خدا می‌کردی. سعید بردهٔ خود را آواز داد و گفت: نامه‌های معاویه را برایم بیاور. برده هر دو نامه را آورد. چون مروان آن دو نامه را دید، گفت: برای تو نوشت و نکردی و مرا آگاه نساختی! سعید گفت: نخواستم کار خوبم را به‌رخ تو کشم؛ همانا معاویه می‌خواهد من و تو را بر هم بیاغالد. مروان گفت: به خدا تو از من بهتری. برگشت و خـانهٔ سعید را ویران نکرد. سعید بـرای معاویه نـوشت: شگفت است از سرور خداگـرایان که در میـان ما خویشاوندان چنین می‌کند! او در میان ما تخم کینه می‌افشاند. سرور خداگرایان با شکیبایی و بردباری‌اش که از میان دو کار زشت، هر دو را بد می‌شمارد و بخششِ فـراوان می‌کند، می‌خـواهد ما را از هم بگسلاند و کینه‌توزی برانگیزاند تا فرزندان آن را از پدران به‌مرده‌ریگ برند. اگر فرزندانِ یك پدر نبودیم، خدا ما را در یاری سرور خداگرایان، همان جانشین ستمدیدهٔ به‌ستم کشته، همداستان نمی‌کرد و سخنان ما را یگانه نمی‌ساخت؛ سزاوار سرور خداگـرایان چنین است که اینها را پاس بدارد.

معاویه برای سعید نامه نوشت و از او پوزش خواست و خود را از آن کار بیزار و برکنار فرانمود و نوید داد که وی را به نیکوتـرین گونه بازخواهد گرداند. سعید بر معاویـه درآمد و او دربارهٔ مروان پرسش کرد و سعید او را ستود. معاویه پرسید: چه چیـز میان شما دوری افکند؟ گفت: بر مهتری‌اش از من ترسید و بر مهتری‌ام از او ترسیدم. گفت: او را در نزد تو چیست؟ گفت: چه در جایی باشد چه نباشد، او را شاد سازم.

برگماردن عبیدالله بن زیاد بر خراسان

در این سال معاویه سَمُرة بن جُنْدَب را از بصره برداشت و عبدالله بن عمرو بن غیلان را برای شش ماه به جای او برگماشت.

هم در این سال معاویه عبیدالله بن زیاد را بر خراسان گمارد.

انگیزهٔ گماردنش این بود که عبیدالله پس از مرگ پدرش بر معاویه درآمد. از او پرسید: پدرت چه کسی را بر کوفه و بصره گماشت؟ عبیدالله آگاهش ساخت. معاویه گفت: اگر پدرت تو را برگماشته بود، تو را استوار می‌داشتم. عبیدالله گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که مبادا پس از تو کسی چنین سخنی با من گوید: اگر پدر و عمویت تو را برگماشته بودند، استوارت می‌داشتم. معاویه او را بر خراسان گماشت و چنین اندرز داد: از خدا بپرهیز و هیچ خواسته‌ای را بر پرهیزکاری از او برتری مده زیرا پرهیزکاری از وی تاوان‌بخش همه چیز است. مبادا آبروی خود را به‌زشتی بیالایی و چون پیمان و گفته‌ای دادی، آن را پاس بدار. بسیار را به اندک نفروش. فرمانی بیرون مده تا آن را خوب استوار سازی و چون بیرون دادی، آن را به هیچ روی پس مگیر. چون با دشمنی دیدار کردی و سپاهیان آن در برون زمین بر تو چیره شدند، مبادا در درون آن بر تو چیره گردند. کسی را آزمند مساز که بیش از حق خود بخواهد و کسی را از حقش نومید مگردان. سپس او را بدرود گفت. در این هنگام عبیدالله بیست و پنج سال داشت. او به خراسان شد و رود را برید و به‌کوهستان‌های بخارا رسید. این‌راه را سوار بر اشتر پیمود. نخستین کس بود که با سپاه از کوهستان‌های بخارا گذر کرد. رامنی و نسف و بیکَنْدْ را که از شهرهای بخارا بودند، بگرفت. از اینجا بر بخاراییان چیره شد و غنیمت‌های بسیار گران و سنگین از ایشان به دست آورد. چون با ترکان دیدار کرد و ایشان را درهم شکست، همسر پادشاهشان با وی بود. چون شهبانو خواست خود را وارهاند، سپاهیان شتاب ورزیدند و او نتوانست کفش‌های خود را بپوشد؛ یکی‌را پوشید و یکی را فروهشت. مسلمانان آن را برگرفتند و به دویست هزار درم

ارزیابی کردند. پیکـار او با ترکان از لشکرکشی‌هـای بلندآوازۀ خراسان بود. او سرسختی و دلیری بسیار از خود نشان داد و دو سال در خراسان ماند.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم فرماندار مدینه با مردم حج گزارد.

بر کوفه عبدالله بن خالد یا ضَحّاک بن قیس و بر بصره عبدالله بن عمرو بن غِیلان بودند.

در این سال اینان درگذشتند: ابو ایوب انصاری در هفتاد سالگی که برخی گـویند: به سال ۶۶۰/۴۰ م درگذشت و علی بر او نمـاز گزارد و هفت تکبیر گفت؛ او در همۀ جنگ‌های علی با وی بود و از بدریان برجسته شمرده می‌شد؛ حُوَیطِب بن عَبدالعُزّی در صد و بیست سالگی؛ ثَوبان بردۀ پیامبر خدا (ص)؛ اُسامة بن زید که برخی گویند به سال ۶۷۸/۵۸ م مرد یا در سال ۶۷۹/۵۹ م درگـذشت؛ سعید بن یربوع بن عَنْکَثَه در صد و بیست و چهار سالگـی که او را با پیامبر دیداری بود؛ مَخْرَمَة بن نَوفِل از اسلام آوردگانِ گشودن مکه در صد و پانزده سالگی؛ عبدالله بن اُنَیس جُهَنی؛ زید بن شَجَرَۀ رَهـاوِی که در این سال یا سال ۶۷۸/۵۸ م در جنگی کشته شد.

رویدادهای سال پنجاه و پنجم هجری
(۶۷۵ میلادی)

به گفتهٔ برخی، این سال زمستان‌گاه سفیان بن عَوف اَزْدی و به گفتهٔ برخی، عمرو بن مُحْرِز و به گفته برخی، عبدالله بن قیس فِزَاری و به گفتهٔ برخی، مالك بن عبدالله بود.

فرمانرانی ابن زیاد بر بصره

در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن غیلان را از فرمانداری بصره برداشت و عبیدالله بن زیاد را به‌جای او برنشاند.

انگیزهٔ این کار چنان بود که عبدالله بن عمرو بر تختِ سخنوریِ بصره به سخنرانی برخاست و مردی از بنی‌ضبه ریگ بر او افگند و عبدالله دستش را برید. بنی‌ضَبَّه به نزد وی آمدند و گفتند: این دوست ما آن گناه کرد که پوشیده نیست و تو نیز کیفرش کردی. ما آسوده نیستیم که گزارش کارمان به گوش سرور خداگرایان رسد و او فرمان کیفری همگانی دهد. برای ما نامه‌ای به سرور خداگرایان بنویس که یکی از خودمان به نزد او برد و در نامه چنین بنویس که دستش را از راه آمیزش با کسی دیگر یا کاری ناروشن بریده‌ای. او نامه را برای ایشان بنوشت. چون سر سال شد، عبدالله به نزد معاویه رفت و ضَبّیان با نامه از راه فرارسیدند و چنین خواسته‌ای به‌درگاه معاویه برآوردند که فرماندار دست دوست‌شان را به‌گناه و ستم بریده است [و باید دستش بریده شود]. معاویه گفت: اما کیفر کشیدن

پیکری از کارگزارانم، راهی به سویش نیست و اما تاوان، از گنج‌خانه بپردازم. او عبدالله را از بصره برداشت و عبیدالله بن زیاد را به‌جای وی بر سر کار آورد. ابن زیاد اسلم بن زُرْعَهٔ کِلابی را بر خراسان گمارد. او نه جنگی کرد نه جایی گشود.

یاد چند رویداد

دراین سال معاویه عبدالله بن خالد را از فرمانداری کوفه برکنار ساخت و جای او را به‌ضحاک‌بن‌قیس داد. برخی داستان را به‌گونه‌ای دیگر گفته‌اند که یاد آن گذشت.

هم دراین سال اینان درگذشتند: اَرْقَم بن ابِی اَرقَم مخزومی که پیامبر خدا (ص) در خانهٔ او در مکه نهان می‌شد و او به هشتاد سالگی برآمد و برخی گویند: روز درگذشت ابوبکره مرد؛ ابویَسَر کعب بن عمرو انصاری از بدریان که در صفین در کنار علی جنگید و برخی گویند: پیش از این مرد.

حج را در این سال مروان بن حکم با مردم به‌جای آورد.

رویدادهای سال پنجاه و ششم هجری
(۶۷۶ میلادی)

در این سال جُنَادَة بــن ابی جُنَادَه بن امیه زمستان را در سرزمین روم گذراند. برخی گویند: این کار را عبدالرحمان بن مسعود کرد. برخی گویند: یزید بن شَجَرَه در دریا جنگید و عِیَاض بــن حارث در خشکی. معاویه در ماه رجب/مۂ ۶۷۶ م عمره گزارد. آیین حج را ولید بن عُتْبَة بن ابی‌سفیان برگزار کرد.

بیعت برای یزید به جانشینی پدر

در این سال مردم با یزید بن معاویه بر این پایه بیعت کردند که او را جانشین پدرش بشناسند.

آغاز این کار و پیشگامی در آن از مُغَیْرَة بن شعبه بود چه معاویه می‌خواست او را از کــوفه بردارد و سعید بن عاص را به‌جــای او برگمارد. گزارش این کار به او رسید. با خود گفت: بهتر این است که خود به‌نزد معــاویه روم و درخــواست کناره‌گیــری کنم تا مردم بپندارند که از فرمانداری بیزارم. به‌نزد معاویه شد و چون به دربار او رسید، به یاران خود گفت: اگر هم‌اکنون فرمانروایی را برای شما به‌چنگ نیاورم، دیگر هرگز بدان دسترس نیابم. روان‌شد تا بر یزید بن معاویه درآمد و به او گفت: همانا یاران بزرگ و برجستهٔ پیامبر (ص) و خاندان وی و بزرگان و مهتران قــریش و بزرگ‌سالانِ آغاز اسلام درگذشته‌اند و تنها فرزندان‌شان به‌جای مانده‌اند و تو در این

میان برترین و ژرف‌اندیش‌ترین و آگاه‌ترین‌شان به روش جهانداری و شیوهٔ پیامبر هستی و من نمی‌دانم سرور خداگـرایان از چه بیم و باکی دارد که برای تو بیعت بستاند. یزیـد گفت: این کار به پایان رسد؟ مغیره گفت: آری، رسد.

یزید بر پدرش درآمـد و آنچه را مغیره گفته بود، گـزارش داد. معاویه مغیره را فراخواند و به وی گفت: یزید چه می‌گوید؟ مغیره گفت: ای سرور خداگرایان، تو دیدی که پس از عثمان چه خونریزی و ناسازگاری در میان مردم افتاد. یزید جانشین توست. بیعت برای او بستان که اگر برای تو پیشامدی رخ دهد، او پناه مردم و جانشین تو باشد و خونی ریخته نشود و آشوبی به‌راه نیفتد. معاویه گفت: مرا که دراین کار یاری دهد؟ مغیره گفت: کوفه را من برایت رام سازم و بصره را زیاد بن ابیه. پس از این دو شهر کسی نیست که با تو از در ناسازگاری درآید. معاویه گفت: بر سر کار خود بازگرد و با کسانی که ایشان را استوار می‌شناسی در این‌باره گفت و گو کن تا تو پیامد را بنگری و ما فرجام کار را بسنجیم. او را بدرود گفت و به نـزد یارانش بازگشت. گفتند: هان؟ گفت: پای معـاویه را به زیان امت محمد در چنان رکابی نهادم لغزان و ژرف که از آن هرگز به‌در نیاید و در میان ایشان چنان شکافی افکندم که هرگز استوار نگردد. آنگاه این سروده برخواند:

بِمِثْلِي شَاهِدِي النَّجْوَى وَ غَالِي　　　بِيَ الأَعْدَاءُ وَ الخَصْمُ الغِضَابَا

یعنی: مانند من کسی را برای نغوشه‌کشیدن سخنان آرام و آهسته نامزد کن و مرا هماورد دشمنان و بدسگالان خشمناک ساز.

مغیره روان شد تا به کوفه رسید و با کسانی که به ایشان اعتماد داشت و می‌دانست که از فرمانبران بنی‌امیه‌اند، دربارهٔ کار یزید به کنکاش پرداخت. اینان پذیرفتند که با او بیعت کنند. از میان ایشان ده تن یا بیش از آن را روانهٔ دربار معاویه کرد و سی هـزار درم به ایشان داد و پسرش موسی بن مغیره را سرکـردهٔ ایشان ساخت. اینان رفتند و بر معاویه درآمدند و بیعت برای یزید را در چشم او آراستند و او را به استوار ساختن آن خواندند. معاویه گفت: در آشکار کردن

این راز نکوشید و بر رای خود باشید. سپس به موسی گفت: پدرت دین ایشان را به چند خرید؟ گفت: با سی‌هزار. معاویه گفت: دین‌شان برای ایشان بسی خوار گشته است.

برخی گویند: چهل مرد را روانه کرد و پسرش عروه را سرکردهٔ ایشان ساخت. چون بر معاویه درآمدند، به سخنرانی برخاستند و گفتند: ما را از آن‌رو روانه کرده‌اند که در کار امت محمد (ص) بنگریم. گفتند: ای سرور خداگرایان، سال تو به درازا کشیده است و ما می‌ترسیم که رشته بگسلد؛ برای ما نشانه‌ای برافراز و مرزی نامزد کن که بدان بینجامیم. گفت: رای درست با من بگویید. گفتند: رای می‌دهیم که یزید پسر سرور خداگرایان را برگزینی. معاویه گفت: او را می‌پسندید؟ گفتند: آری. گفت: این رای شماست؟ گفتند: آری و رای آنان که پشت سر گذاشته‌ایم. معاویه در نهان از عروه پرسید: پدرت دین ایشان را به‌چند خرید؟ گفت: به‌چهارصد دینار. گفت: او دریافت‌که دین ایشان در دیدشان ارزان است. به‌ایشان‌گفت: می‌نگریم که پیشنهاد شما چه‌گونه باشد و خدا فرمان خود را روا می‌سازد و شکیبایی بهتر از شتاب‌زدگی است. ایشان بازگشتند.

رای معاویه دربارهٔ بیعت ستاندن برای یزید، نیرومند و استوار گشت. او کس به نزد زیاد بن ابیه فرستاد و از وی پرسید که دیدگاهش در این زمینه چیست. زیاد عُبَید بن‌کعب نُمَیری را فراخواند و به‌وی گفت: هر رایزنی درخور اعتماد است و هر رازی جایگاهی برای سپردن دارد. مردمان را دو کار بر زمین می‌زند: آشکار کردن راز و بردن اندرز به نزد کسی که شایستگی‌اش را ندارد. جایگاه رازگشایی در نزد دو دسته از مردان است: مرد آن سرای که تنها به پاداش آن امید می‌برد و مرد این‌سرای‌که دارای منشی بزرگوارانه در درون خود و خردی برای نگهداری پایگاه خویش داشته باشد. من این دو منش را در تو جستم و آزمودم و دیدم که هر دو گونه را می‌شایی[1]. من تو را برای کاری فراخواندم که دل‌های نامه‌ها را برایش جایی

۱. گر شاخ گلی نیاید از ما هم هیمهٔ دیگ را بشاییم

ناامن یافتم [برای کاری فراخواندم که به نامه نتوان گفت]. سرور خداگرایان برای من دربارهٔ چنین و چنان کاری، نامه‌ای نوشته است و خواسته است که در این‌باره با او رایزنی کنم. او از رمیدن مردمان می‌ترسد و امید بـه فرمانبری ایشان می‌برد. پیونـد آیین اسلام و پایندان آن، کاری سخت سنگین و گران است و یزید جوانی تن‌آسان و خوش‌گذران است و از آن گذشته دلبستگی بسیار به شکار دارد. اینک تو به نزد سرور خداگرایان شو و کارهای یزید را برای او برشمار و او را بگوی که اندکی در این کار درنگ ورزد. بهترین شیوه برای اینکه خواسته‌ات به چنگ آید، آن است که شتاب نورزی، زیرا یافتن چیزی به گونهٔ دیـر هنگام، بهتر از این است کـه آن را زود هنگام بخواهی و از دست برود.

عُبَید بن کعب گفت: آیا نتوانی کاری جز این کرد؟ زیاد گفت: چه کاری؟ کعب گفت: رای سرور خداگرایان را در دیده‌اش تباه نسازی و پسرش را در نگاه او خوار نگردانی. من به دیدار یزید می‌روم و به وی می‌گویم که سرور خداگرایان برای تو نامه‌ای نگاشته است و تو را به رایزنی خوانده؛ زیـرا می‌خواهد برای فـرمانروایی تو بیعت بستاند. تو می‌ترسی که مردم ناسازگاری نمایند زیرا بسیاری‌خرده‌ها بر وی می‌گیرند. تو بهتر چنین می‌بینی که دست از کارهای خویش بدارد تا حجت به سود او در نزد مردم استوار گردد و آنچه می‌خواهی، به‌فرجام رسد. بدین سان، هم از نیك‌خواهی برای سرور خداگرایان دریغ نورزیده‌ای و هم از ترس بر فرجام کار مردم آسوده گشته‌ای. زیاد بن ابیه گفت: سنگ را درست بر دل آماج انداختی. برو در سایهٔ مهر خدا. اگر پیروز شوی، کاری است که آن را از تو بد نشمارند و اگر نادرست باشد، تو دغل‌کاری نکـرده باشی. تو آنچه را می‌دانی، راست و استوار می‌گویی و خدا آنچه در نهان می‌داند، به‌کار می‌برد.

عبید بن کعب به نزد یزید شد و آنچه را زیاد بن ابیه بـرای وی گفته بود، با او در میان گذاشت. او بسیاری از کارهای خود را کنار گذاشت. زیاد همراه او نامه‌ای برای معاویه نوشت و از او خواست که درنگ و شکیبایی ورزد و از شتاب‌کاری دوری گزیند. معاویه این

را از او پذیرفت.

چون زیاد مرد، معاویه آهنگ خود استوار کرد که برای پسرش یزید بیعت بستاند. برای عبدالله بن عمر صدهزار درم فرستاد که آن را پذیرفت. چون از بیعت برای یزید سخن به‌میان آورد، ابن عمر گفت: خواستهٔ درونی این مردک، بدین گونه، این است که دین من در دلم ارزان است. او نپذیرفت.

سپس معاویه برای‌مروان بن‌حکم نوشت: من پیر شده‌ام و استخوانم نرم گشته است و می‌ترسم که «امت» پس از من دچار ناسازگاری و پراکندگی گردد. بهتر چنین دیدم که برای ایشان کسی را برگزینم که پس از من به کارهای ایشان برخیزد. نخواستم بی‌رایزنی تو کاری کنم. این کار به مردم آن سامان پیشنهاد کن و آنچه را به تو پاسخ می‌دهند، برای من بازگوی. مروان در میان مردم به گفتار برخاست و ایشان را آگاه ساخت. مردم گفتند: به‌خواسته‌اش رسید و کامیاب شد و کاری نیکو انجام داد. ما همی خواستیم‌که برای ما کسی را برگزیند و در این کار سستی نکند.

مروان این را برای معاویه نوشت. معاویه پاسخ او را نوشت و نام یزید را به‌میان آورد. مروان در میان ایشان به سخنوری برخاست و گفت: سرور خداگرایان برای شما کسی را برگزیده است و سستی و کوتاهی نکرده است. او پس از خود پسرش یزید را به فرمانروایی برنشانده است.

عبدالرحمان بن ابی‌بکر برخاست و گفت: ای مروان، تو دروغ گفتی و معاویه نیز دروغ گفت! شما بهبود و رستگاری امت محمد را خواستار نبودید. شما می‌خواهید این کار را پادشاهی کنید که هر شاهی بمیرد، پسرش به‌جای او برخیزد.(چون رومیان‌که هرکول‌گرای گشته‌اند و هر هرکولی می‌میرد، هرکولی‌دیگر به‌جای‌او برمی‌نشیند). مروان گفت: این مردک همان‌است‌که خدا درباره‌اش گفته‌است: آنکه به پدر و مادرش گفت: تفو بر شما! آیا مرا نوید می‌دهید که به رستاخیز برانگیخته شوم؟ سده‌ها پیش از من گذشته است و کسی از آن جهان بازنیامده. آن دو فریادخواهی به درگاه خدا می‌برند و

می‌گویند: وای بر تو! باور بیاور زیرا نوید خدا راست و درست است. ولی او می‌گوید: اینها جز افسانه‌های پیشینیان چیزی نیست. (احقاف/۴۶/۱۷).

عایشه گفتار او را شنید. از پس پرده برخاست و آواز درداد: ای مروان! ای مروان! مردم خاموشی گزیدند و مروان روی خود را به‌سوی او برگرداند. عایشه گفت: این تو بودی که به عبدالرحمان گفتی که قرآن دربارهٔ تو فرود آمده‌است؟ دروغ گفتی! او بَهْمَان پسر بهْمان است و تو ترکشی هستی که از نفرین پیامبر خدا به گوشه‌ای پرتاب گشته‌ای.

حسین بن علی برخاست و به سختی بر این کار پرخاش ورزید. عبدالله بن عُمَر و عبدالله بن زبیر نیز برخاستند و پرخاش کردند. مروان گزارش این‌کارها را برای‌معاویه نوشت. معاویه به‌فرمانداران و کارگزاران خویش نوشته بود که یزید را در نگاه مردم، خوب و شایسته‌فرانمایند و او را بستایند و گروه‌های‌نمایندگی از شارسان‌ها به دربار او گسیل‌دارند (که‌اینها آمده‌اند سر بر فرمان‌یزید بگذارند و گمارده شدن او را شادباش گویند). از میان کسانی که به نزد او آمدند، محمد بن عمرو بن حَـزْم از مدینه و اَحْنَف بن قیس از مردم بصره بودند. محمد بن عمرو در برابر معاویه برخاست و گفت: ای معاویه، هر شبانی را از چـریدگان خویش پرسش می‌کنند؛ بنگر تا سر رشتهٔ امت محمد را به چه کسی می‌سپاری. معاویه چنان شد که گویی گلوی او را فشرده‌اند و در یك روز خنك زمستانی دم و بازدم برمی‌آورد. آنگاه به وی ارمغان بخشید و او را روانه گـردانید. به احنف بن قیس فرمان داد که بر یزید درآید. چون از نـزد وی بیرون آمد، از او پرسید: پسر برادرت را چه‌گونه یافتی؟ احنف گفت: همی هرچه دیدم، جوانی بود و تکاپوی و چالاکی و سرخوشی و شوخی.

چون گـروه‌های نمایندگی در نزد وی گـرد آمدند، معاویه به ضَحّاك بن قیس فِهْـری گفت: من سخن می‌گویم و چـون خاموشی گزینم، تویی که مردم را به‌کار بیعت با یزید می‌خـوانی و مرا بر انجام این کار برمی‌انگیزانی. چون معاویه برای مردم نشست، آغاز به سخن کرد و کار اسلام و گرامی بودن خلافت و حق آن را یادآوری

کرد و سخن از این به‌میان آورد که خدا فرمان داده است که مردم از خداوندان کار خود فرمان برند. آنگاه گفتار به یزید کشاند و برتری و دانش و جهانداری او را برشمرد و گوشه‌ای به‌کار بیعت برای او زد. ضحاک سخن او را برید. خدا را سپاس گفت و ستود و سپس گفت: ای سرور خداگرایان، مردم را به‌ناچار پس از تو فرمانروایی می‌باید. ما توده‌های مردم و همسازی ایشان با یکدیگر را آزمودیم و دیدیم که این کار بهتر از هر کاری خون‌های گرامی را پاس می‌دارد و آشوب و شورش را می‌زداید و راه‌ها را ایمن می‌دارد و فرجامی نیك به‌بار می‌آورد. روزها می‌روند و می‌آیند و خدا را بـرای هر روزی فرمانی است. یزید پسرِ سرورِ خداگرایان با راهیابیِ نیك و رفتار درست و کارهای خویش بدان گونه‌ای است که تو خود بهتر از همگان می‌دانی. او از نگاه دانش و بردباری از همهٔما برتر و از نگاه اندیشه از همهٔ ما دورنگرتر است. کار فرمانرانی پس از خود را بدو سپار و او را پس از خـود راهنمای ما ساز و پناهی گـردان که به سوی وی گراییم و در سایه‌اش آرام گیریم.

پس از وی عمرو بن سعید اَشْدَق به گفتار برخاست و سخنانی به سان ضحاك بر زبان راند. آنگاه یـزید بن مُقَنَّع الْعُذْری برخاست و گفت: سرور خداگرایان این است (معاویه را نشان داد)؛ اگر بمیرد، این است (یزید را نشان داد)؛ و هـرکس تن زند، سروکارش با این است (شمشیرش را نشان داد). معـاویه گفت: بنشین که تو سرور سخنورانی.

معاویه به احنف گفت: ای ابوبحر، تو چه می‌گویی؟ احنف گفت: اگر راست گوییم، از شما می‌ترسیم و اگر دروغ گوییم، از خدا. ای سرور خداگرایان، تو از یزید و شب و روز و نهان و آشکار و آمد و رفتش آگاهی. اگـر او را مایهٔ خرسندی خـداوند و امت می‌دانی، دربارهٔ وی کنکاش مکن. اگر جز این می‌دانی، این سرای را توشهٔ او مساز که تو بدان سرای خواهی کوچ کـردن. بر ماست کـه بگوییم: شنیدیم و فرمان بردیم. دراین زمان مردی‌از شامیان برخاست و گفت: ما نمی‌دانیم این معدیان و عراقیان چه می‌گویند. آنچه در نزد ماست،

شنوایی و فرمانبرداری و تاخت و تاز بر دشمنان توست.

مردم پراگندند و سخنان احنف را همی بر زبان راندند. معاویه به نزدیکان سیم و زر می‌بخشید و با دوران به‌نرمی رفتار می‌کرد تا اینکه بیشینهٔ مردم رام او شدند و با یزید بیعت کردند. چون عراقیان با او بیعت کردند و شامیان بی‌چون و چرا از پی او روان گشتند، با هزار سواره راهی حجاز شد. چون به نزدیك مدینه رسید، پیش از هر کسی چشمش بر حسین بن علی افتاد علیه‌السلام. با خــود گفت: ای معاویه، نه به‌جایی خوش آمدی نه زمینی فراخ! پروارهایی می‌بینم که خون‌های‌شان به‌جوش آمده است و خدا فروبارنــدهٔ آن است! حسین گفت: خفه شو! نه من شایسته این ژاژخایی‌هایم! پور بوسفیان گفت: از آن هم گزندناك‌تری! عبــدالله بن زبیر را دیدار کـــرد و گفت: ناخوش و ناآشنا باشی! سوسماری فریبکار و نیرنگ‌باز است که سر از لانهٔ خود بیرون آورده است. گاه سرش را فرو می‌برد و دمش را بیرون می‌گذارد. به خدا، نزدیك است کــه دمش بگیرند و کمرش فروکوبند. او را از من دور سازید. سپس بر چهرهٔ بارگی‌اش نواخت و دور شد. پس عبدالرحمان بن ابی‌بکر را با او دیدار افتاد. معاویه به‌وی گفت: ناخوش باشی و نه با فراخ جــای آمدی! پیرمردی خرفت است که خردش بشده است. آنگاه فرمان داد که چهــرهٔ اشتر او را فروکوفتند. سپس همین کار با عبدالله بن عمر کـــرد. ایشان با او روان شدند و او هیچ بدیشان روی‌ننمود تا به‌مدینه درآمد. ایشان به در سرای او آمدند ولی معاویه دستوری نداد که به‌درون روند. ایشان از او نیکی ندیدند و آنچه را می‌بیوسیدند، برآورده نیافتند. بیرون آمدند و به مکه رفتند و در آن ماندگار گشتند. معـــاویه در مدینه به سخنوری در میان مردم برخاست و یزید را یاد کرد و او را ستود و گفت: چه کسی با این همه بــرتری و خرد و بلندی پایگاه کــه یزید می‌دارد، از او برای خلیفگی شایسته‌تر است؟ من بــرخی کسان را دیدار کردم که گمان آن را ندارم کـــه به راه آیند جـــز پس از آنکه توفان‌های بنیادکن بر ایشان وزد و ریشه‌کن‌شان سازد. من هشدار بایسته دادم اگر هشدار دهندگان بسنده باشند. آنگاه این سروده‌ها

برخواند:

قَدْ کُنْتُ حَذَّرْتُکَ آلَ الْمُصْطَلَقْ وَ قُلْتُ یَا عَمْرُو اَطِعْنِی وَ انْطَلِقْ
اِنَّکَ اِنْ کَلَّفْتَنِی مَالَمْ اُطِقْ سَاءَکَ مَا سَرَّکَ مِنِّی مِنْ خُلُقْ
دُونَکَ مَا اسْتَسْقَیْتَهُ فَاحْسُ وَ ذُقْ

یعنی: من به تو هشدار داده بودم که به خـاندان مصطلق آسیبی نرسانی. به تو گفتم: ای عمرو از من پیروی کن و فرمان مرا بنیوش و به‌دنبال کار خود روانه شو. اگر مرا به‌کاری برگماری کـه تاب و توان آن را ندارم، همهٔ آن خـوی‌هایِ خوش من که مایهٔ شادمانی تو بودند، مایهٔ آزار تو خواهندگشت. هان، سرگرم همان آبی می‌باش که آن را از چاه برکشیده‌ای؛ آن را بچش و سر بکش.

سپس بر عایشه درآمد. عایشه پیش‌تر آگاه شده بـود که معاویه امام حسین و یارانش را دیدار کرده و گفته است: اگر بیعت نکنند، بی‌گمان ایشان را خواهم کشت. معاویه از دست امام حسین و یارانش گله به‌نزد عایشه بـرد. عایشه او را اندرز داد و گفت: شنیده‌ام که ایشان را به مرگ بیم داده‌ای. معاویه گفت: ای مادر خداگـرایان، ایشان گرامی‌تر از آنند. ولی من با یزید بیعت کرده‌ام و دیگران هم بیعت کـرده‌اند. آیا چنیـن رای می‌دهـی که بیعتی استوار گشته را بگسلانم؟ عایشه گفت: با ایشان به‌نرمی رفتار کن که به خواست خدا بدانچه دوست می‌داری، گـرایش یابند. معاویه گفت: چنین کنم. از میان سخنان عایشه بـه معاویه این بود: تو با برادرم چنـان کردی [محمد بن ابی‌بکر را کشتی]؛ اینک نمی‌ترسی کسی را بر سر راه تو نشانم که‌تو را بکشد؟ معاویه به‌وی‌گفت: هرگز، ای مادر خداگرایان. من در شارسان و خانه‌ای پاس داشته به‌سر می‌برم. عایشه گفت: چنین است.

معاویه چندان که خدا می‌خواست [روزگـاری دراز] در مدینه ماند. سپس راهیِ مکه شد. مردم او را پذیره‌شدند. آن چندتن گفتند: با وی دیـدار کنیم، شاید از آنچه کـرده است، پشیمان شده باشد. ایشان در «بَطْنِ‌مُرّ» با او دیدار کردند. نخستین کس که به دیدار او رفت، امام حسین بود. معاویه به وی گفت: درود بر تو، خوش آمدی

ای پسر پیامبر خداوند و سرور جوانان مسلمان! فرمان داد که برای امام حسین ستوری آوردند که بر آن سوار شود و معاویه تا گام‌هایی بلند او را همراهی کرد. سپس با دیگران هم چنان کرد و با ایشان راه پیمود؛ جز ایشان کسی او را همراهی نمی‌کرد تا به درون مکه رسید. اینان نخستین درآمدگان و واپسین بیرون‌شدگان بودند. هیچ روزی نمی‌گذشت جز که ایشان را با ارمغانی می‌نواخت و هیچ به ایشان نمی‌گفت. تا اینکه آیین‌های بارگاه خدایی را به‌جای آورد و بارها بر بارگی‌ها بست و رفتنش نزدیك شد. یکی از آن چند کس گفت: فریب او را مخورید که این کارها را نه از روی دوستی با شما می‌کند؛ تنها برای رسیدن به خواسته‌اش چنین رفتاری در پیش گرفته است. ایشان پاسخی برای او آماده ساختند و همداستان شدند که عبدالله بن زبیر با او سخن آغازد.

معاویه ایشان را فراخواند و گفت: شما رفتار مرا با خود دیدید که پیوندِ خویشاوندی شما استوار داشتم و آنچه می‌دانید، برای شما فراز آوردم و شما را به نیکی هرچه بیش‌تر نواختم. یــزید برادر و پسر عموی شماست؛ همی خــواهم که او را به سان خلیفه پیش روی خویش داریــد و سپس شما باشید که بــرکنار می‌کنید و به‌کــار برمی‌گمارید و دارایی‌ها به‌دست‌می‌آورید و هزینه می‌کنید و هیچ‌کس با شما از در ناسازگاری درنمی‌آید. ایشان خاموشی گزیدند. معاویه دوبار گفت: آیا پاسخ نمی‌گویید؟

سپس روی با عبدالله بن زبیر آورد و گفت: آنچه داری فراز آور که به‌جان خود سوگند، تو سخنگوی ایشانی. پسر زبیــر گفت: میان گزیدن سه کار تو را آزاد می‌گذاریم: یا چنان کن که پیامبر خدا(ص) کرد، یا چنان‌کن‌که ابوبکر کرد یا چنان‌که عمر کرد. معاویه‌گفت: چه کردند؟ ابن زبیر گفت: پیامبر خدا (ص) چشم از جهان فروپوشید و کسی را به‌جانشینی خود نامزد نکرد و مردم ابوبکر را برگــزیدند. معاویه گفت: در میان شما کسی مانند ابوبکر نیست و من بیم آن دارم که مردم پس از من دچار ناهمسازی گــردند. گفتند: راست گفتی؛ چنان کن که ابوبکر کرد زیرا او کار فرمانروایی را به‌مردی بس دور

از میان قرشیان سپرد نه از فرزندان پدرش؛ او را به جانشینی خود برگمارد. اگر می‌خواهی، چنان کن که عمر کرد و آن را به کنکاشی از میان شش تن سپرد که هیچ کدام از فرزندان خود یا پدرش نبودنـد. معاویه پرسید: جز این سخنی‌داری؟ گفت: نه. سپس پرسید: شمایان؟ گفتند: گفتار او را استوار می‌داریم. گفت: من دوست داشتم که با شما نزدیك باشم [یا: دوست داشتم که پیش‌تر با شما کنکاش کنم] . آنکه از پیش هشدار داده باشد، پوزش آورده است. من پیش‌تر چنین رفتاری داشتم کـه در میان شما بـه سخنوری برمی‌خـاستم و یکی برمی‌خاست و دربرابر همگان به‌ستیز با من می‌پرداخت و مرا دروغگو می‌شمرد. من این بارِ گران با خود می‌بردم و از او درمی‌گذشتم. اینك می‌خواهم به سخنرانی برخیزم. به خـدا سوگند می‌خورم که اگر در این جایگاه، کسی گفتارم را به من برگرداند، واژه‌ای دیگر بر زبان خود نیاورد جز که شمشیر سرش را جدا کرده باشد. هرکس پاسِ جانِ خود را بدارد.

آنگاه سرکردهٔ پاسداران خود را در حضور ایشان فراخـواند و گفت: بر سر هر کدام از اینان دو مرد شمشیر به دست بر پای دار و اگر یکی از ایشان خواهد که سخنان مرا درست شمارد یا آن را به‌من برگرداند، آن دو او را به‌شمشیر فروکـوبند. آنگاه بیرون رفت و ایشان با او بیرون رفتند تا او بـر تخت سخنوری برآمد و ستایش و سپاس خدا به‌جای آورد و سپس گفت: این کسان کـه در اینجایند، سروران مسلمانان و گزینـان ایشانند. کاری بی‌رایـزنی ایشان به فرجام نمی‌رسد و بی‌کنـکاش با ایشان انجـام نمی‌شود. ایشان تن سپردند و بیعت کردند. شما نیز به‌نام خدا بیعت‌کنید. مردم که بیعت ایشان را می‌بیوسیدند، بیعت کردند. آنگاه سوار شد و روانهٔ مدینه گردید. مردم با آن چند تن دیدار کردند و گفتند: گمان می‌بردید که بیعت نمی‌کنید؛ چرا خرسند گشتید و ارمغان گرفتید و بیعت کردید؟ گفتند: به خدا بیعت نکردیم. پرسیدند: چرا گفتار این مرد را به او برنگرداندید؟ گفتند: با ما نیرنگ‌باخت و ما از کشته‌شدن ترسیدیم.

مردمان مدینه با او بیعت کـردند و آنگاه او روانهٔ شام گشت و

بخشش‌ها از بنی‌هاشم واگرفت. عبدالله‌بن عباس به نزد او رفت و به وی گفت: چرا بخشش‌های بنی‌هاشم را بریده‌ای؟ معاویه گفت: سرور شما با یزید بیعت نکرد و شما هیچ به او نگفتید و کارش را نکوهش نکردید. ابن عباس گفت: ای معاویه، من سزاوار آنم که به یکی از کرانه‌ها گرایم و آنچه را می‌دانی، به مردم بگویم و همهٔ مردمان را بر تو بشورانم. گفت: ای ابوعباس، بخشش و بهرهٔ شما را می‌پردازم و خرسندتان می‌سازم و روی با شما می‌آورم.

برخی گویند: عبدالله بن عمر به معاویه گفت: با تو بر این پایه بیعت می‌کنم که بدانچه مردم درآمده‌اند، درآیم؛ سوگند به‌خدا که اگر بر برده‌ای حبشی همداستان شوند، با ایشان همداستان گردم! سپس به‌خانهٔ خود رفت و در فراز کرد و به هیچ کس دستوری نداد که بر او درآید.

من می‌گویم: یاد کردن از عبدالرحمان بن ابی‌بکر با گفتهٔ آنکه درگذشت او را به سال ۶۷۳/۵۳ م می‌داند، راست نمی‌آید. با گفتهٔ کسی راست می‌آید که درگذشت او را پس از این می‌داند.

برکناری عبیدالله بن زیاد از خراسان
برگماری سعید بن عثمان بن عفان

در این سال معاویه سعیدبن‌عثمان بن عفان را بر خراسان گماشت و عبیدالله بن زیاد را از آنجا برداشت.

انگیزهٔ این کار چنان بود که سعید از معاویه خواست که او را به فرمانروایی بر خراسان بگمارد. معاویه گفت: عبیدالله بن زیاد در آنجاست. سعید گفت: به‌خدا پدر من بود که تو را بپرورد و به بار آورد تا به یاری او بـه پایگاهی رسیدی که هیچ‌کس نتـواند با تو برابری و همتایی‌کند. نه از رنج‌او سپاس‌گزاردی و نه پاداش کار او بدادی و این پسر (یعنی یزید) را به‌گاه برآوردی و برای او از مردم بیعت ستاندی. به خدا که من از نگاه پدر و مادر و خودم از او برترم. معاویه گفت: اما رنج بردن پدر تو در پروردن من، سزاوار آن است که بر آن پاداش بینی ولی بدان که یکی‌از پاداش‌های گران من این بود

که به خون‌خواهی او برخاستم. اما برتر بودن پدر تو از پدر یزید، راست است و عثمان از من (معاویه) برتر است. اما برتری مادر تو بر مادر او، این هم درست است زیرا زنی قرشی بهتر از بانویی کلبی است. اما برتری خودت بر یزید، به‌خدا هرگز آرزوی آن را ندارم که غوطهٔ دمشق پرا ز مردانی پرستار یزید شود که مانند تو باشند. یزید به‌وی گفت: ای سرور خداگرایان، پسر عموی توست و تو سزاوارترین کسی که در کار او بنگری؛ از تو گله کرد، گلهٔ او بپذیر.

معاویه او را به سرکردگی کارهای رزمی خراسان و اسحاق بن طلحه را به‌سرپرستی باژگیری‌آن برگمارد. ابن‌اسحاق‌پسرخالهٔ‌معاویه بود زیرا مادرش اُمّ اَبَان دختر عُتْبَةِ بن رَبیعَه بود. چون به ری رسید، درگذشت و سعید سرکردهٔ کارهای رزمی و سرپرست باژگیری شد. چون به خراسان رسید، رود را برید و خود را به سمرقند رساند. سغدیان به جنگ او بیرون آمدند. یك روز تا شب درنگ ورزیدند و دست به جنگ نیازیدند. مالك بن ریب گفت:

[ف] مَازِلْتَ یَومَ الصُّغْدِ تَرْعَدُ وَاقِفاً   مِنَ‌الجُبْنِ حَتَّی خِفْتَ اَنْ تَتَنَصَّرَا

یعنی: در روز کارزار با سغدیان، از ترس بر جای خود ایستادی و همی لرزیدی چنان که من ترسیدم کیش ترسایی برگزینی.

چون فردا شد، جنگ آغازیدند و سعید ایشان را شکست داد و در شهرشان ایشان را در میان گرفت. آنان با او از در آشتی درآمدند و پسرانِ پنجاه تن از بزرگانشان را به سان گروگان به او سپردند. او به ترمذ شد و آن را با آشتی گشود. به پیمان خود با مردم سمرقند پای‌بند نماند و پسران را به سان بردگان به مدینه آورد. از کسانی که با او کشته شدند، یکی قُثم بن عباس بن عبدالمطلب بود.

در این سال جُوَیْرِیَه دخت حارث و همسر پیامبر (ص) درگذشت.

رویدادهای سال پنجاه و هفتم هجری
(۶۷۷ میلادی)

در این سال عبدالله بن قیس زمستان را در سرزمین روم گذراند.

هم در این سال مروان بن حکم از فرمانداری مدینه برکنار شد و ولید بن عُتْبَة بن ابی‌سفیان جای او را گرفت. برخی گویند: مروان در این سال برکنار نشد. آیین حج را در این سال ولیدبن‌عتبه برگزار کــرد.

کارگزاران او اینان بودند: ضَحّاک بن قیس بر کوفه، عُبَیدالله بن زیاد بر بصره و سَعِید بن عثمان بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: عبدالله بن عامر که برخی گویند: به سال ۵۹/۶۷۹ م درگذشت؛ عبدالله بــن قُدَامَة سعدی کــه او را دیداری با پیامبر بود؛ برخی‌گویند: نژادنامهٔ او چنین‌بود: عبدالله بن عمرو بن وَقْدان سَعْدِی؛ او را از آن‌رو سعدی خواندند که پدرش زنی برای او از بنی‌سعد بن بکر برگــرفت؛ او از بنی‌عامر بن لوی بود؛ عثمان بن شَیْبَة بن ابی‌طلحهٔ عَبْدَرِی که نیای بنی‌شیبه دربانان و پرده‌داران کعبه بــود که تاکنون کلــید آن در دست ایشان است؛ او روز گشودن مکه یا در جنگ حُنَین اسلام آورد؛ جُبَیر بــن مُطْعَم بن نَوفِل قرشی که‌او را دیداری با پیامبر(ص) بود؛ ام‌سلمه همسر پیامبر(ص) که برخی گویند: تا هنگام کشته شدن امام حسین بزیست.

رویدادهای سال پنجاه و هشتم هجری
(۶۷۸ میلادی)

در این سال مالك بن عبدالله خَثْعَمی در سرزمین روم و عمرو بن یزید جُهَنی و به گفتهٔ برخی جُنَادة بن ابی‌اُمَیَّه در دریا جنگیدند.

برکناری ضحاك از کوفه و برگماری ابن امحکم

دراین سال معاویه ضحاك بن‌قیس را از فرمانداری کوفه برکنار ساخت و عبدالرحمان بن عبدالله بن عثمان ثقفی شناخته با نام ابن اُمّ‌حَکَم (خواهرزادهٔ معاویه) را به فرمانرانی آن سامان برآورد.
به‌هنگـام همین فرمانداری او بود که خارجیـان سر به شورش برداشتند. اینان همانان بودند که مغیرة بن شعبه به‌زندان‌شان افکنده بود. حَیَّان بن ظَبْیَان سلمی و مُعَاذبن‌جُوَین طایی ایشان را گرد آوردند و برای‌ایشان سخن‌راندند و ایشان‌را به‌پیکار در راه‌خدا برانگیختند. اینان با حیان بن ظبیان بیعت کردند و به سوی بَانِقیا بیرون رفتند. از کوفه سپاهی به نبرد ایشان بیرون رفت و همگی را کشتار کرد.
سپس کوفیان عبدالرحمان ام‌حکم را به‌انگیزهٔ دُژ رفتاری بیرون راندند. او به دایی‌اش معاویه پیوست که وی را به‌فرمانروایی کشور مصر گماشت. معاویة بن حُدَیج تا دو گامواره بیرون مصر به پیشواز او شد و به وی گفت: به‌نزد دایی‌ات برگرد که به جـان خودم سوگند نتوانی رفتاری که با مردم کوفه کردی، با ما در پیش گیری؛ او به‌نزد معاویه بازگشت.

سپس مُعاویة بن حُدَیج به دیدار معاویه به شام رفت. هر بار به دربار معاویه می‌شد، راه‌های «قباب الریحان» را برای او آذین می‌بستند. بر معاویــه درآمد و خواهرش ام‌حکم در نــزد وی بود. زن پرسید: ای سرور خداگرایان، این‌کیست؟ معاویة بن ابی‌سفیان گفت: به‌به! این معاویة بن حدیج است. زن گفت: ناخوش آمد. اگر نامی از «معیدی» بشنوی بهتر است که با او دیــدار کنی[1]. معاویة بن حدیج گفت: ای ام‌حکم، گورت را گم کن! به خدا که شوی کردی و گرامی داشته نشدی و زاییدی و پسر نیاوردی. خواستی که پسر بدکاره‌ات را بــر ما گماری تا با ما همان کند کــه با کوفیان کرد ولی خــدا نگذاشت که آن روز را ببیند. اگر آن کار می‌کرد، چنانش می‌کوفتیم که با خاک یکسان شود اگرچه این مرد نشسته (دایی‌اش معاویه) آن را ناخوش می‌داشت. معاویة بن ابی‌سفیان روی با زن آورد و گفت: دست بدار. زن خاموشی گزید.

شورش طَوّاف بن غَلّاق

کسانی از خارجیان در بصره در نــزد مردی به‌نام جدار گــرد می‌آمدند و گفت‌وگو می‌کردند و زشتی‌هــای دستگاه فرمانرانی را برمی‌شمردند. ابن زیاد ایشان را به زندان افکند و سپس فراخواند و ایشان را فرمود که همدگــر را کشتار کنند و کشندگان آزاد شوند. ایشان چنان کردند و ابن زیاد آزادشان کرد. از میان کشندگان طواف بود. یاران‌شان ایشان را نکوهش کردند و گفتند: برادرکشی کردید! گفتند: ناچار شدیم که گاه کسی را به‌زور از دین برمی‌گردانند ولی دلش از باور سرشار و آرام است.

طواف و یارانش از کــرده پشیمان شدند. طواف گفت: هیچ راه بازگشتی به خدا هست؟ ایشان می‌گریستند. به خانواده‌های کشتگان پیشنهاد پذیرفتن خونبها کردند که نپذیرفتند. به ایشان گفتند: ما را کشتار کنید. ایــن را هم نپذیــرفتند. طواف را باهَثْهاث بــن ثور

---

۱. مجمع‌الامثال، میدانی، بهره‌بردهٔ تورنبرگ، ۱/۲۲۳؛ افست آستانه، ۱/ ۱۳۶ـ۱۳۸.

سدوسی دیدار افتاد. از او پرسید: آیا برای ما راهی به سوی خدا نمی‌بینی که بدو بازگردیم؟ گفت: جز یك آیه در نبشتهٔ خدای بزرگ و بزرگوار نمی‌بینم که می‌گوید: پروردگار تو بر آنان‌که راه کوچیدن در پیش گرفتند پس از آنکه فریفته شدند و سپس در راه خدا پیکار کردند و پایداری ورزیدند، پروردگار تو پس از آن، آمرزگار و مهربان‌است (نحل/۱۹/۱۱۰). طواف یاران خود را به‌شورش خواند و ایشان را برانگیخت که ابن زیاد را به‌گونه‌ای ناگهانی بکشند. اینان در سال ۶۷۸/۵۸ م با او بیعت کردند. هفتاد مرد از بنی عبد‌القیس در بصره بودند. مردی از یاران‌شان گزارش کار ایشان به ابن زیاد رساند. طواف از این کار آگاه شد و آغاز جنبش را به‌هنگامی زود فراز آورد. همان شب شورش کردند و مردی را کشتند و به «جلْحاء» رفتند. ابن‌زیاد پاسبانان بخاری (سخاری) را به‌جنگ ایشان فرستاد که با ایشان پیکار درپیوستند و پاسبانان شکست خوردند و به درون بصره آمدند و آنان به پیگرد شکست‌خوردگان پرداختند. این به روز جشن روزه‌گشایان/۲۷ ژوئیهٔ ۶۷۸ م بود. مردمی انبوه به پایداری در برابر ایشان برخاستند و رزم درپیوستند و خارجیان را کشتار کردند چنان که تنها شش تن با طواف زنده ماندند. اسبش تشنه شد و او را به‌درون آب راند و بخاریان او را با زوبین تیرباران کردند و کشتند و به دار آویختند سپس کسانش او را فرود آوردند و به خاك سپردند. سخنسرای ایشان سرود:

يَارَبِّ هَبْ لِي التُّقَى وَ الصِّدقَ فِي ثَبَتٍ
وَاكْفِ المُهِمَّ فَأَنْتَ الـرَّازِقُ الكَـافِي
حَتَّـى اَبِيـعَ الَّتِـي تَفْنَـى بِآخِـرَةٍ
تَبْقَـي عَلَـى دِينِ مِـرْدَاسٍ وَ طَـوَّافِ
وَ كَهْمَسٍ وَ اَبِـی الشَّعْثَاءِ إِذْ نَفَـرُوا
إِلَـی الإلَـهِ ذَوِی اَخْبَـابٍ زَحَّـافِ

یعنی: پروردگارا، به‌من درستی و استواری‌بخش و کارهای گران از پیش من بردار که تو روزی‌دهندهٔ کار گشایی. می‌خواهم این تن فرساینده را در برابر سرای پایندهٔ دیگر بفروشم که آیین مرداس و

طَوّاف و كَهْمَس و اَبی‌شَعْثَاء همین است. آنان که تازان و پرخاش‌جویان روی به درگاه خدای مهربان آوردند.

کشته شدن عُرْوَة بن اُدَیَّه با دیگر خارجیان

در این سال عبیدالله بن زیاد برخارجیان سخت گرفت و گروه‌های انبوهی از ایشان را کشت. عروة بن ادیه برادر ابو بِلال مِرداس بن ادیه از ایشان‌بود. ادیه نام مادرشان بود و پدرشان حُدَیر تمیمی بود.

انگیزۀکشتنش این‌بود که ابن‌زیاد برای نگرش به‌کارِ ورزشکارانِ اسب سوار به‌بیرون شهر شده بود. چون فرو نشست، مردم در نزد او گرد آمدند و عروه در میان ایشان بود. او پیش آمد و به‌اندرز ابن‌زیاد پرداخت و از آن میان این آیه‌های قرآن گرامی بر وی فروخواند: آیا در هر جای بلنـدی ساختمانی شکوهمند برمی‌افـرازید و در آن بازی‌گری می‌کنید؟ و کاخ‌های بلند می‌سازید شاید که جاودان گردید. و چون می‌زنید، ستمکارانه می‌زنید (شعراء/۲۶/۱۲۸ــ۱۳۰). چون این را گفت، ابن‌زیاد دانست که او پشت‌گرمی به‌گروهی‌از همراهان خویش دارد. از جای برخاست و سوار شد و تماشای اسب‌سواری را رها کرد. به عروه گفتند: بی‌گمان تو را بکشد! او نهان شد و ابن زیاد او را جست که به کوفه گریخت و در آنجا دستگیر شد. او را به نزد ابن‌زیاد آوردند که فرمان داد دست و پایش را بریدند و او را با دخترش سر بریدند.

برادرش ابو بلال مرداس بن ادیه مردی پرهیزکار و پرستار و کوشا (عابد و مجتهد) بود و در میان خارجیان پایگاهی بلند می‌داشت. در جنگ صِفّین با علی بود ولی داورگـزینی رانادرست شمرد و در جنگ نهروان همراه خارجیان بود. همۀ خارجیان او را دوست می‌داشتند. بر پیکر ابن عامر قبایی دیـد و آن را نپسندید و گفت: این جامۀ زشت‌کاران است! ابوبکره گفت: این را دربارۀ پادشاه مگوی که هرکس پادشاه را دشمن بدارد، خـدای او را دشمن انگارد. او پیرو این باور خارجیان نبود که باید همۀ مسلمانان را بی‌پرس‌وجو از کار و اندیشۀ ایشان کشتار کرد. بیرون آمدن زنان را ناروا می‌شمرد و

می‌گفت: جز با آنکه با ما در ستیز کوبد، پیکار نکنیم و تنها ازکسانی باژ می‌گیریم که پاس‌شان بداریم.

زنی به‌نام بَشْجَاء از بنی‌یَرْبُوع مردم را بر ابن زیاد می‌شوراند و گردن‌کشی و خودپسندی و دژ رفتاری او را یاد می‌کرد. او را «زنی کوشا» [«مجتهده»] می‌خواندند. یك روز ابن زیاد از او یاد کـــرد. ابوبلال گفت: پرهیز («تَقِیَّه») کاری بس نادرست نباشد؛ نهان شو ای زن که این مرد گردن‌کش تو را یاد کرد. گفت: می‌ترسم گزندی از من به کسی رسد. ابن زیاد این زن را گرفت و هر دو دست و پایش را برید. ابوبلال بر بازار گذشت و [چون زن را دید] ریش خود را به دندان گرفت و گفت: ای مرداس، ایـــن زن مرگ را از تـــو خوش‌تر می‌دارد. چه مرگی شکوهمندانه‌تر از مرگ بشجاء! ابوبلال مرداس بر شتری گذشت که آن را با قطران اندوده بودند. بی‌هوش گشت و چون به‌هوش آمد، این آیه برخواند: شلوارهای‌شان از قَطِران است و آتش روی‌های‌شان را همی فروپوشد (ابراهیم/۱۴/ ۵۰).

آنگاه ابن زیاد پافشارانه به پیگرد خارجیان پرداخت و زندان‌ها را از ایشان پر ساخت. مردمـــان بی‌گناه را همی گـــرفت و ابوبلال مرداس را پیش از کشتن برادرش عروه به‌زندان انداخت. زندانبان دید که او همواره خدا را همی پرستد. از این‌رو به او دستوری داد که هر شب به خانهٔ خود رود و پگاه به‌زندان آید. او شب می‌رفت و پگاه زود به‌زندان بازمی‌آمد. مرداس دوستی داشت که با ابن زیاد شب‌نشینی می‌کرد. یك شب ابن زیاد از خارجیان یاد کرد و گفت که فردا همگی را کشتار خواهم کرد. دوست ابوبلال مرداس به نزد او شد و آگاهش ساخت. زندانبان شبی هراسناك را گـــذراند و ترسید که مرداس این گزارش بشنود و بازنگردد. چون‌هنگام رسیدن هرروزه‌اش فرارسید، اینك زندانبان او را دید که به سوی زندان می‌آید. پرسید: مگر نمی‌دانی فرماندار آهنگ چه کاری کـــرده است؟ مرداس گفت: می‌دانم. گفت: با این همه آمدی؟ مرداس گفت: نیکی تو به راستای من چنین پاداشی نداشت که تو به‌جای من کیفر شوی. بامداد که شد، عبیدالله زندانیان خارجی را فراخواند و همگی را کشت. چون‌مرداس

را آوردند که بکشند، زندانبان که هم‌شیر عبیدالله بود، میانجی شد و داستان وی به عبیدالله گفت که مرداس را به او بخشید و آزاد کرد.

آنگاه او از ابن‌زیاد به هراس انـدر افتاد و با چهل مرد بیرون رفت و به‌سوی اهواز شد. هر دارایی که از گنج‌خانه بر او می‌گذشت، اندازهٔ بخشش خـود و یارانش را از آن برمی‌گرفت و بازمانـده را بازمی‌گرداند. چون ابن زیاد گزارش ایشان را شنید، در سال ۶۰/ ۶۸۰ م سپاهی به سرکردگی اَسْلم بن زُرْعَهٔ کلابی یا ابوحُصَین تمیمی گسیل‌کرد. شمار این‌سپاه دوهزار مرد جنگی‌بود. چون این‌سپاهیان به ابوبلال مرداس و یارانش رسیدند، اسلم به خدا سوگندشان داد که با آنان جنگ آغازند ولی ایشان از او نپذیـرفتند. اسلم خارجیان را فراخواند که به میان توده‌های مردم آیند و همراه گروه باشند. ایشان از او نپذیرفتند و گفتند: می‌خواهی ما را به‌نـزد ابن زیاد تبهکار ببری؟ یاران اسلم یکی از یاران ابوبلال مرداس را با تیر زدنـد و کشتند. مرداس گفت: ایشان جنگ را آغاز کردند. خارجیان به‌سان یک‌تن یگانه بر ایشان تاختند و شکست‌شان دادند چنان که رو به‌گریز نهادند و تا درون بصره لگام واپس‌نکشیدند. ابن‌زیاد آغاز به‌نکوهش اسلم کرد و گفت: چهل مرد جنگی تو را با دو هزار پیکارمند شکست دادند. هیچ امید نیکی نباید به تو داشت! اسلم گفت: اگر زنده باشم و نکوهشم کنی، بهتر از آن است که بمیرم و به‌ستایشم زبان گشایی. کار بدانجا کشید که چون کودکان بصره او را می‌دیدند، آواز می‌دادند: های، ابوبلال آمد! او گله از ایشان به‌نـزد زیاد برد. ابن‌زیاد فرمان داد که دست از او بدارند و ایشان دست بداشتند.

یکی از خارجیان سرود:

أَ أَلْفَـا مُؤْمِنٍ مِنْكُـمْ زَعَمْتُمْ وَ يَقْتُلُهُـمْ بِآسَكَ أَرْبَعُونَـا
كَذِبْتُمْ لَيسَ‌ذَاكَ كَمَا زَعَمْتُمْ وَلَكِـنَّ الخَـوارِجَ مُـؤْمِنُونَا
هِيَ‌الفِئَةُ القَلِيلَةُ قَـدْ عَلِمْتُمْ عَلَى الفِئَةِ الكَثِيرَةِ يُنْصَرُونَا

یعنی: آیا دو هزار مرد جنگـی از شما که ایشان را خـداگرای می‌پنداشتید، در «آسک» بر دست چهل تن کشتار شدند؟ دروغ گفتید؛ نه چنان است که پنداشتید بلکه خارجیان خداگـرایانند. اینان همان

«گروه اندک»اند که [به‌گفتهٔ‌خدا در قرآن] بر «گروه بسیار» پیروز گشتند.

یاد چند رویداد

در این سال ولید بن عتبه آیین حج با مردم برگزار کرد.

هم در این سال اینان درگذشتند: عُقْبَة بن عامر جُهَنی که او را دیداری با پیامبر بود و در کنار معاویه در صفین جنگید؛ عایشه علیهاالسلام؛ سَمُرة بن جُنْدب که او را دیداری بود؛ مالك بن عُبَادة غَافِقی که او را نیز دیداری بود؛ عُمَیرة بن یثربی دادیار بصره که هشام بن هُبَیره به‌جای او برگمارده شد.

رویدادهای سال پنجاه و نهم هجری
(۶۷۹ میلادی)

در این سال عمرو بن‌مرهٔ جُهَنی زمستان را در سرزمین روم گذراند و در خشکی جنگید و جُنَادَة بن ابی‌اُمَیَّه در دریا پیکار کرد. برخی گویند: دراین سال جنگی در دریا روی نداد. هم در این سال عبد-الرحمان بن ام‌حکم را از کوفه برداشتند و نعمان بن بشیر انصاری را به‌جای او برگماشتند. انگیزهٔ برکنار کردن او پیش‌تر یاد شد. برخی گویند: برکناری او به سال ۶۷۸/۵۸ م بود.

فرمانداری عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان

در این سال معاویه عبدالرحمان بن زیاد را بر خراسان گماشت و پیشاپیش او قیس بن هَیْثَم سُلَمی را گسیل کرد و اسلم بن زرعه را گرفت و به‌زندان انداخت و از او سیصد هزار درم واستد[1]. سپس عبدالرحمان فرارسید. او مردی بزرگ‌منش و آزمند و سست بود که هرگز نجنگیده بود. چندان در خراسان ماند که امام‌حسین کشته شد. دراین هنگام با بیست هزار هزار (بیست میلیون) درم[2] بر یزید بن معاویه درآمد. یزید گفت: اگر خواهی، به کارت رسیدگی کنیم و بیاماریم و آنچه را گرفته‌ای، از تو بستانیم و تو را به سر کارت بازفرستیم و اگرخواهی، آنچه‌را همراه‌داری، به‌تو بخشیم و برکنارت

۱. حافظ فرماید:
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت　　دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
۲. به حساب امروزی ۱۲،۲۳۶،۴۰۰،۰۰۰ ریال می‌شود.

سازیم و تو پانصد هزار درم به عبدالله بن جعفر بخشی. عبدالرحمان گفت: آنچه را همراه دارم به من بخش و برکنارم کن. او چنان کرد. عبدالرحمان یك هزار هزار (یك میلیون) درم برای عبدالله بن جعفر فرستاد و گفت: پانصد هزار از سوی یزید و پانصد هزار از خودم.

برکناری ابن زیاد از بصره و بازگشت او بدان

دراین سال معاویه عبیدالله زیاد را از بصره برداشت ولی دوباره او را بر آنجا گماشت.

انگیزهٔ این کار چنان بود که ابن زیاد همراه مهتران بصره، از آن میان احنف بن قیس، بر معاویه درآمد. این احنف پایگاهی در نزد ابن زیاد نداشت بلکه از او بیزار می‌بود. چون به‌درون کاخ رفتند، معاویه به‌احنف خوشامد گفت و او را در کنار خود بر تخت نشاند. آن کسان زبان به ستایش ابن زیاد گشودند و احنف خاموش ماند معاویه گفت: ای ابو بحر، هیچ نمی‌گویی؟ گفت: اگر گویم، با ایـن کسان از در ناسازگاری درآیم. معاویه گفت: برخیزیـد که او را برکنار کـردم؛ فرمانداری بجویید که او را بپسندید. هریك از آن کسان به نزدیکی از امویان شام رفتنـد و احنف در خانه‌اش ماند و به نـزد هیچ‌کس نرفت. چند روزی ماندنـد و معاویه ایشان را گـرد آورد و گفت: گزیدید؟ ایشان سخنانی ناهمساز گفتند و احنف خاموش‌ماند. معاویه گفت: چرا سخن نمی‌گویی؟ احنف گفت: اگر دیگری‌را هم از بستگانت برگزینی، همان به‌که عبیدالله باشد و اگر از دیگر مردمان برگزینی، باید که نیك در این کار بنگری. معاویه ابن زیاد را به فرمانـروایی ایشان بازگرداند و به وی سفارش کرد که احنف را گرامی بدارد و کار او را در دور سازی احنف زشت شمرد. چون آشوب سر برآورد، جز احنف کسی در کنار او نماند.

بدگویی یزید بن مُفَرِّغ حِمْیَری از بنی‌زیاد و داستان آن

یزید بن مفرغ حمیری با عَبّاد بن زیاد در سیستان بود و عباد از

آنجا به جنگ ترکان شد و دیر کرد و ابن مفرغ از دیرکرد او به ستوه آمد زیرا سپاهیانِ همراهِ او از کمبود توشه برای ستوران و دام‌های‌ـ شان به تنگنا درافتادند. ابن مفرغ گفت:

اَلَالَیْتَ اللِّحی کَانَتْ حَشِیشاً فَنُعْلِفَهَا خُیُولَ الْمُسْلِمِینَا

یعنی: ای کاش ایـن ریش‌ها گیاهان خشك می‌بودنـد که اسبان مسلمانان را به چرای آنها می‌بردیم.

عباد مردی ریشْ بلند بود. به‌وی گفتند: تنها تو را خواسته است و بس. عباد او را بجست و ابن‌مفرغ گریخت و چکامه‌هایی در بدگویی او گفت که از آن میان سروده‌های زیر بودند:

اِذَا اَوْدَی مُعَـاوِیَةُ بنُ حَـرْبٍ فَبَشِّرْ شَعْبَ رَحْلِكَ بِانْصِـدَاعِ
فَاَشْهَـدُ اَنَّ اُمَّكَ لَمْ تُبَـاشِـرْ اَبَاسُفْیَـانَ وَاضِـعَةَ القِنَـاعَ
وَلَکِـنْ کَانَ اَمْـراً فِیـهِ لَبْسٌ عَلَـی وَجَلٍ شَدِیـدٍ وَ ارْتِیَـاعَ

یعنی: هنگامی که ابوسفیان بن حرب نابود شود، مردم خود را به گسستگی و پراکندگـی مژده بده. من گـواهی می‌دهم که ابوسفیان مادرت را بی‌روسری [لخت و برهنه] دیدار نکـرده است. کاری بوده است به‌هم درآمیخته با بیم و هراس بسیار برای مرد خردمند هشیار.

نیز:

اَلَا اَبْلِغْ مُعَاوِیَـةَ بنِ حَـرْبٍ مُغَلْغَلَةً مِنَ الـرَّجُلِ الیَمَانِی
اَتَغْضَبُ اَنْ یُقَالَ اَبُوكَ عَفٌّ وَ تَرضَی اَنْ یُقَالَ اَبُوكَ زَانِ
فَاَشْهَدُ اَنْ رِحْمَكَ مِنْ زِیَـادٍ کَرَحْمِ الفِیـلِ مِنْ وَلَدِ الاَتَانِ

یعنی: هان از سوی مرد یمانی نامه‌ای چرخان به معاویة بن حرب رسان: آیا خشم گیری که گویند پدرت پاکدامن بود و خرسند شوی از اینکه گویند پدرت روسپیذباز بود! گواهی می‌دهم که خویشاوندی تو با زیاد بن ابیه مانند خویشاوندی پیل با خر کُرّه است.

یزید بن مفرغ به بصره شد و در این هنگام عبیدالله زیاد در شام در نزد معاویه بود. برادرش عُبَاد بن زیاد برای وی نوشت که یزید چه گفته است. عبیدالله به معاویه گزارش داد که ابن مفرغ چنین و چنان سروده است. سروده‌هـا را بی‌کاست و فزود بـر او خواند و از وی دستوری خواست که یزید را بکشد. معاویه دستوری نداد و فرمود که

به گوشمالی او بسنده کند.

چون ابن مفرغ به بصره آمد، به احنف بن قیس و دیگر مهتران پناه برد ولی کسی او را پناه نداد. به منذر بن جارود پناه برد که به وی پناه داد و او را به‌خانه‌اش برد. دختر این مُنْذِر زن عبیدالله زیاد بود. چون به بصره آمد، به او گزارش دادند که ابن‌مفرغ در کجاست. منذر برای درود گفتن به‌نزد عبیدالله شد. عبیدالله پاسبانان را فرستاد که یزید بن مفرغ را از خانهٔ منذر بیرون کشیدند و هنگامی که منذر در نزدش بود، بر او درآوردند. منذر گفت: ای فرماندار، من به او پناه داده‌ام! عبیدالله گفت: ای منذر، از من بد می‌گوید و تو را با پدرت می‌ستاید و تو او را به‌زیان من پناه می‌دهی! سپس فرمود که دارویی به او نوشاندند و او را سوار خر کردند و در بازار و کوچه همی گرداندند. در جامهٔ خود می‌رید و در بدگویی منذر می‌سرود:

تَرَكْتُ قُـرَيشاً اَنْ اُجَـاوِرَ فِيهِمُ   وَ جَاوَرْتُ‌عبْدَالقَيْسِ اَهْلَ‌المُشَقَّرِ
اُنَاسٌ اَجَـارُونَا فَكَانَ جَـوَارُهُمْ   اَعَاصِيرَ مِنْ فَسْوِ العِرَاقِ المُبَذِّرِ
فَاَصْبَحَ جَارِى مِنْ جُـذَيْمَةَ نَائِماً   وَ لَا يَمْنَعُ الجِيرَانَ غَيْرُ المُشَمِّرِ

یعنی: قرشیان را رها کردم و در میان ایشان پناه نگرفتم و به تبار عبدالقیس پناه بردم که از مردمان مشقرند. مردمانی که ما را پناه دادند و پناه‌شان گردبادهایی از چس بوی‌ناک عراق بود. پناه‌گیری من به جذیمه در هنگام خواب او بود؛ مانا که جز مرد کمر بسته به نبرد، کسی نتواند مردی را در پناه خود گیرد.

او برای عبیدالله گفت:

يَغْسِلُ المَاءَ مَا صَنَعْتَ وَ قَولِى   رَاسِخٌ مِنْكَ فِى‌العِظَامِ البَوَالِى

یعنی: آبْ آنچه را تو با من کردی، می‌شوید ولی گفتار من دربارهٔ تو، در استخوان‌های پوسیده نیز فرو می‌رود.

عبیدالله او را به سیستان به نزد برادرش عَبّاد فرستاد. یمانیان شام دربارهٔ او با معاویه گفت‌وگو کردند. او کس به نزد عَبّاد فرستاد و یزید بن مفرغ را آزاد ساخت. وی به دربار معاویه روانه شد و در راه سرود:

عَدَس مَـا لِعبَّـادٍ عَليكَ اِمَـارَةٌ   اَمِنْتَ وَ هَـذَا تَحْمِـلِينَ طَلِيـقُ

لَعَمْرِی لَقَدْ نَجَّاکَ مِنْ هَوَّةِ الرَّدَی إِمَـامٌ وَ حَبْلٌ لِلْأَنَامِ وَثِیـقُ
سَأَشْکُرُ مَا أَوْلَیْتَ مِنْ حُسْنِ نِعْمَةٍ وَ مِثْلِـی بِشُکرِ الْمُنْعِمِینَ حَقِیقُ

یعنی: هی! تند بران که عباد را بر تو دستی نیست؛ آسوده شدی و این را که سوار بر پشت خود می‌بری، آزاد است. به خدا سوگند که رهبریْ خردمند و رشته‌ای استوار برای مردم، تو را ازمغاکِ نابودی وارهاند. به‌جانم سوگند که بخشایش تو را سپاس گویم و پاس دارم زیرا چون من کسی سزاوار آن است که بخشایش‌گران را پاس بدارد.

چون بر معاویه درآمـد، گریست و گفت: مرا بی هیچ گنـاهی، کیفری کردند که با هیچ مسلمانی نکنند. معاویه گفت: نه تو بودی که سرودی: «هان بـه معاویة بن حرب پیام رسانیـد» (تا پایان چکامه)؟ گفت: نه، سوگند به خدایی که حق سرور خداگرایان را گران فرمود، من این را نگفتم بلکه عبدالرحمان بن حکم برادر مروان بن حکم گفت و مرا دستاویزی برای بدگویی از زیاد ساخت. گفت: نـه تو گفتی: «گواهی می‌دهم که ابوسفیان مادرت را لخت و برهنه نکرده است»؟ و سخنان بسیاری که در بدگویی زیاد سرودی! برو که از تو درگذشتیم و در هر سرزمین خدا که می‌خواهی، فرود آی و ماندگـار شو. او در موصل ماندگار شد و زن گرفت و چـون خواست که شب نخستین به آغوش همسر خود رود، به‌شکار شد و مردی سوار بر خری دید. گفت: از کجا می‌آیی؟ گفت از اهواز. پرسید: آب مَسْرُقان را چه‌افتاد؟ گفت: چنان است که بود. او به سوی بصره گرایید و به نزد ابن زیاد شد که زینهارش داد.

معاویه بر عبدالرحمان بـن حکم خشم گـرفت. کسان درخواست بخشش او کـردند. گفت: تا ابن زیاد از وی خرسند نگـردد، او را نبخشایم. عبدالرحمان در بصره بر ابن زیاد درآمد و سرود:

لَأَنْتَ زِیَـادَةٌ فِی آلِ حَـرْبٍ أَحَبُّ إِلَیَّ مِنْ إِحْـدَی بَنَاتِی
أَرَاکَ أَخاً وَ عمّاً و ابْـنَ عَمٍّ فَـلَا أَدْرِی بِغَیبٍ مَا تَـرَانِی

یعنی: تو افزایشی در خاندان حربی و از یکایك دخترانم در نزد من گرامی‌تری. تو را برادر و عموی و پسر عمو می‌بینم لیك ندانم که تو در نهان مرا چه می‌بینی.

گفت: سخنسرایی زشت و یاوه‌گوی می‌بینم. باری از او خرسند شد.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان بن محمدبن‌ابی‌سفیان آیین حج با مردم برگزار کـــرد.

کارگزاران در این سال اینان بودند: نُعْمَان بن بَشیر بـــر کوفه؛ عُبَیدالله بن زیاد بر بصره؛ ولید بن عُتْبَه بر مدینه؛ عبـــدالرحمان بن زیاد بر خراسان؛ عَبَّادبن زیاد بر سیستان و شَریك بن اَعْوَر بر کرمان.

در این سال اینان درگذشتند: قیس بن سعد بن عُبَادهٔ انصاری در مدینه که برخی گـــویند: به سال ۶۰/ ۶۸۰ م درگـــذشت؛ او در همهٔ جنگ‌ها در کنار پیامبر جنگید؛ سعید بن عاص کـــه در روز کوچیدن پیامبر بزاد و پدرش در ناباوری در جنگ بدر کشته شد؛ مُرَّة بن کعب بهزی سُلمی که او را دیـــداری با پیامبـــر بود؛ ابـــو محذورهٔ جُمَحی چاووش پیامبر خدا (ص) در مکه؛ او پس از درگذشت پیامبـــر برای دیگری آواز نماز نداد و فرزندانش نیز؛ گویند به سال ۶۹/۶۸۸ م مرد؛ عبدالله بن عامر بن کُرَیز در مکه؛ او را در عـــرفات به خاك سپردند؛ ابوهریره که‌چون عثمان‌پرست بود، فرزندان عثمان لاشه‌اش برگرفتند و به گور سپردند.

در این سال مسلمانان به سرکردگی عُمَیر بن حُبَاب سُلَمی به‌جنگ در دژ کَمْخْ شدند. عمیر بر سر بارو شد و به‌تنهایی جنگید تا رومیان را واپس رانْد و خدا به عمیر یاری رساند که آنجا را گشود. او از این کار بر خود می‌بالید و مردمان به این کار او می‌بالیدند.

رویدادهای سال شصتم هجری
(۶۸۰ - ۶۸۱ میلادی)

به گفتهٔ برخی، در این سال مالك بن عبـدالله در ژرفای سوریه جنگید و جُنَاده به درون آبْخَسْت رودِس شد و شهر آن را به ویرانی کشید. هم در این سال معاویة بن ابی‌سفیان مرد. او پیش از مرگ، از گروه نمایندگی بصره برای پسرش یزید بیعت ستاند.

مرگ معاویة بن ابی‌سفیان

معاویه پیش از مرگ خود سخن راند و گفت: همانا من کشتی را می‌مانم که هنگام درو:ن آن فرارسیده باشد. فرمانرانی من بـر شما چندان به درازا کشید که شما از من خسته شدید و من از شما؛ من آرزوی جدایی از شما کردم و شما آرزوی جدایی از من[1]. پس از من هرگز کسی بر سر شما فرمانرانی نخواهد کرد جز که من بهتر از او باشم چنان که پیشینیان من بهتر از من بودند. گفته‌اند: هرکه‌آرزوی دیدار خدا کند، خدا دیدار او را دوست بدارد. بار خدایا، من خواهان دیدار توام. پس دیدار مرا دوست بدار و کار مرگ بر من خجسته گردان.

دیری برنیامد که بیماری‌اش آغاز شد. چون آن بیماری فرارسید

---

۱. این‌گونه فروهشتن کار واژه را کارشناسان دستورزبان روا نمی‌دارند. با این همه. انجام شد تا بنگریم اندیشوران را چه دیدگاه و برخورد (attitude) ی بااناست.

که از گزند آن مرد، پسرش یزید را فراخواند و بــه وی گفت: ای پسرم، همانا من بار بستن و کوچیدن و دویــدن را از روی دوش تو برداشتم و کارها را برای تو رام و هموار و آسان ساختم و دشمنان را فرمانبر تو کردم و گردن‌های تازیان را در برابر تو فرود آوردم و چندان‌دارایی‌و خواسته‌برای‌توگردآوردم‌که‌هیچ‌کس‌آن‌را گرد نیاورده است. به حجازیان با دیدهٔ مهر بنگر که ایشان بنیاد و پایگاه و پایهٔ تواند. هرکس از ایشان به نزد تو آید، او را گرامی بدار و هرکس نیاید، به جست‌وجوی و گرامیداشتش بپرداز. در کار عــراقیان به خوبی نگاه کن و اگــر هر روز از تو بخواهند کــه فرمانداری را از کارشان برکنارسازی، برکنار ساز چه برکنارکردن‌یك‌فرماندار بهتر از آن‌است‌که‌یك‌صدهزار شمشیر به‌روی تو آهیخته‌شود. شامیان را بنگر و بدان که باید پشتیبان و پشتوانهٔ تو باشند. اگر کاری از دشمن سر زند که مایهٔ گمان‌مندی تو شود، او را به یاری ایشان سرکوب کن و چون چنین کردی، ایشان را به شام بازگردان که شامیان اگر در جایی برای هنگامی دراز ماندگار گردند، خوی‌های‌شان به تباهی کشد. من هراسی ندارم که هیچ‌کس با تو بر سر این‌کار بستیزد مگر چهار تن از قرشیان: حسین بن علی، عبــدالله بن عمر، عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن ابی‌بکر.

اما پسر عمر، پرستش‌خدا او را از پای‌درآورده‌است و چون‌جز او کسی نماند، با تو بیعت کند. اما حسین‌بن‌علی، مردی ناآرام و نستوه و آزاده است و عراقیان دست از او برندارنــد تا او را از شهرش بیرون کشانند. اگر جنبشی را آغاز کند و تو بر او پیروز شوی، از وی درگذر که رشتهٔ پیوند و خویشاوندی نزدیك و استوار دارد همراه با حقی بس گران و نزدیکی به محمد (ص). اما پسر ابوبکر، اگــر ببیند که یارانش کاری می‌کنند، مانند ایشان می‌کند ولی از راستی جز خفتن در آغوش گرم و نرم زنان و بازی با این و آن، هنری ندارد. اما آن کس که به سان شیر دمان بر گذرگاه تو به زمین چسبد و مانند روباه با تو نیرنگ بازد و کشتی گیرد و اگر هنگام یابد، بــر تو جهد، آن پسر زبیر است. اگر آن کار با تو آغازد و بر او دست یابی،

او را پاره پاره کن. تا آنجا که می‌توانی، خون‌های مردمت را پاس بدار.

در این گزارش چنین است که نام عبدالرحمان بن ابی‌بکر را به همراه دارد ولی درست نیست، زیرا عبدالرحمان پیش از معاویه درگذشته بود. برخی گویند: به‌هنگام فرارسیدن مرگ معاویه، یزید در نزد او نبود و او ضَحّاکِ بن قیس و مسلم بن عُقْبهٔ مری را فراخواند و ایشان را فرمود که این پیام از سوی او به یزید بگزارند. درست همین است.

او در شهر دمشق، در آغاز رجب یا نیمهٔ آن یا هشت روز مانده از آن/۷ یا ۲۱ یا ۲۸آوریل ۶۸۰م درگذشت. پادشاهی او نوزده سال و سه ماه و بیست و هفت روز به درازا کشید و این از هنگامی بود که حسن‌بن علی با او بیعت کرد و کار او به استواری گرایید. برخی گویند: پادشاهی او نوزده سال و سه ماه یا ۱۹ سال و ۳ ماه و چند روزی کم، استوار بود. زندگی او ۷۵ یا ۷۳ یا ۷۸ یا ۸۵ سال بود.

برخی گویند: چون بیماری‌اش به سختی گرایید و او را لرزه فروگرفت، به کسان خود گفت: چشمانم را پر سرمه کنید و سرم را روغن بمالید. چنان کردند و چهره‌اش با روغن درخشان ساختند و آنگاه برایش تکیه‌گاه نهادند و او را نشاندند. او به مردم دستوری داد که بر وی درآمدند و او را ایستاده درود گفتند و کسی ننشست. چون از نزد او بیرون رفتند، گفتند: تندرست‌ترین مردمان است. هنگامی که بیرون می‌رفتند، معاویه با خود گفت:

وَ تَجَلُّدِی لِلشَّامِتِینَ اُرِیهِمُ ... اَنّی لِرَیْبِ الدَّهْرِ لَا اَتَضَعْضَعُ
وَ اِذَا الْمَنِیَّةُ اَنْشَبَتْ اَظْفَارَهَا ... اَلْفَیْتُ کُلَّ تَمِیمَةٍ لَا تَنْفَعُ

یعنی: با چالاکی خویش، چنین به نکوهش گران فرامی‌نمایم که در برابر تندی‌های روزگار سر فرود نمی‌آورم. ولی چون مرگ چنگال‌های خود را فرو برد، هر بازوبندی را بیهوده می‌یابم.

[چنگال مرگ چون بفشارد گلوی کس
افسون موبدان همه بیهوده می‌شود]

او را سینه درد بود و آمیژه‌ها از گلویش برمی‌آمد. همان‌روز جان

سپرد. چون مرگش فرارسید، گفت: پیامبر خدا (ص) پیراهنی به من ارزانی داشت که آن را نگه‌داشتم. یك روز نیز ناخن‌های خود را پیراست که زدوده‌هایش برگرفتم و در آبگینه کردم. چون بمیرم، آن پیراهن بر من پوشید و آن زدوده‌های ناخن را بکوبید و در چشم و دهان من ریزید شاید که خدا از خجستگی آن مرا ببخشد. آنگاه سرودهٔ اَشْهَبِ بن رمیلهٔ نهْشلی برخواند:

إذَ امِتُّ مَاتَ الجُودُ وَ انْقَطَعَ النَّدَی مِنَ النَّاسِ اِلاَّ مِنْ قَلِیلٍ مُصرَّدِ
وَرُدَّتْ اَکُفُّ السَّائِلِینَ وَ اُمْسِکُوا مِنَ الدِّینِ وَ الدُّنْیَا بِخُلْفٍ مُجَدَّدِ[۲]

یعنی: چون بمیرم، بخشندگی بمیرد و دل و دست‌های باز بریده شوند؛ اینها از مردم گرفته شوند و جز مایه‌ای اندك (نه به‌اندازهٔ بسنده)، بر جای نماند. دست‌های خواهندگان را تهی گذارند و جز نویدهای پوچ و پیاپی به ایشان چیزی ندهند.

یکی از دخترانش گفت: هرگز، ای سرور خداگرایان! بلکه خدا این رنجوری از تو می‌راند. از اینجا بود که آن سرودهٔ سخنسرای «هذلی» را بر زبان راند (چنگال مرگ چون بفشارد گلوی کس...). به کسان خود گفت: از خدا بپرهیزید زیرا کسی که از خدا نترسد، نگهدارنده‌ای ندارد. آنگاه چشم از گیتی فروپوشید. او سفارش کرد که نیمی از دارایی‌اش را به گنج‌خانه برگردانند گویا می‌خواست آن نیم دیگر را برای خود گوارا سازد زیرا عمر بن خطاب را شیوه بر این بود که دارایی‌های کارگزارانش را نیم به نیم بخش می‌کرد؛ نیمی را به گنج‌خانه می‌سپرد و نیمی را به دارنده‌اش وامی‌گذاشت.

---

۲. آقای دکتر محمد فاضلی استاد فرهنگ عربی در دانشگاه فردوسی (توس)، در نامهٔ مورخ ۱۳۶۹/۸/۱۰ خ دربارهٔ این بیت فرمودند:

در بیت بالا ترجیح می‌دهم فعل «اُمْسِکُوا» را به مناسبت «مِنَ‌الدِّینِ» نه «عَنِ‌الدِّینِ»، مجهول بخوانم. بدیهی است چه مجهول و چه معلوم، «بِخُلْفٍ مُجَدَّدٍ» متعلق بدان است و معنی «خُلْفٍ مُجَدَّد» وعدهٔ دروغین مکرر و پی در پی است. ولی در صورت مجهول، مصداق ضمیر متصل در «اُمْسِکُوا»، «سَائِلِینَ» و در صورت معلوم، «ناس» است. معنی بیت ظاهراً چنین است: دست‌های نیازمندان (خالی) بازگردانده شود و آنان را از دین و دنیا به وعده‌های دروغینِ پی‌درپی باز دارند.

معاویه در آستانهٔ مرگ این سروده‌ها برخواند:

اِنْ تُنَاقِشْ یَکُـنْ نِقَاشُكَ یَـارَ ... بِ عَذَاباً لَا طَوقَ لِی بِالعَـذَابِ
اَو تُجَـاوِزْ فَـاَنْتَ رَبٌّ صَفُوحٌ ... عَـنْ مُسِیءٍ ذُنُـوبُهُ کَالتُّـرَابِ

یعنی: پروردگارا، اگر به‌شمارگیری و به بازپرسی پردازی، کار به شکنجه انجامد کـه مرا تاب شکنجه‌ات نیست. اگر درگـذری، تو پروردگاری بخشنده‌ای و گناهان بندهٔ بدکاری را می‌بخشی‌که بیش‌از خاك‌های روی زمین است.

چون بیماری‌اش به سختی کشید، دخترش رمله سرش را در دامان گرفت و به کاویدن موهای سرش پرداخت[۳]. معاویه گفت: سرِ مردی کاردان و پربینش و کارآزموده‌ای را می‌جویی. از کودکی تا کهنسالی برای شما دارایی اندوخت. ای کاش به آتش دوزخ درنمی‌افتـاد! سپس این سروده برخواند:

لَقَدْ سَعَیْتُ لَکُم مِنْ سَعْیِ ذِی نَصَبٍ ... وَ قَدْ کَفَیْتُکُمُ التَّطْوَافَ وَ الرِّحَلَا

یعنی: برای شما کوشش بسیار کردم و رنج بسیار بـردم و راه کوچیدن و پوییدن و جهانگردی را از پیش پای شما برداشتم.

به‌او گزارش رسید که گروهی از مرگ او شادمانی می‌کنند؛ پس این سروده برخواند:

فَهَلْ مِن خَالِدٍ مَا اِنْ هَلَکْنَا ... وَ هَلْ بِالمَوتِ یَا لَلنَّاسِ عَارٌ

یعنی: آیا اگر ما بمیریم، دیگران جاودان خواهند شد؟ ای مردم، آیا مرگ مایهٔ ننگ است؟

بیماری‌اش چنان به سختی گرایید که گاه چیزها را باهم درمی‌آمیخت. یك بار گفت: ازاینجا تا غوطه چه اندازه راه است؟ دخترش فریاد کشید: ای وای چه اندوه کشنده‌ای! او بـه هوش آمد و گفت: اگر بِرَمِی، به‌راستی که جای آن دارد زیرا پیشامدی رماننده [مانند

۳. عبارت متن: لَمَّا اشْتَدَّ مَرَضُهُ، اَخَذَتِ ابْنَتُهُ رَمْلَةُ رَاسَهُ فِی حُجْرِهَا وَ جَعَلَتْ تُفَلِّیهِ. واژه‌نامه‌ها: فَلَّی رَاسَهُ اَوثَوبَهُ: نَقَّاهُمَامِنَ‌القُمَّلِ (سر یا جامه‌اش‌را به‌دنبال‌شپش،کاوید).

مرگ] را دیده‌ای.

چون مرد، ضحاک بن قیس بیرون آمد و بر تخت سخنوری شد و جامه‌های مرگ معاویه را به دست گرفت. خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس گفت: همانا معاویه مرد کارکشتهٔ تازیان و مرز تازیان و پدر بزرگ تازیان بود. خدا به نیروی او آشوب را فروخواباند و او را بر بندگان پادشاه ساخت و بر دست او کشورها گشود. هان بدانید که او مرده است و اینها جامه‌های مرگ اوست که در دست من است. ما او را در این جامه‌ها خواهیم پیچید و به گور خواهیم سپرد و او را با رفتار و کارش در این جهان واخواهیم گذاشت. آنگاه تا روز رستاخیز آشوب خواهد بود. اگر کسی می‌خواهد او را دیدار کند، بداند که در نزد کسان خویش است. ضحاک بر او نماز گزارد.

چون بیماری او (معاویه) به سختی گرایید، برای پسرش که در «حُوّارِین» بود، نامه نوشتند و از او خواستند که هرچه زودتر باز- گردد. یزید سروده‌ای بدین گونه گفت:

جَـاءَ الْبَرِیـدُ بِقِرطَاسٍ یَخُبُّ بِهِ ... فَاَوْجَسَ الْقَلْبُ مِنْ قِـرْطَاسِهِ فَزَعَا
قُلْنَا: لَكَ الْوَیْلُ مَاذَا فِی كِتَابِكُمْ؟ ... قَـالَ: الْخَلِیفَةُ اَمْسَی مُثْبَتاً وَجِعَا
ثُمَّ انْبَعَثْنَا اِلَـی خَـوضٍ مُزَمّمَةٍ ... نَرْمِی الفِجَاجَ بِهَا لَا نَأْتَلِی سُرَعَا؛
فَمَادَتِ الاَرْضُ اَو كَادَتْ تَمِیدُبِنَا ... كَاَنَّ اَغْبَـرَ مِنْ اَرْكَانِهَـا انْقَطَعَا

---

۴. جناب دکتر محمد فاضلی در نامهٔ پیش گفتهٔ خود فرمودند:

در مورد بیت یزید این‌جانب ترجیح می‌دهد که «خَوضِ مُزَمّمَةٍ» را ترکیبی‌اضافی بداند بدین صورت «خَوضِ مُزَمّمَةٍ» و ضبط آن را بدان‌گونه که در کتاب آمده، به‌دیدهٔ تردید بنگرد. «مُزَمّمَةٍ» به معنی «لگام شده» صفت برای موصوف محذوف است که «فرس» باشد. «خَوض» مصدر است و معلوم است به معنی فرورفتن در کاری و به استقبال آن رفتن است. بنابراین معنی شعر چنین است:

پس از آن، ما به بهره‌گیری و استفاده از اسبی لگام‌زده کشیده شدیم تا بدان راه‌ها را بپیماییم و از هر شتابی کوتاه نیاییم.

چنانچه ضبط کتاب را قبول داشته باشیم، چاره جز آن نداریم که هم «خَوض» و هم «مُزَمّمَةٍ» را صفت برای «فَرَسٍ» محذوف بگیریم، و در این صورت اطلاق «خوض» بر «فرس» یا از باب «زَیْدٌ عدْلٌ» است و یا اینکه خوض مثل «سَهْل» صفت باشد که نیاز به سماع دارد. اگر صفت بودن آن را بپذیریم، بعید نیست از «خَاضَ الجوادُ» باشد که به معنی «مرِحَ» است.

مَنْ لَمْ تَزَلْ نَفْسُهُ تُوفِي عَلَى شَرَفٍ تُوشَكُ مَقَالِيدُ تِلْكَ النَّفْسُ اَنْ تَقَعَا
لَمَّا انْتَهَيْنَا وَ بَابُ الدَّارِ مُنْصَفِقٌ وَ صَوتُ رَمْلَةَ رِيعَ القَلْبُ فَانْصَدَعَا
ثُمَّ ارْعَوَى القَلْبُ شَيئاً بَعدَ طِيرَتِهِ وَالنَّفْسُ تَعْلَمُ اَنْ قَدْ اُثْبِتَتْ جَزَعَا
اَوْدَى ابْنُ هِنْدٍ وَ اَوْدَى الْمَجْدُ تَتْبَعُهُ كَـانَا جَمِيعاً فَمَاتَـا قَاطِنَيْنِ مَعَـا
اَغَرُّ اَبْلَجُ يَسْتَسْقِـي الغَمَامُ بِـهِ لَو قَارَعَ النَّاسَ مِنْ اَحْسَابِهِم قَرَعَا

یعنی: پیك آرام آرام از فراز و نشیب همی به سوی ما خرامید و کاغذی با خود بیاورد؛ اینك دل از دیدن کاغذ او به هراس اندر افتاد. گفتیم: وای بر تو، در نامهٔ شما چه نبشته اند؟ گفت: جانشین خدا در زمین، چسبیدهٔ بستر گشته است و دردمند است. آنگاه روی به تاختنی سخت آوردیم و لگام فرو هشتیم. راه‌های گشاده میان هر دو کوه را درنوشتیم و در شتاب ورزیدن هیچ کوتاهی نکردیم. زمین بر سرمان چرخید یا همی‌خواست که ما را بچرخاند؛ گویی ستونی سترگ از استوانه‌های آن فروپاشیده بود. آنکه همواره جانش به مهتری و بزرگواری می‌گرایید؛ نزدیك بود که رشته‌های آن جان از هم بگسلد و فروریزد. چون به در کاخ رسیدیم و آن را فراز دیدیم و آواز شیون رمله را شنیدیم، دل به هراس اندر افتاد و پاره پاره گشت. آنگاه، پس از لختی بی‌تابی، دل آرام گرفت و جان بدانست که از تب و تاب، زی آرامش خرامیده است. پسر هند نابود شد و بزرگواری و بخشندگی به دنبال وی. این دو با هم بودند و از این‌رو باهم سر بر بالین گذاشتند و درگذشتند. مردی سپید چهر و گشاده‌روی که ابر از رخسار او باران می‌جست. اگر با همهٔ مردم بر سر پایگاه و نژاد می‌ستیزید، از همگان برتر می‌آمد.

یزید هنگامی رسید که او را به گور سپرده بودند؛ از این‌رو بر خاکش نماز گزارد.

نژاد و نام و نشان و زنان و فرزندان معاویه

نژاد او چنین است: معاویة بن ابی‌سفیان (صَخْر) بن حـرب بن اُمَیَّة بن عبد شمس بن عبد مَنَافِ بن قُصَیِّ بن کلاب. کنیهٔ او ابو عبد الرحمان بود.

زنان و فرزندان وی: یکی میسون دختر بَجْدَل بن اَنِیف کلبی مادر

پسرش یزید؛ گویند: این زن دختری بـزاد که او را «رَبُّ‌المَشارِق» (خورشید خاوران) خواندند و او در خردسالی بمرد؛ یکی‌دیگر فاخته دختر قَرَظَة بن‌عبد عمرو بن نوفل‌بن عبدمناف که‌برای وی عبدالرحمان و عبدالله‌را آورد. عبدالله‌مردی گول و نابخرد بود. روزی‌بر آسیابانی گذشت و دید که استری برای او آس می‌چرخاند و در گردنش زنگـ‌ـ‌هاست. او پرسید که این زنگ‌ها به چه کار می‌آینـد. آسیابان گفت: برای آن است که بدانم استر می‌پوید که اگر بایستد، زنگ‌هـا آرام شوند. عبدالرحمان گفت: هیچ اندیشیده‌ای که اگر بایستد و سرش را تکان دهد، چه باید کرد؟ آسیابان گفت: استرِ من خِرَدِ شاهزاده را ندارد. عبدالرحمان در خردسالی درگذشت؛ دیگری نایلهٔ کلابی دختر عُمَاره بود؛ معاویه او را به‌زنی کرد و به مَیْسُون گفت: به پیکر و پای و ران و پستان وی بنگر که نرم و سخت است یا نه. میسُون گفت: او را زیبا یافتم ولی در زیر نافش خالی است و این نشان آن است که سر شوهرش را خواهند برید و بر سینه‌اش خواهند گذاشت؛ معاویه او را رها ساخت و حبیب بن مسلمهٔ فهری او را به‌همسری برگزید. پس از وی نعمان بن بشیری شوی او شد؛ او را سر بریدند و سرش را روی سینهٔ آن زن گذاشتند؛ دیگری از همسران معاویه، کَتْوَه خواهر فاخته دختر قرظه بود. هنگامی که معاویه به جنگ قبرس شد، او را همراه برد.

کار و خوی و رفتار معاویه
دادیاران و دبیران وی

چون به خلیفگی با معاویه پیمان بستند، او قیس‌بن حمزهٔ همدانی را به سرپرستی پاسبانان خود برگمارد. آنگاه او را برکنار کـرد و زِمْل بن عمرو عُـذْری را بر سر کار آورد. سَکْسَکی گوید: رازدار و دبیرش سر جون [Sir John?] رومی بود و فرمانده پاسدارانش مردی از «وابستگان» (موالی) که بدو مختار می‌گفتند. برخی گویند: ابو‌مُخَارِق مالك، وابستهٔ حِمْیَر بود. معاویه نخستین کس بـود که برای پاسداری از جان خود پاسداران بـه کار گرفت. سرپرست دربانانش

سعد بردهٔ او بود. کارهای دادگستری او را فضالة بن عُبَید انصاری می‌چرخانـد. او مرد و معـاویه ابو ادریس خولانی را بـه دادیاری برگمارد. سرپرست دبیرخانهٔ مهرداریِ او عبدالله بن مِحْصَنِ حمیری بود. معاویه نخستین کس بود که دبیرخانهٔ مهرداری برای خود به راه انداخت. انگیزهٔ پایه‌گذاری این دبیرخانه چنان بود که معاویه به زیاد فرمان داد که صد هزار درم به عمرو بن زبیر بپردازد. عمرو نامه را گشود (چه در دست او بود) و صدهزار را دویست‌هزار کرد. چون زیاد آمار درآمد و هزینهٔ خـود را به‌معاویه گـزارش داد، معاویه آن را نادرست شمرد و صد هزار درمِ افزوده را از عمرو خواستار شد و او را بر سر این کار به‌زندان افگند. برادرش عبدالله بن زبیر آن را از سوی وی بپرداخت. در این هنگام بود که معاویه دبیرخانهٔ مهرداری را پایه‌گذاری کرد و فرمود که نامه‌ها را مهر و موم کنند چه پیش‌تر چنین نمی‌کردند.

عمر بن خطاب می‌گفت: شما سزار و خسرو را یاد می‌کنید با اینکه معاویه در نزد شماست!

برخی گویند: عمرو بن عاص با گروهی از مصریان به نزد معاویه شد. در راه به همراهان خود گفت: بر معاویه به خلیفگی درود ندهید زیرا این کار شکوه شما را در دل او افزون می‌سازد و از این‌رو بهتر است که او را هرچه ناچیزتر شمارید. چون فـرارسیدند، معاویه به دربانانش گفت: مرا گمان بر آن است که پسر نابغه شکوه مرا در نزد همراهان خود ناچیز فرانموده است. بنگرید تا چون این مردمان فرا رسیدند، تا می‌تـوانید، ایشان را خوار بداریـد و هرچه بیش‌تر با ایشان به‌درشتی رفتار کنید. نخستین کس که بر او درآمد، مردی بود که به او ابن خیاط می‌گفتند. او گفت: درود بر تـو ای پیامبر خدا! دیگران یکایك به‌درون آمدند و همان‌کار کردند و همان گفتند. چون بیرون آمدند، عمرو عاص گفت: خدا نفرین‌تان‌کناد، شما را بازداشتم که به‌فرمانداری بر وی درود گویید و شما به پیامبـری بر او درود گفتید!

برخی گویند: عبیـدالله بن ابی‌بکره همراه پسرش بر معـاویه

درآمد. پسر بسیار می‌خورد و معاویه او را همی نگریست. عبیدالله این را دریافت و خواست که گوشهٔ چشمی به پسر نماید که اندک‌تر بخورد. پسر تا پایان خورش سر از خوان برنداشت. سپس معاویه از او پرسید: پسر پرخواره‌ات را چه افتاد؟ گفت: شکمش درد گرفت. معاویه گفت: دانستم که آن همه خوردن دردمندش کند.

جُوَیْرِیَة بن اسماء گوید: ابوموسی اشعری با کلاهی سیاه بر سر، بر معاویه درآمد و گفت: درود بر تو ای استوان خداوند! معاویه گفت: درود بر تو. چون بیرون رفت، معاویه گفت: پیرمرد خواست که او را به‌فرمانداری برگمارم، به‌خدا که او را برنخواهم گمارد!

یك روز عمروعاص به وی گفت: نه من برای تو نیکخواه‌ترین مردمانم؟ معاویه پاسخ داد: ازاین راه بود که به همه جا رسیدی!

نیز جویریة بن اسماء گوید: بُسْرِ بن اَبِی اَرْطَاة در نزد معاویه بود و آغاز به یاوه‌سرایی دربارهٔ سرور خداگرایان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام کرد و زید بن عمر بن خطاب که مادرش ام کلثوم دخت علی بود، در آنجا بود. زید چوب‌دستی برگرفت و بر سر بُسْرْ کوفت و سرش بشکست. معاویه به زید گفت: روی با پیر قریش و سرور شامیان آوردی و سرش بشکستی! آنگاه رو به بسر کرد و گفت: به‌علی ناسزا می‌گویی که نیای این جوان است؟ او پسرِ فاروق است و تو در برابر همگان به پدر بزرگش ناسزا می‌گویی! آیا گمان می‌کنی که چنین کاری را برتابد؟ آنگاه آن دو را خرسند ساخت.

معاویه می‌گفت: من خود را برتر از این می‌دانم‌که گناهی برتر از بخششِ من در کار باشد و نادانیِ کسی بیش از فرزانگیِ من و شرم‌گاهی که آن را با پرده‌پوشی خود نهان نسازم و بدکاریِ زشتی که بزرگ‌تر از نیکوکاری‌ام نمایان گردد.

نیز معاویه به عبدالرحمان بن حکم گفت: برادرم، تو زبان به سخنسرایی گشوده‌ای؛ هان بپرهیز که زنان و دختران مردم را بستایی چه تواند بود که زن پاکدامن و بزرگواری را بیازاری؛ از بدگویی بپرهیز مبادا که بزرگ‌منشی را برنجانی و ستایش را کنار بگذار زیرا کالای بی‌آبرویان و بی‌آزرمان است. مایه‌های بالندگی مردمت را

برشمار و هرچه می‌توانی، گفتار بزرگان را در سخنانت بگنجان که با این کارخود را می‌آرایی و دیگـران را رهنمون می‌گردی و اندرز می‌دهی.

عبدالله بن صالح گـوید: از معاویه پرسیدند: از مردمان، کدام دسته را بیش دوست می‌داری؟ گفت: آنان را که می‌کوشند بیش‌تر به مردم نزدیك شوند و دوستار و دوست داشتهٔ مردمان گردند.

باز معاویه گفت: خرد و بردباری و دانش بهترین خواسته‌هایی هستند که به بندگان داده شده‌اند. چون به مردم یادآوری کنند، یاد آوَرَد و چون بر او ببخشند، سپاس گزارَد و چون گرفتار آزمون گردد، شکیبایی وَرزَد و چون به خشم آید، خشم فروخورَد و چون دست یابَد، درگذَرَد و چون بد کنند، آمرزش خواهد و چون به کسی نویدی دهد، آن را به‌فرجام رسانَد.

عبدالله بن عمر گفت: مردی به‌درشتی با معـاویه سخن راند و درشتی از اندازه درگـذراند. به وی گفتند: آیا درشتی این مرد را برمی‌تابی؟ گفت: چندان که مردمان ما را به پادشاهی‌مان واگذارند، ایشان را با زبان‌شان به خود وامی‌گذاریم.

محمد بن عامر گفت: معاویه، عبدالله بن جعفر را بر خنیاگری و خوانندگی نکوهش‌کرد. یك‌روز عبدالله به‌همراهی «بُدَیح» آوازخوان بر معاویه درآمد و او پا روی پا انداخته‌بود و فرولمیده. عبدالله به بدیح گفت: هان بدیحا، خـوانندگی آغاز کن. بدیح آهنگ نواخت و آواز خواند. عبدالله گفت: ای سرور خداگرایان، آرام باش! معاویه گفت: مرد بزرگوار بازیگر است.

عبدالله بن عباس گفت: بـرای پادشاهی کسی خوش‌خوی‌تـر از معاویه ندیدم. همانا مردم در پرتو فرزانگی و بردباری وی بر گسترهٔ زمینی پهناور و فراخ درمی‌آمدند و او مانند آن مرد کنجکاو باریك‌ـ بین تنگ نگر که زود به‌جوش می‌آمد (یعنی عبدالله بن زبیر) نبود.

صفوان بن عمرو گفت: عبدالملك بن مروان بر سر گور معاویه ایستاد و برای او آمرزش خواست. کسی از او پرسید: این آرامگاه کیست؟ گفت: آرامگاه مردی کـه به خدا سوگند تا آنجا که من می‌ـ

شناختمش، از روی دانش سخن می‌گفت و از روی بردباری خاموشی می‌گزید. چون می‌بخشید، توانگر می‌ساخت و چون می‌جنگید، نابود می‌کرد. آنگاه روزگار شتاب کرد و آنچه را برای آیندگان اواندوخته بود، به وی بخشید؛ این آرامگاه ابو عبدالرحمان معاویه است.

معاویه نخستین خلیفه‌ای در اسلام بود که برای پسرش (پس از خودش) از مردم بیعت ستاند؛ نخستین کسی بود که دستگاه پیك و پیام‌رسانی به راه انداخت، نخستین کسی که بوی خوش را «غالیه» (گرانبها) خواند و به گفتهٔ برخی، نخستین کس بود که نشسته به سخنرانی پرداخت.

گرفتن بیعت برای یزید

گویند: در ماه رجب این سال/آوریل ۶۸۰ م مردم با یزید به خلیفگی پس از پدرش پیمان بستند و این چنان که گفته آمد، همراه بسی ناسازگاری‌ها و گفتارهای ناهمگون تاریخ‌نگاران است که یاد آن بگذشت. چون به گاه برآمد: کارگزاران شارسان‌ها اینان بودند: ولید بن عتبة بن ابی‌سفیان بر مدینه، عمرو بن سعید بن العاص بر مکه، عبیدالله بن زیاد بر بصره و نعمان بن بشیر بر کوفه. همهٔ هوش و گفتار و کردار یزید بر این پایه می‌چرخید که از آن چند تن که در برابر پدرش پایداری کرده بودند، پیمان بستاند. برای ولید نامه نوشت و گزارش مرگ معاویه به وی داد. نامه‌ای خرد و کوتاه بود: پس از درود، حسین و عبدالله بن عمرو ابن زبیر را فروگیر و و از ایشان برای من پیمان بستان؛ فروگرفتنی که گزیری از آن در کار نباشد تا پیمان بندند. درود و بدرود. چون گزارش مرگ معاویه به او رسید، آشفته گشت و سرآسیمه شد و کار بر وی گران آمد. کس به نزد مروان بن حکم فرستاد و او را فراخواند. مروان پیش‌تر از سوی ولید، فرماندار مدینه بود. چون ولید به این شهر آمد، مروان با ناخواهی به نزد او آمد و شد می‌کرد. چون ولید این هنجار از او بدید، او را در نزد هم‌نشینانش دشنام داد. گزارش این کار به مروان دادند و او از ولید وابرید و پیوسته از او بریده بود تا گزارش مرگ

معاویه فرارسید. چون مرگ او بر ولید گران آمد و فرمان پیمان گرفتن ازاین چند کس برای او رسید، در پی مروان فرستاد و او را فراخواند. چون‌مروان نامه‌را خواند، گفت: همگی خدا راییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ خدایش بیامرزاد. ولید از او پرسید که چه می‌باید کرد. مروان گفت: هم‌اکنون ایشان را فراخوان و فرمان بده که پیمان بندند که اگر پذیرفتند، دست از ایشان بداری و آن را بپذیری. اگر سر برتافتند، گردن‌های‌شان را بزنی پیش از آنکه از مرگ معاویه آگاه گردند چه اگر اینان از مرگ او آگاه گردند، هرکدام در پهنه‌ای سر به‌شورش بردارد و ناسازگاری آشکار سازد و مردم را به خود خواند. اما ابن عمر، نمی‌خواهد که بر مردم فرمان راند مگر اینکه به سوی این کار رانده شود؛ از این‌رو، او خواهان ستیز نیست. اگر چیزی خود به خود به دامانش افتد، آن را برگیرد وگرنه سرگرم خود باشد.

ولید، عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی نورس بود، به نزد امام حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد و این دو را فراخواند. او دید که این دو باهم در مَزگَت نشسته‌اند. هنگامی به نزد ایشان آمد که ولید برای دیدار با مردم در خانه نمی‌نشست. گفت: هر دو به نزد فرماندار شوید. گفتند: برو، می‌آییم. پور زبیر به امام حسین گفت: او در این هنگام برای دیدار مردم نمی‌نشیند؛ به گمان تو چرا در پی ما فرستاده است؟ امام حسین گفت: جز این گمانی ندارم که سرکردهٔ بیدادگرشان به‌نابودی گراییده است و او در پی ما فرستاده است که پیش از پراکنده شدن گزارش در میان مردم، از ما پیمان بستاند. ابن زبیر گفت: مرا نیز جز این گمانی نیست؛ می‌خواهی چه کنی؟ حسین گفت: جوانان خود را گرد می‌آورم و به نزد او می‌روم و ایشان را بر درمی‌نشانم. من بر تو نیز بیمناکم که اگر تنها به نزد وی شوی، به تو گزندی رساند. عبدالله بن زبیر گفت: به نزدش نروم جز هنگامی که بتوانم خویشتن را در برابر او پاس بدارم.

امام حسین برخاست و یاران و کسان خود را فراخواند و بر پیرامون خود گرد آورد و روانهٔ کاخ ولید گشت و به همراهان گفت:

من به درون می‌روم؛ اگر آواز بلند کردم یا شما را فراخواندم، همگی به درون آیید وگرنه از جای نجنبید تا به‌سوی شما بیرون آیم. به درون شد و درود فرستاد و مروان در نزد او نشسته بود. حسین گفت: استواریِ پیوند بهتر از گسستگی است و آشتی بهتر از تباهی. هنگام آن رسیده است که شما دو تن همداستان گردید؛ خدا میان شما بهبود برپای داراد. او نشست. ولید نامه را خواند و گزارش مرگ معاویه به‌وی داد و او را به دادن پیمان فراخواند. امام حسین گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ خدایش بیامرزاد. اما دربارهٔ دادن پیمان، باید گفت که چون من کسی در نهان پیمان نمی‌بندد و از او به پیمان بستن پنهان بسنده نمی‌کنند. چون به‌نزد مردم شوی و ایشان را به پیمان بستن فراخوانی و ما را نیز همراه ایشان بخواهی، کار یك‌نواخت و همداستان باشد. ولید که خواهان آرامش و تندرستی بود، گفت: بازگرد. مروان گفت: اگر هم‌اکنون از تو جدا شود و پیمان نبندد، هرگز نتوانی بر او دست‌یافت جز اینکه در میان شما با او کسان بسیاری کشته‌شوند. او را به‌زندان افکن و اگر پیمان داد، آزادش کن وگرنه گردنش را بزن. در این هنگام حسین از جای برجست و گفت: ای پسرِ زنِ کبود چشم! تو مرا می‌کشی یا او می‌کشد؟ به خدا که دروغ گفتی و پستی! سپس بیرون رفت و به خانه‌اش بازآمد.

مروان به ولید گفت: نافرمانی من کردی؛ به خدا که دیگر هرگز چنین انجمنی تو را با او گرد نخواهد آورد. ولید گفت: ای مروان، خر خودت را بچران! به خدا سوگند نمی‌خواهم همهٔ آنچه خورشید بر آن می‌تابد یا همهٔ آنچه خورشید پرتوهای خود را از آن وامی‌گیرد، از دارایی و پادشاهی گیتی از آنِ من باشد و حسین را بر سر پیمان نبستن با یزید بکشم یا بیازارم. به خدا مرا باور بر آن است که آن کس که حسین را بکشد، به روز رستاخیز در نزد خدا ترازویی بسیار سبك دارد. مروان گفت: راستی گفتی. این را گفت ولی در اندرون، ولید را بر آنچه کرده بود، ستایش نمی‌کرد.

اما پسر زبیر، گفت: هم‌اکنون به نزد شما آیم. آنگاه به خانه‌اش

آمد و خانه‌نشین گشت و در بـه روی خود بست. ولید کس در پی او فرستاد و دید که یاران خود را گرد آورده است و پشت بدانها استوار داشته. ولید پافشاری کرد و پسر زبیر همی گفت: مرا درنگ دهید. ولید یاران خود را در پی او فرستاد که دشنامش دادند و به او گفتند: ای پسرِ زنِ کاهلی، به نزد فرماندار آی وگرنه تو را بکشد! عبدالله بن زبیر به ایشان گفت: به خدا از بس کسان در پی من روان کردید، گمان‌مند گشتم. مرا به شتاب انـدر نیفکنید که هم‌اکنون کس به نزد فرماندار فرستم تا رای او با من بازگوید. او برادرش جعفر بن زبیر را به نزد ولید فرستاد که گفت: خـدایت بیامرزاد، از عبدالله دست بدار که او را ترساندی و در هراس افکندی. به خواست خدا فردا به نزد تو آید. فرستادگانت را فراخوان که از گرد او بپراکنند. او کس در پی ایشان فـرستاد و بازشان گرداند. ابـن زبیر همان شب همراه برادرش (که دیگری را همراه نداشتند)، از مدینه بیـرون آمد و راه «فرع» را در پیش گرفت و روانهٔ مکه شد. ولید کسان را در پی وی فرستاد که به آنهـا نرسیدند. برگشتند و آن شب را از او بـه امام حسین سرگرم شدند. سپس مروان را در پی حسین فرستاد که گفت: بامداد کنید تا شما بنگرید و ما بنگـریم که در بر چه پاشنه‌ای می‌چرخد. آنان که به‌نرمی با او رفتار می‌کردند، از او دست بداشتند.

امام حسین همان شب روانه شد. عبدالله بن زبیر یك شب پیش از او رهسپار گشته بود. او پسران و برادران و برادرزادگان و همهٔ خویشاوندان و بستگان و کسانش را با خود برگرفت به‌جز محمد بن حنفیه که به وی گفت: ای برادر، تو دوست‌داشته‌ترین مردمان در نزد من و گرامی‌ترین همگـان بر منی. من از هیچ‌کس نیك‌خـواهی دریغ نورزم به‌ویژه از تـو که برای آن سزاوارتـرینی. پیمان خود را از یزید و از شارسان‌ها به‌دور بدار و تا جایی که می‌توانی، از گرداب کناره‌گیری کن. فرستادگانت را به نزد مردمان بفرست و ایشان را به پیروی از خود فراخوان. اگر با تو پیمان بندند، خـدای را بر آن سپاس گویی و اگر بر دیگری به‌جز تو همداستان شوند، خدا با این کار دین و خـرد تو را بنکاهد و جـوانمردی و برتـری تو از میان

برنخیزد. من بیم آن دارم که به شارسانی درآیی و کسانی گرد تو را بگیرند ولی مردم بر سر پیروی از تو دچار پراکندگی شوند و گروهی با تو باشند و گروهی بر تو. آنگاه پیکار درپیوندند و تو آماج نخستین نیزه‌ها گردی و در این هنگام به‌ناگاه دیده شود که بهترین همهٔ مردمان از نگاه خود و پدر و مادرش، پایمال‌شده‌ترینِ ایشان از نگاه خون و بی‌پناهی زن و فرزند و کسان گردد. حسین گفت: برادرم، به‌کجا روم؟ محمد گفت: به مکه شو که اگر در آنجا آرامش یابی، بهتر همان باشد و اگر به ریگزارها و دره‌های کوهستان‌ها پیوندی، از شهری به‌شهری روی تا بنگری کار مردم بر چه پایه‌ای آرامش می‌گیرد و در این هنگام رای تو بر کاری روشن استوار می‌گردد. همانا تو هنگامی استوارترین رای‌ها و دوراندیش‌ترین خردها داشته باشی که به پیشواز کارها بروی و هرگز کارها از آن دشوارتر نگردد که به‌دنبال پیشامدها روان شوی. امام حسین گفت: ای برادر، نیکخواهی کردی و مهربانی نمودی و امیدوارم که به خواست خدا، رای تو استوار و کار تو با پیروزی همراه باشد. آنگاه امام حسین به درون مَزْگَت شد و این سرودهٔ یزید بن مُفَرِّغ همی برخواند.

لَا ذَعَرْتُ السَّوَامَ فِـی شَفَقِ الصُّبْـ ـحِ مُغِیـراً وَ لَا دُعِیتُ یَـزِیـدَا
یَـومَ اَعْطَی مِنَ المَهَانَـةِ ضَیماً وَ المَنَایَا یَرْصُدْنَنِی اَنْ اَحِیـدَا

یعنی: هرگز دام‌های چرنده را به هنگام پگاه و تازش آوردن بر سپاه، نهراسانم و یزید خوانده نشوم روزی که جامی از بیداد و زورگویی بر من پیمایند و مرگ‌ها در پی من روان باشند که مبادا راه خویشتن کژ گردانم.

چون حسین به سوی مکه رهسپار شد، این آیه برخواند: موسی از آن شارسان رهسپار گشت و بیرون شد و گزند را همی بیوسید و همی گفت: پروردگارا، مرا از گروه بیدادگران وارهان (قَصَص/۲۸/۲۱). چون به مکه درآمد، این آیه برخواند: چون موسی روی به سوی مَدْیَن آورد، گفت: امیدوارم پروردگارم مرا به راه راست و درست رهمنون گردد (قصص/۲۸/۲۲).

سپس ولید کس در پی عبدالله بن عمر فرستاد که بیاید و پیمان

ببندد. او گفت: چون مردم پیمان بندد، پیمان بندم. او را به‌خودش واگذاشتند زیرا بیمی از او نداشتند. برخی گویند: عبدالله بن عمر و عبدالله بن عباس در مکه بودند و به مدینه آمدنـد. امام حسین و عبدالله بن زبیر با آن دو دیدار کردند و پرسیدند: گزارش تازه چه دارید؟ گفتند: مرگ معاویة بن ابی‌سفیان و پیمان ستدن برای یزید بن معاویه. ابن عمر گفت: شما دو تـن همداستانیِ مسلمانان را به پراکندگی نکشانید. وی و ابن‌عباس رفتند و چون مردم پیمان بستند، ایشان هم پیمان دادند. گوید: عبدالله بن‌زبیر به‌مکه رفت و فرماندار آن عمرو بن سعید بود. چون به درون آن درآمد، گفت: من به خانهٔ خدا پناه می‌برم. نه او در نماز ایشان حاضر می‌شد نه هیچ آیینی از آیین‌های حج را همراه ایشان می‌گـزارد. وی و یارانش در کناری جداگانه آیین‌های دینی خود را برگزار می‌کردند.

برکناری ولید از مدینه
برگماری عمرو بن سعید

در این سال یزید ولید بـن عُتْبَه را از مدینه برداشت و عمرو بن سعید اَشْدَق را به‌جای وی برگماشت. او در ماه رمضان/ژوئن ۶۸۰م به این شهر آمد. مردمان مدینه به نـزد او شدند. مردی بود سخت بزرگ و بشکوه (یا: سخت کهنسال و کارکشته). او عمر بن زُبَیر بن عَوّام را بر پاسبانان خود گماشت زیرا این مرد از برادر خود عبدالله بن زبیر کینه در دل می‌داشت. سرکردهٔ پاسبانان به نـزد گروهی از مردمان مدینه فرستاد و ایشان را فراخواند و به سختی فـروکوفت زیرا برادرش عبدالله را دوست می‌داشتند؛ از آن‌میان: برادرش منذر بن‌زبیر، پسرش محمد بن‌منذر بن‌زبیر، عبدالرحمان بن اسود بن یَغُوث، عثمان بن عبدالله بن حکیم بن حِزام، محمد بن عَمّار بن یاسر و دیگران. ایشان را چهل یا پنجاه یا شصت تازیانه زد.

عمرو بن سعید با عمرو بن زبیر به‌کنگاش درنشست که چه‌کسی‌را به‌نزد برادرش عبدالله بن زبیر بفرستد یا بـه جنگ او روانه سازد. گفت: کسی را به جنگ او نفرستی که از من بر او سخت‌گیرتر و از

او بیزارتر باشد. مردم را با او بسیج کرد و در میان ایشان اُنَیس بن عمرو اسلمی بود. اینان هفتصد مرد جنگی بودند. مروان بن حکم به نزد عمرو بن سعید آمد و به وی گفت: به مکه لشکرکشی نکن و از خدا بترس و پاس بارگاه خدایی را برمَدَرْ. عبدالله بن زبیر را بـه خود واگذارید کـه شصت سال دارد و مردی سخت‌کوش و بـس باور خود استوار است و سالیان زندگی‌اش رو به پایان گذارده است. عمرو بن زبیر گفت: به خـدا به کوری چشم و به خواری کسانی کـه این را نمی‌خواهند، در ژرفای خانهٔ کعبه فرو خواهیم رفت و با او خواهیم جنگید.

ابوشُرَیح خُزَاعی به نزد عمرو بن سعید (یا عمرو بن زبیر) آمد و گفت: به مکه لشکرکشی نکن زیرا من از پیامبر خـدا (ص) شنیدم که می‌گفت: مرا دستوری دادند که در زمانی کوتاه از روز در این شهر بجنگم و آنگاه این شهر به همان گـرامی بودن پیشین خود بازگشت. عمرو گفت: ای پیرمرد، ما به گرامی‌داشت آن از تو آگاه‌تریم.

برخی گویند: این یزید بود کـه به عمرو بن سعید فرمان داد که عمرو بن زبیر عوام را به جنگ برادرش عبدالله بن زبیر فرستد و او چنین کرد و او را با سپاهی فراهم آمده از دو هزار مرد جنگی گسیل داشت. انیس در ذی‌طُوا فرودآمد و عمرو در اَبْطَح. عمرو برای برادرش پیام داد: سوگند یزید را به‌کار انداز (یزید سوگند خورده بـود که بیعت عبدالله را نپذیرد مگر هنگامی کـه او را با زنجیر به گردن، فراز آورند). گویند: در سخن وی این گفتار افزوده بود: تا زنجیری سیمین و دیده ناشدنی از گردنت بیاویزم؛ تا مردم یکـدیگر را فرو نکوبند که در شارسانی پاس داشته هستی. عبدالله بن زبیر، عبدالله بن صَفْوَان را با سپاهی از همراهان خویش، از آنان که در مکه گرد او را گرفته بودند، به نبرد اُنیس فرستاد. صَفْوَان او را در ذی«طوا» شکست داد و زخمیان ایشان را کشتار کرد و انیس بن عمرو نیز در این میان کشته شد. مُصْعَب بن عبدالرحمان هم به نزد عمرو بن زبیر شد. بیشینهٔ یاران عمرو از گرد او بپراگندند و او به خانهٔ ابن‌عَلْقَمَه رفت که در آنجا برادرش عُبَیده آمد و او را در پناه خود گرفت. سپس

به‌نزد عبدالله آمد و گفت: من عمرو را پناه داده‌ام. عبدالله گفت: آیا از حقوق مردمان پنـاه می‌دهی! این همان کاری است که شایسته نیست و من به تـو دستوری نداده بودم کـه این پلید پایمـال‌کنندهٔ پاسداشته‌های خدایی را پناه دهی. آنگاه عمرو را بازداشت کـرد و کیفر و تاوان همهٔ کسانی را که عمرو زده بود، از پیکر او درآورد و او را به‌اندازهٔ همهٔ آنها تازیانه زد جز منذر و پسرش که نخواستند از عمرو کینه بکشند. عمرو در زیر تازیانه جان سپرد.

نامه‌نگاری کوفیان برای حسین بن علی
کشته شدن مسلم بن عقیل

چون حسین از مدینه بیرون آمد، عبدالله بن مطیع را با وی دیدار افتاد. به وی گفت: جانم برخی تـو باد، به کجا می‌شوی؟ گفت: اما اکنون، به مکه می‌روم و اما پس از آن، از خدا رهنمون و خوبی را خواهانم. عبدالله گفت: بادا که خدا بهترین را برایت برگزیند؛ بادا که خدا همهٔ ما را برخی تو گرداند! چون به مکه رفتی، هان بپرهیز که به کوفه روی که شارسانی شوم است که پدرت را در آنجا کشتند و برادرت را خوار داشتند و چنان بر او کارد زدند که نزدیك بود جان گرامی‌اش برآید. پیوستهٔ بارگاه خدایی‌باش که در آنجا سرور تازیان باشی و حجازیان هیچ کس را همپایهٔ تو نشمارند و مردم از هر کران روی به سوی تو آورند. عموی و دایی من برخی تو بادند! از بارگاه خدایی دور نشو! به خدا که اگر تو از دست بروی، همهٔ ما به‌خواری و بردگی فروافتیم.

امام حسین روانه شد تا در مکه فرود آمد و مردم آن آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند و از هر کـران به سوی او شتافتند و عمره‌گزاران خانهٔ او را کعبهٔ آرزوهای خویش ساختند. عبدالله بن زبیر در آنجا بود و گوشه‌ای از کعبه را پناه‌گاه خود ساخته بود. در آنجا بر سر پای بود و سراسر شبانه‌روز را در نماز خواندن می‌گذراند و بر گرد خانه همی چرخید و همراه دیگران به نزد امام حسین می‌رفت و پیوسته با او به کنکاش می‌نشست و گاه به او رهنمود می‌داد. حسین

گران‌ترین مردم برای زبیر بود زیرا تا امام حسین در آن شهر بود، کسی با او (پسر زبیر) بیعت نمی‌کرد.

چون گزارش مرگ معاویه به کوفیان رسید و دانستند که عبدالله بن عُمَر و عبدالله بن زبیر و امام حسین از بیعت با او سر برتافته‌اند، در برابر یزید سر به شورش برداشتند. شیعیان در خانهٔ سلیمان بن صُرَد خُزَاعی گرد آمدند و رفتن او به مکه را یادآور شدند و از سوی تنی چند برای او نامه نوشتند؛ از آن میان: سلیمان بن صرد خزاعی، مُسَیّب بن نَجَبَه، رِفَاعَة بن شَدّاد، حَبیب بن مُطَهَّر و دیگران:

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. درود بر تو. ما در کنار تو، خدایی را سپاس می‌گوییم که خدایی جز او نیست. پس از درود، سپاس خدا می‌گوییم که دشمن تو را فروکوفت؛ آن دشمن بیدادگرِ دیو سرشتی که بر سر این امت جست و سررشتهٔ کار آن را از دستش ربود و بر دارایی ویژه‌اش چنگ انداخت و به زور فروگرفت و بی خرسندی‌اش بر آن فرمان راند و آنگاه نیکانش را کشت و بدانش را زنده نگه داشت. همانا ما را رهبری نیست؛ به‌نزد ما آی شاید در پرتوِ تو خدا ما را بر درستی‌وراستی گردآورد. نعمان‌بن‌بشیر زمین‌گیر کاخ فرمانرانی خویش‌است،ما هیچ آدینه یا جشنی در نزد او گرد نمی‌آییم و اگر بدانیم که تو به سوی ما می‌آیی، او را بیرون می‌رانیم تا به خواست خدای بزرگ، وی را بـه‌شام برمانیم. درود و مِهر و خجستگی‌های خدایی همراه تو بادند.

نامه را همراه عبدالله بن سبع هَمْدانی و عبدالله بن وال روانه ساختند. آنگاه نامه‌ای دیگر به او نوشتند و پس از دو شب به نزد او فرستادند. مردم پیرامون صد و پنجـاه نامه نوشتند. آنگاه فرستادهٔ سومی گسیل کردند و پافشاری ورزیدند که وی به نزد ایشان روانه شود. سپس شَبَثِ بن رِبْعی و حَجّار بن اَبْجَر و یزید بن حارث و یزید بن رُوَیم و عُرْوَة بن قیس و عمرو بن حَجّاج زَبیـدی و محمد بن عُمَیر تمیمی در این باره برای او نامه نوشتند.

چون همهٔ نامه‌ها در نزد حسین گرد آمد، برای ایشان نوشت: پس از درود، همهٔ آنچه را نوشته بودید، دریافتم. اینک برادر و پسر عمو

و مرد درخور اعتماد ازخاندان خودم مسلم بن عقیل را بـه نزد شما فرستادم و به‌وی فرمان‌دادم که‌چگونگی کار و سرنوشت و اندیشهٔ شما را برایم بنگارد. اگر بنویسد که‌رای مهتران و فرزانگان‌تان بر همانی استوار گشته است که فرستادگان‌تان به نـزد من آورده‌اند، به‌زودی به‌خواست خدا به سوی شما روانه خواهم شد. به جان خودم سوگند که رهبر جز آن کسی نیست‌که نبشتهٔ خدا را به‌کار برد و بر پایهٔ دادگری فرمان راند و آیین راستی و درستی را برپای دارد. درود و بدرود.

گروهی از شیعیان در بصره در خـانهٔ زنی از عبدالقیس به‌نام ماریه دختر سعد گرد آمدند. این زن آیین‌شیعی داشت. خانهٔاو پناه‌گاه شیعیان بود که در آن گرد می‌آمدند و به‌کنکاش می‌نشستند. یزید بن بُنَیط بر آن شد که همراه امام حسین بیرون رود. او از عبدالقیس بود و او را ده پسر بودند. پرسید: کدام‌یك از شما با من بیرون می‌ـآید؟ دوتا از پسرانش بیرون آمدند: عبدالله بن یزید و عبیدالله بـن یزید. اینان روانه‌شدند و در مکه بر حسین فرودآمدند و سپس‌همراه او رفتند و در کنار او کشته شدند.

حسین مسلم بن عقیل را فراخواند و او را به کوفه گسیل داشت و به‌وی فرمان داد که از خدا بپرهیزد و کار خویش پنهان دارد و نرمی و مهربانی در پیش گیرد. مسلم به‌مدینه روی آورد و در مزگت پیامبر خدا (ص) نماز گـزارد و با کسان خود بدرود گفت و دو راهنما از مردم قیس را به مزد گرفت. این دو راه را گم کردند و تشنه شدند و از تشنگی جان سپردند و گفتند: این راه به آب می‌انجامد. مسلم برای حسین‌نوشت: من به‌مدینه روی‌آوردم و دو راهنما به‌مزد گرفتم که راه را گم کردند و بـه سختی تشنه شدند و از تشنگی جان سپردنـد. ما روانه شدیم تا به آب رسیدیم و ته‌مانده‌ای از جان خود را وارهاندیم. این آب در جایـی به‌نام «مَضیق» («تنگنا») در درهٔ «خُبَیت» («گودال ژرف») است. من به‌همهٔاینها شگون بد زدم. اگر خواهی، مرا بخشوده بدار و دیگری را روانه ساز. حسین برای او نوشت: پس از درود، من بیم آن دارم که انگیزهٔ تو بر نوشتن آن نامه جز هراس چیزی نباشد. به راه خودت برو؛ کارت را دنبال کن؛ بدرود.

مسلم روانه شد تا به کوفه رسید و در خانهٔ مختار یا جایی دیگر فرود آمد. شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند. هر بار که دسته‌ای در نزد او گرد می‌آمدند، نامهٔ حسین را برایشان می‌خواند و ایشان می‌گریستند و به او نوید یاری و پشتیبانی می‌دادند. شیعیان چندان به‌نزد او رفت و آمد کردند که جایگاهش دانسته شد و گزارش به‌گوش نعمان بن بشیر فرماندار کوفه رسید. او بر تخت سخنوری برآمد و گفت: پس از درود، به سوی آشوب و پراکندگی نگرایید زیرا در این دو کار است که مردان به نابودی می‌افتند و خون‌ها ریخته می‌شود و دارایی‌ها بر باد می‌رود. او مردی بردبار و پارسا بود و تندرستی و آرامش را دوست می‌داشت. سپس گفت: من تنها با کسی کارزار می‌کنم که با من از در ستیز درآید و تنها بر کسی می‌پرم که بر من پرد. خفتهٔ شما را بیدار نمی‌کنم و به شما گزند نمی‌رسانم و بر پایهٔ گزارش و سخن‌چینی و بدگمانی دستگیر نمی‌کنم. ولی اگر در برابر من بایستید و بیعت مرا پایمال کنید و با رهبر خود از در ناسازگاری درآیید، سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، تا هنگامی که تنها دستهٔ شمشیرم در دستم بماند، شما را با آن فروکوبم و گرچه از میان شما یار و یاوری نداشته باشم. آگاه باشید که من دوست دارم که شناسندگان راستی و درستی در میان شما بیش از جویندگان کژی و کاستی باشند.

در این هنگام عبدالله بن مسلم بن سعید حَضْرَمی از هم‌پیمانان امویان، در برابر او برخاست و گفت: این‌کار جز با سختگیری راست نیاید و این رای‌که تو داری، رای‌مردم زبون و خوارمایه است. نعمان گفت: اگر زبون باشم و فرمان خدا را گردن گزارم، بهتر دوست می‌دارم که از گرامیان باشم و گناه خدا انجام دهم. او فرود آمد. عبدالله بن مسلم برای یزید نامه نوشت و به او گزارش داد که مسلم بن عقیل به کوفه آمده است و مردم با او بیعت کرده‌اند. به او یادآور شد: اگر نیازی به کوفه داری، مردی نیرومند به سوی آن گسیل کن که فرمان تو را به‌کار بندد و با دشمنانت مانند تو رفتار کند زیرا نعمان مردی زبون یا زبونی‌نمای است. او نخستین کس بود که برای یزید نامه

نوشت. سپس عُمَارة بن ولید بن عُقْبَه و عمرو (عمر) بن سعد بن ابی وقّاص نیز نامه‌هایی مانند آن به یزید نوشتند.

چون نامه‌ها در نزد یزید گرد آمدند، سر جون بردهٔ معاویه را به رایزنی خواند و نامه‌ها را بر او خواند و از او پرسید که چه کسی را بر کوفه گمارد. یزید از عبیدالله بن زیاد رنجیده بود. سر جون به وی گفت: اگر معاویه زنده می‌شد، رای او را به‌کار می‌بستی؟ گفت: آری. گوید: سر جون نامهٔ معاویه دربارهٔ گماردن عبیدالله بن زیاد به کوفه را بیرون آورد و گفت: این رای معـاویه است. پیش از آنکه بمیرد، فرمان داد کـه این را بنویسند. او رای وی را به‌کار بست و کوفه و بصره را ویـژهٔ عبیدالله ساخت و فرمان خود را در این باره نوشت و آن را با مسلم بن عمرو باهلی پدر قُتَیْبَة بن مسلم روانه کرد و فرمان داد که مسلم بن عقیل را بجوید و او را بکشد یا از کوفه به جایی دور فرستد. چون نامه‌اش به‌عبیدالله رسید، فرمان داد که برای رفتن بسیج کنند تا همان فردا آهنگ کوفه کند.

حسین از نامهٔ خود رونوشت‌های یگـانه‌ای برای مهتران بصره فرستاد. به نـزد اینان گسیل کرد: مالك بـن مِسْمَع بکری، احنف بن قیس، منذر بن جارود، مسعود بن عمرو، قیس بن هَیْثَم، عُمَر (عمرو) بن عبدالله بن مَعْمَر و دیگران. ایشان را به فرمانبـری از نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش خواند و یادآور شد که شیوهٔ پیامبر (ص) میرانده شده است و کژکاری زنده گشته است. همگی نامهٔ او را نهان کردند جز منذر بن جـارود که ترسید که نیرنگی از خـود ابن زیاد باشد. از این‌رو پیك را با نامه به نزد ابن زیاد برد. او گردن پیك را زد و در میان مردم به سخنوری برخاست و گفت:

هان سوگند به خدا نه آنم که‌برای من آواز خیك پر باد برآورند یا چموشی را همتای من کنند و رام سازند[5]. من سرکوبگر آنم که با

---

۵. دو داستان جداگانه از داستان‌های تازیان: ۱. مَایُقَعْقَعُ لَهُ بِالشِّنَان. قَعْقَعَه: آوای خشك دو چیز سخت مانند جنگ‌افزار است که به‌هم کوبند. شَنان: جمع شِنّ به معنی خیك فرسوده است. ایشان از آن آواز برمی‌آورند که اشتر بترسد و شتابان بدود: او را نیاز به ترس و انگیزه‌ای نیست. ۲. مَاتُقْرَنُ بِفُلَانٍ صَعْبَةٌ. شتر چموش ←

من بستیزد و سوهانم بر آنکه با من به چالش برخیزد[۶]. هرکه با قاریان بر سر تیراندازی، هماورد کند، داد ایشان بداده است[۷]. ای بصریان، بدانید که سرور خداگرایان مرا به فرمانداری کوفه برگمارده است و من پگاه فردا به آنجا خواهم شد. برادرم عثمان بن زیاد را به‌جانشینی برشما می‌گمارم. از شورش و ناسازگاری بپرهیزید که سوگند به خدا دربارهٔ هر مردی از شما گزارش ناسازگاری برسد، او را با سرور و همتای وی و سرپرستش در دم بخواهم کشت و نزدیك را به تاوان دور بخواهم گرفت تا راست و استوار شوید و در میان شما ناسازگار و ستیزگری پیدا نشود. من پسر زیادم. از میان همهٔ مردمان روی زمین، با او همانندی می‌برم. همانندیِ دایی و پسر عمو نیز از من دریغ نشده است.

سپس با مسلم‌بن‌عمرو باهلی و شریك‌بن اعور حارثی و پاسداران و پیرامونیان و کسان خویش از بصره بیرون رفت. شریك شیعی بود.



را همتای شتر آرام و خوش‌رفتار می‌سازند تا آن را آرام و راهرو سازد: بهمان برتر از آن است که او را همتای اشتر چموش سازند. کارهای گران‌تر از او برمی‌آید: **مجمع‌الامثال**، میدانی، افست آستانه، مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۲/۲۱۵.

۶. عبارت متن: اِنِّي لَنَكِلٌ لِمَن عَادَانِي وَسِلْمٌ (نسخه‌بدل: سَمْمٌ،هُمَامٌ) لِمَنْ حَارَبَنِي. ما نسخه بدل را برگزیدیم زیرا برای متن معنایی به‌نظر نیامد.

۷. اَنْصَفَ القَارَةَ مَنْ رَامَاهَا. قاریان، زادگان عضل بن هون بن خزیمه و دیش‌بن هون بن خزیمه بودند. از این رو به ایشان «قاره» گفتند که همکار و همداستان و یار و هم‌پشت یکدیگر بودند. اینان در تیراندازی تخم چشم را می‌زدند. به روزگار جاهلی بودند و تبارشان تا سال ۵۱۸ق/۱۱۲۴م در یمن می‌زیستند. تازیان داستان این گفته را چنین آورده‌اند که مردی با یکی از قاریان دیدار کرد که میان‌شان درگیری پدید آمد. مرد قاری گفت: اگر خواهی با تو کشتی گیرم یا در دویدن هماورد شوم یا در تیراندازی، هماوردی کنم. دیگری گفت: تیراندازی کنیم. قاری گفت: داد من بدادی. سپس خواند:

قَدْ اَنْصَفَ القَارَةَ مَنْ رَامَاهَا   انّا اذا ما فئةٌ نلْقاها
نَرُدُّ اُولاَهَا عَلَى آخْرَاهَا

سپس تیری از تیردان برکشید و دلش بدرید که در جای سرد گردید. **مجمع‌الامثال**، بهره‌بردهٔ تورنبرگ، ۲/۲۵۷؛ افست آستانه، ۲/۴۶ـ۴۷. یادآوری می‌کند که داستان پانوشت ۳ را تورنبرگ به‌جای نیاورده بود.

گویند: پانصد کس با او بودند که رفته‌رفته از او جدا شدند. نخستین کس که از او جدا شد، شریك بود. امید می‌بردنـد که برای گرفتن ایشان درنگ ورزد و حسین پیش از او به کوفه رسد. برای هیچ‌کس درنگ نکرد تا به تنهایی به درون کوفه رفت. بر انجمن‌ها می‌گذشت که [چون روبند بر چهره افکنده بود] گمان می‌بردند او حسین است و چون این را یقین می‌انگـاشتند، می‌گفتند: خوش آمـدی ای زادهٔ پیامبر خدا!. او با ایشان هیچ نمی‌گفت. مردم از خانه‌هایشان برای دیدن او بیرون آمدند. او را ایـن کار ناخوش آمد. نعمان بن بشیر شنید و در کاخ به‌روی او بست و می‌پنداشت کـه او بی‌گمان حسین است. عبیدالله به کاخ رسید و مردم فریادکشان [و آفرین‌گویان] او را همراهی می‌کردند. نعمان به وی گفت: تو را به‌خدا سوگند می‌دهم که از من دور شوی! من سپردهٔ خویش به تو ندهم و نیازی به پیکار با تو ندارم! عبیدالله به او نـزدیك شد و گفت: بگشای که امیدوارم همیشه بسته بمانی! مردی که پشت سرش بود، این را شنید و به سوی مردم بازگشت و گفت: دریغا که پسر مرجانه‌است! نعمان در را گشود و ابن زیاد به درون شد. در را بستند و مردم پراگندند. بامداد کرد و بر تخت سخنوری برآمـد (یا همان روز به سخنرانی برخاست) و گفت: پس از درود، سرور خداگرایان، شارسان و مرز و دارایی شما را به من سپرده است. فـرمان داده است که داد ستمدیده‌تان بدهم و بی‌بهره را فراوان دارایی بخشم و فرمانبر و شنوای شما را گرامی بدارم و گناه‌کار و گمان‌زدهٔ شما را به سختی هرچه بیش‌تر فروگیرم. همانا من فرمان او را دربارهٔ شما به‌کار خواهم برد و پیمان او دربارهٔ شما روان خـواهم ساخت. با نیکوکار شما به سان پدر نیکـوکار و خوش رفتار خواهم بود و شمشیر و تازیانهٔ من به‌روی آن‌کسی آهیخته خواهد شد که سر از فـرمان من بپیچد و پیمان من پایمال سازد. هر کسی باید پروای خود را داشته باشد.

سپس فرود آمد و سران و بزرگان و مهتران و دیگر مردمان را به‌سختی فروگرفت و گفت: برایم نامه بنگارید و ناآشنایان و جستگان سرور خداگرایان و نیز حروریان و گمان بردگان را که ناسازگاری

و نافرمانی ایشان را می‌بیوسید، بــه من بشناسانید. هرکس دربارهٔ ایشان برایم نامه بنویسد، از گناه پاک است و هرکه ننویسد، باید پایندانِ زیردستانِ خویش به سود ما باشد که هیچ‌یک راه ناسازگاری ما نپویند و سخنی نادرست نگویند و جز خرسندی ما نجویند و گَردِ بیداد از چهرهٔ ما نشویند که هرکس چنین یا چنان کند، زینهار از او برداشته شود و جــان و خون و دارایـــی‌اش برای ما روا گــردد. هر سرپرستی که در زیرِ سرپرستی‌اش یکی از جُستگانِ سرورِ خداگرایان یافت شود که به ما نشناسانده باشد، او را بر در خانه‌اش بر دار کنند و بهره‌اش از گنج‌خانه فروافکنند و او را به جایی در «عُمَانُ الزّاره» اندازند. سپس فرود آمد.

مسلم آوازهٔ سخنرانی عبیدالله را شنید و از خانهٔ مختار بیرون آمد و به خــانهٔ هانی بن عُروهٔ مرادی رفت و از در بــه درون شد و خواستار دیدار هانی گشت. هانی به سوی او بیرون آمد و چون او را دید، بودنش را ناخوش داشت. مسلم به او گفت: به نزد تو آمدم تا مرا پناه دهی و از من پذیرایی کنی. هانی گفت: باری گران بر دوش من گذاشتی. اگر نه ایــن بود که به درون خــانه‌ام آمده‌ای، دوست می‌داشتم که از نزد من بیرون روی ولی اینک این پناهندگی گردن مرا می‌گیرد. او را پناه داد و شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او به‌خانهٔ هانی کردند.

ابن زیاد یکی از بردگان خود را فراخواند و او را سه هزار درم داد و گفت: مسلم بن عقیل را بجوی و یارانش را بشناس و پیدا کن و با ایشان دیدار داشته باش و این دارایی را به ایشان ده و به ایشان بگوی که از ایشانی و گزارش‌های‌شان را نیک بنیوش. برده چنان کرد و در مَزْگَت به نزد مسلم بــن عَوْسَجَهٔ اسدی آمد و شنید که مردمان می‌گویند: این برای حسین‌بن‌علی بیعت می‌ستاند. او نماز می‌خواند. چون‌از نماز بپرداخت، به‌وی گفت: ای بندهٔ‌خدا، من مردی از شامیانم که خدا دوستی خاندان پیامبرش را ارزانی من داشته است. این سه هزار درم است که می‌خواهم با آن با مردی که شنیده‌ام به کوفه آمده است و برایِ پسرِ دخترِ پیامبرِ خدا (ص) بیعت می‌ستاند، دیدار کنم.

شنیده‌ام که برخی کسان می‌گویند: تو با کار این خاندان آشنایی. به نزد تو آمدم تا این دارایی بستانی و مرا بر خواجهٔ خویش درآوری تا با او بیعت کنم. اگر خواهی، پیش از آنکه من با او دیدار کنم، خودت از من بیعت بستان.

مسلم بن عوسجه گفت: از دیدار تو شاد شدم و امیدوارم آنچه را می‌خواهی، دیدار کنی و خدا با تو به خاندان پیامبرش یاری رساند. مرا ناخوش آمد که مردم دانستند با این رخداد سروکار دارم زیرا از این دژخیم و بیدادش هراسانم. از او بیعت ستاند و سوگندان و پیمان‌های استوار گرفت که با او به‌راه یکدلی و نیکخواهی رود و کارش را نهان دارد. چند روز به نزد او رفت و آمد کرد تا مسلم بن عقیل را به او بنمایاند.

دراین میان هانی بن عروه بیمار شد. عبیدالله بن زیاد بر سر او رفت که بازپرسی و پرستاری‌اش کند. عُمَارَة بن عبد سَلُولی به او گفت: همانا بهترین مایهٔ فراهم آمدن گروه ما و بهترین ترفند ما کشتن این دژخیم است. اینك خدا دست تو را بر او دراز کرده است؛ او را بکش. هانی گفت: دوست ندارم که در خانهٔ من کشته شود. ابن زیاد آمد و در نزد او نشست و سپس بیرون رفت. یك آدینه برنیامد که شریك بن اعور بیمار شد. او بر هانی بن عروه درآمده بود و در نزد ابن زیاد و دیگر فرمانداران بسی گرامی بود و دلبستگی سختی به‌خاندان علی داشت. در جنگ صفین در کنار عَمّارِ بن یاسر جنگیده بود. عبیدالله برای او پیام فرستاد که: امشب به‌نزد تو می‌آیم. شریك بن اعور به مسلم بن عقیل گفت: این مرد تبهکار امشب به پرستاری من می‌آید. چون بنشیند، به نزد او بیرون آی و او را بکش و سپس روانهٔ کاخ شو که هیچ‌کس راهبند تو به سوی آن نخواهد شد. اگر من از این بیماری بهبود یابم، به بصره روم و کار آن برای تو به سامان آورم. چون‌شب فرارسید، عبیدالله به‌پرستاری او آمد. مسلم‌برخاست که عبیدالله به درون آید. شریك به وی گفت: مبادا از دستت بیرون رود. همین که نشست، به در آی و او را بکش. هانی بن عروه گفت: دوست ندارم که در خانهٔ من کشته شود. عبیدالله آمد و نشست و از

شریك پرسید که: چه‌گونه به‌سر می‌بری؟ شریك سخن به‌درازا کشاند. چون شریك دید که مسلم برای کشتن عبیدالله نمی‌آید، ترسید که از دست برود. از این‌رو آغاز به خواندن این سروده کرد:

مَا تَنْظُرُونَ بِسَلْمَى لَا تُحَيُّوهَا   أَسقُونِيهَا وَ اِنْ كَانَتْ بِهَا نَفْسِى[۸]

یعنی: دلدارم سلما را چه افتاده است که او را درود نمی‌گویید. آن را به من بیاشامانید اگرچه جانم بر سر این کار شود.

این را دو یا سه بار برخواند. عبیدالله گفت: او را چه افتاده است؟ آیا گمان می‌برید که چیزها را درهم آمیخته است؟ هانی گفت: آری، از بامداد زود تاکنون همین هنجار دارد. عبیدالله بیرون رفت.

برخی گویند: چون شریك سرود که «آن را به من بیاشامانید»، و سخن آشفته گفت، مهران راز را دریافت و چشمك فرا عبیدالله زد که برخاست. شریك به او گفت: ای فرماندار، می‌خواهم سفارش‌های پس از مرگم را به تو سپارم. گفت: بازمی‌گردم. مهران گفت: آهنگ کشتن تو داشت. عبیدالله گفت: در خانهٔ هانی، هنوز که بخشایش‌های پدرم در نزد اوست! چه گونه؟ مهران گفت: درست همان است که به تو گفتم.

چون ابن زیاد برخاست و بیرون رفت، مسلم بن عقیل از نهان‌گاه بیرون آمد. شریك پرسید: چرا او را نکشتی؟ مسلم گفت: دوچیز مرا بازداشت: یکی آنکه هانی نمی‌خواست که او در خانه‌اش کشته شود و دیگری گزارش علی از پیامبر (ص) که باور به خدا راهبندِ کشتارِ ناگهانی است؛ پس نباید هیچ‌خداگرایی، خداگرای دیگری را به‌گونهٔ ناگهانی بکشد. هانی به‌وی گفت: اگر او را می‌کشتی، بدکارِ تبهکارِ ناباورِ دغل‌کاری را کشته بودی.

شریك پس از آن سه‌روز ماند و مرد. عبیدالله بر او نماز خواند. چون عبیدالله دانست که شریك مسلم را به کشتن وی برگماشته بود، گفت: دیگر هرگز بر پیکر هیچ عراقی نماز نخواهم گزارد. اگر نه آرامگاه زیاد در اینجاست، گور شریك را می‌شکافتم.

---

۸. وزن شعر به‌هم‌ریختگی دارد. شاید این را هم‌شریك بیچاره ازدستی‌کرده است.

آنگاه آن بردهٔ ابن زیاد که او را با آن دارایی به پیش رانده بود، پس از مرگ شریک بـه نزد مسلم بن عَوسَجَه آمد و شد همی کـرد. مسلم بن عوسجه او را بـر مسلم بن عقیل درآورد کـه از او بیعت گرفت و دارایی‌اش را پذیرفت. پیوسته به نزد ایشان می‌رفت و از رازهای ایشان آگاه می‌شد و گزارش‌ها را برای ابن‌زیـاد می‌آورد. هانی به بهانهٔ بیماری از ابـن‌زیاد بریده بـود. عبیدالله، محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه را فراخواند. برخی گویند: همراه ایشان عمرو بن حَجّاج زَبیدی را به نزد خود فراز آورد. از هانی و بریدنش پرسید. گفتند: بیمار است. گفت: شنیده‌ام بهبود یافته است و بر در خانهٔ خود می‌نشیند. با او دیدار کنید و به‌او یادآور شوید که آنچه به گردن دارد، فروگذار نکند.

این سه تن به نزد او آمدند و گفتند: فرماندار دربارهٔ تو پرسش کرده است و گفته کـه: اگر می‌دانستم از بیماری رنج می‌بـرد، به پرستاری‌اش می‌رفتم. شنیده است کـه بر در خـانه‌ات می‌نشینی. از کُندی رنجیـده است و کنـاره‌گیـری کاری است کـه پادشاه آن را برنمی‌تابد. سوگندت می‌دهیم که با ما سوار شوی و به نزد ابن زیاد آیی. هانی جامه پوشید و بـا ایشان سوار شد. چون به نزدیکـی کاخ رسید، جانش گزند را دریافت. به حَسّان بن اسماء بن خارجه گفت: پسر برادر، من از این مرد بیمناکم. تو چه می‌بینی؟ گفت: بر تو از چیزی نمی‌ترسم؛ راهی به زیان خود باز مگذار. اسماء از آنچه رفته بود، آگاهی نداشت. محمد بن اشعث همه چیـز را می‌دانست. گوید: آن کسان بر ابن زیاد درآمدند و هانی با ایشان‌بود. چون ابن‌زیاد او را دید، به دادیار خود شریح گفت: خیانت‌کار را پاهایش به نـزد تو آوردند[۹]. چون به او نزدیك شد، عبیدالله گفت:

أُرِیدُ حَیَـاتَهُ وَ یُرِیـدُ قَتْلِی   عَذِیرُکَ مِن خَلِیلِكَ مِنْ مُرَادِ

یعنی: من خواهان زندگی اویم و او می‌خواهد مرا بکشد؛ یاور تو از دوستانت از مراد است.

۹. أَتَتْكَ بِخَائِنٍ (بِخَائِنٍ) رِجْلَاهُ: **مجمع‌الامثال**، میدانی، مشهد، آستانه، ۱۳۶۶خ، ۲۳/۱.

ابن‌زیاد او را گرامی می‌داشت. هانی گفت: چه شده است؟ گفت: ای هانی، این کار آشوبی‌ها که در خانهٔ تو به زیان سرور خداگرایان و مسلمانان سامان داده می‌شوند، چیستند؟ مسلم را آورده‌ای و در خانه‌ات جای داده‌ای و برای او جنگ‌افزار و مردان جنگی فراهم آورده‌ای و گمان می‌بری که این‌کارها از دید من پنهان می‌ماند! هانی گفت: نکرده‌ام. گفت: کرده‌ای. گفت‌وگو میان ایشان به درازا کشید. ابن‌زیاد آن بردهٔ گزارشگرش را فراخواند. او آمد و در برابر وی ایستاد. گفت: این را می‌شناسی؟ هانی دانست که او گزارشگر بوده است. به دست و پای بمرد. لختی گیج و سرگردان ماند و آنگاه آرامش یافت و گفت: از من گوش کن و مرا راستگوی بشمار زیرا به خدا سوگند که با تو دروغ نمی‌گویم. به خدا نه او را به خانه‌ام خواندم نه از کارش آگاه شدم تا اورا نشسته بر در سرایم دیدم که از من دستوری می‌خواهد تا به درون آید. از راندنش آزرم داشتم و از این راه زینهاری به گردنم افتاد و از این‌رو او را به‌خانه‌ام آوردم و کمر به‌میزبانی‌اش بستم. اگر خواهی، هم‌اکنون پایندان و گروگان به‌تو دهم که بروم و او را از خانه‌ام برانم و به نزد تو بازآیم. گفت: نه، به‌خدا. هرگز نروی تا او را به نزد من آوری. گفت: به‌خدا هرگز میهمانم را به نزد تو نیاورم که او را بکشی.

چون سخن میان این دو بسیار شد، مسلم‌بن‌عمرو باهلی برخاست. در کوفه جز او شامی یا بصری دیگری نبود. او گفت: بگذار با هانی سخن گویم. دید که او سرسختی می‌کند. هانی را به گوشه‌ای برد که ابن زیاد هر دو را می‌دید. به وی گفت: ای هانی، تو را به‌خدا سوگند می‌دهم که خود را به کشتن ندهی و گرفتاری بر سر مردمت نکشی! این مرد پسر عموی اینان است و اینان نه او را می‌کشند نه آزارش می‌دهند. او را به ایشان سپار که در این کار نه بر تو کاستی باشد نه هیچ ننگی؛ همانا او را به‌پادشاه می‌سپاری! گفت: آری به خدا که این مایهٔ کاستی و ننگ‌است. من تندرستم و بازوان توانا دارم، همراه یاران بسیار. میهمانم را به ایشان وانمی‌گذارم. به خدا اگر تک و تنها می‌بودم، او را وانمی‌سپردم تا پیش‌تر به راهش جان بازم.

ابن زیاد گفت و گوی این دو را شنید. گفت: او را نــزدیك من آورید. او را به نــزدیك وی بردند. گفت: به خدا سوگند یا او را بیاری یا گردنت بزنم. هانی گفت: آنگاه شمشیرهای درخشان بسیاری بر پیرامونت آهیخته خواهندگشت. آن بیچاره گمان می‌برد که مردمش به‌یاری‌اش برخواهند خواست. ابــن زیاد گفت: مرا از شمشیرهــای درخشان می‌ترسانی؟

برخی گویند: چــون هانی آن مردِ سخن‌چینِ عبیدالله بن زیاد را دید، دانست که وی گزارش‌ها را به ابن زیاد رسانده است. گفت: ای فرماندار، آنچه به تو رسیده است، انجام شده است. من بخشایش تو بر خودم را پایمال و تباه نگردانم. تو زینهار داری که با خاندانت به هرجا می‌خواهی، بــروی. در این هنگام عبیدالله سر فرود افکنــد و مهران بر سرش ایستاده بود و تازیانهٔ کوتاه شمشیر در میانی به‌دست داشت. او گفت: ای دریغ از خواری! این جولاهه تو را در فرمانــرو پادشاهی‌ات زینهار می‌دهد! گفت: او را بگیــر. مهران دو گیسوی هانی را گرفت و عبیدالله با آن‌تازیانه همی بر بینی و پیشانی‌و گونهٔ او کوفت چندان که بینی‌اش را درهم‌شکست و خون بر جامه‌اش روان ساخت و گوشت‌های پیشانی و گونه‌هایش را بر فراز ریشش افکند و تازیانه درهم شکست. هانی دست زی دستهٔ شمشیرِ یکی از پاسبانان یازید و آن را کشید ولی آن را از او دریغ داشتند. عبیدالله گفت: ای حروری، این گرفتاری تو بر سر خود کشیدی و ریختن خونت را بر ما روا ساختی! آنگاه فرمود که او را در خانه‌ای افکندند و در به رویش فراز کردند.

اسماء بن خارجه به سوی او برخاست و گفت: ای مرد پیمان‌شکن، آزادش کن! ما را فرمودی که مرد را به نزد تو آوریم و چون آوردیم، سر و رویش را درهم شکستی و خونش فرو باراندی و گفتی که او را می‌کشی. عبیدالله فرمود که او را فروکــوفتند و بر زمین افکندند. آنگاه رهایش کردند که در سر جــای خود بنشست. ابن اشعث گفت: آنچه را فرمانــدار بخواهد، می‌پسندیم چه به سودمان باشد چــه به زیان‌مان.

از آن سوی گزارش به عمرو بن حَجّاج دادند که هانی کشته شده است. او همراه مذحجیان فراز آمد. اینان از هر سو کاخ را در میان گرفتند. عمـــرو آواز داد: من عمرو بن حَجّاجم و اینـــان مهتران و سواران مذحجند. نه فرمانبری از گردن خود فرو افکنده‌ایم و نه از همراهی با توده‌های مردم رخ برتافته‌ایم. عبیدالله به شریح‌قاضی که در آنجا حاضر بـــود، گفت: بر دوستِ این مردم درآی و بدو بنگـــر و آنگاه ایشان را آگاه ساز که او زنده است. چون شریح بر وی درآمد، هانی فریاد بـــرآورد: ای مسلمانان! آیا مردمان من مرده‌انـــد؟ پس دینداران کجا رفته‌اند؟ یاران را چه افتـــاده است؟ آیا مرا در چنگال دشمن خودشان و پسرِ دشمن‌شان رهـــا می‌سازند! او داد و فـــریاد را شنید و گفت: ای شریح، مرا گمان بر این است کـــه اینها آوازهای مذحجیان و شیعیان من از مسلمانان است. اگر ده مرد بر من درآیند، می‌توانند مرا وارهانند. شریح بیرون آمد و همراه او سخن‌چینی بود که ابن زیاد او را همراهش ساخته بود. شریح گفت: اگر این سخن‌چین همراهم نبود، گفتار هانی را به ایشان می‌رساندم. چون شریح به نزد ایشان بیرون آمد، گفت: من به دوستِ شما نگاه کردم و دیدم که او زنده است و نمرده است. عمرو و یارانش گفتند: اکنون که او کشته نشده است، باید سپاس خدای را به‌جای آورد؛ خـــدایا سپاس! آنگاه رفتند و پراکنده شدند.

مسلم بن عقیل گزارش را شنید و در میان یاران خـــود آواز داد: «یَا مَنْصُورُ اَمِتْ» (ای پیروزمند، بمیران!). ایـــن رازِ رزمی (شعار) ایشان بود. هجده هزار مرد جنگی با وی بیعت کرده‌بودند و در خانه‌های پیرامون او چهارهزار جنگاور بودند. مردمان انبوهی بر او گرد آمدند. مسلم برای عبدالله بن عُزَیزِ کِنْدِی پرچم بست و او را فرمانده گردان رزمی کنده ساخت و گفت: پیشاپیش من برو؛ برای مسلم بن عوسجهٔ اسدی پـــرچم بست و او را سرکردهٔ جنگاوران مذحج و اسد کرد؛ برای ابو ثُمَامهٔ صَایِدی پرچم بست و او را بر پیکارمندان تمیم و هَمْدَان گماشت؛ و برای عباس بن جَعْدَهٔ جَدَلی پـــرچم بست و او را فرماندهی گروهای رزمی مدینه بخشید. آنگاه رو به کاخ آورد. چون

به ابن‌زیاد گزارش رسید که او به‌سوی کاخ به‌راه افتاده است، در آنجا دژگزین گشت و درها را به‌روی خود بست. مسلم کاخ را در میان گرفت و مزگت و بازار مالامال از مردمان شدند. مردم تا شب هنگام همچنان افزون می‌شدند. کار بر عبیدالله تنگ شد زیرا در کاخ به‌جز سی‌تن از پاسبانان و بیست‌مرد از مهتران و کسان خاندان و دوستان وی نبودند. مهتران آغاز به آمدن به نزد ابن زیاد از درِ نزدیك به «خانهٔ رومیان» کردند و مردم ابن زیاد و پدرش را دشنام همی دادند. ابن زیاد کثیر بن شهاب حارثی را فراخواند و او را فرمان داد که با فرمانبران خود از مذحج بیرون رود و مردم را از پیرامون مسلم بن عقیل برماند و ایشان را بترساند؛ محمد بن اشعث را فرمود که با فرمانبران خود از حَضَرْمَوت و کنده بیرون رود و پرچم زینهار برای مردمی که به نزد او می‌آیند، برافرازد؛ مانند این را به قَعْقَاع بن شَور ذُهْلی و شبث بن رِبْعِی تمیمی و حَجَّار بن اَبْجَرِ عِجْلِی و شَمِرِ بن ذی‌الجوشن ضبابی گفت و دیگر کسان را در نزد خود نگاه داشت تا با ایشان آرامش یابد زیرا همراهانش بسیار اندك بودند.

آن چند کس بیرون رفتند و مردم را به دست کشیدن از یاری مسلم بن عقیل همی واداشتند. عبیدالله به مهترانی که در پیرامون او بودند، فرمان‌داد که از بالای‌کاخ بر فراز مردم برآیند و فرمانبران را امید و نوید و نیرو دهند و نافرمانان‌را بترسانند و در میان ایشان هراس افکنند [بدین سان فضایی آکنده از ترس و هراس و تنش و سرکوب و دلهره پدید آوردند]. چون مردم گفتار مهترانشان را شنیدند، آغاز به پراکنده‌شدن‌کردند. کار به‌جایی‌رسید که زنی می‌آمد و دست پسر یا برادرش را می‌گرفت و می‌گفت: بیا برگرد؛ مردم هستند و تو را بس می‌کنند. نیز مردانی می‌آمدند و چنین می‌کردند. آنان یکایك پراگندند چنان که در مزگت تنها سی مرد با ابن عقیل ماندند.

چون چنین دید، روی به دروازهٔ کنده آورد. چون از دروازه گذشت، هیچ کس با او نماند. در کوچه‌های کوفه روان گشت و نمی‌دانست چه کند و به کجا رود. به درِ خانهٔ زنی به نام «طَوعَه» رسید.

این زن، «مادرِ فرزند» برای اشعث بن قیس بود که او را آزاد ساخت و اَسیدِ حَضْرَمی او را به همسری برگزید و زن برای او بلال بن اسید را زایید. بلال با مردم بیرون رفته‌بود و مادر آمدن او را می‌بیوسید. ابن عقیل بر آن زن درود گفت و آب خواست که به وی داد و او نوشید و نشست. گفت: ای بندهٔ خدا، آب ننوشیدی؟ گفت: نوشیدم. زن گفت: پس به نزد کسان و خاندانت بازگرد. مرد خاموش ماند. زن سه‌بار آن سخن را گفت و مرد همچنان خاموش بود. زن گفت: پناه بر خدا! من روا نمی‌دارم که تو بر در خانه‌ام بنشینی. مرد گفت: مرا در این شارسان خانه یا خانواده‌ای نیست. آیا می‌خواهی نیکی و پاداشی به تو رسد؟ شاید که روزی از روزها نیکی‌ات را به تو بازگردانم. زن گفت: این چه‌گونه داستانی است؟ مرد گفت: من مسلم‌بن عقیل هستم. این مردم به من دروغ گفتند و مرا فریفتند. زن گفت: به درون آی. زن او را به درون سرای خود برد و شام به او پیشنهاد کرد ولی مسلم شام نخورد. پسرش بلال بازگشت و دید که مادرش رفت‌وآمد بسیاری به آن خانه دارد. به مادر گفت: تو در آن خانه کاری داری. از او پرسید و پاسخی نشنید. پافشاری ورزید و مادر آن راز با وی بگشود و از او خواهش کرد که نهانش بدارد. از او سوگند خواست و پسر خاموشی گزید.

اما ابن زیاد چون دید که آوازی به گوشش نمی‌رسد، به یارانش گفت: بنگرید؛ آیا از ایشان کسی را می‌بینید؟ آنان نگریستند و کسی را ندیدند. او اندکی پیش از آغاز پارهٔ نخست [از سه پارهٔ شب] به مَزْگَت فرود آمد و یارانش را در پیرامون تخت سخنوری نشاند و فرمود که آواز دادند: زینهار از همهٔ پاسبانان و سرکردگان و فرماندهان برداشته‌است مگر آنکه نماز خفتن را در مزگت بخوانند. مزگت انباشته از مردم گشت. او نماز را با مردم برگزار کرد و سپس برخاست و سپاس خدا به‌جای آورد و گفت: پس از درود، پسر عقیل این مرد نابخرد نادان، کارهایی از درِ ناسازگاری و نافرمانی کرد که دیدید. زینهار برداشته است از کسی که وی در خانه‌اش یافت شود؛ ولی هرکه او را بیاورد، خونبهایش به وی پردازیم. ایشان را فرمان

داد که بر فرمانبری پایدار باشند و بر شنوایی استوار بمانند. حُصَین بن تمیم را فرمود که درهای کوچه‌ها را بگیرد و سپس خانه‌ها را بگردد. او سرکردهٔ پاسبانان و از بنی‌تمیم بود.

ابن زیاد به درون کاخ رفت و پرچم فرماندهی برای عمرو بن حُرَیث بست وا و را بر مردم گماشت. چون بامداد فرارسید، بلال بن اسید (پسر آن زن که مسلم بن عقیل را پناه داده بود)، به نزد عبد-الرحمان بن محمد بن اشعث رفت و جایگاه ابن عقیل را به وی گزارش داد. عبدالرحمان به نزد پدرش آمد که در نزد ابن زیاد بود: راز را آرام در گوش وی خواند. محمد بن اشعث گزارش را به ابن زیاد داد. ابن زیاد به وی گفت: برخیز و هم‌اکنون او را به نزد من آور. همراه او عمرو بن عُبَیدالله بن عباس سُلَمی را با هفتاد مرد جنگی از قیسیان روانه کرد و اینان به‌خانه‌ای آمدند که ابن عقیل در آنجا نهان گشته بود. چون آوازها را شنید، دانست‌که بر سر او آمده‌اند. شمشیر برکشید و بر ایشان تاخت و ایشان را از خانه بیرون راند. باز به سوی او برگشتند و او ایشان را بیرون راند و این کار چندین بار انجام یافت. بُکَیر بن حُمْرَان احمری ضربت بر دهان مسلم زد که لب بالای او را برید و دو دندان پیشین وی را فروافکند. مسلم، شمشیر بر سرش‌کوفت و دیگر باره با شمشیر بر شانه‌اش نواخت که تا نزدیکی شکمش را ازهم درید. چون چنان‌دیدند، بر فراز بام برآمدند و سنگ همی بر او پرتاب کردند و نی‌ها را آتش همی زدند و بر او افکندند. چون چنین دید، با شمشیرش بر ایشان بیرون آمد و در کوچه به پیکار با ایشان پرداخت. محمد بن اشعث گفت: زینهار داری، خود را به کشتن نده! او روی به جنگ ایشان آورد و سرود:

اَقْسَمْتُ لَا اُقْتَلُ اِلاَّ حُرّاً ‌ ‌ وَ اِنْ رَاَیْتُ المَوْتَ شَیئاً نُکْراً
اَوْ یَخْلُطَ البَارِدُ سَخْناً مُرّاً ‌ ‌ رُدَّ شَعَاعِ الشَّمْسِ فَاستَقَرّا
کُلُّ امْرِیءٍ یَوماً یُلَاقِی شَرّاً ‌ ‌ اَخَافُ اَنْ اُکْذَبَ اَوْ اُغَرّا

یعنی: سوگند خوردم که جز به سان آزاد مردان بنمیرم؛ اگرچه مرگ را چیزی سخت و گران یابم. یا اینکه گرم تلغناک را با سرد بیامیزند یا پرتو خورشید را چنان برگردانند که در جای خود آرام

گیرد. هر مردی روزی گزندی (به نام مرگ) را دیدار می‌کند؛ می‌ترسم که با من دروغ بگویند یا مرا بفریبند.

محمدبن‌اشعث گفت: نه با تو دروغ می‌گویند نه تو را می‌فریبند. این مردم پسر عمویان تواند؛ نه تو را می‌کشند نه می‌زنند. سر تاپای او زخمی شده بود و او از پیکار ناتوان گشته بود. او پشت به دیوار آن خانه نهاد. ابن اشعث و مردم او را زینهار دادند جز عمروبن عبیدالله سلمی که گفت: «مرا در این کار شتر نر و ماده‌ای نیست»[۱۰] (سود و زیانی ندارم). استری آوردند و او را بر آن سوار کردند و شمشیرش را از او گرفتند. گویا از خود نومید گشت و سرشك از دیدگانش فروبارید. سپس گفت: این خود نخستین فریب است. محمد گفت: امیدوارم که بر تو باکی نباشد. مسلم گفت: این جز یك امید بیش نیست؛ زینهار شما کجا رفت؟ عمرو بن عبیدالله‌بن عباس سلمی گفت: کسی که آنچه تو جستی بجوید، اگر آنچه بر سر تو آمد، بر سر وی آید، گریه نکند! گفت: برای خود نمی‌گریم بلکه برای کسانم که به سوی شما می‌آیند؛ برای حسین و خاندان حسین. سپس به محمد بن اشعث گفت: می‌بینم که از دادن زینهار به من درخواهی ماند؛ کسی را به نزد حسین بفرست تا به وی بگوید که بازگردد و فریب کوفیان را نخورد زیرا اینان همان یاران پدرش بودند که آرزو می‌کرد با مرگ یا کشته شدن از دست‌شان رهایی یابد؛ آیا می‌توانی چنین پیکی به نزد حسین فرستی؟ ابن اشعث گفت: به خدا چنین خواهم کرد. سپس آنچه را مسلم گفته بود، برای امام حسین بنوشت. فرستاده‌او را در «زُبَاله» دیدار کرد و گزارش به وی داد. حسین گفت: هر بار که پیشامدی خدایی رخ نماید، آن را در شمار خویش گیریم و تباهی مردم خود انگاریم.

انگیزهٔ آمدنش از مکه به سوی عراق، نامهٔ مسلم بود که می‌گفت

---

۱۰. لَا نَاقَةٌ لِیَ فِی‌هَذَا وَلَا جَمَلٌ. اصل داستان از حَرْث بن عُبّاد به هنگام کشته شدن جَسّاس است که از هر دو گروه رزمنده کناره گرفت و گفت:

وَ مَا هَجَرْتُكَ حَتّی قُلْتُ مُعْلِنَةً لَا نَاقَةٌ لِیَ فِی هَذَا وَلَا جَمَلُ

مجمع‌الامثال، میدانی افست مشهد، ۲/۱۷۰ـ۱۷۱.

که هجده‌هزار مرد جنگی با او بیعت کرده‌اند؛ و پافشاری می‌ورزید که حسین هرچه زودتر فراز آید. اما مسلم، کارش به آنجا کشید که محمد بن اشعث او را به کاخ برد و بر پسر زیاد درآورد و گزارش داد که به وی زینهار بخشیده است. عبیدالله گفت: تو را با زینهار چه کار! تو را نفرستادیم که به او زینهار دهی بل برای اینکه او را بیاوری. چون مسلم بر در کاخ نشست، سبویی پر از آب خنك دید. گفت: مرا از این آب بنوشانید. مسلم بن عمرو باهلی به وی گفت: می‌بینی چه خنك است! به خدا چکه‌ای از آن نخواهی نوشید تا گدازه‌های دوزخ را بچشی! ابن عقیل به وی گفت: تو کیستی؟ گفت: من آنم که راستی و درستی را شناختم هنگامی که تو آن را پایمال ساختی؛ نیکیِ رهبر و مردم را خواستار شدم هنگامی که تو به ایشان خیانت ورزیدی و فرمانبردار و شنوا شدم هنگامی که تو گناه و نافرمانی کردی؛ من مسلم بن عمروم. ابن عقیل به وی گفت: مادرت به داغت نشیند؛ چه بیدادگر و سخت و درشت و سنگدلی! تو ای پسر باهله، سزاوارتر به گدازهٔ آن سرای و جاویدان شدن در آتش دوزخی! گوید: عُمَارة بن عُقْبَه آبی سرد آورد و برای او در جامی ریخت و به دستش داد. مسلم آن را گرفت که بنوشد که جام پر از خون گشت. سه بار چنین کرد و نتوانست بنوشد. گفت: اگر روزیِ من می‌بود، آن را می‌نوشیدم.

مسلم را بر ابن زیاد آوردند. او به فرمانداری بر ابن زیاد درود نگفت. «حرسی» (یا: پاسدار) به او گفت: آیا به فرماندار درود نمی‌گویی؟ مسلم گفت: اگر بخواهد مرا بکشد، چه هوده‌ای از درود؟ و اگر نخواهد بکشد، در آینده درود فراوان از من خواهد شنود. ابن زیاد گفت: به جان خودم که تو کشته می‌شوی! گفت: چنین است؟ گفت: آری. گفت: پس مرا بگذار تا به یکی از بستگانم سفارش کنم. گفت: بکن. مسلم به عُمَر بن سعد گفت: میان من و تو پیوند خویشاوندی است و مرا به تو نیازی است که یك راز است. عمر نپذیرفت که آن را بشنود. ابن زیاد گفت: از نیاز پسر عمویت رخ برمتاب. عمر برخاست و با او به کناری رفت. مسلم گفت: مرا وامی است که در

کوفه گرفتم و این به هنگامی بود که به ایـن شهر آمدم. اندازهٔ آن هفتصد درم است. آن را از سوی من بازپرداز؛ پیکر مرا بگیر و به خاک سپار؛ و کسی به نزد حسین فرست و او را برگردان.

عمر همهٔ گفته‌های مسلم را به ابن زیاد گـزارش داد. ابن زیاد گفت: امین به تو خیانت نمی‌کند ولی گاه باشد که خاین را به جای امین برگیرند. اما دارایی‌ات، از آن توست، هر کار می‌خواهی با آن بکن؛ اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نکنیم؛ اما پیکرش، آن را به کسی نخواهیم بخشید. برخی گویند: گفت: اما پیکرش، چون او را بکشیم، باکی نداشته باشیم که با آن چه کنند.

سپس به مسلم گفت: ای پسر عقیل، تو بر سرِ مردم آمدی هنگام که دربارهٔ‌سرنوشت و فرمانروایی خویش همداستان‌بودند و سخن‌شان یگانه بود؛ آمدی تا ایشان را از هم جـدا سازی و سخن یگانه‌شان را پراکنده کنی! مسلم گفت: به‌خدا هرگز! گفتار مردم این شارستان این بود که پدر تو نیکان ایشان را کشت و خون‌های ایشان را ریخت و در میان ایشان کارهـایی به‌سان سزار و خسرو انجام داد. ما آمدیم تا ایشان را دادگری فرماییم و به نبشتهٔ خداونـد و شیوهٔ رفتار پیامبر خوانیم. ابن زیاد گفت: ای مرد زشت‌کار، آیا در آن‌هنگام که در مدینه باده می‌نوشیدی، این کـارها انجام نمی‌شده است؟ مسلم گفت: من و باده‌خواری! به خدا سوگند که خدا می‌داند که تو دروغ‌گویی و من نه چنانم که تو گفتی. سزاوارترین مردم برای باده‌خواری کسی است که در خون‌های مسلمانان شناوری می‌کند و جان پاکیـزه‌ای را که خدا گرامی و ناروا ساخته است، بر پـایهٔ خشم و دشمنایگـی می‌گیرد و شوخی و بازی‌گری می‌کند گویی هیچ کاری انجـام نداده است. ابن زیاد گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را چنان نکشم که هیچ‌کس تاکنون در اسلام نکشته‌باشد! مسلم گفت: آری تو سزاوارتری که‌دست به‌انجام کاری بزنی که در اسلام پیشینه‌ای نداشته است. همانا تو کشتنِ بد و بریدن گوش و بینی و پاره پاره کردن پیکر و رفتار زشت و چیرگیِ ناهنجار و درشت را رها نمی‌کنی و هیچ‌کس در میان مسلمانان از تو سزاوارتر به انجام این کارها نیست. ابن زیاد وی و حسین و علی و

عقیل را دشنام داد ولی مسلم سخنی با وی نگفت. سپس فرمان داد که او را بر فراز بام کاخ برند و سرش را ببرند و پیکرش را به زیر اندازند. مسلم به محمد بن اشعث گفت: به خدا اگر زینهار تو نبود، خود را بدیشان نمی‌سپردم؛ برخیز و با شمشیرت از من پاسداری کن که پیمانت را پایمال کردی. مسلم را به سوی بام کاخ بردند و او آمرزش همی خواست و ستایش و سپاس خدای را همی به‌جای آورد. او را به‌جایی بر زبر «حداییین» (جَزّارین) بردند و گردنش را زدند. آنکه او را کشت بُکَیر بن حُمْرَان بود که مسلم او را با شمشیر زده بود. سپس پیکرش را به دنبال سرش سرنگون کردند و فرو افکندند.

چون بکیر فرود آمد، ابن زیاد پرسید: هنگامی که او را بالا می‌بردید، چه می‌گفت؟ گفت: آمرزش همی خواست و ستایش و سپاس خدارا همی به‌جای آورد. چون او را نزدیك آوردم که بکشم، گفتم: سپاس خدای را که دست مرا بر تو گشود و کینهٔ مرا از تو ستاند. او را ضربتی زدم که در او کارگر نیفتاد. مسلم گفت: ای بردهٔ پست، آیا خراشی که پدید آوردی به‌اندازهٔ زخمی نیست که برداشتی؟ ابن زیاد گفت: بالیدن به‌خود حتی در دم مرگ! گفت: سپس‌دومین ضربت را بر او زدم و او را کشتم.

محمد بن اشعث برخاست و با ابن زیاد دربارهٔ هانی سخن راند و به او گفت: پایگاه و خانوادهٔ او را در این شهر می‌شناسی. مردمش می‌دانند که من و دوستم او را به اینجا کشاندیم. تو را به خدا سوگند می‌دهم که او را به من ببخشی زیرا من از دشمنی مردمش می‌ترسم. ابن زیاد به وی نوید داد که چنان کند ولی چون کار مسلم بالا گرفت و بدانجا کشید، از گفتار خود دربارهٔ هانی پشیمان شد و چون مسلم کشته شد، فرمان داد که هانی را نیز به بازار بردند و گردنش را زدند. برده‌ای ترك از بردگان ابن زیاد او را کشت. گوید: دیرتر عبدالرحمان بن حُصَین مرادی او را در خازر با ابن زیاد دید و بکشت. عبدالله بن زَبِیر (به فتح زای و کسر بای تك نقطه‌ای) اسدی دربارهٔ کشته شدن هانی و مسلم سرود. برخی گویند: فَرَزْدَق سخنسرا بود که گفت:

فَاِنْ کُنْتَ لَا تَدْرِینَ مَا الْمَوتُ فَانْظُرِی
اِلَی هَانِیءٍ فِی‌السُّوقِ وَ اْبْنِ عَقِیلِ
اِلَی بَطَلٍ قَدْ هَشَّمَ السَّیْفُ وَجْهَهُ
وَ آخَرَ یَهْوِی مِنْ طَمَارِ قَتِیلِ

یعنی: اگر نمی‌دانی که مرگ چیست، به هانی در بازار و به پسر عقیل بنگر. به قهرمانی بنگر که شمشیر چهره‌اش را فروکوفت و آن دیگری را بنگر که بر فراز کاخ سرش را بریدند و به‌زیرش افکندند.

این چکامه را ابیات بسیار است.

ابن زیاد سرِ هر دو را به نزد یزید فرستاد. یزید برای او نامه نوشت و سپاس گزارد و به او گفت: شنیده‌ام که حسین روی به‌عراق آورده است. پاسگاه‌ها و پادگان‌ها استوار بدار و بر پایهٔ تهمت به زندان افکن و بر پایهٔ گمان دستگیر کن لیکن جز کسی را که با تو پیکار آغازد، نکش.

گویند: بیرون‌آمدن‌عقیل در هشتم یا نهم ذی‌حجهٔ سال‌شصت/۹ یا ۱۰ سپتامبر ۶۸۰م بود. گویند: از میان کسانی‌که همراه مسلم بیرون آمدند، مُخْتَار بن ابی‌عبید و عبدالله بن حارث بن نوفل بودند. ابن زیاد این دو را جست و به‌زندان افکند. از میان کسانی که با مسلم جنگیدند، محمد بن اشعث و شبث بن ربعی تمیمی و قعقاع بن شَور بودند. شَبَث پیوسته می‌گفت: تا به شب‌هنگام درنگ ورزید تا اینان پراکنده شوند. قعقاع گفت: تو راه‌های گریز را به روی ایشان بسته‌ای؛ ایشان را آزاد بگذار تا پراکنده شوند.

روانه شدن حسین به کوفه

گویند: چون حسین بر آن شد که بر پایهٔ درخواست نامه‌های عراقیان به کوفه رود، عمر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام در مکه به نزد او آمد و گفت: من برای کاری به نزد تو آمده‌ام که می‌خواهم آن را از روی نیکخواهی با تو در میان گذارم. اگر گمان بر این است که امید نیکخواهی از من می‌بری، آن را بگویم و آنچه را از راستی و درستی به گردن دارم، بگزارم. اگر گمان بر این است که امید

نیکخواهی از من نمی‌بری، از آنچه می‌خواهم، دست بدارم. حسین به وی گفت: بگـو که به خدا سوگند هرگـز تو را دغل‌کار نمی‌بینم و انگیزه‌ای از خواهش‌های ناروا در تو نمی‌نگـرم. عمر به وی گفت: شنیده‌ام که می‌خواهی به عراق روی و این همان چیـزی است که مرا دربارهٔ تو نگران می‌دارد. تو به‌شهری می‌روی که فرمانداران و کارگزاران دارد که گنج‌خانه‌ها در دست ایشان است. مردم بردهٔ این گیتی و زر و سیم آنند. من آسوده نیستم که همانانی با تو بجنگند که نوید یاری به تو داده‌اند؛ آنان که تو را از کسی کـه به‌یاری او می‌جنگند، بیش‌تر دوست می‌دارند. حسین به وی گفت: خدایت پاداش نیك دهاد ای پسر عموی گرامی. نیك دانستم‌که تو از روی مهربانی سخن گفتی و خردمندانه زبان گشودی. هـر کاری در سرنوشت باشد، به‌ناچار انجام گیرد. ولی چه گفتهٔ تو را به‌کار برم و چه رها سازم، تو در نزد من بهترین رایزن و نیك‌ترین نیکخواهی.

گوید: نیز عبدالله بن عباس به نـزد او آمد و به او گفت: مردم آوازه درانداخته‌اند که می‌خواهی به عراق شوی؛ برای من روشن کن که آهنگ چه داری؟ حسین گفت: به خواست خدای بزرگ، امروز یا فردا روانه خواهم شد. ابن عباس به وی گفت: به‌خدا پناه می‌دهمت که چنین کنی. خـدایت بیامرزاد، برایم روشن ساز، آیا به شارسانی می‌روی کـه مردم آن فرماندارِ خـود را کشته‌اند و کشور خـود را گرفته‌انـد و دشمنان‌شان را به جایـی دور تارانده‌انـد؟ اگر چنین کرده‌اند، به نزد ایشان بـرو. ولی اگر تو را فراخوانده‌انـد و هنوز فرماندارشان بر سر ایشان است و کارگزاران وی از مردم باژ و ساو می‌گیرند، همانا تو را به‌جنگ و به‌سوی گزند خوانده‌اند و من بر تو آسوده نیستم کـه تو را بفریبند و دروغ‌گـو بخوانند و با تو از در ناسازگاری درآیند و دست از یاری تو بدارند و به جنگ و ستیز با تو شتابند و آنگاه سخت‌گیرترین مردمان بـر تو باشند. حسین گفت: نخست نیکی خدا را خواهان می‌شوم و آنگاه می‌نگرم که چه باید کرد.

ابن عباس بیرون شد و سپس ابن زبیر به نزد وی آمد و لختی با وی سخن راند و سپس گفت: ما فرزندان مهاجران و خداوندان کار

پیش از این چیره دستانیم؛ چرا باید ایشان را رها سازیم و دست از ایشان بداریم؟ به من گزارش ده که می‌خواهی چه کنی؟ حسین گفت: با خود اندیشیده‌ام و آهنگ راست کرده که به کوفه روم. پیروان من و مهتران مردم بـرایم نامه نوشته‌اند و من همهٔ نیکـی را از خدای می‌بیوسم. عبدالله بن زبیر گفت: به خدا اگر پیروانی مانند تو می‌داشتم، از آن درنمی‌گذشتم. آنگـاه ترسید که امام حسین اندیشه‌ای نازک‌تر از گل کند [بپندارد که عبدالله خواهان بیرون رفتن حسین است تا زمینه برای خودش هموار شود]؛ از این رو گفت: آگاه باش که اگر در حجاز بمانی و فرمانروایی را در اینجا بخواهی، با تو از در ناسازگاری درنیاییم بلکه به تو یاری رسانیم و با تو بیعت کنیم و نیکخواه تو باشیم. حسین گفت: پدرم به من گزارش داده است که در مکه بخته‌ای سر برمی‌آورد که از گزند او پاسداری خانهٔ خـدا دریده می‌شود و من نمی‌خواهم آن بخته باشم. گفت: بمان و مرا بر کار بگمار که فرمانبر تو باشم و با تو از در ناسازگاری درنیایم. حسین گفت: این را نیز نمی‌خواهم. آنگاه این دو (حسین و ابن زبیر) گفت‌وگوی‌شان را از ما پنهان ساختند. حسین روی با کسانی که در آنجا بودند، آورد و گفت: می‌دانید چه می‌گوید؟ گفتند: برخیِ تو بادیم؛ ندانیم چه می‌گوید. حسین گفت: می‌گوید: در این مزگت بمان که من مردم را بر پیرامون تو گرد آورم(!). سپس حسین به او گفت: به خـدا اگر یك بِدَسْت بیرون بارگاه خـدایی کشته شوم، بهتر می‌پسندم که در درون آن کشته شوم. و اگر یك بدست دورتر از آن کشته شوم، بهتر می‌پسندم که یك بدست نزدیك‌تر بدان کشته شوم. به‌خدا که اگر در سوراخ یکی از جانداران این پهندشت باشم، بی‌چون و چرا بیرونم کشانند تا نیاز خود را با من برآورده سازند! به‌خدا چنان‌که یهودیان در شنبه پرخاشگری کردند، اینان بر من پرخاشگری خواهند کرد. ابن زبیر برخاست و از نزد او بیرون آمد.

حسین گفت: برای این مرد در این گیتی چیزی دوست‌داشته‌تر از این نیست که من از حجاز بیرون روم. او می‌داند که با بودن من، مردم روی به او نمی‌آورند. از این‌رو می‌خواهد که من بیرون روم تا پهنه

برای او تهی شود.

گوید: چون شامگاه یا پگاهِ فردا فرارسید، ابن عباس به نزد حسین آمد و به او گفت: ای پسر عمو، من خود را به شکیبایی می‌زنم ولی شکیبایی ندارم. بر تو در این راستا نیستی و نابودی را می‌ترسم و همی بیوسم. عـراقیان مردمی نااستوار و سست و نمک ناشناسنـد؛ نزدیکیِ ایشان مجوی. در این‌شهر بمان که سرورِ مردمانِ حجاز باشی. اگر عراقیان، چنان که پنداشته‌اند، خواهان تواند، به ایشان بنویس که فرماندار خود را بیرون برانند و دشمن‌شان را بِرَمانَند تا تو پس از آن به نزد ایشان روی. اگر بی‌گمان بخواهی رفت، به یمن شو که در آنجا دژها و دره‌هاست و آن خود سرزمینی پهن و دراز است و پدر تو در آنجا پیروانی دارد و تو از مردم برکنار و به‌دور خواهی بود. به مردم نامه می‌نویسی و فرستادگان خود را به نزد ایشان گسیل می‌کنی و من امیدوارم که بدین‌گونه در تندرستی و آسایش به‌سر بری.

حسین به‌وی گفت: ای پسر عمو، به خدا من می‌دانم‌که تو نیکخواه و مهربانی. با این همه، من آهنگ استوار کرده‌ام که بروم و رای بر این گذاشته‌ام که رهسپار شوم. ابن عباس به‌وی گفت: اگر می‌خواهی بِرَوی، زنان و کودکانت را با خود مَبَر زیرا من می‌ترسم که تو کشته شوی چنان که عثمان کشته‌شد و زنان و فرزندانش بر او می‌نگریستند سپس ابن عباس به وی گفت: چشمِ پسرِ زبیر را با بیرون رفتنت از حجاز روشن کردی چه امروز که تو در اینجایی، هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کند. سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، اگر می‌دانستم که می‌توانم گیسوان و سرت را استوار بگیرم تا مردم بر گرد ما فراهم آیند و تو گفتار مرا گوش‌کنی‌و در اینجا ماندگار شوی، چنان‌می‌کردم.

سپس عبدالله بن عباس از نزد وی بیرون آمد و بر عبدالله بن زبیر گذر کرد و گفت: پسر زبیر، چشمت روشن‌باد! آنگاه این سروده برخواند:

يَا لَكَ مِنْ قُبَّـرَةٍ بِمَعْمَـرِ خَلَالَكِ الجَوَّ فَبِيضِي وَ اصْفِرِي
وَ نَقِّرِي مَا شِئْتِ اَنْ تُنَقِّرِي[11]

۱۱. در گزارش دیگر این تک‌پاره را می‌افزاید: هَذَا حُسَيْنٌ خَارِجٌ فَاسْتَبْشِرِي.

یعنی: هان چه خوش‌بخت چکاوکی در مرغزاری‌خوش. با آب و دانهٔ فراوان! آسمان را بـه تو سپرد و سپری شد؛ پس تخم همی گذار و سرودهمی زن؛ و تا آنجا که‌می‌توانی،آوازت را به‌چهچهه بلند گردان.

اینك حسین است که زی عـراق می‌شود و تو را با حجاز تنها می‌گذارد.

برخی گویند: حسین در آن روزها پیوسته می‌گفت: به خدا سوگند که مرا به خود وانگذارند تا این لخته‌های خون را از درون رگ‌هایم بیرون بکشند. چون چنین کنند، خدا کسی بر ایشان گمارد که ایشان را خوار و زبون سازد چنان که از «لتهٔ زن» زبون‌تر شوند.

حسین بـه روز «آبگیران» [«ترویه»: هشتم ذی‌حجه/ ۹ سپتامبـر ۶۸۰ م؛ همان روز کشته شدن مسلم‌بن‌عقیل] بیرون آمد. فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص فرماندار حجاز از سوی یزید بن معاویه (با برادرش یحیی بن سعید) راه را بر او گرفتند تا از رفتن او پیشگیری کنند. حسین به ایشان بهایی نداد و راه خود را دنبال کرد. هر دو سوی با تازیانه بر هم کوفتند. حسین و یارانش پایداری کـردند و روانه شدند و بر «تَنْعِیم» گذشتند. حسین در آنجا کاروانی دید که بَحِیرِ بن رَیْسَان (رَیَّان) فرماندار یزید بر یمن، به‌نزد او روانه ساخته بود و در آن «وَرْس»[۱۲] و بسیاری از زر و زیورها بود. حسین آن را فروگرفت و به خداوندان شترها فرمود: هرکس از شما بخواهد با ما تا عراق بیاید، پایمزدش تا آنجـا را بی کم و کاست بدو پردازیم و همراهی‌اش را گـرامی بداریم؛ هرکس بخواهد در اینجـا از ما جدا شود، مزدش را تا اینجا بدو دهیم. کسانی که از او جدا شدند، مزد خود برگرفتند و کسانی که با او تا کـربلا رهسپار شدند، مزد خود ستدند و پوشاك‌های گرانبها افزون بر آن.

---

۱۲. وَرْس: درختچه‌ای بیابانی و کشاورزی از تیرهٔ دولپه‌ای‌های جداگلبرگ؛ دارای برگ‌های رو به رو که از آنها مایه‌ای سرخ‌رنگ برای رنگرزی بیرون کشیده می‌شد Memecylon Tinctorium از: **فرهنگ‌لاروس**، برگردان دکتر سیدحمید طبیبیان.

آنگاه روانه شد تا به صِفَاح رسید. در آنجا فَرَزْدَق سخنسرا با او دیدار کرد و به او گفت: خدا آرزوهایت را به تـو ارزانی داراد و خواسته‌هایت را چنان که دوست می‌داری، برآورده گرداناد. حسین از وی پرسید: مردم را در پشتِ سرِ خـود چون یافتی؟ فرزدق گفت: از مردی آگاه و آزموده پرسیدی: دل‌های مردم با توست و شمشیرهای‌شان با امویان. سرنوشت از آسمان فرود می‌آید و خدا هرچه بخواهـد، می‌کند. حسین گفت: راست گفتی؛ کارها بـه دست خداست؛ هرچه بخواهد می‌کند و پروردگار ما را هر روز فرمانی است. اگر سرنوشت بر پایهٔ خواسته‌های ما فرود آید، خـدا را بر بخشایش‌هایش سپاس گوییم. زیرا نیروی سپاسگـزاری را نیز او ارزانی می‌دارد. اگـر سرنوشتْ راه را بر امید ببندد، پرخاشگر و ستمکار نباشد آنکه دلش در گرو درستی و راستی است و شیوه‌اش پرهیزکاری و خداپرستی.

در این هنگام نامهٔ عبـدالله بن جعفر همـراه دو پسرش عون بن عبدالله و محمد بن عبدالله به حسین رسید. نامـه چنین بود: پس از درود، من تو را به‌خدا سوگند می‌دهم‌که تا نامهٔ مرا خواندی، بی‌درنگ برگردی زیرا من از این راهی که در پیش گرفته‌ای، بر تو بیمناکم که نابودی خود و ریشه‌کنی خاندانت را فراروی داشته باشد. اگر تو نابود شوی، روشنایی روی زمین به‌خاموشی‌گراید زیرا تو پرچم راه‌جویان و امید خداگرایانی. در رفتن شتاب مکن که خود از پی نامه‌ام به سوی تو روانم. درود و بدرود.

برخی گویند: عبدالله بن‌جعفر به‌نزد عمرو بن سعید شد و گفت: نامه‌ای برای حسین بنویس و به او زینهار بده و امیدوارش کن که با او نیکی خواهی کرد و پیوند خویشاوندی‌اش استوار خواهی‌داشت. از او بخواه که بازگردد. عمرو کارگزار یزید بر مکه بود. عمـرو چنان کرد و نامه را نوشت و با برادرش یحیی بن سعید و عبدالله بن جعفر گسیل داشت. آن دو خود را به او رساندند و نامه را بر او خواندند و کوشیدند که او را بازگردانند ولی تن به خواستهٔ این دو نسپرد. از آن بهانه‌ها که حسین آورد این بود که گفت: پیامبر خدا (ص) را در

خواب دیدم و فرمانی گرفتم که در پیِ آن روانم. برای من سزاوارتر می‌بود [یا: علی برای آن سزاوارتر می‌بود: عَلَيٌّ كَانَ اَوْلَى بِهَـا؛ یا: عَلِيٌّ كَانَ اَوْلَى بِهَا]. آن‌دو گفتند: آن‌خواب‌چیست؟ حسین گفت: آن‌را برای هیچ‌کس بازگو نکرده‌ام و تا زنده‌ام، بازگو نخواهم کرد.

چون گزارشِ روانه شدن حسین از مکه به ابن زیاد رسید، حصین بن نمیر تمیمی سرکردهٔ پاسبانان خود را به رویارویی او فرستاد. او رفت و در قادسیه فرود آمد و سواران را میان قادسیه تا خَفّان و میان قادسیه تا قُطْقُطَانَه تا کوهستان لَعْلَع به‌پاسداری برگمارد. چون‌حسین به حاجر فرارسید، نامه‌ای بـرای کوفیان بنوشت و همراه قیس بن مُسْهِر صیداوی روانه ساخت و به ایشان آگاهی داد که به سوی ایشان روان است؛ فرمان داد که در کار خود پیکار کنند. چون قیس به‌قادسیه رسید، حصین او را گرفت و به نزد ابن زیاد فرستاد. ابن زیاد به وی گفت: باید بر فراز بام کاخ شوی و دروغ‌گوی دروغ‌گوزاده حسین بن علی را دشنام دهی. قیس بالا رفت و ستایش و سپاس‌خدا به‌جای آورد و سپس گفت: این حسین بن علی بهترین مرد از میان همهٔ آفریدگان پروردگار و پسر فاطمه دختر پیامبر خدا (ص) است و من فرستادهٔ او به سوی شمایم که او را در حاجر (حاجز) پشت سر گذاشتم؛ پاسخش گویید و به یـاری‌اش بشتابید. سپس ابن زیاد و پدرش را نفـرین فرستاد و برای علی آمرزش خواست. ابن زیاد فرمان داد که او را از فراز بام کاخ به‌زیر افکندند که پیکرش پاره‌پاره شد و او جان به‌جان آفرین سپرد.

سپس حسین به سوی کوفه روان شد و به آبی از آب‌هـای تازیان رسید و اینك دید که عبدالله بن مطیع بر آن است. چون او را دید، به سوی او برخاست و گفت: پدر و مادرم برخی‌ات بادند ای پسر دختر پیامبر خدا! چرا به اینجا آمدی؟ او حسین را فرود آورد و پذیره شد. حسین گزارش کار خود با او بگفت. عبدالله به وی گفت: خدا را فرا یاد تو می‌آورم ای پسر پیامبر خدا که نگذاری پاسِ اسلام پایمال‌شود؛ تو را دربارهٔ پاسِ قریش به خـدا سوگند می‌دهم؛ تو را دربارهٔ پاس تازیان سوگنـد می‌دهم. به خـدا اگر آنچه را در دست امویان است،

خواستار شوی، تو را بی‌چون و چرا بکشند و اگر تو را بکشند، پس از تو پاس هیچ‌کس را ندارند. به‌خدا این پاسِ اسلام است که می‌خواهد پایمال شود؛ پاسِ قریش و پاس تازیان در میان است. چنین کاری نکن و به کوفه مرو و خود را دستخوش امویان مساز! حسین جز رفتن چیزی را نپذیرفت.

در آن روزها زُهَیر بن قَین بَجَلی حج گزارده بود. او عثمان‌گرای بود. چون بازگشت، خـواسته یا ناخواسته به راهی افتـاد که حسین می‌پویید. او از مکه همراه امام حسین راه می‌رفت لیکن در یك جا با او فرود نمی‌آمد. یك روز حسین او را فراخواند و این کار بر زهیر گران آمد ولی ناخواهانه به نزدش رفت. چون بازگشت، چهـره‌اش مانند گل شکفته شده بود و به سان خورشید می‌تابید. بار و بنه‌اش به نزد بار و بنهٔ حسین برد و به یارانش گفت: هرکس مرا می‌خواهد، با من همراه شود وگرنه این واپسین دیدار است. هم‌اکنون گزارشی برای شما بازگو می‌کنم: ما در پهنهٔ بَلَنْجَر به پیکار در راه خدا رفتیم و پیروز شدیم و غنیمت‌ها به چنگ آوردیم و بـدان شادمان گشتیم. سلمانِ پاكِ پارسی با ما بود. او به ما گفت: چون با سرور جوانان محمد (یا: سرور جوانان بهشت) دیدار کردید، از پیکار در کنار او شادمان‌تر از دستیابی بر غنیمت‌های امروزی باشید. اما من، شما را بدرود می‌گویم و به خدا می‌سپارم. سپس زنش را رها ساخت و گفت: به نزد کسان و خاندانت شو که نمی‌خواهم از رهگذرِ من جز خوبی به تو رسد. او همراهی حسین گزید و در کنار او لبِ جامِ جانبازی گَزید.

گزارش کشته شدن مسلم بن عقیل در ثعلبیه به او رسید. یکی از یارانش گفت: تو را سوگند می‌دهیم که از همین‌جا بازگردی زیرا تو را در کوفه یاور یا پیروی نیست، بلکه ما می‌ترسیم کوفیان بـر تو باشند. پسران عقیل برخاستند و گفتند: به‌خدا از تو جدا نمی‌شویم تا کینهٔ خود از کشندگان پدرمان بگیریم یا همان را بچشیم که مسلم چشید. حسین گفت: زندگی پس از این گرامیان هوده‌ای ندارد. یکی از یارانش به او گفت: تو مانند مسلم بن عقیل نیستی و اگر به کوفه روی، مردم شتابان‌تر به‌یـاری تو آیـند. ایشان سوار شدند و راه

پوییدند تا به زُبّاله رسیدند. به هر آبی می‌رسید، همهٔ کسان پیرامون آن به وی می‌پیوستند. کار تا رسیدن به زباله چنین بود. در اینجا گزارش کشته شدنِ برادرِ شیرخوارگی‌اش عبدالله بن یُقْطُر به او رسید. او را از میان راه به نزد مسلم بن عقیل فرستاده بود زیرا از کشته شدن او آگاهی نداشت. سواران حصین بن نمیر او را دستگیر کردند و حصین او را به نزد پور زیاد فرستاد. او به وی گفت: باید بر فراز بام کاخ شوی و دروغ‌گویِ دروغ‌گوزاده را نفرین فرستی و فرود آیی تا رای خویش دربارهٔ تو بدانم. او بالا رفت و مردم را از آمدن حسین آگاه ساخت و پسر زیاد و پدرش را نفرین فرستاد. ابن زیاد او را از بام به‌زیر انداخت که استخوان‌هایش درهم شکست ولی نیمه‌جانی در پیکرش ماند. مردی به‌نام عبدالملك بن عُمَیر لَخْمی آمد و او را سر برید. چون او را نکوهش‌کردند، گفت: خواستم آسوده‌اش سازم.

برخی گویند: آنکه او را سر برید عبدالملك بن عمیر نبود بلکه مردی همانند او.

چون گزارش کشته شدن برادر شیرخوارگی حسین و مسلم بن عقیل به او رسید، مردم را از آن آگاه‌ساخت و گفت: پیروان‌مان دست از یاری ما بداشته‌اند. هرکس می‌خواهد از همراهی ما بازگردد، برگردد که پیمانی به گردن کسی نداریم. آنان به چپ و راست پراگندند و تنها یارانی که از مکه با او به‌راه افتاده بودند، پایدار ماندند. از آن‌رو چنین کرد که می‌دانست که تازیان گمان می‌برند او به شهری رام و فرمانبر خود می‌رود؛ می‌خواست بدانند که روی با چه کاری دارند.

آنگاه روانه شد تا به «بَطْنِ عَقَبَه» رسید. مردی تازه با او دیدار کرد و به وی گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که بازگردی زیرا بی‌گمان بر نیزه‌ها و تیزی شمشیرها فرود خواهی آمد. اینان که پیك و پیام به نزد تو فرستاده‌اند، اگر بار پیکار از روی دوش تو برمی‌داشتند و زمینه را برای تو هموار می‌ساختند و سپس تو بر ایشان فرود می‌آمدی، این خود کاری استوار می‌بود. اما آنچه اکنون یاد

می‌کنی، نمی‌پذیرم که باید آن را به فرجام رسانی. حسین گفت: آنچه برای من گفتی، بر من پوشیده نیست، ولی نمی‌توان سرنوشت خدایی و فرمان خدای بزرگوار و بزرگ را برتاباند. آنگاه از آنجا کوچید.

یاد چند رویداد

در این سال عمرو بن سعید بن عاص اَشْدَق، فرمانروای مکه و مدینه، با مردم حج گزارد.

هم در این سال اینان درگذشتند؛ برخی در همین سال و برخی به روزگار فرمانرانی معاویة بن ابی‌سفیان در سال‌های گوناگون که اینك یاد می‌شوند: جَرْهَدِ اسلمی از یاران پیامبر؛ حارثه بن نعمان انصاری از بدریان، در زمان معاویه؛ دِحْیَةِ بن خلیفهٔ کلبی که همانندی با جبراییل می‌برد و این به هنگامی بود که برای رساندن سروش خدایی به پیامبر به زمین فرود می‌آمد، به روزگار معاویه؛ رِفَاعَة بن رافع بن مالك بن عَجْلَان انصاری از بدریان و یاران علی در جنگ شتر و صفین که در آغاز خلیفگی معاویه درگذشت؛ عمرو بن امیهٔ ضمری در مدینه، به روزگار معاویه؛ عثمان بن حُنَیْفِ انصاری؛ عثمان بن ابی‌العاص ثقفی؛ عِتْبَان بن مالك انصاری از بدریان، به روزگار معاویه؛ سهل بن حنظلیّه پسر ربیع انصاری، در زمان معاویه در دمشق؛ سایب بن ابی وَدَاعهٔ سهمی در پنجاه و هفت‌سالگی، به روزگار معاویه؛ سُرَاقة بن عمرو انصاری از بدریان، در زمان معاویه؛ زیاد بن لبید انصاری از بدریان، در آغاز کار معاویه؛ مَعْقِل بن یَسَار مُزَنی، به روزگار معاویه، همان که رود معْقل در بصره از نام وی گرفته شده است و برخی گفته‌اند: به روزگار یزید درگذشت؛ ناجیة بن جُنْدَب بن عُمَیر شَبانِ دام‌های پیامبر (ص)، در زمان خلیفگی معاویه؛ نُعَیْمَان بن عمرو بن رِفاعهٔ انصاری از بدریان که مردی شاد و شوخی‌گوی بود و برخی گویند: آنکه مرد، پسرش بود؛ عبدالله بنِ مالك بن بُحَیْنَه از یاران، در پایان فرمانرانی معاویه؛ عبدالله بن مُغَفَّل بن عبد غُنْم مُزَنی در بصره؛ هند بن جاریة بن هند اسلمی، به روزگار معاویه؛ حکیم بن

حِزَام در صد و بیست سالگی در همین سال، شصت سال به روزگار جاهلی و شصت سال به روزگــار اسلامی؛ ابو اسید ساعدی که نامش مالك بن ربیعه بود از بدریان که بــرخی گویند: به سال ۶۸۵/۶۵ م مرد، واپسین بدری که برخی نیز درگذشت او را به سال ۶۵۰/۳۰ م دانسته‌اند و درست نیست؛ ابوبُرْدَه هانی بــن نیار بَلَوی هم‌پیمان انصار از عقبیان و بدریان که در همهٔ جنگ‌های علی او را یاری‌کرد، به‌روزگار معاویه؛ ابو ثَعْلَبَهٔ خُشَنی از یاران، به روزگار معاویه که برخی درگذشت او را در سال ۶۹۴/۷۵ یاد کــرده‌اند؛ ابوجَهْم بن حذَیفَهٔ عدوی قرشی در پایان این سال که برخی گویند: تا هنگام نو‌سازی کعبه به روزگار عبدالله بن زبیر زنده ماند و در زمان بازسازی کعبه بر دست قرشیان نیز حاضر بود؛ ابو حثمهٔ انصاری پدر سهل، در نخستین روزهای سررشته‌داری معاویه: ابوقیس جهنی از حاضران در گشودن مکه، در روزهای پایانی معاویه؛ صَفْوَان بن مُعَطَّل سُلَمی در سُمَیْسَاطِ که گفته‌اند پیش از این سال به راه خدا کشته شد؛ زنی از تبار کِلاَب که همسر پیامبر (ص) شد و چون پیامبر خواست او را در آغوش فشارد، گفت: پناه بر خدا! پیامبر و این کارها! پیامبر او را رها کرد و او دیوانه شد؛ بلال بن حارث مُزَنی ابو عبدالرحمان؛ وایل بن حَجْر حَضْرَمی در پایان‌های کار معاویه؛ ابوادریس خولانی.

[واژهٔ تازه پدید]

مَعْقِل: با عین بی‌نقطه و قاف.
یَسار: با یای دو نقطه‌ای و سین بی‌نقطه.
مُغَفَّل: به ضم میم و فتح غین نقطه‌دار و فتح فای تشدیددار.
هِنْد بن جَارِیَه: با جیم و یای دو نقطه‌ای در زیر.
حَارِثَةِ بن نُعمان: با حای بی‌نقطه و ثای سه نقطه‌ای.
اُسَید: به ضم همزه و فتح سین.

رویدادهای سال شصت و یکم هجری
(۶۸۰ - ۶۸۱ میلادی)

کشته شدن حسین رضی‌الله عنه

حسین بن علی تا به‌سوی شَرّاف به‌پیش راند. چون روز به نیمه رسید، یکی از یارانش تکبیر گفت. از او پرسید: چرا تکبیر گفتی؟ گفت: خرما بنان همی‌بینم. دومرد از بنی‌اسد گفتند: در این پهندشت هیچ خرمابنی نیست! حسین گفت: پس چیست؟ آن دو گفتند: آنها را جز گردن‌هـای اسبان و سرهای نیـزه‌ها به چیزی نمی‌گیریم. حسین گفت: مرا هم گمان بر همین است. حسین به آن دو گفت: آیا در این پیرامون‌ها پناهگاهی نیست کـه بدان پناهیم و آن را پشت سر خود بداریم و با این مردم از یك سوی رو به‌رو گردیم؟ گفتند: آری، این ذوحُسُم در پهلوی توست؛ از چپ سوی آن می‌گرایی که اگر پیش از ایشان بدانجا رسی، همـان باشد که تو می‌خواهـی. او به سوی آن گرایید و دیری برنیامد که سوارگان فرارسیدند و راه خود را به‌سوی ایشان برگرداندند. حسین زودتر از ایشان به‌کوهستان رسید و فرود آمد. آنان فرارسیدند. هزار سواره به سرکردگی حُرِّ بن یَزِید تَمِیمِی یَرْبُوعی بودند. در داغیِ تفسانندهٔ نیمـروز در برابر حسین فرود آمدند. حسین به یاران و جوانان خود گفت: این مردم را آب دهید و اسبان‌شان را اندك اندك بیاشامانید (که از نوشیدن ناگهانی آب آسیب نبینند). چنان کردند. ایشان از قادسیه می‌آمدنـد. حُصَین بن

نُمَیر تمیمی این هزار مرد جنگی را به پیشواز حسین فرستاده بود. او همچنان روی در روی امام حسین ایستاده بود تا هنگام نماز نیمروز فرارسید. حسین چاووش خود را فرمود که آواز نماز دردهد. او آواز داد و مردم را به نماز خواند. حسین به سوی ایشان بیرون آمد. خدا را ستایش و سپاس فرستاد و سپس گفت:

ای مردم، این پوزشی به نزد خداوند و هشداری پایانی برای شماست. من به نزد شما نیامدم تا فرستادگان و نامه‌های شما به نزد من سرازیر شدند و همی گفتند که به سوی ما شتاب زیرا ما را رهبری نیست شاید که خدا در پرتو تو ما را بر درستی و راستی همداستان گرداند و فراهم آورد. اینك من به نزد شما آمده‌ام. اگر پیمان‌های استوار به من دهید که بدان پشتگرم شوم، به درون شارسان شما آیم. اگر نکنید یا اگر ناخواهان آمدن من باشید، به همانجا بازگردم که از آن فراز آمده‌ام.

ایشان خاموشی گزیدند و به چاووش گفتند: دومین آواز نماز درده. او آوای نماز برآورد. حسین به حر گفت: آیا می‌خواهی با یارانت نماز بخوانی؟ حر گفت: نی، بلکه تو نماز خوان تا با نماز تو نماز خوانیم. حسین با همهٔ ایشان به‌نماز درایستاد. آنگاه به‌درون سراپردهٔ خود شد و یارانش بر پیرامون او گرد آمدند و حر به جایگاه خود بازگشت. آنگاه امام حسین به نماز دیگر درایستاد و پس از نماز روی به‌ایشان آورد و پس از ستایش و سپاس خداوند، فرمود:

پس‌از درود، ای‌مردم، اگرشما از خدا بپرهیزید و راستی‌و درستی را به‌خداوند آن واگذارید، این‌کار بیش‌تر مایهٔ‌خرسندی‌خدا باشد. ما که از خاندان پیامبریم، برای سرپرستی این‌کار شایسته‌تر و سزاوارتریم. از این کسان بهتریم که آنچه را خداوندش نیستند، به زور بر خود می‌بندند و درمیان شما با ستم و پرخاشگری فرمان می‌رانند. اگر ما را نمی‌پسندید و حق ما را نمی‌شناسید و رای شما جز آن است که فرستادگان و نامه‌های‌تان فراز آورده‌اند، از نزد شما بازمی‌گردم.

حر گفت: به‌خدا ما نمی‌دانیم این فرستادگان و نامه‌ها که یاد می‌کنی کدامند. حسین دو باردانِ انباشته از نامه‌ها بیرون آورد و آن

را در برابر ایشان بر زمین ریخت. حر گفت: ما از این‌کسانی نیستیم که برای تو نامه نوشته‌اند. ما را فرمان بر این است که چون با تو دیدار کنیم، از تو جدا نشویم تا تو را به کوفه به‌نزد عبیدالله بن زیاد بریم. حسین گفت: مرگ به تو نزدیك‌تر از این کار است! آنگاه یارانش را فرمودکه سوار شدند تا بازگردند. حر ایشان‌را بازداشت. حسین گفت: مادرت به‌سوگت نشیند! چه‌می‌خواهی؟ حر گفت: سوگند به‌خدا اگر جز تو هر مرد تازی زبانِ دیگری این سخن با من می‌گفت: از بردن نام مادرش خویشتن‌داری نمی‌کردم. هرکه بود و در هر پایگاه و پایه‌ای که می‌بود. ولی به خدا مرا راهی به‌یاد کردن مادر گرامی تو نیست مگر به نیکوترین زبانی‌که می‌توان سخن راند. حسین گفت: چه می‌خواهی؟ حر گفت: می‌خواهم تو را به‌نزد ابن‌زیاد برم. حسین گفت: به‌خدا سوگند که‌همراهی تو نخواهم کرد. حر گفت: به خدا تو را وانخواهم گذاشت. گفت‌وگو در میان ایشان به درازا کشید و کار به دشواری‌گرایید. حر گفت: فرمان پیکار با تو ندارم بلکه همی خواهم تا تو را به کوفه برم و تا این کار نکنم، از تو جدا نشوم. اکنون چون از این کار سر برمی‌تابی، راهی در پیش گیر که نه تو را به کوفه رساند و نه به مدینه بازگرداند تا من به ابن‌زیاد نامه نویسم و تو به یزید یا ابن‌زیاد نامه نویسی شاید خدا کاری پیش آورد که تندرستی و بهروزی من در آن باشد نه‌اینکه گرفتار هیچ کاری دربارهٔ تو گردم. حسین از راه عُذَیْب و قادسیه به راست گرایید و حر در کنار او همی راه پویید.

آنگاه امام حسین در میان ایشان به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، همانا پیامبر خدا (ص) گفته است: هرکس پادشاهی بیدادگر ببیند که نارواهای خدایی را روا می‌دارد و پیمان خدا را می‌شکند و با شیوهٔ پیامبر خدا (ص) به‌راه ناسازگاری می‌رود و در برابر بندگان خدا با گناه و پرخاشگری رفتار می‌کند، و آنگاه با گفتار یا کردار در برابر او به پایداری درنایستد، بر خدا بایسته باشد که او را در سرنوشت آن بیدادگر انباز گرداند. هان بدانید که اینان فرمانبریِ اهرمن کردند و رخ از فرمانِ یزدان برتافتند و تباهی آشکار کردند

و فرمان‌های خدا را فروهشتند و بخشش‌های مردمان را ویژهٔ خود ساختند و ناروای خدا را روا دانستند و روای او را ناروا انگاشتند و من سزاوارترین کسانم که این را دیگرگون گردانم. برای من فرستادگان‌و بیعت و نامه‌های‌شما آمدند و گفتند که‌مرا وانمی‌گذارید و دست از یاری‌من برنمی‌دارید و به‌دشمنم نمی‌سپارید. اگر بر پیمان خود استوار بمانید، به‌راه راست و درست رسید. من حسین بن علی پسر دختر پیامبر خدایم. جان من با جان‌های شماست و خاندان من همراه خاندان‌های شما. باید که نمونهٔ شما من باشم. اگر نکنید و پیمان من بشکنید و بیعت من فروافکنید، از شما بس شگفت نباشد که همین کار با پدر من و برادرم و پسر عموی من مسلم بن عقیل کردید. فریفته آن است که فریب شما را بخورد. از بهرهٔ خویش درگذشتید و بخت خود را پایمال کردید. «هرکس پیمان بشکند، به زیان خود می‌شکند» (فتح/۴۸/۱۰). به‌زودی خدا مرا از شما بی‌نیاز خواهد ساخت. درود و بدرود.

حر گفت: من دربارهٔ‌خودت به‌خدا سوگندت می‌دهم که اگر کارزار کنی، بی‌گمان کشته خواهی شد. حسین گفت: آیا مرا از مرگ بیم همی دهی؟ آیا کارتان بدانجا کشیده است که می‌خواهید مرا بکشید؟ نمی‌دانم به تو چه بگویم! به تو همان را می‌گویم که آن مرد اوسی به پسر عمویش گفت: او می‌خواست به یاری پیامبر خدا (ص) بشتابد. به او گفت: کشته خواهی شد، به کجا می‌روی؟ گفت:

سَاَمْضِی وَمَا بِالْمَوتِ عَارٌ عَلَی الْفَتَی ... اِذَا مَا نَوَی حَقّاً وَ جَاهَدَ مُسْلِمَا
وَ وَاسَی رِجَالاً صَالِحِینَ بِنَفْسِهِ ... وَ خَالَفَ مَثْبُوراً وَ فَارَقَ مُجْرِمَا
فَاِنْ عِشْتُ لَمْ اَنْدَمْ وَ اِنْ مِتُّ لَمْ اُلَمْ ... کَفَی بِكَ ذُلّاً اَنْ تَعِیشَ وَ تُرْغَمَا

یعنی: من هم‌اکنون روانه می‌شوم و به خوبی می‌دانم که مرگ برای مرد مایهٔ ننگ نیست به‌ویژه آنگاه که اندیشه‌ای نیك در دل داشته باشد و مسلمان‌وار پیکار کند؛ جان خود را در راه مردانی نیك سرشت ببازد و با ایشان همرزم گردد؛ با تبهکار به راه ناسازگاری رود و از بزهکار دوری جوید. اگر زنده مانم، گرفتار پشیمانی نگردم و اگر زنده نمانم، نکوهشم نکنند. برای مرد همین بدبختی بس که با

خواری زندگی کند و زبونی را از ناچاری پذیرا گردد.

چون حر اینها را شنید، از او دوری‌گزید. او بر کناره‌ای می‌رفت تا به «عُذَیْبُ الهِجَانَات» رسید. هجانه‌های نعمان بن منذر [پادشاه عراق] در اینجا می‌چریدند و اینجا را از روی آنها نام‌گذاری کردند [«عذیْب الهجانات» یعنی چراگاه اشتران سپید گرانبها]. اینك چهار تن از راه کوفه پدیدار شدند که بر اشتران خود همی راندند و اسب نافع بن هلال را در کنار خود می‌کشیدند. نام این اسب «کامل» بود. همراه ایشان راهنمای‌شان طِرِمّاح بن عَدِی بود. اینان روی به سوی حسین آوردند. حر به پیشواز ایشان شتافت و گفت: این چند کس از کوفیانند و من ایشان را بازداشت کنم یا برگـردانم. حسین گفت: ایشان را به سان مردمك دیدهٔ بینای خود پاس می‌دارم. اینان یاران منند و درست همان کسانی را می‌مانند که از خاستگاه با من به راه افتاده‌اند. اگر بر همان گفتاری استواری که میان من و تـو برفت، کاری ندارم وگرنه با تو کارزار آغازم. حر دست از ایشان بداشت و حسین به ایشان گفت: از مردم پشت سر خود مرا آگاه سازید. یکی از ایشان که مُجَمِّع بـن عُبَیدالله عَایِذِی بود، گفت: اما مهتـران مردم، بُلْکَفتْ[1]های فراوان و گران گرفته‌اند و انبان‌های ایشان انباشته شده است. اینان‌همگی‌همداستان و یکزبان به‌زیان تواند. اما دیگرْ مردمان که در پشت سر ایشانند، دل‌های ایشان در هوای تو پرپر می‌زدند ولی فردا شمشیرهای‌شان برای پاره پاره کردن تو از نیام سر برزنند.

او دربارهٔ فرستاده‌اش قَیس بن مُسْهِر پرسش کرد. به او گزارش دادند که بروی چـه رفته است و چه‌گونه او را کشته‌اند. دیـدگان خجسته‌اش گوهرهای غلتان باریدنـد چنان که نتوانست از گـریه خویشتن‌داری کند. سپس این آیه برخواند: از خداگرایان، مردانی هستند که آنچه را با خدا پیمان بسته بودند، به راستی و درستی به پایان بردند. برخی از ایشان کار به پایان رساندند و از ایـن گیتی درگذشتند و برخی رسیدنِ پیكِ مرگ را می‌بیوسند؛ ولی هیچ‌کدام به

۱. بُلْکَفْتْ (Bolkaft) : رشوه. آنچه به داور دادگستری دهند تا به سود دهنده فرمان دهد و راستی و درستی پایمال سازد.

هیچ گونه‌ای پیمان خود با خدا را دیگر نکردند (احزاب/۲۳/۲۳)؛ بارخدایا، برای ایشان و بـرای ما بهشت را ارزانی فـرمای و در آرامِش‌گاهِ مهربانی‌ات میان ما با ایشان گـرد آور و اندوخته‌هایِ نیکویِ بخشندگی‌ات را برای ما نگه بدار.

طِرِمّاح بن عَدِی به وی گفت: به خدا که من یاران فراوانی بر گرد تو نمی‌بینم و اگر تنها همین سپاهیانی که تو را بازداشت کرده‌اند، با تو پیکار کنند، برای درهم شکستن پایداری‌ات بس باشند. یك روز پیش از بیرون آمدن از کوفه، در بیرون شهر چندان مردمان فراوان دیدم که هرگز دیدگانم در یك آوردگاه ندیده بودند. همهٔ اینها می‌خواستند به‌پیکار با تو بشتابند. تو را به خـدا سوگند می‌دهم اگر می‌توانی حتی یك بدست از ایشان دوری گزینی، از ایـن کار دریغ مدار. اگر می‌خواهی به سوی شارسانی رهسپار گردی که در آنجا خدا تو را پاس بدارد، تا رایت آشکار شود و کار برایت روشن گـردد که می‌خواهی چه کنی، روانه شو تا در کوهستان آجَا فرود آیی چه به‌خدا سوگند این همان رشته کوهی‌است که ما دربرابر غَسّانیان و حِمْیَریان و نعمان بن منذر و هر سرخ و سپیدی بدان پناه می‌بردیم. به خدا سوگند که در آنجا خواری به هیچ گونه‌ای به‌سوی ما راه نمی‌یافت. من همراه تو می‌آیم تا تو را به «قُرَیَّه» رسانم. آنگاه به نـزد مردانی که در دو کوهستان آجَا و سَلْمَایند، فرستاده‌ای روانه می‌کنی. به خدا ده روز بر تو نگذرد که طاییان از پیاده تا سواره به سوی تو می‌شتابند و پروانه‌وار بر گـردِ چراغِ هستی‌ات می‌چرخند. آنگاه چنـدان که بخواهی در میان ما می‌مانی. اگر پیشامدی آرامش تو را برآشوبد، من پایندانم که بیست هزار شمشیرزن از طاییان برایت فراهم آورم که مرد و مردانه در کنار تو پیکار کنند. به خدا که تا یك تن از ایشان زنده باشد، هیچ کس به تو دسترسی نخواهد یافت. امام حسین به وی گفت: خدا تو را با مردمت پاداش نیك دهاد. همانا میان ما با این مردم گفتاری در میان رفته است کـه با بودن آن هـرگز نمی‌توانیم بازگردیم. خود نمی‌دانیم کارها بر ایشان و بر ما چه گونه خـواهد رفت. او حسین را بدرود گفت و به وی نوید دادکه خوراك و توشه

به خانواده‌اش رساند و به یاری‌اش بازگردد. چنان کرد و به یاری حسین بازگشت ولی چون به «عُذَیْبُ الہِجَانَات» رسید، شنید که امام کشته شده است. از این رو به نزد کسان خود بازگشت.

آنگاه حسین روانه شد تا به «قصر بَنِی‌مُقَاتِل» رسید. سراپرده‌ای افراشته دید. پرسید: این‌از کیست؟ گفتند: از عبیدالله‌بن حُرّ جُعْفِی. گفت: او را به نزد من بخوانید. چون‌پیك آمد و پیام بگزارد، پسر حر گفت: همگی خداراییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). به‌خدا از کوفه به‌در نیامدم جز از ترس اینکه حسین به ایـن شهر درآید و من در آن باشم. به خدا که می‌خواهم نه او مرا ببیند نه من با او دیدار کنم. پیك بیامد و پیام پسر حر بگزارد. امام حسین موزه در پای کرد و به سراپردهٔ وی شد و بر او درود گفت و او را به یاری خود خواند. پسر حر همان سخنان بر زبان راند. حسین‌گفت: اگر مرا یاری نمی‌کنی از خدا بپرهیز که از چالش‌گران با من باشی. به خدا هیچ‌کس فراخـوانِ ما را نشنود و به یاری ما نشتابـد جز که نابود گردد. پسر حر به‌وی گفت: اما پیکار با تو، به خواست خدا هرگز رخ نخواهد داد[۲].

۲. دنبالهٔ داستان این عبیدالله‌بن حر بسی شگفت است. او رفت و نهان شد و روزی که سرهای امام حسین و یارانش را همراه اسیران به درون کوفه آوردند، به این شهر درآمد. چون سرهای بریده را با اسیران دید، ناگاه تکانی خورد و از خواب فراموشی بیدار شد. با آه و افسوس گفت: ای دریغ! اگر آن روز فراخوان حسین را پاسخ گفته بودم، امروز مانند این نیك‌بختان، سر من هم برفراز نیزه می‌بود. آنگاه گفت:

فَیَـالَكَ حَسْرَةً مَـادُمْتُ حَیّاً   تُرَدِّدُ بَیْنَ صَدْرِی وَ التَّرَاقِی
حُسَیْنٌ حِینَ یَطْلُبُ نَصْرَ مِثْلِی   عَلَی اَهْلِ الْعَدَاوَةِ و الشِّقَاقِ
غَدَاةَ یَقُولُ لِی بِا لقَصْرِ قَولاً   اَتَتْرُکُنا وَ تَزْمَعُ بِـالفِـرَاقِ
لَقَد فَازَ الاُولَی نَصَرُوا حُسَیناً   وَ خَابَ الآخَرُونَ ذَوُوالنِّفَاقِ

یعنی: ای دریغ از آن افسوسی که تا زنده هستم، در میان سینه تا گلوگاهم رفت و آمد همی کند. آن دم که چون حسین کسی، از چون منی در برابر دشمنان و بیدادگران یاری می‌جست. آن بامداد که در «قصر» به من گفت: ای دوست،آیا از ما دور می‌شوی؟ آیا آهنگ جدایی داری؟ خوش‌بخت شدند آن بزرگوارانی که حسین را یاری کردند و شوربخت گشتند آن دورویانی که دست از یاری او بداشتند.

سرانجام وی در یکی از جنبش‌های مردمی در برابر امویان، ساغر جانبازی نوشید.

آنگاه امام حسین برخاست و بیرون شد و سوار بر بارگی گشت و لختی از شب راه پیمود. سرش را اندکی فرود آورد و چشمان روشن‌بین بر هم گذارد. ناگهان سر بلند کرد و همی گفت: همگی خداراییم و همگی به‌سوی او بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ سپاس خدای را که پروردگار جهانیان است. پسرش علی بن حسین [علیِ مِهْتَر] به سوی او شتافت و گفت: پدرم، جانم برخیِ تو باد، از چه روی دربارهٔ بازگشت به خدا سخن‌راندی و خدا را بر چه کاری سپاس‌گفتی؟ گفت: پسرم، سرم را اندکی فرود آوردم و دیدگان برای دمی برهم نهادم. سواره‌ای در برابرم پدیدار شد و گفت: این مردمان ره می‌پویند و مرگ به سوی ایشان گام برمی‌دارد. دانستم که جان‌های‌مان گزارش مرگ به ما همی دهند. علی [اکبر] گفت: پدرم، خدایت از بدی به‌دور داراد؛ نه ما بر درستی و راستی‌ایم؟ حسین گفت: هستیم؛ به‌آن‌خدایی که بندگان زی او برمی‌گردند، هستیم. علی گفت: اکنون دیگر هیچ پروایی از مرگ نداریم که راه راست می‌پوییم. حسین گفت: خدا تو را بهترین پاداشی دهاد که پسری را از پدری می‌دهد.

چون بامداد فرارسید، فرود آمد و نماز گزارد و با شتاب سوار شد و به‌سوی راست همگی گرایید و یاران را بدان سوی همی کشاند. می‌خواست ایشان را پراکنده کند. حر آمد و او را با یارانش برگرداند. هر بار که می‌خواست ایشان را به سختی به سوی کوفه براند، سر برمی‌تافتند و استوارانه پایداری می‌کردند. پیوسته به راست می‌گراییدند تا به نینوا رسیدند و این همان جایی بود که‌حسین در آن فرود آمد. چون فرود آمدند، اینك دیدند که سواره‌ای از کوفه به‌سوی ایشان می‌راند. ایستادند و او را بیوسیدند. بر حر درود گفت و بر حسین و یارانش درود نگفت. نامه‌ای از ابن‌زیاد به حر داد که آن را چنین خواند: پس از درود، همین که نامهٔ من به‌تو رسید، و پیك من به‌نزد تو آمد، حسین را در تنگنایی‌سخت استوار فروگیر و بر جای بدار و نگذار که جز در دشت هموار، بی دژ و بی‌دسترسی به آب، فرود آید. فرستاده‌ام را فرمودم که همراه تو باشد و از تو جدا نگردد تا برای من گزارش آورد که فرمانم را انجام داده‌ای. بدرود.

چون حر نامه را خواند، گفت: اینك نامهٔ فرماندار است که مرا می‌فرماید که شما را در تنگنـایی سخت فروگیرم و در همین جا که نامه‌اش به من رسیده است، استوار بدارم. فرستاده‌اش را فـرموده است که از من جدا نشود تا ببیند که رای و فرمانش را به‌کار بسته‌ام. حر ایشان را فروگـرفت و نگذاشت بر آب یا روستایی فـرود آیند. گفتند: بگذار در نَیْنَوا یا غَاضِرِیَّه یا شُفَیَّه فرود آییم. گفت: نمی‌توانم. این مرد را به سان پاسداری بر من گماشته‌اند که گزارشگر کارهای من باشد. زهیر بن قین به حسین گفت: ای پسر پیامبر خـدا، به‌خدا آنچه پس‌از این پیش‌آید، از این بسی بدتر خواهد بود. کارزار کردن با این سپاهیان، برای ما آسان‌تر از پیکار با لشکریانی خواهد بود که پس از این فراز آیند. به جان خودم چندان بیایند که تاب پایداری در برابر ایشان را نداشته باشیم! حسین گفت: من با ایشان آغاز جنگ نمی‌کنم. زهیر گفت: ما را ببر تا در این روستا فرود آییم. زیرا بر کرانهٔ فرات است و بسی استوار است. اگر ما را بازدارند، با ایشان بستیزیم که نبرد کنونی برای ما آسان‌تر از پیکار با کسانی است که پس از ایشان فرارسند. حسین گفت: نام این روستا چیست؟ گفت: «عَقْرْ». حسین گفت: از «عَقْرْ» [پی کردن، یا هراس، یا کاخ فرو‌ریخته] به تو پناه می‌برم ای بار خدایا!؟[۳]. آنگاه فرود آمد. این به روز پنج‌شنبه دومین روز محرم سال شصت و یك/۲ اکتبر (۱۰ مهر ماه) ۶۸۰ م بود [با گاه‌شماری و سندهای کنونی سه‌شنبه می‌شود].

چون فردا فرارسید، عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهارهزار مرد جنگی از کوفه بر سر ایشان آمد. انگیزهٔ آمدنش این بود که عبیدالله بن زیاد او را با چهار هزار جنگاور به دَسْتَبَی گسیل کـرده بود که دیلمیان در آنجا بر تازیان تاخته بودند و آن سامان از میهنِ گرامی خود را از این تبه‌زادانِ شوم آیین بازپس گرفته. ابن زیاد برای وی فرمانِ‌فرمانداری‌ری‌را نوشته‌بود. او با سپاهیان خویش‌در«حَمَّامِ‌اَعْیَنْ» لشکرگاه زده بود. چون کار حسین پیش‌آمد، ابن زیاد او را فراخواند

۳. کاربرد دو حرف ندا (ای بار خدایا) در آثار بزرگان دیرین دیده شده است. برای مثال: **ترجمهٔ مقامات حریری**، از سدهٔ ششم، ویراستهٔ دکتر علی رواقی.

و گفت: به‌جنگ حسین روانه‌شو. چون از کار خویش با او بپردازیم، بر سر فرمانروایی‌ات روی. عمر سعد پوزش خواست. ابن زیاد گفت: باکی نیست؛ فرمان‌مان را به ما برگردان. چون چنین گفت: ابن سعد گفت: امروز مرا درنگ ده تا بنگرم. با هرکس به رایزنی پرداخت، بی‌چون و چرا او را از این کار گزندناک بازداشت و به وی هشدار داد. خواهرزاده‌اش حَمْزَة بن مُغَيرة بن شُعْبَه به نزد وی آمد و گفت: دایی گرامی، تو را به خـدا سوگند می‌دهم که مبادا به جنگ حسین روی و رشتهٔ خویشاوند بگسلانی. به‌خدا سوگند اگر از این گیتی و دارایی خود و پادشاهی جهان دست بشویی، بهتر از آن باشد که با خون حسین به‌گردن، به‌دیدار خدا روی! گفت: اندرز تو به‌کار برم. شب را تا بامداد اندیشناک سپری کرد که چه خاکی بر سر افشاند. شنیدند که می‌گفت:

أَ أَتْرُكُ مُلْكَ الرَّيِّ وَ الرَّيُّ مُنْيَتِي   اَمْ اَرْجِعُ مَذْمُـوماً بِقَـتْلِ حُسَيْنٍ
[حُسَيْنُ بْنُ عَمِّي وَ الحَوادثُ جَمَّةٌ   لَعَمْـرِي وَ فِي الـرَّيِّ قُرَّةُ عَيْنِي]
وَ فِي قَتْلِهِ النَّارُ الَّتِي لَيْسَ دُونَهَا   حِجَـابٌ وَ مُلْكُ الـرَّيِّ قُرَّةُ عيْنِي

یعنی: آیا فرمانرانی ری رها سازم که دورترین آرمان من است؛ یا نکوهیده از کشتن حسین بازگردم [حسین برادرزادهٔ پدر من است و رویدادها انباشته‌اند؛ به‌خدا که چشم از ری نتوانم برداشت]. در کشتن او آتشی است که فرود از آن پـرده‌ای نیست و پادشاهی ری روشنایی دیدگان من است.

[همان گه سروشی از جهان پنهان او را آواز داد:

فَلَاتَرْ عَمَنَّ الرَّيَّ يَا اَخْسَرَ الوَرَى   تَفُوزُ بِهِ مِـنْ بَعْدِ قَتْـلِ حُسَينِ

یعنی: ای زیانکارترین همهٔ جهانیان! هرگـز مپندار که پس از کشتن حسین، بر پادشاهی ری دست یابی!]

سپس به نزد ابن زیاد آمد و گفت: مرا بـر این کار گماشتی؛ و مردم شنیده‌اند. اگر می‌توانی، رای مرا به‌کار ببر. از مهتران کوفه کسانی را به کارزار با حسین روانه کن که در جنگ از ایشان بی‌نیاز نیستم. کسانی را نام برد. پسر زیاد به وی گفت: دربارهٔ کسانی که می‌خواهم گسیل دارم، با تـو رایزنی نکنم. اگـر می‌خواهی، با

سپاهیان ما برو؛ اگر نه فرمان‌مان را به‌ما برگردان. عمر سعد گفت: می‌روم. با آن سپاه روانه شد تا بر حسین فرود آمد. چون فرود آمد، کس به نزد او فرستاد و پرسید که از پی چه کاری فراز آمده است. حسین پیام داد: مردم این شارسان شما برایم نامه‌ها نوشتند که به‌نزد ایشان آیم. اگر نمی‌خواهند، برمی‌گردم. عمر برای پسر زیاد نامه نوشت و او را از این کار آگاه ساخت. چون ابن‌زیاد نامه را خواند، گفت:

اَلآنَ اِذْ عَلَقَتْ مَخَالِبُنَا بِهِ ‌ ‌ ‌ یَرْجُو النَّجَاةَ وَ لَاتَ حِینَ مَنَاصٍ

یعنی: اکنون که چنگال‌های‌مان به او درآویخته‌اند، امید رهایی می‌برد ولی هنگام گریز نیست.

سپس برای عمر نوشت که بیعت یزید را به حسین پیشنهاد کند، که اگر چنین کند، بنگریم تا با او چه باید کرد. باید که بی‌درنگ آب را به روی او ببندد و از یاران و کسان او نیز دریغ دارد. عمر بن سعد، عمرو بن حَجّاج را برسر پانصد سوار به‌سوی پایاب‌فرات فرستاد که در آنجا به‌پاسداری درایستادند و میان حسین با آب جدایی افکندند. این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود. عبدالله بن ابی‌حُصَین اَزْدی که از مردم بجیله انگاشته می‌شد، آواز داد: ای حسین، به این آب نمی‌نگری؟ به‌خدا چکه‌ای از آن را ننوشی تا از تشنگی بمیری! حسین گفت: بار خدایا، او را از تشنگی بمیران و هرگز او را از مهرت بهره‌ور مگردان. او دیرتر بیمار شد و کارش به آنجا کشید که آب سبویی را سر می‌کشید و آنگاه آن را بالا می‌آورد و سپس چندان می‌نوشید که از درد دل بر خود می‌پیچید و باز بالا می‌آورد و باز تشنه می‌شد و آب می‌خورد و سیراب نمی‌شد. چنین بود تا جان کند.

چون تشنگی حسین و یارانش به‌سختی گرایید، برادرش ابوالفضل عَبّاسِ بن علی را با بیست مرد پیاده که مشك‌ها به دوش داشتند و سی سواره گسیل کرد. اینان به آب نزدیك شدند و بر سر آن جنگیدند و فیروز شدند و مشك‌ها را پر کردند و بازگشتند. حسین، عمرو بن قَرَظَة بن کعب انصاری را به نزد عمر سعد فرستاد و پیام داد: امشب در میان دو سپاه با من دیدار کن. عمر به سوی او بیرون رفت. این دو

گرد آمدند و گفت و شنود به درازا کشاندند و سپس هرکدام به‌سوی سپاه خود برگشتند. حسین به عمر بن سعد گفت: با من به نزد یزید بن معاویه بازگرد؛ ما دو سپاه را فرومی‌گذاریم. عمر گفت: خانه‌ام را ویران می‌کند. گفت: من آن‌را برایت بهتر می‌سازم. گفت: زمین‌ها و بوستان‌ها و دارایی‌های مرا فرومی‌گیرد. گفت: بهتر و بیش‌تر از آن از دارایی‌ام در حجاز به تو می‌دهم. عمر این را نپسندید.

مردم در این باره به گفت و گو پرداختند بی‌آنکه هیچ‌کس بشنود که چه گفته‌اند.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه امام حسین به او گفت: یکی از این سه کار از من بپذیرید: یا بدانجا می‌روم که از آن فراز آمده‌ام؛ یا می‌روم و دستم را در دست یزید بن معاویه می‌گذارم؛ و یا مرا به یکی از مرزهای مسلمانان می‌برید که یکی از کسان تودهٔ مردم باشم و آنچه برای ایشان باشد، برای من باشد و آنچه به زیان ایشان بـه زیان من.

از عُقْبَةِ بن سِمْعَان گزارش کرده‌اند که گفت: از مدینه تا مکه و از مکه تا عراق با حسین‌بودم و تا کشته شد، دمی از او جدا نشدم و همهٔ گفت وگوهایش را تا روز کشته شدنش با همگان شنیدم. به‌خدا هیچ‌یك از این پیشنهادها که مردم در میان خود می‌چـرخانند که او می‌خواست دست در دست یزید گذارد یا به یکی از مرزهای مسلمانان رود، بر زبان او نرفت. او تنها گفت: بگذارید به همان جایی روم که از آن فراز آمده‌ام؛ یا بگـذارید که در زمین پهناور خـدا به گردش پردازم تا بنگرم کار و سرنوشت مردم به کجا خواهد انجامید. آنان از او نپذیرفتند.

آنگاه حسین و عمر بن سعد سه یا چهار بار دیگر دیدار کـردند. پس عمر بن سعد برای عبیدالله‌بن زیاد نوشت:

پس از درود، خداوند آتش را فرونشاند و سخن را یگانه‌ساخت. حسین بن علی به من گفته داد که به همان جایی برگردد که از آن فراز آمده است؛ یا به هر مرزی از مرزها که خواستیم، او را گسیل داریم: یا او خود به‌نزد سرور خداگرایان یزید رود و دست‌در دست‌او گذارد.

این مایهٔ خرسندی شما و بهبود کار امت است. چون ابن زیاد نامه را خواند، گفت: اینك نامهٔ مردی نیکخواه برای فرماندار خویش و مهربان برای مردم خویش است؛ آری پذیرفتم.

شَمِر بن ذی‌الجوشن برخاست و گفت: اینك او در سرزمین تو و در کنار تو فرود آمده‌است؛ آیا از او می‌پذیری؟ به‌خدا اگر از سرزمین تو کوچ کند و دست در دست تو نگذارد، او سزاتر برای نیرومندی باشد و تو نزدیك‌تر به سستی و ناتوانی باشی. او را این پایگاه مبخش که این مایهٔ کاستی است. باید که وی و یارانش بر فرمان تو فرود آیند. اگر کیفر کنی، بر آن توانا باشی [یا: بدان سزاوارتر باشی: كُنْتَ وَلِيَّ العُقُوبَةِ؛ یا: كُنْتَ اَوْلَى بِالعُقُوبَةِ]. اگر نیز درگذری، به‌خواست خودت باشد. به‌خدا به من گزارش رسیده است که حسین و عمر سراسر شب‌ها را در گفت‌وگو در میان دو سپاه می‌گذرانند.

پسر زیاد گفت: چه رای خوبی که تو آوردی! هم‌اکنون این نامه را به نزد عمر بن سعد ببر. باید فرود آمدن بر فرمان مرا به حسین و یارانش پیشنهاد کند. اگر بپذیرند، ایشان را از در آشتی به درگاه من فرستد و اگر سر برتابند، با ایشان پیکار کند. اگر عمر بن سعد این را بپذیرد و به‌کار بَرَد، تو فرمانبر و شنوای او باش و اگر نپذیرد، تو فرمانده وی و مردم باش و گردنش را بزن و سرش را برای من بفرست. همراه او نامه‌ای بدین گونه برای عمر بن سعد نوشت: پس از درود، من تو را به نزد حسین بن علی نفرستادم که او را نوازش کنی یا امید بخشی یا کارش به درازا کشانی یا در برابر من به میانجیگری برای او برخیزی. بنگر اگر حسین و یارانش بر فرمان من سر فرود آورند و بدان تن سپارند، ایشان‌را با آشتی به‌نزد من‌فرست و اگر سر برتابند، شتابان به‌سوی ایشان بران تا کشتارشان کنی و پیکرهای‌شان پاره پاره سازی که سزاوار آنند. اگر حسین را بکشی، بر سر و پشت و سینه‌اش اسب بتازان که او نافرمان و جدایی‌افکن و برندهٔ پیوند و بیدادگر است. اگر فرمان ما را به‌کار بری، پاداشِ فرمانبرِ شنوا به تو ارزانی داریم و اگر سر برتابی، از فرماندهی سپاه ما کناره‌گیری کن و کار با شَمِر واگذار. بدرود.

چون شَمِر نامه را گرفت، عبدالله بن ابی‌محل بن حزام در نزد ابن زیاد بود. عمهٔ او ام‌البنین دختر حزام همسر علی بود و برای وی عباس و عبدالله و جعفر و عثمان را آورده بود. او به ابن زیاد گفت: اگر می‌توانی برای خواهرزادگان ما زینهاری بنویسی، چنین کن. او برای آنها زینهارنامه‌ای نوشت و عبدالله آن را با بردهٔ خود به‌نزد ایشان روانه ساخت. چون نامه را دیدند ،گفتند: ما را نیاز به زینهار تو نیست. زینهار خدا بهتر از زینهار پسر سُمَیَّه است. چون شَمِر نامهٔ ابن زیاد را به نزد عمر بن سعد آورد، گفت: تو را چه می‌شود، خدا زشت کناد آنچه را فراز آوردی! به‌خدا من گمان می‌برم که تو او را بازداشتی که آنچه را بدو نوشته بودم، پذیرا گردد. کاری را تباه کردی که ما امید بهبود آن را می‌بردیم. به خدا حسین هرگز تن به فرمان پور زیاد و پور بوسفیان نخواهد سپرد. به‌خدا که جان پدرش در پیکر او روان‌است. شَمِر گفت: می‌خواهی چه‌کنی؟گفت: سرپرستی این کار به دست می‌گیرم. شب پنج‌شنبه نه روز گذشته از محرم/۹ اکتبر ۶۸۰ م پیشروی خود را به سوی او آغاز کردند. شَمِر آمد و عباس بن علی و برادرانش را فراخواند. ایشان به سوی او بیرون رفتند. گفت: ای خواهرزادگان من، شما آسوده‌اید و زینهار دارید. گفتند: خدا تو را با زینهارت نفرین کناد! اگر دایی ما هستی، چرا ما را زینهار می‌دهی و زینهار از پسر پیامبر خدا دریغ می‌داری؟

آنگاه عمر سوار شد و مردم همراه او سوار شدند. این به هنگام نماز دگر بود و حسین شمشیر در بغل گرفته در برابر خانهٔ خود بر زمین نشسته بود. سر بر زانو نهاد و اندکی آرمید. خواهرش زینب غریو سپاهیان را شنید و خود را بدو رساند و بیدارش کرد. سر برداشت و گفت: پیامبر خدا (ص) را در خواب دیدم که فرمود: فردا شب میهمان مایی. خواهرش تپانچه بر چهرهٔ خود نواخت و گفت: ای وای! حسین گفت: خواهرم، وای بر تو نیست، آرام‌باش خدایت پاس بداراد. عباس برادرش به او گفت: ای برادر، این مردمان به سوی تو آمده‌اند. حسین برخاست و گفت: خودم سوار می‌شوم. عباس‌گفت: نی که من رهسپار می‌شوم. حسین گفت: سوار شو تا چون ایشان را دیدار

کردی، بپرس: چه می‌خواهید؟ چرا در این هنگام تاختن آورده‌اید؟ از ایشان بپرس که برای چه تازش آورده‌اند. او با بیست سوار از آن میان زهیر بن قین سوار شد و به نزد ایشان رفت و از خواسته‌شان پرسش کرد. گفتند: فرمان فرماندار آمده است‌که چنین و چنان کنیم. گفت: شتاب مکنید تا به نزد ابوعبدالله بازگردم و پیام شما بگزارم. ایشان ایستادند و عباس با آن گزارش بازآمد. یارانش ایستادند و آنان را اندرز دادند و خدا را همی فرایاد ایشان آوردند. چون عباس پیام ایشان بگزارد، حسین به وی گفت: به سوی ایشان بازگرد و اگر توانستی تا بامداد فردا از ایشان درنگ بخـواه باشد که امشب در برابر خدا به‌نماز درایستیم و او را بخوانیم و از وی آمرزش بخواهیم زیرا خودش می‌داند که من به نماز و خواندن نبشتهٔ وی و راز و نیاز و آمرزش‌خواهی دلبستگی داشته‌ام. نیز حسین می‌خواست که سفارش‌های بایسته به‌خاندانش برساند. عباس به‌نزد ایشان برگشت و گفت: امشب از برابر ما برگردید تا در این کار بنگریم؛ چون پگاه فردا فرا رسد، به خواست خدا دیدار خواهیم کرد. یا پیشنهاد شما را خواهیم پذیرفت یا آن را برخواهیم گرداند.

عمر بن سعد گفت: ای شَمِر چه می‌بینی؟ گفت: فرمانده تویی. او روی به مردم آورد و گفت: چه‌می‌بینید؟ عمرو بن حَجّاج زبیدی گفت: پناه بر خدا! اگر از دیلمیان می‌بودند و این کار از شما می‌خواستند، سزاوار بود که بپذیرید. قیس بن اشعث بن قیس گفت: از ایشان بپذیر که به جان خودم سوگند که بامداد فردا به جنگ تو خواهند شتافت. عمر بن سعد گفت: اگر بدانم که چنان کنند، ایشان را امشب درنگ ندهم. آنگاه از برابر ایشان بازگشت.

پس از بازگشت عمر، حسین یارانش را گرد آورد و گفت: با نیک‌ترین زبان ستایش و سپاس یزدان می‌گویم و در خوبی و بدی بخشایش او را گرامی می‌دارم. بار خدایا، تو را سپاس می‌گویم که ما را با پیامبر پاس داشتی و به ما چشمان و دل و گوش و زبان‌دادی و قرآن به ما آموختی و ما را در دین دانشور کردی؛ پس ما را در شمار سپاسگزاران بدار. پس از درود، من یارانی بهتر و یک‌رنگ‌تر از

یاران خود نمی‌شناسم و خاندانی نیکوکارتر از خاندان خود نمی‌بینم. خدا همهٔ شما را از من بهترین‌پاداش دهاد. هان بدانیدکه من هم‌اکنون کار فردای خود با این دشمنان را برآورد می‌کنم. به همهٔ شما دستوری دادم که بروید. از سوی‌من آزادید و هیچ پیمانی به‌گردن خود ندارید. اینك شب فرارسیده است؛ شب را اسپِ راهوارِ خود سازید و هرکدام از شما دست یکــی از کسان مرا بگیــرد و با خویشتن ببــرد. خدا همگی‌تان را پاداش دهاد. آنگاه در شارسان‌هــا پراکنده شوید و در سرزمین و شهر و ده خود آرام بگیرید تا خدا گشایش فراز آورد. این مردمان مرا می‌خواهند و اگر بــر من دست یابند، از جست و جوی دیگران دست بدارند. برادران و پسران و برادرزادگان وی و پسران عبدالله بن جعفر به‌او گفتند: چرا چنین کنیم؟ که پس از تو بمانیم! خدا هرگز آن روز را به‌ما ننمایاناد! حسین گفت: ای فرزندان عقیل، شما را همان جانبازی عقیل بس‌است. بروید که به‌شما دستوری دادم. گفتند: با مردم چه بگــوییم؟ بگوییم: رهبــر و پیر و سرور و پسر عمویان‌مان را که بهترینان بودند، پشت سر هم هشتیم بی‌آنکه تیری پرتاب کنیم یا شمشیر و نیزه‌ای بزنیم. اینك نمی‌دانیم چه بر سرشان آمده است. به خدا چنین کاری نکنیم بلکه خود و کسان و دارایی‌های‌مان را دراین‌راه ارزانی می‌داریم و در کنار تو می‌جنگیم تا به‌آبشخورِ تو درآییم. خدا زندگی پس از تو را زشت گرداناد!

مسلم بن عوسجهٔ اسدی برخاست و گفت: هنوز پوزش خدا به‌جای نیاورده‌ایم و آنچه را می‌باید، به راستای تو نکرده‌ایم. اینك به همین گونه تو را رها سازیم؟ به خدا از تو جدا نشوم تا نیزه‌ام را در سینه‌های ایشان فرو شکنم و تا دستهٔ شمشیرم در دستم باشد، ایشان را با آن فروکوبم. به خدا که اگر جنگ‌افزار نیابم، ایشان را سنگ‌باران کنم و از تو به پدافند درایستم تا همراه تو جان سپارم. دیگر یارانش به همین‌گونه سخن گفتند و حسین از همه سپاسگزاری کرد.

خواهرش زینب در آن شب شنید که او در چادرخود نشسته است و شمشیرش را برای فــردا تیز و راست می‌کند و «حُوَیّ» بــردهٔ ابوذر غفاری در نزد اوست. و او همی سراید:

یَا دَهْـرُ اُفٍّ لَكَ مِن خَلِيـلِ كَمْ لَكَ بِالاِشْرَاقِ وَ الاَصِيلِ
مِنْ صَاحبٍ اَو طَـالِبٍ قَتِيلِ وَ الدَّهْـرُ لَا يَقْنَعُ بِالبَـدِيلِ
وَ اِنَّمَـا الاَمْرُ اِلَى الجَلِيـلِ وَ كُـلُّ حَـيّ سَـالِكٌ سَبِيلِ

یعنی: تفو بر تو ای چرخ گردون تفو! چه بسیار که در بامدادان و شامگاهان، هـر یار و دوستی را بـه دهان مرگ اندر افکنـده‌ای؛ روزگار به گزیره[۳] بسنده نمی‌کند؛ کار با خدای بزرگ است و هر زنده‌ای به‌راهی می‌رود.

این را دو یا سه بار بر زبان راند. چون خواهرش این را شنید، نتوانست خویشتن‌داری کند. برخاست و جامه همی بر زمین کشید و به‌نزد او خرامید. فریاد برآورد: ای وای که داغدار شدیم! ای کاش مرگ مرا از کام این زندگی دردآلود بیرون می‌کشید! مادرم فاطمه و پدرم علی و برادرم حسن از این‌جهان درگذشتند. تو یادگار گذشتگان و پناه بازماندگانی. حسین رفت و او را نگریست. فرمود: خواهرم، هان مباد که دیو، بردباری تو را بربایـد. زینب گفت: پدر و مادرم برخی‌ات بادند، سخن از کشته‌شدن بر زبان راندی! جانم برخی جانت باد! حسین به دشواری آب دهـان فرو برد و از مژگان گوهـران سره افشاند. سپس گفت: اگر مرغِ سنگخواره را بـه شب آرام گذارند، لختی برآساید[۴]. زینب تپانچه بر برگِ گل نواخت و گفت: آیا خود را درمانده می‌نگری؟ این بیش‌تر دلم را می‌سوزاند و جگرم را بیش‌تر بریان می‌دارد. آنگاه دیگرباره تپانچه بر چهره زد و گریبان درید و بی‌هوش بر زمین‌افتاد. حسین برخاست‌و آب بر رُخَش افشاند و گفت: خواهرا، از خدا بپرهیز و به ریسمان ناگسستنی خدا درآویز. بدان که زمینیان می‌میرند و آسمانیان بر جای نمی‌مانند و هر چیزی به‌جز خداوند یگانه راه نابودی می‌سپارد. پدر و مادر و برادرم همگی از من بهتر بودند و درگذشتند. من و ایشان و هر کس دیگری باید از پیامبر خـدا نمونه‌ای برای خود برگـزینیم. او را با چنین سخنانی

۳. گزیره: بدیل، جانشین (alternative)

۴. داستانی عربی: لَوتُرِکَ القَطَالَنَامَ: **مجمع‌الامثال**، چاپ بهره‌بردهٔ تورنبرگ، ۴۰۶/۲؛ افست آستانه، ۱۲۳/۲.

دلداری داد و سپس گفت: خواهرم، تو را سوگند می‌دهم که اگر ساغر جانبازی نوشیدم، گریبان بر من ندرانی و چهرهٔ نازک‌تر از گلت را نرنجانی و بر من با وای و دریغ و افسوس به سوگ درننشینی.

سپس بیرون آمد و یاران خود را فرمود که چادرهای خود را به همدگر نزدیك سازند و ریسمان‌های چادرها را در یکدیگر بتابند و خود پیش روی چادرها رده بندند تا از یك‌سوی با دشمنان دیدار کنند و چادرها در چپ و راست و پشت سرشان باشد.

چون شب فرارسید، سراسر آن را زنده داشتند و با نماز و راز و نیاز و آمرزش‌خواهی و خواندن‌خدا گذراندند. چون‌عمربن‌سعد نماز بامداد روز شنبه یا آدینهٔ «عاشوراء»، دهمین روز ماه محرم/ ۱۰اکتبر (۱۸ مهر) ۶۸۰ م را به‌جای آورد، با همراهان خود بیرون آمد و آهنگ بارگاه خدایی امام حسین بن علی کرد. حسین یاران خود را آرایش رزمی داد و نماز بامداد را با ایشان برگزار کرد. با وی سی و دو سوار و چهل پیاده [۷۲ مرد جنگی] بودند. زهیر بن القین را بر بال راست سپاه خود گمارد، حبیب بن مُطهّر را بر بال چپ،و درفش خود را به برادرش عباس داد. فرمود که چوب و نی و هیمه آوردند و در جاهای گود انباشتند و بدین‌سان پشت‌سرشان را پاس داشتند. این گودی‌ها خود به سان سنگر یا جویباری سراسری بود که شباهنگام آن را بر پیرامون خود کنده بودند و اکنون آتش در آن می‌افکندند تا دشمنان خدا نتوانند از پشت به ایشان گزند رسانند. و این کار سودشان بخشید.

عمر بن سعد بر جنگاوران مدینه عبدالله بن زهیر ازدی را گماشت، بر جنگجویان ربیعه و کنده قیس بن اشعث بن قیس، بر مَذْحِجیان و اسدیان عبدالرحمان بن ابی سَبْرهٔ جعفی، بر بنی‌تمیم و هَمْدان حر بن یزید ریاحی، بر بال راست عمرو بن حَجّاج زَبیدی، بر بال چپ شمر بن ذی‌الجوشن، بر سواران عروة بن قیس احمسی و بر پیادگان شَبَثِ بن رِبْعِی یَرْبُوعِی تَمیمِی. درفش را به دست برده‌اش برید داد. همهٔ اینان با حسین کارزار کردند به‌جز حر بن یزید که به حسین گرایید و در کنار او ساغر جانبازی سر کشید.

چون به حسین نزدیك شدند، فرمود که برای او سراپرده‌ای برافراشتند؛ آنگاه فرمان داد که اندازه‌ای مشك آوردند و در جامی بزرگ با آب درآمیختند. در این هنگام حسین به درون شد و نوره مالید و سر و تن بشست و بر سراسر پیکر نازنین گلاب افشاند و شادان و چابك و دمان و آراسته بیرون آمد. عبدالرحمان بن عبد ربه و بریر بن خضیر همدانی بر در سراپرده ایستادند و هریکی کوشید که پس از حسین، او به درون رود و خود را بپیراید و بیاراید. بریر به شوخیگری با عبدالرحمان پرداخت. عبدالرحمان گفت: به خدا سوگند که این نه هنگام کارِ یاوه است. بریر گفت: مردمان من می‌دانند که من در جوانی و پیری به‌کار یاوه گرایشی نداشته‌ام، ولی از آنچه بر سرمان خواهد آمد، شاد و مژده‌یاب هستم. به‌خدا میان ما با دخترکان زیبای فراخ چشم بهشتی جز همین به‌جای نمانده است که ایشان با شمشیرهای‌شان بر ما تازند و آنگاه ما یکراست به‌آغوش‌آنان بال گشاییم. چون حسین بپرداخت، این دو به درون رفتند. آنگاه امام حسین سوار بر سمند بادپای خود گشت و قرآنی خواست و آن را پیش روی خود بداشت و یارانش پیشاپیش وی به کارزار پرداختند. دو دست خود را بلند کرد و گفت: بارخدایا مایهٔ استواری‌من دربرابر هر اندوه، وامید من درهر سختی هستی. هر کاری که برایم پیش آید، تو را استوان و مایهٔ پشتگرمی خود بدارم. چه بسیار اندهان که دل در آن به سستی می‌گراید و چاره اندك می‌شود و دوست دست از یاری می‌کشد و دشمن سرزنش می‌کند؛ بسیاری ازاین گونه را بر درگاه تو فرود آوردم و شکوه به‌سوی تو رساندم و از دیگران دل بریدم و تنها به تو گراییدم و تو آن را گشودی و زدودی و مرا بس کردی. تو سرپرست من در هر بخشایش و خداوند هر نیکی و آماجگاه هر گرایشی.

چون یاران عمر سعد دیدند که آتش از نی‌ها زبانه می‌کشد، شَمِر بر حسین بانگ زد: پیش از رستاخیز آتش بر سر خود کشاندی. حسین او را شناخت و گفت: تو سزاوارتری که‌هم در این‌آتش بسوزی هم در آن آتش!

سپس حسین سوار بر اشتر خود شد و به نزدیك سپاهیان دشمن رفت و با فریادی بلند که همهٔ مردمان می‌شنیدند، آواز داد: ای مردم، گفتار من بشنوید و در پیکار با من شتاب نکنید تا با آنچه بر من بایسته است، شما را اندرز دهم و از آمدن به‌سوی شما پوزش درست و شایان فراز آورم. اگر انگیزهٔ مرا بپذیرید و گفتار مرا راست شمارید و داد من بدهید، خود از این کار خوش‌بخت‌تر باشید و بدین سان شما را بر من راهی نباشد. اگر پوزش مرا نپذیرید «کار خود فـراهم کنید و انبازان خود را فراز آورید تا کارتان مایهٔ پشیمانی و انـدوه شما نگردد و آنگاه به‌گـونه‌ای سراسری بر من تازیـد و مرا هیچ درنگ مدهید» (یونس/۱۰/۷۱). «همانا پروردگار من همان‌خدایی‌است‌که نبشته را فرو فرستاد و او سرور همهٔ نیکوکاران است» (اعراف/۷/۱۹۶). گوید: چون خواهرانش آواز او را شنیدند، گریستند و شیون و زاری آغاز نهادند و آواهای خود را بلند کردند. برادرش عباس و پسرش علی را به نزد بانوان فرستاد تا ایشان را آرام سازند. گفت: به‌جانم سوگند که بسیار گریه خواهند کرد. چون این‌دو رفتند، گفت: ابن عباس دور مباد. این را هنگامی گفت که آواز گـریهٔ ایشان را شنید زیرا ابن عباس به وی اندرز داده بـود که ایشان را با خود به عراق نبرد.

چون بانوان آرام گرفتند، خدا را سپاس گفت و او را ستود و بر محمد و فرشتگان و پیامبران درود فرستاد و سخنانی چنان بسیار گفت که آن را نتوانستند شمرد. مردی از او سخنورتر و خوش‌زبان‌تر دیده نشد. سپس گفت: پس از درود، نژاد مرا فرایاد آورید و بنگرید من کیم؛ آنگاه با خویشتن بازگردید و از خود بازپرسی کنید که آیا برای شما رواست و درست است که مرا بکشید و پاس مرا پایمال سازید. نه من پسر دختر پیامبر شما و پسر جانشین و پسر عموی وی‌ام؟ نه پسرِ نخستین باور آورنده به خداوند و راست شمارندهٔ پیامبر اویم؟ آیا حمزه سرور جانباختگان عموی پدرم نیست؟ جعفرِ جانبازِ پرندهٔ بهشت عمویم نیست؟ گفتاری رسا که همگان از پیامبر خدا شنیدند، به‌شما نرسیده است که دربارهٔ من و بـرادرم فرمود: این دو سرور

جوانان بهشت و مایهٔ روشنی چشم پیروانِ شیوهٔ پیامبرِ مینوسرشت هستند؟ اگر مرا در آنچه می‌گویم، راستگو شمارید که درست همین است، درخواهید یافت که هرگز دروغی با آهنگِ پیشین بر زبان خود نیاوردم زیرا دانستم که خدا دروغگو را ناخوش می‌دارد. اگر گفتار مرا نادرست شمارید، در میان شما کسانی هستند که اگر بپرسید، از همهٔ آنها به‌شما گزارش دهند. از جابر بن عبدالله انصاری یا ابو- سعید [خدری] یا سهل بن سعید یا زید بن ارقم یا انس [بن مالك] بپرسید تا به شما گزارش دهند که اینها را خودشان از پیامبر خدا (ص) شنیدند. آیا اینها شما را از ریختن خون من بازنمی‌دارند؟

شَمِر به وی گفت: اگر بدانم چه‌می‌گویی، خدا را یکسویه‌پرستیده باشم! حبیب بن مطهر گفت: به‌خدا می‌بینم که تو خدا را هفتاد سویه می‌پرستی. خدا بر دل تو مهر نهاده است و از این رو نمی‌دانی چه می‌گویی.

سپس حسین گفت: اگر در آنچه می‌گویم گمان‌مندید یا باور ندارید که من پسرِ دخترِ پیامبرِ شمایم، به خدا سوگند یاد می‌کنم که از خاور تا باختر جهان پسر دختر پیامبری جز من در کار نیست؛ نه از شما نه از دیگران. به من گزارش دهید، آیا خون کشته‌ای را می- جویید که من از شما کشته باشم؟ یا دارایی شما را تباه ساختم؟ یا زخمی بر یکی از شما زدم که تاوان آن می‌جویید؟ آنان پاسخ او نگفتند. فریاد زد: ای شَبَثِ بن رِبْعی، حَجّار بن ابجر، قَیس بن اَشْعَث، زَید بن حارِث! نه شما برایم نامه نوشتید که به نزد ما آی؟ گفتند: چنین کاری نکرده‌ایم. حسین گفت: آری، کردید. سپس گفت: ای مردم، اگر مرا نمی‌پسندید، بگذارید به‌جایی آرام و آسوده در روی زمین بازگردم.

قیس بن اشعث گفت: آیا بر فرمان پسر عمویت ابن زیاد فرود نمی‌آیی؟ بدان که جز خوبی نخواهی دید. حسین به‌وی گفت: تو برادر برادر خود هستی؛ آیا می‌خواهی که هاشمیان بیش از خون مسلم بن عقیل را خواستار شوند؟ نه به‌خدا سوگند، نه مانند خوارمایگان دست به دست ایشان می‌دهم و نه به سان بردگان ایشان را استوار می‌دارم

یا به گناه ناکرده گردن می‌گذارم [یا: نه به سان بردگان می‌گریزم — لَا أُقِرُّ إِقْرَارَ العَبْدِ، یا: لَا أَفِرُّ فِرَارَ العَبْدِ]. بندگان‌خدا، من به‌خدای‌خود و خدای شما پناه می‌برم که بر من سنگ افکنید؛ به پروردگار خود و شما از هر گردن‌کشی پناه می‌برم کــه به روزشمار باور نمی‌آورد. آنگاه شتر خود را خواباند و از آن فرود آمد.

زهیر بن قین سوار بر اسپ خود شد و با جنگ‌افزار بیرون آمد و گفت: ای کوفیان، بترسید از شکنجهٔ خدا بترسید. بر مسلمان بایسته است که نیکی برای مسلمان بخواهد و اندرز از او دریغ ندارد. ما تا هم‌اکنون برادرانیم‌که بر دین یگانه‌ای به‌سر می‌بریم و این تا هنگامی است که میان ما و شما شمشیری کشیده نشود. چون شمشیر فــرود آید، رشتهٔ استواری بگسلد و ما بــر دینی باشیم و شما بــر دینی. خداوند ما و شما را بر سر خاندان محمد گرفتار آزمون ساخته‌است تا بنگرد ما و شما چه می‌کنیم. ما شما را به یاری حسین و دست کشیدن از یاریِ ستمکارِ ستمکارزاده عبیدالله بن زیاد می‌خوانیم. شما از این دو بزهکار جز بدی ندیده‌اید؛ چشمان شما را میل می‌کشند، دستان و پاهای شما را می‌برند، پیکــرهای کشتگان‌تان را پاره پاره می‌کنند، شما را بر خــرما بنان به دار می‌آویزنــد، بهتران شما را می‌کشند، مهتران شما را خوار می‌دارند و قرآن‌خوانان‌تان به سان حجر بن عدی و یاران وی و هانی‌بن عروه و مانندانِ وی را به نابودی می‌کشانند.

گوید: آنان او را دشنام دادند و ابن زیاد را ستودند و گفتند: از جای نمی‌جنبیم تا سرور شما را با یــارانش کشتار کنیم یا وی را با همراهانش بر پایهٔ آشتی به‌نزد فرماندار عبیدالله بن زیاد ببریم. او به‌ایشان گفت: ای بندگان خدا، همانا فرزندان فاطمه برای‌دوستی و یاری سزاوارتر از پسر سُمَیَّه‌اند. اگر ایشان را یاری نمی‌کنید، به خدا زینهارتان می‌دهم که به کشتار ایشان برخیزید. این مرد را به پسر عمویش یزید بن معاویه واگذارید زیرا به جان خودم یزید از فرمانبری شما به کاری کم‌تــر از کشتن حسین هم خرسند تواند شد. شَمِر تیری به سوی او گشاد کرد و گفت: خاموش باش خدا آوایت را خفه سازد! ما را با گفتار بسیارت به ستوه آوردی! زهیــر گفت: ای

پسرِ مردکِ شاشنده بر پاشنهٔ پای خود! نه روی سخن با تو داشتم؛ تو جانوری بیش نیستی! به خدا مرا گمان آن نیست که حتی دو آیه از نبشتهٔ خدا توانی برخواند. مژده بادت به خواری روز رستاخیز و شکنجهٔ دردناک دوزخ. شَمِر گفت: دمی بیش برنیاید که خدا تو را با خواجه‌ات بکشد. زهیر گفت: آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟ به خدا که همین دم کشته شدن به نزد من دوست‌داشته‌تر از جاودان بودن با شماست! سپس آواز خود را بلند کرد و گفت: ای بندگان خدا، مبادا که این پستِ بی سروپایِ فرومایه شما را از آیین‌تان روی‌گردان سازد. به‌خدا میانجیگری محمد به‌کسی نرسد که خون‌های فرزندان و کسان و خاندان وی را بر زمین ریزد و کسانی را کشتار کند که مردم را یاری می‌رسانند و پاس می‌دارند و از بارگاه توده‌ها به‌پدافند و پایداری برمی‌خیزند. حسین او را فرمود که بازگردد.

چون عمر سعد پیشروی خود را به سوی حسین آغاز نهاد، حر بن یزید به نزد وی آمد و گفت: خدایت بهبود بخشد، آیا با این مرد کارزار خواهی کرد؟ گفت: آری، کارزاری که آسان‌ترینش پریدن سرها و بریدن دست‌ها باشد. حر گفت: آیا از آن کارها که به شما پیشنهاد کرد، یکی را نیز نپسندیدید؟ عمر گفت: به‌خدا اگر کار با من بود، می‌کردم ولی فرمانده تو از پذیرفتن آن سر برتافت. او روان شد و آرام آرام خود را به امام نزدیک ساخت. شیدایی برای افکندن سر در پای دلبر، او را سراسیمه کرده بود چنان که از شادی بر خود می‌لرزید. مردی از تبارش به‌نام و نشان مُهَاجِربن اَوس تمیمی به‌وی گفت: به خدا کارِ تو مایهٔ گمان‌مندی است! هرگز تو را در هیچ آوردگاهی بدین هنجار ندیده‌ام. اگر می‌پرسیدند که دلاورترین مرد کوفه کیست، از تو درنمی‌گذشتم. حر گفت: به خدا خود را بر سر دوراهیِ بهشت و دوزخ می‌بینم، ولی چیزی را بر بهشت برتری نخواهم بخشید اگرچه مرا بکشند و پاره پاره کنند و بسوزانند. پس بر سمند هی زد و به حسین پیوست. حر به او گفت: ای پسر پیامبر خدا، خداوند مرا برخیِ تو سازاد! من همان دوست توام که تو را از بازگشت بازداشتم و در سراسر راه تو را همی پاییدم و تو را در این

تنگنا فرود آوردم. به‌خدا هرگز گمان نمی‌بردم که این مردم از پذیرفتن پیشنهادهای تو سر برتابند. هرگز نمی‌پنداشتم کار با تو به اینجا کشانند. با خود گفتم: باکی نباشد اگر در پاره‌ای کارها با این مردم همکاری کنم تا نپندارند که از فرمان ایشان بیرون رفته‌ام. گمان بر این می‌رفت که برخی از آنچه ایشان را بدان می‌خوانی، از تو بپذیرند. اگر گمان می‌بردم که اینها را از تو نمی‌پذیرند، هرگز چنان رفتاری با تو نمی‌کردم. من به‌تو پناه آورده‌ام و از آنچه کرده‌ام به‌خدا بازمی‌گردم و جان برخی تو می‌سازم تا در برابر تو جان بازم و سر در پای تو افشانم. آیا راه بازگشتی به‌خدا می‌بینی؟ حسین گفت: آری، خدا بر تو می‌بخشاید و تو را می‌آمرزد.

حر به نزد یاران خود بازگشت و گفت: ای مردم، آیا یکی از این پیشنهادها را که حسین به شما فرانمود، نمی‌پذیرید؟ آیا نمی‌خواهید خدا شما را از پیکار با او برکنار دارد؟ عمر بن سعد گفت: بسیار دوست می‌داشتم، اگر بدان راهی باز می‌دیدم. حر گفت: ای کوفیان، مادرهای‌تان به‌سوگ‌تان نشینند و همواره دیدگان از گریه بر روزگار تباه‌تان داغ دارند! آیا او را فراخواندید و چون به نزد شما آمد، از پیرامون او پراگندید؟ گمان بردید که به راهش جان می‌بازید و آنگاه بر او تازش آوردید که خونش بریزید؟ او را فروگرفتید و از هر سو بر پیرامونش چنبر زدید و از رفتن در سرزمینِ پهناورِ خدا بازش داشتید و نگذاشتید خود و خاندانش در آرامش به‌سر برند. اینك مانند اسیری گرفتار شما شده است چنان که نه می‌تواند به‌خود سودی رساند نه از آن گزندی براند. وی و همراهانش را از آب روان فرات بازداشتید با اینکه یهودی و گبر و ترسا از آن می‌نوشند و خوکان و سگانِ سَوّاد در آن غلت می‌زنند و اینك او که آبرویِ مردی و مردمی و مردانگی است، همراه کسان و خاندانش از تشنگی پر پر می‌زنند! زشتا رفتاری که پس از محمد با دودمانش کردید! خدای‌تان در روز تشنگی آب نچشاناد اگر به خدا بازنگردید و دست از این کاری که می‌کنید، برندارید! آنان او را تیرباران کردند و او آمد و در پیش روی امام حسین ایستاد.

در ایـن هنگام عمر بن سعد پرچم خود را به‌پیش بـرد و تیری برگرفت و پرتاب کرد و گفت: به سود من گواهی دهیـد که نخستین تیرانداز بودم! آنگاه مردم تیرباران آغاز کردند. یسار بردهٔ زیاد بن ابیه و سالم بردهٔ عبیدالله بن زیاد بیرون آمدند و هماورد خواستند. عبدالله بن عُمیر کلبی به سوی این دو بیرون رفت. او همراه زنش از کوفه به یاری حسین شتافته بود. آن دو برده به وی گفتند: کیستی؟ نژاد خود برای ایشان بازگشاد. آن دو گفتند: تو را نمی‌شناسیم؛ باید که زهیر بن قین یا حبیب بن مطهر یا بُرَیْر بن خُضَیر به سوی ما بیرون آید. یسار در پیش روی سالم بود. عبدالله به وی گفت: پسرکِ زنِ روسپید! تو می‌توانی از نبرد با کسی رخ برتابی! هیچ‌کس به سوی تو بیرون نیاید مگر که از تو بهتر باشد! آنگاه با شمشیرش بر او تاخت و چندان او را بزد که سست شد [یا شمشیرش کند گشت؛ بر پایهٔ معنی‌های «بَرَدَ»]. بدو سرگرم شد و او را همی زد. سالم بر او تاخت‌ولی عبدالله بدو پروایی‌نداد تا وی را فروگرفت‌و بزد. عبدالله دست‌چپ را سپر خود ساخت‌که انگشتانش بریده‌شدند. سپس عبدالله کلبی رو به سوی او آورد و او را زد و کشت. زنش بـه نام ام وهب گرزی برگـرفت [یا ستون خیمه‌ای برکند] و به سوی شوهر خـود شتافت و همی گفت: پـدر و مادرم برخی‌ات بادنـد. به پاسداری از پاکان و خاندان محمد پیکار کن! شوهر او را به‌سوی زنان برگرداند. زن از او نپذیرفت و گفت: تو را رها نکنم تا در کنارت جان سپارم. حسین او را آواز داد: ای خاندان گـرامی، خدای‌تان بهترین پاداش دهاد! بازگرد ای زن، خدایت بیامرزاد، پیکار بر زنان بایسته نیست. زن بازگشت.

عمرو بن حجاج زبیدی با بال راست سپاه عمـر بن سعد آغاز به پیشروی کرد. چون به حسین نزدیك شدند، یاران امام زانو زدند و نیزه‌ها را بـه سوی ایشان گـرفتند که اسبان‌شان بر نیـزه‌ها روی نیاوردند. سواران روی برگاشتند و یاران حسین ایشان را تیرباران کردند و مردانی از ایشان را برخاك مرگ افکندند و گروه دیگری را زخمی کردند.

مردی از ایشان به‌نام ابن حَوزَه به پیش آمد و گفت: آیا حسین در میان شماست؟ کسی او را پاسخ نگفت. سه بـار آن سخن را بر زبان راند. گفتند: آری، حسین در میان ماست، چه می‌خـواهی؟ گفت: ای حسین، مژده بادت به آتش دوزخ! حسین به وی گفت: دروغ گفتی؛ بلکه بر پروردگاری مهربان و یاری شنودهٔ فـرمان‌روی می‌آورم؛ تو کیستی؟ گفت: ابن حـوزه. حسین گفت: خـدایا به حوزهٔ دوزخش بکشان! ابن حوزه برافروخت و اسب خود برجهاند. اسب رو به‌رودی میان این دو برجهید و سواره از آن فرولغزید و گامش در پایهٔ زین گیر کرد و او از اسب آویـزان گشت. ران و ساق و پایش پاره پاره گشت و بازماندهٔ پیکرش همچنان آویخته بماند. اسب چندان او را بر سنگ و درخت کوفت که جان کند و خود را یکسره در دوزخ افکند.

مسروق بن وایل حضرمی با ایشان بیرون آمده بود و گفته که: شاید سر حسین را به‌دست‌آورم و از این راه پایگاهی در نزد پور زیاد یابم. چون دید کـه‌از راه فراخوان حسین چه بر سر ابن حوزه آمد، گفت: ازاین خاندان چیزی دیدم که هرگز با ایشان پیکار نکنم.

جنگ میان دو سپاه درگرفت. یزید بن مَعْقِل هم‌پیمان عبدالقیس بیرون آمد و آواز داد: ای بُرَیر بن خُضَیر، می‌دانی خدا با تو چه کرد؟ بریر گفت: به خدا که خدا با من خوبی کرد و با تو بدی. یزید گفت: دروغ‌گفتی و پیش‌از این هم دروغ‌گوی بودی و من گواهی می‌دهم که تو از گمراهانی. بریر گفت: آیا با همدگر آیین«نفرین‌باران» به‌جای آوریم؟ باشد که‌خدا دروغ‌گوی را نفرین‌فرستد و گمراه را نابودکند. آنگاه بیرون آیی تا با تو نبرد آزمایم. هر دو بیرون آمدنـد و شیوهٔ «نفرین‌باران» به‌جای آوردند که خدا دروغ‌گوی را نفرین فرستد و گمراه را نابود کند. آنگاه گلاویـز شدند و دو ضربت برهم زدند. یزید بن معقل، بریر بن خضیر را بـزد ولی آسیبی بدو نرساند. ابن خضیر ضربتی بر او زد کـه تارکش بشکافت و به مغز رسید. فرو افتاد و شمشیر همچنان در سرش بود. رَضِیّ بن مُنْقِذِ عَبْدِی بـر او تاخت و با ابن خضیر گلاویز گشت. لختی در یکدیگر آویخته بودند و سرانجام ابن خضیر او را بر زمین کوفت و بر سینه‌اش نشست. کعب

بن جابر ازدی با نیزه بر او تاخت و آن را بر پشتش گذاشت تا پیکان آن را در پیکرش فرو برد. چون سوزشِ نیزه را دریافت از روی سینهٔ رضی برخاست و بینی‌اش را گـزید و بخشی از پیکرش را بریـد. کَعب بن جابر بـه سوی او روی آورد و او را با شمشیر زد و کشت. رضی برخاست و خاک از خفتان همی افشاند. چون کعب بن جابر به خانه بازگشت، زنش به‌وی گفت: به‌زیان پسر فاطمه جنگیدی و بر سرور قرآن‌خوانان را کشتی. به خدا هرگز با تو سخن نگویم!

عمرو بن قرظهٔ انصاری بیرون آمد و در پیش روی حسین جنگید و کشته شد. برادرش همراه سپاه عمر بن‌سعد بود. آوازداد: ای‌حسین، ای دروغ‌گوی دروغ‌گوزاده! برادرم را فریفتی و گمراه‌کردی تا کشته شد. حسین‌گفت: خدا برادرت را گمراه‌نکرد بلکه او را رهنمون‌گشت و تو را گمراه کرد. گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم یا در این راه جان بازم. او تازش آورد و نافع بن هلال مرادی بر او تاخت و بر زمینش انداخت. یارانش تاخت آوردند و او را وارهاندند. دیرتر درمان شد و بهبود یافت.

حر بن یزید به پایداری در کنار حسین به‌سختی پیکار کرد. یزید بن سفیان به سوی او بیرون آمد که حر او را کشت. نافع بن هلال به یاری حسین جنگید. مزاحم بن حُرَیث به سوی او بیرون آمد که نافع وی را کشت.

عمرو بن حَجّاج مردم را آواز داد: آیا می‌دانیـد با که می‌جنگید؟ سواران شیر اوژن شارسان. مردمی که جان را می‌زنند. کسی از شما به نبرد تن به تن با ایشان بیرون نرود که اندکند و اندک زمانـی خواهند ماند. به‌خدا اگـر تنها ایشان را سنگ‌باران کنید، کارشان بسازید. ای کوفیان، فـرمانبر و همراه گروه باشید و در پیکار با کسانی که از دین بیـرون رفتند و سرناسازگاری با «امام» در پیش گرفتند، گمان‌مندی به خود راه مدهید. عمر گفت: رای درست همان است که تو گفتی. او مردم را از رفتن به جنگ تن به تن بازداشت. حسین آواز او را شنید و گفت: ای عمرو بن حجاج، آیا مردم را بر من می‌آغالی؟ ما از دیـن بیرون رفتیم یا شما؟ به خدا اگر جان‌هـای‌مان

گرفته شود و روان‌های‌مان رهسپار آن جهان گردد، بدانیم که ازاین میان کدام‌یك از دین برگشته است.

عمرو بن حجاج از سوی فرات بر لشکریان حسین تاخت که لختی به‌هم برآمدند و مسلم بن عوسجهٔ اسدی کشته شد. عمرو برگشت و مسلم در خاك و خون تپیده بود. هنوز که نیمه جانی داشت، حسین بر بالینش آمد و گفت: ای مسلم‌بن‌عوسجه، خدایت‌بیامرزاد. «گروهی از ایشان به راه جانان جان باختند و گروهی مرگ را می‌بیوسند» (احزاب/۳۳/۲۳). حبیب بن مطهر به وی نزدیك شد و گفت: کشته شدن تو بر من سخت گران است؛ مژده بادت به‌بهشت. اگر نه این‌است که می‌دانم از پی تو روانم، دوست داشتم سفارش خود به من سپاری تا آن را چنان که شایستهٔ توست، به‌کار گیرم. گفت: تو را به این بزرگ‌مرد سفارش می‌کنم (حسین را نشان داد)، خدایت بیامرزاد. آنگاه مسلم درگذشت. کنیزك او شیون برآورد و گفت: ای پسر عوسجه! یاران عُمَر فریاد برآوردند: مسلم را کشتیم. شبث بن ربعی به یکی از پیرامونیان خود گفت: مادران‌تان به سوگ‌تان بنشینند! خود را به دست خود می‌کشید و خویشتن را برای دیگری خوار می‌سازید. آیا از کشتن چون مسلم کسی شادی می‌کنید؟ سوگند به کسی که برای وی اسلام آوردم، چه بسیار کارهای‌درخشان که در جنگ‌های مسلمانان از وی دیدم. او را در جنگ «سَلَق آذربایجان» دیدم که پیش از خفتن سواران مسلمان شش تن از بت‌پرستان را از پای درآورد. آیا چونان مردی کشته می‌شود و شما شادمانی می‌کنید؟

آنان که او را کشتند، دو تن به نام‌های مسلم بن عبدالله ضَبابی و عبدالرحمان بن اَبی‌خُشْکارهٔ بَجَلی بودند.

شَمِر بن ذی‌الجوشن همراهِ بالِ‌راستِ سپاهِ عمر تازش آورد و یاران حسین مردانه در برابر او ایستادگی‌کردند. آنان از هرسوی بر حسین و یارانش تاختن آوردند. کلبی کشته شد. او پیش از کشته شدن، دو مرد افزون بر دو مرد پیشین را کشت و به سختی کارزار کرد. هانی بن ثُبَیت حضرمی و بکَیر بن حَیّ تیمی از تیم‌الله بن ثعلبه او را کشتند. یاران حسین به‌سختی هرچه بیش‌تر پیکار کردند. سی و دو

سواره بودند. بر هرسویی از لشکرکوفیان‌می‌تاختند، آن را می‌دریدند و یزیدیان از برابر ایشان می‌رمیدند. چون عَزْرَة بن قیس، فرمانده سواران کوفه، این را دید، کس به نزد عمر فرستاد و پیام داد: آیا نمی‌بینی سواران من امروز از دست این گروه اندک چه می‌کشند؟ پیادگان و تیراندازان را بر سر ایشان فرست. به شَبَثِ بن ربعی گفت: آیا به سوی ایشان گام فراپیش نمی‌گذاری! گفت: پناه بر خدا! پیرِ مضر و رهبرِ همهٔ مردمِ شارسان! او را بر تیراندازان می‌گماری! کسی جز من برای این کار ندیدی! پیوسته از شبث ناخوشنودی از پیکار می‌دیدند. حتی او در زمان‌فرمانروایی مصعب همواره‌می‌گفت: مردم این شارسان هرگز خوبی‌نبینند و هرگز به‌راه راست و رستگاری نرسند. آیا شگفت نیست که ما در کنار علی بن ابی‌طالب و پسرش برای پنج سال جنگیدیم و آنگاه رویِ پرخاش‌گری به سویِ پسرش آوردیم که بهترین مردانِ رویِ زمین بود. به سود پسر سمیهٔ روسپید و خاندان‌معاویه با پسر پیامبر خدا کارزار کردیم. این گمراهی‌است؛ چه گمراهی هراسناکی!

چون شبث بن ربعی چنین گفت، عمر بن سعد، حُصَین (حُسَین) بن نمر را فراخواند و همراه او مردان زره‌پوش سوار بر اسبانِ بَرْگُستُوان‌دار با پانصد تن تیرانداز را گسیل کرد. چون به حسین و یارانش نزدیك شدند، ایشان را تیرباران کردند. دیری برنیامد که اسبان ایشان را پی کردند و همه‌شان را پیاده ساختند. حر بن یزید پیاده به سختی هرچه بیش‌تر جنگید. تا نیمروز با ایشان پیکار آزمودند. این سخت‌ترین پیکاری بود که خدا تا آن روز آفریده بود. چون چادرهای حسین و یارانش درهم تافته شده بودند، سپاهیان عمر سعد نمی‌توانستند جز دریك سو با ایشان کارزار کنند. چون عمر چنین دید، مردانی را گسیل کرد که چادرها را از چپ و راست ایشان فروکوبند تا بتوانند ایشان را در میان گیرند. جنگ چنان به‌سختی گرایید که سه یا چهار پیکارمند سپاه امام حسین به لابلای خانه‌ها می‌شتافتند و مردی را که سرگرم فروکوبیدن آنها بود، می‌کشتند و او فرومی‌کوبید و چپاول می‌کرد و ایشان ازنزدیك او را تیرباران

می‌کردند یا اسبش را بر زمین می‌افگندند. عمر سعد فـرمان داد که چادرها را آتش زدند. حسین به‌یاران خویش گفت: بگذارید آنها را بسوزانند که چون آتش در آن افگنند، نتوانند از فراز آنها خود را به شما رسانند. کار چنان شد که حسین پیش‌بینی کرده بود.

زن کلابی بیرون آمد و بر بالین شوهرش نشست و سر او را به دامن گرفت و خاك از چهرهٔ تابناکش همی زدود و گفت: ای دوست، بهشت گوارایت باد! شَمِر بردهٔ خود رستم نام را فرمان داد که آمد و گرزی بر سر آن بانو کوفت که در همانجا درگذشت.

شَمِر بن ذی‌الجَوْشَنْ روانه شد و خود را به سراپـرده‌های حسین رساند و آواز داد: بـرای من آتش بیاوریـد که این خانه‌ها را بـر ماندگارانش آتش زنم. زنان فریاد برآوردند و بیرون‌دویدند. حسین گفت: تو می‌خواهی خانه‌ها را بر سر خانوادهٔ من بسوزانی؟ خدایت به آتش دوزخ بسوزاناد! حُمَید بن مسلم به شمر گفت: این کار درست نیست که به گونهٔ خدا شکنجه‌کنی [شکنجه با آتش‌را که ویژهٔخداست، انجام دهی] و کـودکان و زنان را کشتار کنی. به خـدا همان کشتنِ مردان، فرماندارت را از تو خوشنود می‌سازد! او نپذیرفت. شبثِ بن ربعی آمـد و از ایـن کار بازش داشت و او دست از آن کشید. شمر برگشت کـه واپس نشیند و دراین هنگام زُهَیر بـن قَین با ده تن از یارانش بر وی و همراهانش تاخت. اینان ابو عِزَّه (ابو عُشرَه) ضابی از یاران شَمِر را کشتند و آنان را از پیرامون چادرها واپس راندند. سپاهیان عمر بر ایشان تاختند و از ایشان افزون آمدند. کارِ یارانِ حسین بدانجا کشید که چون یك یا دو پیکارمند از ایشان کشته‌می‌شد، پیامد آن آشکار می‌گشت زیرا اینان اندك بودند. چون از عمریان کسی کشته می‌شد، نشان آن پدیـدار نمی‌گشت زیرا اینـان انبوه و فراوان بودند.

چون هنگام نماز فرارسید، ابو ثُمَامهٔ صَایِدی به‌حسین گفت: جانم برخی جانت باد! می‌بینم که اینان به تو نزدیك شده‌اند. تو را نکشند جز آنکه من به‌راه تو جان‌بازم. می‌خواهم هنگامی با پروردگارم دیدار کنم که این نماز را خوانده باشم. حسین گفت: نماز را یاد کـردی؛

خدایت از نمازگزاران و یادآوران بداراد؛ آری اکنون در آغاز هنگام آنیم. آنگاه گفت: از ایشان بخواهید که دست از ما بدارند تا نماز بخوانیم. آنان چنان کردند. حصین گفت: نمازتان پذیرفته نمی‌شود (یا: این را ما نمی‌پذیریم[۵]). حبیب بن مطهر به وی گفت: گمان می‌بری که نماز خاندان پیامبر خدا (ص) پذیرفته نمی‌شود و از تو مردکِ خر پذیرفته می‌شود! حصین بر او تاخت. حبیب به سوی او شتافت و شمشیر بر چهرهٔ اسبش نواخت که بشکافت و سواره‌اش را فرو انداخت. یاران حصین او را برداشتند و از چنگ حبیب مطهر فرا ربودند. حبیب به‌سختی جنگید و مردی از بنی‌تمیم به نام بُدَیل بن صُرَیْم را کشت. مردی دیگر از بنی‌تمیم بر او تاخت و نیزه بر او نواخت و او را بر زمین انداخت. حبیب خواست برخیزد که حصین شمشیر بر سرش کوفت و مرد تمیمی از اسپ فرود آمد و سرش را برید. حصین گفت: در کشتن او با تو انبازم [در برهنه کردن کشته با پاداش فرمانده، مرا بهره‌ای می‌باید بخشید]. دیگری گفت: به‌خدا که انباز نه‌ای! حصین گفت: سرش به من ده که از گردن اسپم بیاویزم تا مردم ببینند که در کشتنش با تو انبازم؛ آنگاه آن را بگیر و به‌نزد ابن زیاد ببر که مرا به آنچه تو را دهند، نیازی نیست.

او چنان کرد و سر حبیب را در میان مردم چرخاند و سپس به‌وی داد. چون به کوفه رسیدند، سر بریدهٔ حبیب را گرفت و از گردن اسپش آویخت و رو به سوی ابن‌زیاد در کاخ آورد. قاسم بن حبیب او را دید و چهره‌اش به‌یاد سپرد. پسر به‌سال‌های نوجوانی رسیده بود. او در کنار سواره همی‌پویید و از او جدا نشد. مرد گمان‌مند گشت و از او پرسش کرد. قاسم به او گزارش داد [که این سر پدر من است]. او خواهان سر شد که آن‌را به‌خاک سپارد. مرد گفت: فرمانده نمی‌گذارد که آن را به خاک سپاری و از آن گذشته من امید پاداش از فرمانده می‌برم. پسر گفت: ولی خدا جز بدترین بادافره به تو نخواهد داد. جوان پیوسته کشندهٔ پدر را پیگرد می‌کرد تا او را در یک دم ناآگاه

۵. عبارت متن: إِنَّها لَا تُقْبَلُ. نسخه‌بدل: إِنَّهُ لَا نَقْبَلُ.

یابد و جان از دستش برباید. روزگار مُصْعَب بن زُبَیر فرارسید و او به جنگ با جُمَیْرا شد و قاسم بن حبیب بـن مطهر به درون سپاه او درآمد. اینك دید که آن مردِ کشندهٔ پدرش در خرگاه خود نشسته‌است به‌هنگام نیمروز به درون خرگاه شد و در دم سرش را برید.

چون حبیب کشته شد، حسین به‌سختی آزرده‌گشت؛ گویی اندوهْ او را فروشکست. در این هنگام بـود که گفت: بر باد رفتنِ جانِ خـود و یارانم را به شمارِ خدا می‌سپارم. حر بن یزید و زهیر بن قین تازش آوردند و به‌سختی پیکار کردند. چون یکی از ایشان تازش می‌آورد و در درون‌سپاه‌عمر فرومی‌رفت، آن‌دیگری به‌دنبال وی می‌شتافت که از گردابش بیرون کشاند. آنگاه پیادگان بر حر تازش آوردند و او را کشتند. ابو ثُمَامَهٔ صایدی پسر عموی خود را که در سپاه دشمن بود، بکشت. آنگاه نماز نیمروز به‌جای آوردند و حسین با یارانش «نماز بیم» خواند. پس از نیمروز جنگیدند و جنگ‌شان به سختی گرایید. آنان به حسین رسیدند. در هنگام نماز مردی به‌نام حنفی خود را در برابر تیرباران دشمن سپر امام حسین ساخت که او را در برابر وی به‌رگبار بستند و او همچنان در پیش روی‌حسین بود تا بر زمین افتاد.

زهیر بن قین به‌سختی جنگید و کثیر بن عبدالله شعبی و مهاجر بن اوس بر او تاختند و او را کشتند. نافع بن هلال جملی[۶]، از یاران امام حسین، نام خود را بر زبر تیرها نوشته بود. تیرهای او زهرآگین بودند. با آنها دوازده تن را کشت و گروهی را زخمی کـرد. او را چندان زدند که بازوانش درهم شکستند. او را به اسیری گـرفتند. شَمِر بن ذی‌الجوشن او را گرفت و به نزد عمر سعد برد و خـون از چهره‌اش فرومی‌بارید و او می‌گفت: از شما دوازده تن را کشتم و افزون بر آن زخمی کردم. اگر دستان و بازوانم درهم نشکسته بودند، مرا گرفتار نتوانستید ساخت. شمر شمشیر از نیام برکشید که او را بکشد. نافع بن هلال گفت: به خدا اگر از مسلمانان می‌بودی، بر تو گران می‌آمد که با دستان آلوده به خون ما، به دیدار خدا روی. سپاس

۶. نسخه‌بدل: بجلی.

خدای را که جان باختن ما را بر دست بدکارترین آفریدگانش انجام داد. شمر او را کشت و سپس بر یاران حسین تاخت.

چون دیدند که دشمنان بسیارند و نمی‌توانند حسین را پاس بدارند یا از خود پدافند کنند، همی بر همدگر پیشی گرفتند که در پیش روی او کشته شوند؛ هرکسی کوشید که پیش‌از دیگران جانبازی کند. عبدالله بن عَزْوَدَه (خ ل: عُرْوَه) و عبدالرحمان‌بن عزوده (عروه) هردو از غفاریان، به نزد حسین آمدند و گفتند: مردمانْ ما را به‌سوی تو راندند. آن دو به پیکار در پیش روی حسین پرداختند. دو جوان جابری: سیف بن حارث بن سریع و مالك بن عبدبن سریع که پسر عمویان و برادر مادری بودند به نزد حسین آمدند و آستانش بوسیدند و به درد گریستند. حسین گفت: چرا چنین به درد می‌گریید؟ امید می‌برم که دمی دیگر چشمان‌تان روشن گردد. هر دو گفتند: به خدا باكِ خود نداریم و بر خود نمی‌گرییم. از این‌رو می‌گرییم‌که می‌بینیم اینان تو را از هر سو در میان گرفته‌اند و ما نتوانیم تو را پاس بداریم. حسین گفت: خدا شما دو را پاداشِ پرهیزکاران دهاد.

حَنْظَلَه بن اسعد شِبَامی آمد و در پیش روی امام حسین ایستاد و فریاد برآورد: ای مردمان من، من بر شما از روزی سیاه می‌ترسم که به‌سانِ روزگارِ آن گروهان باشد. سرنوشتی مانند مردم نوح و عاد و ثمود و کسانی که از پی ایشان فراز آمدند؛ مانا که خدا نمی‌خواهد ستمی زی بندگان خود رساند. ای مردمان من، بر شما از روزی (روز رستاخیز) می‌ترسم که مردم از هراسِ دوزخ همی همدگر را آواز می‌دهند. روزی که پشت می‌کنید و رو به گریز می‌نهید و خدا نگهدارنده را از شما دریغ‌می‌دارد؛ همانا آنان‌را که‌خدا گمراه سازد، رهنمونی نیست (غافر/ ۴۰/ ۳۰ ــ ۳۳). ای مردم، حسین را نکشید تا خدا شما را با شکنجه‌اش درهم نکوبد «و شوربخت و سیه روزگار آن‌کس‌است که بر خدا دروغ‌بندد»(طه/ ۲۰/ ۶۱). حسین به‌وی‌گفت: خدایت بیامرزاد! اینان سزاوار شکنجه‌اند که‌آنچه‌را به‌ایشان‌پیشنهاد کردم نپذیرفتند و از راستی و درستی روی برگاشتند و برخاستند که تو را با یارانت هم‌اکنون از پای درآورند. برادران پاك و پاك‌نژاد

تو را از پای درآوردند. او بر حسین و خاندانش درود و ستایش فرستاد و روانه گشت و پیکار آزمود تا کشته شد.

دو جوان جابری پیش آمدند و حسین را بدرود گفتند و پیکار کردند تا ساغر جانبازی نوشیدند.

عابِس بن ابی‌شبیب شاکری و شَوذَبْ بردهٔ شاکر به نزد حسین آمدند و بر او درود فرستادند و سپس پیشروی آغاز نهادند و جنگیدند تا شوذب کشته‌شد. عابس‌خواهان هماورد گشت و مردم از بیم دلاوری وی واپس‌نشستند و کسی به‌کارزار با او به‌در نیامد. عمر سعد گفت: او را سنگ‌سار کنید. از هر سو او را سنگ‌باران کردند. چون چنین دید، زره و کلاه خُودِ خود را از تن درآورد و برداشت و بیرون افکند و بر مردم تاخت و ایشان را به‌سختی واپس راند. سپس بازگشتند و او را کشتند. کشتن او را گروهی ادعا کردند و هر یکی گفت که من او را کشتم.

ضحاک بن عبدالله مشرقی (خ ل: مزنی) به نزد حسین آمد و گفت: ای پسر پیامبر خدا، می‌دانی که من به تو گفتم: تا هنگامی که رزمنده‌ای در کنار تو باشد، به سود تو پیکار می‌کنم. اگر جنگجویی نبینم، آزادم که بازگردم. حسین گفت: راستی گفتی؛ ولی چه‌گونه رهایی توانی یافت؟ اگر می‌توانی، آزادی. گوید: من به سوی اسپ خویش روی آوردم. آن را در ستورگاهی (در آنجا که دیدم اسبان ما را پی می‌کنند)، رها کرده بودم. پیاده جنگیدم و دو مرد را کشتم و دست سومی را بریدم (او بارها مردم را به یاری حسین خواند). گوید: اسپ خود را بیرون کشیدم و بر آن سوار شدم و بر کنارهٔ سپاهیان دشمن تاختم که در برابرم راه گشودند. پانزده تن به پیگرد من پرداختند که از ایشان گریختم و به‌تندرستی رهیدم.

ابو شَعْثَاءِ کِنْدی (همان یزید بن ابی زیاد) در پیش روی حسین زانو زد و یک‌صد تیر پرتاب کرد که پنج تیر از آن بر زمین نیفتاد (بلکه همگی در پیکر و سینه‌های دشمنان فرو رفت). هر بار که تیری می‌افکند، حسین می‌گفت: خدایا، تیرش به آماج رسان و پاداش او را بهشت گردان. این یزید از آنان بود که با عمر بن سعد بیرون آمده

بود. چون آنان پیشنهادهای حسین را وازدند، رو به سوی امام آورد و در پیش روی او جنگید و نخستین کس بود که در خاک و خون تپید.

اما صیداوی عمرو بن خالد و جبار بن حارث سَلْمانی و سعد بردهٔ عمرو بن خالد و مُجَمّع بن عبیدالله عایذی، همگی در همان آغازهای جنگ به نبرد برخاستند. چون در میان سپاهیان دشمن فرورفتند، آنان بر ایشان فراهم آمدند و ایشان را از یارانشان وابریدند. عباس بن علی تازش آورد و ایشان را که زخمی شده بودند، وارهانید. چــون دشمنان به ایشان روی آوردند، بر آنان تاختند و پیکار کردند و در آغاز کار در یک‌جا کشته شدند.

واپسین کس که از یاران حسین زنده ماند، سُوَید بن اَبِی مُطّاع خَثْعَمِی بود. نخستین کس ازخاندان ابوطالب که در آن روز کشته شد، علیِ مهتر فرزند حسین بود. مادرش لیلا دخت ابو مُرَّةِ بن عُرْوَةِ بن مسعود ثقفی بود. او بر آن مردم تاخت و همی سرود:

اَنَا عَلِیُّ بــنُ حُسَینِ بن علی   نَحْنُ وَ رَبِّ البَیْتِ اَوْلَی بِالنَّبِی

تَاللّٰهِ لَا یَحْکُمُ فِینَا ابنُ الدَّعِی

یعنی: من علی بن حسین بن علی‌ام. به خدایِ بارگاه سوگند که ما برایِ پایگاهِ پیامبر سزاوارتریم. سوگند به ارجمندیِ خدا که مردکِ روسپی‌زاده بر ما فرمان نخواهد راند.

بارها چنان کرد. مُرَّةِ بن مُنْقِذ عَبْدی بر او تاخت و شمشیر بر او نواخت و او را از بارهٔ بلندش به‌زیر انداخت. مردم او را با شمشیرهای خود پاره پاره کردند. چون حسین او را دید، گفت: خدا بکشد آنانی را که تو را کشتند! پسرم، اینان چه‌گونه بر دریدنِ پاسِ پیامبرِ خدا گستاخ گشته‌اند! پس از تو خاک بر زندگی این گیتی! حسین با جوانانش به سوی پیکــر پاک او شتافت و گفت: بــرادرتان را بردارید. او را برداشتند و آوردند و در برابر سراپرده‌ای که پیشاپیش آن می‌جنگیدند، فرو هشتند.

آنگاه عمرو بن صُبَیح صُدَایی بر عبدالله بن مسلم بن عقیل تیری افکند که جوان از هراس آن دست بــر پیشانی گذاشت ولی نتوانست برداشت زیرا تیر دست او را بر پیشانی‌اش بداشت. آنگاه تیری دیگر

به سوی او پرتاب کرد و او را کشت.

مردم از هر سوی بر ایشان تاختند. عبدالله بن قُطْبَهٔ طایی بر عون بن عبدالله بن جعفر تاخت و او را کشت. عثمان بن خالد بن أُسَیْرِ جُهَنی و بشر بن سَوطِ هَمْدَانی بر عبدالرحمان بن عقیل تاختند و او را کشتند. عبدالله بن عُروهٔ خَثْعَمِی بر جعفر بن عقیل تیر انداخت و روانهٔ بهشت مینویش ساخت. آنگاه قاسم بن حسن بن علی با شمشیر به دست تازش آورد که عمرو بن سعد بن نُفَیل أَزْدِی با شمشیر بر سرش کوفت و قاسم به روی بر زمین افتاد و آواز برآورد: آی عمو جان، مرا دریاب! حسین مانندِ بازِ شکاری بدان پهنه شتافت و همچون شیری دمان تازش آورد و شمشیر بر عمرو کوفت که دست را سپر خود ساخت و شمشیر امام آن را از بازو فرو افکند و مرد غریو برآورد. سوارانِ کوفه تاختن‌کردند تا عمرو را وارهانند؛ با اسپ‌های خویش روی به نوجوانِ در خون و خاک تپیده آوردند و او را چندان با سم ستوران خود فروکوفتند که جان پاکش به آسمان پرید. گَردِ آوردگاه فرو نشست و حسین را دیدند که بر سر نوجوان ایستاده است و او پاشنه های خود بر زمین همی ساید و حسین می‌گوید: از مهر خدا به‌دور بادند مردمی که تو را کشتند؛ مردمی که به روز رستاخیز نیای تو خونخواه ایشان باشد! سپس گفت: به‌خدا بر عموی تو سخت دشوار است که او را فراخوانی و به‌فریاد تو نرسد یا رسد و رسیدنش سودت نبخشد. به خدا امروز همان روزی است که خونخواران وی فراوانند و یاران وی اندک و ناتوان! آنگاه او را برداشت و به سینه چسباند و فراز آورد و در کنار پیکر فرزندش علی مهتر و دیگر کشتگان خاندانش جای داد.

حسین روزگار درازی از روز درنگ ورزید. هر بار که مردی از مردم آهنگِ جانش می‌کرد، هراسان و لرزان بازمی‌گشت و می‌ترسید که او را بکشد و گناهِ گرانِ خونِ او را به گردن گیرد. آنگاه مردی از کنده به‌نام مالك بنُ نسَیر به‌سوی وی آمد و شمشیر بر سرش نواخت و کلاهش را به دو نیم کرد. کلاه مالامال از خون گشت. حسین گفت: مبادا که هرگز با آن دست بخوری و بنوشی تا خدایت با ستمکاران

برانگیزاند! کلاه را بر داشت و خود بر سر خود گذاشت. کندی کلاه برگرفت و به نزد خانوادهٔ خود برد و خـون همی از آن شست. زنش گفت: جامهٔ پسر دختر پیامبر خدا را به خانهٔ من می‌آوری؟ از برابرم دور شو! مردک آواره شد و به گدایی افتاد و زندگی را در شوربختی گذراند و با روزگاری سیاه روز همی گذراند و جان همی کند.

حسین پسر خردسالش عبدالله را گرفت و در دامان خود نشاند و نوازش همی کرد. مردی از بنی‌اسد به‌سوی او تیر گشاد کرد و کودک را گلو درید. حسین دست‌خود را از خون وی پر کرد و بر زمین‌افشاند و فرمود: پروردگارا، اگـر یاریِ آسمان از ما دریغ داشته‌ای، آن را چنان ساز که نیکیِ ما را دربر داشته باشد؛ خدایا، از این بیدادگران کینه بستان!

عبدالله بن عُقْبَهٔ غَنَوِی تیری بر ابوبکر بن حسین بن علی افکند و او را کشت. عباس بن علی برادرانِ سه‌گانهٔ مادریِ خود را فراخواند: عبدالله و جعفر و عثمان. به ایشان گفت: گام پیش گذارید تا من وارث خون شما باشم زیرا فرزندان و کینه‌خواهانی ندارید[۷]. ایشان به پیش تاختند و کشته شدند. دراین هنگام هانی بن ثُبَیتِ حَضْرَمِی بر عبدالله بن علی تاخت و او را کشت و سپس بر جعفر بن علی تاخت و او را از پای درآورد. خَوَلّی بن یزید اصبحی بر عثمان بن علی تاخت و او را بزد و سپس مردی از بنی‌ابان بن دارم به سوی او تاخت و او را کشت و سرش‌را برید و با خود برد. باز مردی از بنی‌ابان بر محمد بن علی تاخت و او را کشت و سرش برگرفت.

آنگاه نوجوانی خردسال از میان چادرها بیرون آمد. چوبی به‌دست داشت و هراسان بدین سوی و آن سوی می‌نگریست. مردی که گفته‌شد هانی بن ثبیت حضرمی بوده است، بر او تاخت و او را کشت.

اینک حسین به سختی تشنه گشت. خود را به رود فرات رساند و خواست آبی بنوشد. حصین بن نمیر تیری بر او افکند که بر دهانش

۷. سرور سخنسرایان صبوری می‌گوید:

باید روید هر سه به پیش دوچشم من — گردیدکشته تا که شود قلب من فگار
داغ شما چو برجگرم کـارگـر شود — از قهر برکشم مگر از قوم دون دمار

فرود آمد و آن را لبالب ازخون ساخت. او خون دهان با دست می‌گرفت و بر آسمان می‌افشاند. آنگاه ستایش و سپاس خدا به‌جای آورد و گفت: خدایا، من شِکْوَه به درگاه تو می‌آورم که بر سرِ پسرِ پیامبرت چه می‌آورند! خدایا، ایشان را یکایك بشمار، و کشتار بر ایشان فرو بار، و یکی از ایشان را زنده مگذار!

برخی گویند: آنکه تیر بر او افکند، مردی از بنی‌ابان بن دارم بود. آن مرد اندکی درنگ داده شد و سپس شکنجهٔ خدایی بر سرش فرود آمد. خدا تشنگی بر او افگند چنان که به هیچ روی سیراب نمی‌گشت. او را باد می‌زدند و سرد می‌ساختند و می‌نواختند. آب را برایش سرد می‌کردند و با شکر می‌آمیختند و جام‌های بزرگ از شیر پر می‌کردند و به او می‌نوشاندند. باز می‌گفت: مرا بنوشانید که از تشنگی مردم. یك سبو یا جام بزرگ پر می‌کردند و به‌او می‌نوشاندند. چون می‌نوشید، اندکی می‌غنود و باز برمی‌جست و می‌گفت: آبم دهید که تشنگی مرا کشت. دیری برنیامد که شکمش به‌سان شکم شتر پر باد گشت و بترکید.

آنگاه شَمِر بن ذی‌الجوشن با پیرامونِ ده مرد از مردان ایشان رو به سوی حسین آورد و میان وی با سراپرده‌اش جدایی افگند. حسین به ایشان گفت: وای بر شما! اگر کیش و آیینی ندارید و از روز رستاخیز نمی‌هراسید، جوانمردانی نژاده باشید و کسان و خاندان مرا در برابر نابخردان و بی‌سروپایان‌تان پاس بدارید. گفتند: ای پسر فاطمه، این پیشنهادت را می‌پذیریم. شَمِر با پیادگان آهنگ وی کردند که اینان از آن میان بودند: ابوالجنوب عبدالرحمان جعفی، قَشْعَم بن نذیر جُعْفِی، صالح بن وهب یَزَنی، سِنَانِ بن اَنَس نَخَعِی و خَوَلّی بن یزید اصبحی. شَمِر ایشان را بر حسین می‌آغالید و او بر ایشان می‌تاخت که از برابر او می‌گریختند و با او برنمی‌آمدند.

پسری نوجوان ازخانواده‌اش بیرون آمد و در کنار او ایستاد. بحر بن کعب بن تیم‌الله بن ثعلبه با شمشیر آهنگ حسین کرد. پسر گفت: ای زادهٔ زنِ بدکاره! عموی مرا می‌کشی! مرد شمشیر بر او فرود آورد که جوان دست را سپر سر خود ساخت و شمشیر آن را برید چنان که از

پوست آویزان گشت. کودک نوجوان گفت: آی، مادر جان! حسین او را در بر گرفت و به سینه چسباند و گفت: پسرک برادرم! بسر آنچه بر تو فرود آمده است، شکیبا باش که خدا به‌زودی تو را به نزد پدران پاک و نیکوکارت روانه می‌سازد: پیامبر خدا (ص)، علی، حمزه، جعفر و حسن. سپس حسین گفت: خدایا چکه‌های آسمان و خجستگی‌های زمین از ایشان بازدار! خدایا اگر می‌خواهی ایشان را تا روزگاری درنگ دهی، پاره پاره‌شان گردان، و آسیای پراکندگی همیشگی بر ایشان بچرخان، و خاکِ بیزاریِ فرمانروایان بر سر ایشان افشان. و با ننگ و زبونی‌شان بمیران. ایشان ما را فراخواندند که یاری کنند و آنگاه بر ما تاختند و کشتارمان کردند.

آنگاه بر پیادگان تاخت آورد که از گرد او بپراگندند. چون حسین با سه یا چهار تن ماند، شلوار خواست و آن را درید و برید و ژنده ساخت و بپوشید تا از پایش درنیاورند و نربایند. به او گفتند: چه بهتر اگر در زیر آن تنبانی بپوشی. گفت: جامهٔ زبونی است و پوشیدنش مرا سزا نیست. چون کشته شد، بحر بن کعب همان را هم از تنش درآورد. دیرتر دستانش چنان شد که در زمستان آب از آن می‌بارید و در تابستان به سان چوب خشك می‌گردید. مردم از چپ و راست بر او تاختن آوردند. او بر ستیزندگانِ راستِ خویش تاخت و ایشان را از هم درید؛ آنگاه بر چالشگرانِ چپ تاخت و تارومارشان ساخت. هرگز دیده نشد که داغ‌دیده‌ای که پسران و کسان و بستگان و یارانش کشته‌شده باشند، از او دل‌استوارتر، جگرآورتر، گستاخ‌تر و چالاک‌تر باشد. پیادگان سپاه دشمن چنان از چپ و راستِ او می‌رمیدند که دسته‌های شگالان به هنگام تاخت آوردنِ شیرِ ژیان.

در این زمان که او در میان مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد، زینب از بارگاه امام حسین بیرون آمد و همی گفت: ای‌کاش آسمان بر زمین می‌ریخت! به عمر بن سعد که در آن پیرامون بود، روی آورد و گفت: ای عمر، ابوعبدالله را می‌کشند و تو بدو می‌نگری؟ سرشك از دیدگان عمر فروبارید چنان که ریش و گونه‌های او را تر ساخت و او ناچار شد روی از آن بانو بگرداند.

بر حسین جبه‌ای از خز بود. او دستار بر سر داشت. ریش خود را با وسمه خضاب کرده بود. پیاده به سان سوارهٔ زورمندِ پرتوانِ دلاور می‌جنگید. از باران تیر خم به ابرو نمی‌آورد و در هر جای رده‌های دشمن رخنه‌ای می‌دید، به‌سوی آن بال می‌گسترد. بر سواران می‌تاخت و همی گفت: آیا برای کشتن من همداستان شده‌اید؟ به خدا پس‌از من بنده‌ای از بندگان خدا را نخواهید کشت که گرفتن جـان او بیش از کشتن من خدا را به خشم آورد! امید چنان می‌برم که خدا از راه زبون کردن شما داد من بستاند و شما را از آن‌جایی فروگیرد که هیچ نمی‌بیوسید! امیدوارم خدا با خوار کردن شما مرا گرامی دارد! به خدا که اگر مرا بکشید، خدا در میان شما گزند خواهد افکند و خون‌های شما را به‌گونه‌ای پیوسته بر زمین خواهد بارانْد و آنگاه از شما خرسند نخواهد گشت تا شکنجهٔ شما را چندین برابر گردانَد.

گوید: زمانـی دراز از آن روز درنگ ورزید. اگر مردمان می‌خواستند او را بکشند، می‌کشتند ولی اینـان از هراسِ مرگ وی به همدگر پناه می‌بردند و دسته‌های گوناگون کار را به گـردن یکدیگر می‌افکندند. شَمِر در میان مردم آواز داد: از مرد چه می‌بیوسید؟ او را بکشید، مادرانـتـان به سوگ‌تان بنشینند! آنـان از هر سوی بر او تاختند. زُرْعَة بن شریك تمیمی ضربتی بر دست چپ وی زد و دیگری بر شانـه‌اش آسیب رساند. آنگـاه از پیرامون وی پراگندنـد. او برمی‌خاست و فرو می‌افتاد. در آن هنگام سنان بن انس نخعی بـر او تاخت و نیزه‌ای بر او نواخت. حسین بر زمین افتاد. او به خولی بن یزید اصبحی گفت: سرش را ببر. خواست چنان کند که بر خود لرزید و واپس کشید. سنان به او گفت: خـدا بازوانت را سست گـرداند! فرود آمد و سرش را برید و به‌خولی سپرد. هرچه جامه بر حسین بود، به چپاول رفت. شلوارش را بحر بن کعب ربود. قطیفه‌اش را که از خز بود، قیس بـن اشعث دزدیـد. از آن پس او را «قیس قطیفه‌دزد» می‌خواندند. دو موزه‌اش را اَسْوَدِ اَوْدِی بیـرون آورد. شمشیرش را مردی از دارِم برگـرفت. مردم روی به جامه‌ها، زیورها، افـزارها، اشتران و دام‌ها آوردند و همه را به‌تاراج بردند. بار و بنهٔ وی و زر

و زیور زنان و همسران و کسان و یاران و کودکان وی و همراهانش را ربودند. کار به آنجا کشید که زنی شیون‌کنان بیرون می‌دوید و به این سوی و آن سوی می‌گریخت و راهزنی می‌آمد و جامه از پیکرش برمی‌کند.

به‌جز آسیب‌های تیرها، بر پیکر حسین سی و سه زخم نیزه با سی و چهار زخم شمشیر یافت شد.

اما سوید بن‌مطاع، وی سر تا پا زخمی در میان کشتگان فرو افتاد. شنید که می‌گویند: حسین کشته‌شد. او در خود اندکی سبکی و آرامش یافت. شمشیرش را گرفته بودند و با او کاردی مانده بود. با کارد خود لختی با ایشان جنگید و کشته‌شد. عروة بن بطان ثعلبی و زید بن رُقَاد جُنُبِی او را کشتند. واپسین کس از یاران حسین بود که ساغر جانبازی سر کشید.

آنگاه آنان به سراپردهٔ حسین رسیدند و علی بن الحسین زین‌العابدین را یافتند. شَمِر آهنگ جان وی کرد. حُمَید بن مسلم گفت: پناه بر خدا، کودکان را می‌کشید! وی بیمار بود. عمر بن سعد فراز آمد و گفت: هیچ‌کس به هیچ روی به این خانه‌های زنان گام نگذارد و کسی به این پسر بیمار آسیبی نرساند. هرکس چیزی از کالاهای ایشان گرفته است، آن را برگرداند. هیچ‌کس چیزی را برنگرداند. مردم به سنان بن انس نخعی گفتند: حسین بن علی پسر فاطمه دخت پیامبر خدا (ص) را کشتی! گرانبهاترین مرد از میان تازیان را سر بریدی! او آهنگ آن داشت که فرمانرانی این تبهکاران را ریشه‌کن گرداند. به‌نزد فرمانروایان و فرماندهانت شو و پاداشت را از ایشان بخواه که اگر همهٔ خانه‌های‌شان را در برابر این کار خواستار شوی، اندک باشد. او سوار بر اسب خود شد و روی به راه نهاد. مردی دلاور ولی بس نابخرد و کودن بود. به در خرگاه عمر بن سعد شد و با بلندترین آوای خویش بانگ برآورد:

اَوْقِرْ رِكَابِی فِضَّةً وَ ذَهَبا — اِنِّی قَتَلْتُ السَّیِّدَ الْمُحَجَّبَا[۸]

قَتَلْتُ خَیْرَ النَّاسِ اُمّاً وَ اَبَاً — وَ خَیْرَهُم اِذْ یَنْسِبُونَ نَسَبَا

۸. خ ل: الملك المجتبا.

یعنی: رکاب مرا مالامال از سیم و زر ساز. من سرورِ گـرامی داشته را کشتم؛ بهترین مرد را که بهترین پدر و مادر داشت، بکشتم؛ و برترین ایشان هنگامی که گفت و گو از نژاد خود به میان آورند.

عمر بن سعد گفت: گواهی می‌دهم که تو گول و دیوانه‌ای. او را به‌درون به نزد من آورید. چون درآمد، تازیانه‌ای بر سرش نواخت و گفت: مردک دیوانه! چنین سخنانی بر زبان می‌رانی؟ به خدا اگر ابن زیاد این را می‌شنید، سرت را می‌برید! عمر بن سعد، عُقبَة بن سِمْعَان بردهٔ رباب دخت امرؤالقیس کلبی همسر امام‌حسین را یافت. پرسید: تو کیستی؟ گفت: بـرده‌ای هستم از میان دارایی کسانم. عمر او را رها ساخت. از یاران حسین جـز وی و مُرَقَّع بن ثُمَـامهٔ اسدی کسی وانرهید. تیرهای او به‌پایان رسید و او با دستان تهی می‌جنگید. تنی چند از مردمش آمدند و برای وی زینهار گرفتند و او با ایشان از پهنهٔ نبرد بیرون‌رفت. چون ابن‌زیاد شنید، او را به‌زاره بیرون راند.

سپس عمر بن سعد در میان یارانش آواز درداد: چه کسی دادخواه حسین می‌گردد که پیکر او را پایمال‌سنب ستور خود گردانـد؟ ده تن دادخواه این کار شدند که از آن میان اسحاق بن حیوة حضرمی بود و همو بود که پیراهـن امام حسین را ربود. او دیرتـر گرفتار بیماری پیسی گشت. آنان آمدند و اسبان خود را بر سر و سینهٔ حسین راندند و پیکر او را فروکوبیدند و پاره پاره کردند.

شمار کسانی که با حسین کشته شدند، هفتاد و دو کس بود.

مردم غاضریه از بنی‌اسد، یك روز پس کشته شدن امام حسین‌و یارانش ایشان را به خاك سپردند.

از یاران عمر بن سعد هشتاد و چهار تن کشته شدند و گـروه انبوهی زخمی گشتند. عمر بر آنها نماز خواهد و به خاك‌شان سپرد.

[بردن‌سرهای کشته‌ها به‌نزد پور زیاد]

چون حسین کشته شد، سرهای وی و یارانش را به همراهی خَوَلّی بن یزید و حُمَید بن مسلم اَزْدِی روانهٔ دربار ابن زیاد کـردند. او در کاخ را بسته دید. به خانه‌اش رفت و سر را در زیر تشت رخت‌شویی

گذاشت و به درون بستر خزید و به زنش نوار گفت: برای تو دارایی سرشار آوردم؛ دارایی فراوانی تا پایان روزگاران؛ این سر حسین است که با تو در این خانه است. زن گفت: خاک بر سرت! مردمان زر و سیم آوردند و تو سرِ پسرِ پیامبر خدا (ص) را آوردی! به خدا که هرگز با تو در یك خانه به‌سر نبرم! از بستر بیرون آمد و به میان خانه رفت. گفت: همواره دیدم که روشنایی خیره‌کننده‌ای به‌سان ستون از آسمان تا تشت کشیده بود. پرندگانی سپید را دیدم که بر گرد آن تشت می‌چرخیدند. چون بامداد شد، سر حسین را به‌نزد ابن زیاد برد.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه آنان که آن سرها را بردند، شَمِر و قیس بن اشعث و عمروبن حجاج و عروة بن قیس بودند. ابن زیاد نشست و به مردم دستوری داد که بر وی درآیند. سرها را به نزد وی آوردند و در برابرش بر زمین هشتند. او با تازیانهٔ چوبی خود همی لبان امام حسین را کنار زد و با دندان‌های پیشین وی بازی کرد. چون زید بن ارقم دید که چوب‌دستی خود را برنمی‌دارد، گفت: این چوب‌دستی را از روی این دو دندان پیشین (یا دو لب نازنین[۹]) بردار زیرا سوگند به‌خدایی که جز او خدایی نیست، لبان پیامبر خدا (ص) را دیدم که بر این لبان بوسه می‌زد. آنگاه به درد گریه سر داد. ابن زیاد گفت: خدا چشمانت را گریان بداراد! اگر نه پیرمردی خرفت و بی‌خرد بودی، گردنت را می‌زدم. زید بیرون آمد و همی گفت: ای همهٔ تازیان! شما ازاین‌پس بردگانید. پسر فاطمه‌را کشتید و پسر مرجانهٔ روسپید را بر سر کار آوردید. او نیکان‌تان را می‌کشد و بدان‌تان را برده می‌سازد. چنین تن به خواری دادید؛ مرگ و نفرین بر آن باد که تن به‌خواری و زبونی دهد!

[روانه کردن زنان و کودکان]

عمر بن سعد پس از کشتن وی دو روز در آنجا ماند و سپس با دختران و خواهران و کودکان حسین روی به‌کوفه نهاد. علی بن‌حسین که بیمار بود، ایشان را همراهی می‌کرد. زنان و کودکان را بر پیکر—

۹. هَاتَيْنِ الثَّنِيَّتَين یا هَاتَيْنِ الشَّفَتَيْن.

های به‌خاک و خون تپیدهٔ حسین و یارانش گذر دادند. زنان فریاد برآوردند و تپانچه بر چهره‌های خود نواختند. زینب خواهرش آواز داد: ای محمد، ای پایان پیامبران! درود بر تو از فرشتگان آسمان، اینك حسین تو در این هامونِ بی‌کران، خفته در خاك و خون فراوان، پیکرش پاره پارهٔ زخم‌هایی به‌شمار ستارگان، دخترانت به‌سان بندیان، جگرگوشگانت آماج وزش بادهای بیابان![۱۰] هر دشمن و دوستی از شیون‌گری آن بانو به گریه درافتاد.

چون ایشان را بر ابن زیاد درآوردند، زینب ژنده‌ترین جامهٔ خود را پوشید و خود را ناشناس کرد و کنیزکانش گرد او را گرفتند. عبیدالله گفت: این بانو کیست که در میان زنان فرونشسته است؟ زینب هیچ نگفت. سه بار گفت و پاسخ نشنفت. یکی از کنیزکان گفت: زینب دخت فاطمهٔ زهراست. ابن زیاد گفت: سپاس خدایی را که شما را رسوا ساخت و کشت و دروغتان را آشکار کرد. زینب گفت: سپاس خدایی را که ما را به محمد گرامی داشت و پاك و پاکیزه کرد و پایگاه‌مان برافراشت، و به رهبری مردمان برگماشت. نه چنان است که تو می‌گویی؛ همانا تبهکار است که رسوا می‌شود و نابه‌کار است دروغش آشکار می‌گردد. ابن زیاد گفت: خدا را چه‌گونه دیدی، با خاندانت چه کرد؟ زینب گفت: کشته شدن را بر ایشان بنوشت و ایشان به کشتن‌گاه‌های خود شتافتند. به‌زودی خدا میان تو با ایشان گرد آورد و به داوری پردازد. ابن زیاد گفت: خدا سینهٔ مرا از کینهٔ برادرِ گردن فراز و خاندانِ سرکشت بهبود بخشید. بانو به درد گریست و گفت: به‌خدا که پیرم را کشتی و خاندانم آماج بدسگالان ساختی و شاخه‌ام بریدی و ریشه‌ام برکندی. اگر اینها دل تو را بهبود می‌بخشد، مانا که دلی چون سنگ داری. پور زیاد به وی گفت: این دلاوری است؛ به‌جانم سوگند که پدرت نیز دلاور بود. زینب گفت: زن را با دلاوری چه کار؟

چون ابن زیاد به علی بن حسین نگریست، گفت: نامت چیست؟

---

۱۰. این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست

فرمود: علی بن حسین. ابن زیاد گفت: نه خدا علی بن حسین را کشت؟ علی خاموشی گزید. ابن زیاد گفت: چرا هیچ نمی‌گویی؟ علی گفت: مرا برادری بود که او نیز علی نام داشت و مردم وی را کشتند. گفت: همانا خدا او را کشت. علی خاموشی گزید. گفت: چرا هیچ نمی‌گویی؟ فرمود: «خدا در دم مرگ جان همگان را می‌گیرد» (زمر/۳۹/۴۲) و «هیچ‌کس جز با دستوری خدا نمی‌میرد» (آل عمران/۳/۱۴۵). ابن زیاد گفت: به خدا تو هم یکی از ایشانی. سپس به‌مردی که در آنجا بود، گفت: دریغ از تو! بنگر که رسیده است؟ مرا گمان بر این است که او مردی‌است [امام زین‌العابدین در این‌هنگام ۲۱ سال داشت]. مُرّی بن مُعَـاذِ اَحْمَری دامان پیـراهن او را بالا زد و سپس گفت: آری، رسیده است. گفت: او را بکش. علی گفت: که را بر این زنان می‌گماری؟ زینب دست درآغوش وی‌افکند و گفت: پور زیاد! از ما تو را همین بس‌است؛ از خون ما سیر نشدی! کسی از ما را به‌جای هشتی؟ آنگاه او را در بـر فشرد و گفت: تو را به‌خدا سوگند می‌دهم (چنانچه خدایی را باور داری)، که اگر می‌خواهی او را بکشی، مرا با او سر ببری! علی به او گفت: ای پسر زیاد! اگر میان تو با ایشان مایه‌ای از خویشاوندی است، مردی را همراه ایشان کن که بر پایهٔ آیین اسلام همراهی ایشان کند. ابن زیاد لختی به زینب نگریست و سپس گفت: شگفتا از خویشاوندی! به خدا می‌بینم که آماده است تا او را با وی بکشم؛ بگذارید این پسر بااین زنان همراه باشد.

آنگاه آواز درداد: نماز همگانی است. مردم در مزگت گرد آمدند. او بر تخت سخنوری شد و سخن راندن آغاز نهاد و گفت: سپاس خدا که راستی و درستی را آشکار ساخت و پیروان آن را پایدار بداشت و سرور خداگرایان یزید و یارانش را یاری کرد و دروغگوی دروغ‌گو-زاده حسین بن علی و پیروانش را برانداخت.

عبدالله بن عفیف ازدی والِبی که پیرمردی نابینا بود، به سوی او برخاست. یکی از چشمانش در جنگ شتر در کنار علی کور شده بود و دیگری در جنگ صفین در کنار همو. او از مَزْگَت به‌هیچ‌روی بیرون نمی‌رفت. از بام تا شام نماز می‌گزارد و سپس به خانهٔ خـود می‌شد.

چون گفتار ابن زیاد را شنید، گفت: پسر مرجانهٔ روسپید! دروغ‌گوی دروغ‌گوزاده تو هستی و پــدرت و آنکه شما را بر گردن مردم سوار کرد. پسر مرجانه! فرزندان پیامبر را می‌کشید و گفتار پرهیزکاران و راست‌گویان بر زبان می‌رانید! ابــن زیاد گفت: او را به نزد من آورید. او را گرفتند. ازدیان را آواز داد: آی نیکوکاران! جوانانی از ازد برجستند و او را رهاندند. ابن زیاد کسان فرستاد که‌او را کشتند و سپس بر در مزگت به‌دار آویختند. خدایش بیامرزاد.

ابن زیاد فرمان داد کــه سر حسین را در سراسر کوفه چرخاندند. به گفتهٔ برخی، سر او نخستین سر در اسلام بود که بر فــراز چوبی افراشته شد. درست این است که نخستین سر، سر عَمْرِو بن حَمِق بود [از شمار پیروان علی که معاویه بر نیزه کرد].

ابــن زیاد سرِ حسین و سرهــایِ همراهانِ او را با گــروهی به سرکردگی زَحْرِ بن قیس به نــزدیك یزید به شام روانه کرد. برخی گویند: با گروهی به سرکردگــی شَمِر بود. زنان و کودکان را نیز همراه علی بن الحسین با او گسیل داشت. ابن زیاد زنجیــر در گردن علی افکند و زنان و کودکان را بر چوبه‌های پالان اشتران، بی زیرــ انداز، برنشاند. علی بن حسین در راه سخنی نگفت تا همگی به شام رسیدند. چون زحر بن قیس بر یزید درآمد، گفت: پشت سر چه داری؟ گفت: ای سرور خــداگرایان، به یاری و پیروزی خــدا مژده بادت! حسین بن علی با هجده تن از کسان و مردم خاندان و شصت کس از پیروان خود بر ما فــرود آمد. ما به‌سوی ایشان رانــدیم و از ایشان خواستیم که بر فرمانِ فرمانده عبیدالله فرود آیند یا جنگ را پذیره گردند. ایشان رزم را برگزیدند. ما با تابیــدنِ خورشید بر ایشان تاختیم و ایشان را از هر سو در میان گرفتیم. چون شمشیرها آغاز به فرودآمدن بر سرهای ایشان کردند، ایشان آغاز به‌گریختن و پناهیدن به هر جایی نهادند و راه تپه‌ها و مغاك‌ها را در پیش گرفتند و چنان رمیدند که دسته‌های کبوتران از چرخ می‌گریزند. به خدا زمانی به اندازهٔ سر بریدن یك پــروار یا خفتن یك بیدار به درازا نکشید که

همگی را از دم تیغ گذراندیم. اینك پیکرهای‌شان است که برهنه است و جامه‌های‌شان که آغشته به خون است و گونه‌های‌شان که بر خاك افتاده است؛ خورشید ایشان را می‌گدازاند و بادها دامن‌کشان بر ایشان می‌وزند؛ دیدارکنندگان‌شان کرکسان و لاشخورانند و آرامگاه‌شان هامون خشك بی‌کران.

گوید: دیدگان یزید پر از اشك شد. او گفت: من از این گردن‌فرازِ شما به چیزی فروتر از کشتن حسین خرسند می‌شدم. خدا زادهٔ سمیه را نفرین کناد! به خدا اگر من با او روبه‌رو می‌شدم، از او درمی‌گذشتم. خدا حسین را بیامرزاد.

یزید به آن مردکِ مژده رسان هیچ نداد.

برخی گویند: چون کسان حسین به کوفه رسیدند، ابن زیاد ایشان را به زندان افکند و گزارش را برای یزید فرستاد. همچنان که در زندان بودند، سنگی بر ایشان افکنده شد که نبشته‌ای بر آن بسته بودند. نبشته می‌گفت: پیك با گزارش‌های شمایان به نزد یزید شد. در چنین روزی می‌رسد و در چنان روزی برمی‌گردد. اگر بانگ تکبیر شنیدید، به مرگ [یا: نابودی: بالقتل یا: بالهلاك] یقین کنید. اگر بانگ تکبیر نشنیدید، بدانید که زینهار دارید. چون دو یا سه روز به آمدن پیك مانده بود، اینك سنگی با نبشته‌ای به زندان افتاد که می‌گفت: سفارش پایانی خویش بکنید و به یکدیگر بدرود گویید که آمدن پیك نزدیك است. سپس پیك فرارسید و فرمان یزید دربارهٔ روانه کردن ایشان را فراز آورد. ابن‌زیاد، شَمِر بن ذی‌الجوشن و مُحَفِّر بن ثَعْلَبَه را فراخواند و سر حسین و بار و بنهٔ بندیان را با خود ایشان روانه ساخت. چون به دمشق رسیدند، محفر بن ثعلبه بر درِ کاخِ یزید بانگ برآورد: سر نادان‌ترین و پست‌ترین مردمان را فراز آوردیم. یزید گفت: آنچه مام روسپید تو زایید، گول‌ترین و پست‌ترین مردمان بود. مانا که حسین برندهٔ پیوند خویشاوندی و مایهٔ بیدادگری بود.

سپس بر یزید درآمدند و سر را در پیش او نهادند و با او سخن

گفتند. هند دختر عبدالله بن عامر بن کُرَیز که زن یزید بود، سخن را شنید و جامه بر تن کرد و چادر پوشید و بیرون آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، آیا سر حسین بن علی پسر فاطمه دخت گرامی پیامبر خدا (ص) را آورده‌اند؟ گفت: آری، بر وی شیون کن و بر دختر پیامبر خدا (ص) گریه سرده و سرودهای دردناک بخوان؛ ابن زیاد شتاب‌کرد و او را کشت؛ خدایش بکشاد! سپس به مردم دستوری داد که بر وی درآمدند و سر در برابر او بود و او با چوب‌دستی کوتاهی با دندان‌های حسین بازی می‌کرد. سپس گفت: خداوند ایـن سرِ آسمان‌سای، با ما چنان کرد که حُصَین بن حُمَام گوید:

أَبَى قَومُنا أَنْ يُنْصِفُونَا فَأَنْصَفَتْ   قَوَاضِبُ فِي أَيْمَانِنَا تَقْطُرُ الدَّمَا

يُفَلِّـقْنَ هَاماً مِنْ رِجَـالٍ أَعِـزَّةٍ   عَلَيْنَا وَ كَانُـوا هُم أَعَقَّ وَ أَظْلَمَا

یعنی: مردمان ما نخواستند که داد ما بدهند و این کار با تیغ‌های تیزی سپردند که در دستان ما بودند و خـون می‌افشاندند. سرهای مردانی گرامی به‌نزد ما را فروافکندند که خداوندشان برنده‌تر و بیدادگرتر بودند.

ابو برزهٔ اسلمی به وی گفت: آیا با چوب‌دستی‌ات بر دنـدان‌های گوهرآسای حسین می‌نوازی؟ بسا روزا که دیدم پیامبر خدا (ص) از این دندان‌ها آب می‌نوشد. یزیدا، روز رستاخیـز تو می‌آیی که پسر مرجانه میانجی تو باشد و این می‌آید که محمد میانجی‌اش باشد. این گفت و برخاست و بیرون رفت.

یزید گفت: ای حسین، به‌خدا اگر من باتو روبه‌رو می‌شدم تو را نمی‌کشتم. سپس گفت: آیا می‌دانید این بزرگ‌مرد از کجا آسیب دید؟ می‌گفت: پدرم بهتر از پدر یزید است؛مادرم فاطمه گرامی‌تر از مادر اوست؛ نیایم پیامبر خدا بـرتر از نیای اوست و خـودم نیک‌تر و سزاوارتر از اویم. اما اینکه گوید: پدرم بهتر از پدر یزیـد است، پدرم پدر او را به داوری خدا سپرد و مردمان می‌دانند که رای به‌سود کدام‌یك داده شد؛ اما اینکه گوید: مادرم فاطمه گـرامی‌تر از مادر اوست، به‌خدا فاطمه دخت پیامبر خدا بهتر از مادر من‌است؛ اما اینکه گوید: نیایم پیامبر خدا برتر از نیای وی است، به خـدا در میان ما

کسی نیست که به خداوند و روز رستاخیز باور داشته باشد و گمان برد که پیامبر خدا را در میان ما مانند و همتایی است. او از رهگذرِ دانشِ دینیِ خـود آسیب دید و شاید به یاد نیاورد که خـدا می‌گوید: «بار پروردگــارا، بخشندهٔ پادشاهی تویی؛ آن را به هرکه خـواهی، می‌دهی و از هرکه خواهی، باز می‌ستانی» (آل عمران/۳/۲۶).

آنگاه زنان حسین را بر او درآوردند و سر همچنان در برابر او بود. فاطمه و سکینه دو دختر امام حسین پیوسته سر برمی‌کشیدند تا سر را ببینند و یزید می‌کوشید سر را از ایشان پنهان دارد. چون سر را دیدند، فریاد برآوردنـد. زنان یزید فریاد کشیدند و دختـران معاویه شیون سر دادند. فاطمه دختر امام حسین که به سال بر سیکنه افزون می‌آمد، گفت: یزیدا، آیا دخترانِ پیامبـرِ خدا به سان بندیان باشند؟ یزید گفت: دخترِ برادرم، همانا من این کار را بیش‌تر دشمن می‌داشتم. دختر گفت: به خـدا بر ما هیچ دست‌بند و گــردن‌بند و یاره‌ای نمانده است. یزید گفت: آنچه به شما دهند، بیش از آن باشد که از شما گرفته‌اند. مردی از شامیان برخاست و گفت: این دخترک را به‌من بخش (فاطمه‌را می‌خواست). او جامهٔ‌خواهرش [ظ: عمه‌اش] زینب را گرفت که از وی بزرگ‌تر بود. زینب گفت: دروغ گفتی و پستی؛ نه تو را می‌سزد که چنان کنی نه او را. یزید برآشفت و گفت: دروغ گفتی؛ به خدا که این کار مرا می‌سزد و اگر بخواهم، چنین کنم. دختر گفت: به خدا، هرگز! خدا تو را توان چنین کاری نداده است. نتوانی چنین کرد مگر که از آیین ما بیرون روی و کیشی جز کیش ما برگزینی. یزید هراسید و خرد از سرش پرید. خشمناک‌شد و گفت: با من چنین گستاخانه سخن می‌گویی؟ پدر و برادر تو بودند که از آیین بیرون رفتند! زینب گفت: به آیین خداوند و آیین پدر و برادر و نیای من بود که راه یافتی و از چاه به‌در آمدی. یزید گفت: دروغ گفتی ای دشمن خدا. زینب گفت: تو فرمانروایی؛ به‌ستم دشنام همی دهی و بازور سرکوب کنی؟ یزید را آزرم فروگرفت و خاموشی گزید. آنان را بیرون آوردند و به خانه‌های یزید بردند. هیچ زنی از خاندان یزید نماند مگر که به نزد ایشان آمد و برای ایشان به درد

گریست؛ همگی آیین سوگواری برگزار کردند. ازایشان پرسیدند که چه چیزها از دست داده‌اند و آنها را برای‌شان چندین برابر کردند. سکینه می‌گفت: ناباوری به‌خدا بهتر از یزید بن معاویه ندیدم.

سپس فرمان‌داد که‌علی‌بن‌حسین را به‌زنجیر بسته به‌درون‌آوردند. علی گفت: اگر پیامبر خـدا (ص) ما را بسته به زنجیر می‌دید می‌ـگشود. یزید گفت: راست گفتی. فرمان‌داد که زنجیر از وی بگشودند. علی گفت: اگر پیامبر خدا (ص) ما را بی‌آشنا می‌دید، به خود نزدیك می‌ساخت. فرمان داد که او را نزدیك وی نشاندند. یزید به‌وی گفت: هان ای علی بن الحسین، پدر تو بود که پیوند خویشاوندی من برید و حق مرا نادیده گرفت و بر سر پادشاهی‌ام با من به‌کشاکش پرداخت و از این‌رو خدا با وی آن کـرد که خویشتن دیدی. علی گفت: آنچه پیشامدِ هراسناك و سوگ‌آفرین برایِ شما رخ نماید و در زمین یا درون خودتان باشد، پیش از آنکه پدیدار آید، در نبشته‌ای استوار شود، همانااین کار بر خدا آسان است. این از آن‌روست که نه بر آنچه از دست می‌دهید، افسوس خـورید و نه به آنچه به دست می‌آورید شادمان گردید. خدا هیچ گردن فراز بالنده‌ای را دوست ندارد (حدید/۵۷/۲۲ ــ ۲۳). یزید گفت: آنچه پیشامد سوگ‌آور بـرای‌تان رخ نماید، پیامدِ کـردارهایِ خـودتان است (شورا/۴۲/۳۰). آنگاه در برابرِ او خاموشی گزید و فرمان داد که وی و زنان همـراهش را در خانه‌ای جداگانه فرود آورند. یزید هیچ ناهار و شامی نمی‌خورد مگر که علی را بدان می‌خواند. یك روز او را فراخواند و عمرو بن حسن (پسری نوجوان) با وی بود. یزیـد به عمرو گفت: با پسرم خالد بن یزید می‌ستیزی؟ عمـرو گفت: به من کاردی ده و بـه او کاردی، تا کارزار کنیم. یزید او را به سینه چسباند و گفت: خویی است که آن را در «اَخْزَم» سراغ داشتم[۱۱]. آیا مار جز مار می‌زاید؟

---

۱۱. داستانی عربی، پارهٔ دوم از سروده‌ای دباره‌ای از ابواخزم طایی نیای حاتم طایی:

اِنَّ بَنِیَّ ضَرَّجُونِی بِالدَّمِ   شِنْشِنَةٌ اَعْرِفُهَا مِنْ اَخْزَمِ

مجمع‌الامثال، میدانی، بهره‌بردهٔ تورنبرگ، ۱/۶۵۸؛ افست مشهد، ۱/۳۷۵.

گویند: چون سر حسین به نزد یزید رسید، روزگار ابن زیاد در نزد او بسی نیکو گشت؛ او را دارایی‌ها بخشید و خواسته‌ها بدو ارزانی داشت و هرچه توانست، شادش کرد (یا: کار او یزید را بسی شاد ساخت). دیری برنیامد که خشم همگانی مردمان بـه گوش وی رسید که او را آشکارا دشنام همی دهند و نفـرین فرستند. بر کشتن حسین افسوس خورد و از آن پشیمان گشت. می‌گفت: چه می‌شد اگر آزار را برمی‌تافتم و حسین را در خانه‌ام فرود می‌آوردم و او را در آنچه می‌خـواست، داور می‌ساختم و گـرچه مایهٔ سستی پادشاهی من می‌شد؛ باید این کار را به پاس پیامبر خداوند (ص) و گرامیداشت حقِّ وی و خویشاوندی‌اش می‌کردم. خدا پسر مرجانه را نفرین کناد که حسین را ناچار کرد. او خواستار شد که بیاید و دست اندر دست من گذارد یا به یکی از مرزها رود تا خدا او را به نزد خود برگیرد. وی نپذیـرفت و حسین را کشت و مرا با کشتن او دشمن مسلمانـان ساخت و ایشان را از من بیزار کـرد و در دل ایشان تخم کینه کاشت چنان که نیکوکار و بدکار مرا به دشمنی برگزیدند زیرا کشته شدن حسین بر دست مرا بسی بزرگ شمردند. مرا با پسر مرجانه چه کار؟ خدایش نفرین کناد!

چون خواست ایشان را به مدینه گسیل کند، نعمان بن بشیر را فرمود که هرچه می‌خواهند و نیاز دارند، برای‌شان فـراهم آورد و ایشان را با مردی امین از مردم شام روانه کند و سوارانی همراه‌شان سازد که ایشان را به‌مدینه رسانند. علی را فراخواندکه او را بدرود گوید. به او گفت: خدا پسر مرجانه را نفرین کناد! به خدا اگر من با او روبه‌رو می‌شدم، هیچ کاری از من درنمی‌خواست مگـر که به وی می‌بخشیدم و مرگ را با هـرچه در توانم بود، اگرچه با بهای مرگ یکی از فرزندانم، از وی می‌راندم. ولی خـدا چنان راند که دیدی. پسرم، هر نیازی برایت پیش آید، آن را برایم بنویس. به آن‌فرستاده سفارش کرد که از هیچ نیکی به‌راستای ایشان دریغ نورزد. او ایشان را بیرون برد و شبانه همی راه‌پیمود چنان‌که ایشان در پیش‌چشمانش باشند و از نگاهش دور نگردند. چون فرود می‌آمدند، وی و یارانش

از ایشان دور می‌شدند ولی به هنجار پاسداران بر گرد ایشان می‌چرخیدند. نیازهای ایشان را می‌پرسیدند و با ایشان به مهربانی رفتار می‌کردند تا به مدینه درآمدند. فاطمه دخت علی به خواهرش زینب گفت: این مرد (فرستادهٔ یزید) به جای ما نیکی کرد؛ هیچ می‌سزد که او را به‌گونه‌ای پاداش دهیم؟ گفت به خدا به‌جز آذین‌های خویش چیزی‌نداریم که او را دهیم. این‌دو بانو، دو دستبند با دو یاره بیرون آوردند و به نزد مرد فرستادند و پوزش خواستند. او همه را برگرداند و گفت: اگر آنچه کردم، برای این گیتی می‌بود، اینها مرا خرسند می‌ساختند ولی به خدا سوگند که این کار جز برای خداوند و به‌پاس نزدیکی شما با پیامبر خدا (ص) انجام ندادم.

با حسین، همسرش رباب دخت اِمْرَؤُالقیس مادر سکینه بود که به شام برده شد و سپس به مدینه بازگشت. مهتران قریش از او خواستگاری کردند ولی او گفت: نه آنم که پس از پیامبر خدا (ص) پدر شوهری برگزینم. پس از کشته شدن حسین، یك سال بزیست و به زیر هیچ آسمانه‌ای نرفت تا رنجور و بیمار شد و از اندوه درگذشت. برخی گویند: یك سال بر سر آرامگاه وی ماند و سپس به مدینه آمد و از بس اندوه، به کنار وی در بهشت شتافت.

عبیدالله بن زیاد مژده‌رسانی به نزد عمروبن سعید به مدینه فرستاد که گزارش کشته شدن حسین را به مردم آن شارسان رساند. مردی از قریش او را دیدار کرد و پرسید: گزارش چه داری؟ گفت: گزارش در نزد فرماندار بیابی. قرشی گفت: همگی خداراییم و به سوی او بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ حسین کشته شد.

مژده‌رسان بر عمرو بن سعید درآمد. عمرو پرسید: پشت سر چه داری؟ گفت: آنچه مایهٔ شادی فرماندار باشد؛ حسین بن علی کشته شد. گفت: جانبازی او را به آواز بلند آگهی کن. او آواز درداد. زنان بنی‌هاشم فریاد برآوردند و دختر عقیل بن ابی‌طالب همراه دیگر زنان از خویشاوندانش سر برهنه بیرون آمد و جامه همی بر گرد خود پیچید و همی گفت:

مَاذَا تَقُـولُونَ اِنْ قَـالَ النَّبِيُّ لَكُمْ　　مَـاذَا فَعَلْتُـمْ وَ اَنْتُمْ آخِـرُ الأُمَمِ

بِعِتْرَتِی وَ بِأَهْلِی بَعْدَ مُفْتَقَدِی   مِنْهُم أُسَارَی وَ مِنْهُم ضُرِّجُوا بِدَمٍ
مَا كَانَ هَذَا جَزَائِی إِذْ نَصَحْتُ لَكُمْ   أَنْ تَخْلُفُونِی بِسُوءٍ فِی ذَوِی رَحِمِی

یعنی: چه خواهید گفت اگر پیامبر به شما بگوید: شما که واپسین امت هستید، پس از درگذشت من با خاندان و کسان من چه کــردید؟ برخی در خاک و خون تپیدند و برخی گرفتار گشتند و بند برنهاده شدند. این پاداش چون‌من پیامبری‌نبود زیرا نیکخواه شما بودم؛ نبایید جانشینانی پرخاشگر بر خاندان من می‌بودید.

چون عمرو بن سعید فریاد زنان را شنید خندید و گفت:

عَجَّتْ نِسَاءُ بَنِی زِیَادٍ عَجَّةً   كَعَجِیجِ نِسْوَتِنَا غَدَاةَ الاِرْنَبِ

یعنی: زنان بنی‌زیاد چنان زاری و شیونی کردند که زنان ما در جنگ «ارْنبْ» از نای برآوردند.

این «اِرْنَبْ» نبردی میان بنی‌زبید به زیان بنی‌زیاد از بنی حارث ابن کعب بود و این گفته را عمرو بن معدی کرب سروده بود.

[اشاره‌ای به این است که ما امویان کینهٔ خود از هاشمیان (محمد و علی) کشیدیم].

عمرو گفت: سوگی به‌سان سوگ عثمان‌است. او بر تخت‌سخنوری رفت و مردم را از کشته شدن امام حسین آگاه ساخت.

چون برای عبدالله بــن جعفر گزارش آوردند کــه دو پسرش با حسین کشته شده‌اند، تنی چند از بستگان و بردگانش بر او درآمدند و او را دلداری دادند و مردم در همان هنگام وی را دلداری می‌دادند. یکی از بردگانش گفت: این گزند از رهگــذر حسین یافتیم! عبدالله موزه بر سر او کوفت و گفت: ای‌زادهٔ زن گندناک [در گویش‌توده‌ای «بوگندو»]، این را به حسین می‌گویی؟ به خدا اگر او را درمی‌یافتم، دوست می‌داشتم که از او جدا نشوم تا در کنارش جان بازم. به خدا این چیزی‌است‌که جانم آن را به‌آسانی‌می‌بخشد و سوگ مرا در اندوه ایشان سبک می‌سازد. این دو همراه برادر و پسر عمویم کشته شدند و بردباری کردند و جان برخی او ساختند. آنگاه گفت: اگــر خودم نبودم، خوشا که پسرانم جان در پای امام حسین افشاندند.

چون‌کوفیان سر حسین را به‌شام بردند و به‌مرزگت دمشق درآمدند،

مروان بن حکم به نزد ایشان آمد و پرسید: چه کردید؟ گزارش به او دادند. از نزد ایشان برخاست. سپس برادرش یحیی بن حکم بـه نزد ایشان آمد و جویا شد و همان پاسخ شنید. او گفت: به روز رستاخیز دور از محمد و مهـر او گشتید. دیگر هرگـز در هیچ کاری با شما همداستانی نکنم. چون بر یزید درآمدند، یحیی بن اکثم گفت:

لَهَـامٌ بِجَنْبِ الطَّـفِّ اَدْنَـی قَـرَابَـةً
مِنِ ابنِ زِيَادِ العَبْدِ ذِی الحَسَبِ الوَغْلِ[۱۲]
سُمَيَّـةُ اَمْسَی نَسْلُهَـا عَـدَدَ الحِصَـی
وَ لَيسَ لِآلِ المُصْطَفَـی الْيَـومَ مِنْ نَسْلِ

یعنی: آن سپاه که بر بلندی‌های زمین[۱۳] پیکار آزمود، خویشاوندی بیش‌تری به پیامبر خدا از پسر زیاد، بردهٔ برده‌زاده، داشت که نژاد خود را ناخوانده به خاندان ابوسفیان چسباند. سمیه دارای فرزندانی به‌شمار خرده‌ریگ‌هاست و خاندان مصطفی را امروز فرزندانی در کار نیست.

یزید مشت بر سینه‌اش کوفت و گفت: خاموش باش. گویند: چون حسین ساغر جانبازی سر کشید، یکی از مردمان مدینه آوازدهنده‌ای را شنید که آواز می‌داد:

اَيُّهَا القَاتِلُـونَ جَهْلاً حُسَيناً — اَبْشِرُوا بِالْعَذَابِ وَ التَّنْكِيلْ
كُلُّ اَهْلِ السَّمَاءِ يَدْعُو عَلَيْكُمْ — مِنْ نَبِـيٍّ وَ مَلْأَكٍ وَ قَبِيلْ[۱۴]
قَدْ لُعِنْتُمْ عَلَى لِسَانِ ابْنِ دَاوُ — دَ وَ مُوسَیٰ وَ صَاحِبِ الاِنْجِيلْ

یعنی: ای کسانی که از روی نابخردی حسین را کشتید، مژده‌تان باد به خواری و شکنجهٔ خدایی! همهٔ ماندگاران آسمان‌ها، از پیامبران و فرشتگان و دیگر سپهرنشینان، بر شما نفرین می‌فرستند. شما بر زبان داود و موسی بن عمران و خداوند انجیل نفرین فرستاده شدید.

مردم دو یا سه ماه درنگ ورزیدند و همی دیدنـد که به هنگام برآمدن خورشید، تا بلند شدن آفتاب، دیوارها با خون رنگ شده‌اند.

۱۲. خ ل: الرذل.
۱۳: طف: زمین بلند، کرانهٔ رود.
۱۴. خ ل: مِنْ نَبِيٍّ وَ مِنْ مَلِكٍ وَ قَبِيلْ.

سرکرده‌ٔ ترسایانِ آن روزگار می‌گفت: هیچ باری نشد که بر کربلا گذر کنم جز اینکه ستور سواری خود را با شتاب می‌راندم تا از آن جایگاه با شتاب دور شوم زیرا ما در میان خود گفت‌وگویی داشتیم که زاده‌ٔ پیامبری در آنجا کشته خواهد شد. من همواره هراسان بودم. چون حسین کشته شد، آرامش یافتم و از آن پس از آنجا سواره می‌گذشتم ولی ستورم را شتابناک نمی‌راندم.

گویند: هنگامی که حسین کشته شد، پنجاه و پنج سال داشت. برخی گویند: شصت و یك سال داشت که این درست نیست [خ ل: برخی گویند: پنجاه سال داشت و این درست‌تر است(؟)].

کشته شدن او روز عاشورا (دهمین روز ماه محرم) سال شصت و یك/ ۱۰ اکتبر (۱۸ مهرماه) ۶۸۰ م بود.

نیز...[۱۵] تیمی تیم مره که از همگان بریده بود و همواره پیوست هاشمیان می‌زیست، در سوگ حسین سرود:

مَرَرْتُ عَلَى اَبْيَاتِ آلِ مُحَمَّدٍ فَلَمْ اَرَهَا اَمْثَالَهَا يَوْمَ حَلَّتِ
فَلَا يُبْعِدِ اللّٰهُ الدِّيَارَ وَ اَهْلَهَا وَ اِنْ اَصْبَحتْ مِنْ اَهْلِهَا قَدْ تَخَلَّتِ
وَ اِنَّ قَتِيلَ الطَّفِّ مِنْ آلِ هَاشِمٍ اَذَلَّ رِقَابَ الْمُسْلِمِينَ فَذَلَّتِ
وَ كَانُوا رَجَاءً ثُمَّ اَضْحَوا رَزِيَّةً لَقَدْ عَظُمَتْ تِلْكَ الرَّزَايَا وَ جَلَّتِ
وَ عِنْدَ غَنِيٍّ قَطْرَةٌ مِنْ دِمَائِنَا سَنُجْزِيهِمُ يَوماً بِهَا حَيْثُ حَلَّتِ
اِذَا افْتَقَرَتْ قَيْسٌ جَبَرْنَا فَقِيرَهَا تُقَتِّلُنَا قَيْسٌ اِذَا النَّعْلُ زَلَّتِ

یعنی: بر خانه‌های خاندان محمد گذر کردم ولی آنها را نه چنان دیدم که به روزگار داشتن ماندگاران بودند. خدا اینها یا ماندگاران‌شان را دور نگرداناد گرچه امروز دیگر ماندگارانی ندارند. کشته‌ٔ آن دشت بلند [یا: کران رودبار] از خاندان هاشم، با مهربانی و خجستگی خود گردن‌های مسلمانان را رام خود ساخت و همگی فرمانبر او گشتند [یا: با کشته شدن خود، گردن‌های مسلمانان را از شرم فروافکند و همگی خوارمایه شدند]. اینان امیدها بودند که اکنون داغ‌ها شدند. این سوگ‌ها بزرگ شدند و گران برآمدند. در خاندان

۱۵. در اینجا در متن هم سه نقطه گذاشته‌اند.

«غنی» نیز چکّه‌ای از خون ماست. ایشان به هرجا کوچ کنند و در هر جا فرود آیند، روزی از روزها کیفرشان کنیم. چون قیس تهیدست گردد، بینوای آن را بنوازیم ولی چون موزه بلغزد، قیس کشتارمان کند.

نام‌های کسانی که با حسین کشته شدند

سلیمان گوید: چون حسین و همراهانش کشته شدند، سرهای‌شان به سوی ابن‌زیاد برده شدند. مردم کنده سیزده سر بردند و سرکرده‌شان قیس بن اشعث بود؛ مردم هوازن به‌سرکردگی شَمِر بن ذی‌الجوشن ضبابی بیست سر؛ بنی‌تمیم هفده سر؛ بنی‌اسد شش سر؛ مذحج هفت سر؛ دیگر سپاهیان هفت سر و روی هم رفته هفتاد سر.

کشتگان روز عاشورا بدین گونه بودند:

۱. حسین بن علی علیه‌السلام که او را سنان بن انس نخعی لعنه‌الله کشت.

۲. عباس بن علی، مادرش ام‌البنین دخت حِزَام که او را زید بن رُقَاد جُنُبِیّ و حکیم طُفَیل سَنْبِسِی کشتند.

۳. جعفر بن علی، مادرش ام‌البنین.

۴. عبدالله بن علی، نیز مادرش ام‌البنین.

۵. عثمان بن علی، مادرش ام‌البنین. خَوَلّی بن یزید بر او تیری افکند و او را کشت.

۶. محمد بن علی که مادرش «مادرِ فرزند» بود و مردی از بنی‌دارم او را کشت.

۷. ابوبکر بن علی، مادرش ام لیلای دارمی دختر مسعود که در کشته شدنش گمان است.

۸. علی بن حسین بن علی [«عَلِی مِهْتَر»]، مادرش لیلا دختر مُرَّةِ بن عُرْوَةِ ثقفی مادر این یکی مَیْمُونه دخت ابوسفیان بن حرب که منقذ بن نعمان عبدی او را کشت.

۹. عبدالله بن حسین بن علی، مادرش رباب دخت امرؤالقیس کلبی که هانی بن ثُبَیتِ حَضْرَمِی او را کشت.

۱۰. ابوبکر بن حسن بن علی که مادرش «مادرِ فرزند» بود و حرملة بن کاهن او را با یك تیر کشت.

۱۱. قاسم بن حسن بن علی که سعد بن عمرو بن نُفَیل اَزْدِی او را کشت.

۱۲. عون بن ابی جعفر بن ابی‌طالب. مادرش جمانه دخت مُسَیِّب بن نَجَبَة فرازی که عبدالله بن قطبة طایی او را کشت.

۱۳. محمد بن عبدالله بن جعفر، مادرش خَوصَاء دختر خَصَفَة بن تیم‌الله ثعلبه که عامر بن نَهْشَل تیمی او را کشت.

۱۴. جعفر بن عقیل بن ابی‌طالب، مادرش ام‌البنین دختر شقر بن هضاب که بِشر بن خَوطِ هَمْدانی او را کشت.

۱۵. عبدالرحمان بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزَند» که عثمان بن خالد جُهنی او را کشت.

۱۶. عبدالله بن عقیل که مادرش «مادر فرزند» بود و عمرو بن صبیح صیداوی تیری بر او افکند و او را کشت.

۱۷. مسلم بن عقیل، مادرش «مادر فرزند» که در کوفه کشته شد.

۱۸. عبدالله بن مسلم بن عقیل، مادرش رقیه دخت امام علی بن ابی‌طالب که عمرو بن صُبَیح صَیْداوی یا مالك بن اُسَیدِ حَضْرَمِی او را کشت.

۱۹. محمد بن ابی‌سعید بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزند» که لَقِیط ابن یاسر جُهَنی او را کشت.

دو تن خرد انگاشته شدند: حسن بن حسن بن علی مادرش خَولَه دخت منظور بسن زبان فرازی؛ و عمرو بن حسین، مادرش «مادرِ فرزند». این دو را نکشتند.

۲۰. سلیمان، بردهٔ حسین که سلیمان بن عوف حضرمی او را کشت.

۲۱. مُنْجِح بردهٔ امام حسین.

۲۲. عبدالله بن یُقْطُر، هم‌شیر امام حسین.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که امام حسین در روزش کشته‌شد، پیامبر (ص) را به خواب دیدم که آبگینه‌ای را پر از خون می‌کرد. پرسیدم: ای پیامبر خدا، در این آبگینه چیست؟ فرمود: خون‌های حسین

و یاران اوست. آنها را گرد می‌آورم و به‌سوی خدا برمی‌دارم. چون بامداد فرا رسید، ابن عباس مردم را از کشته شدن حسین آگاه کرد و خواب خود بازگفت. دانسته‌شد که‌حسین در همان روز کشته‌شده‌است.

نیز گزارش آورده‌اند که پیامبر (ص) خاکی از گل حسین به ام‌سلمه داد که جبراییل برای وی فرود آورده‌بود. پیامبر(ص) به‌ام‌سلمه گفت: هنگامی که این خاک خون گردد، حسین کشته شده باشد. ام‌سَلِمه آن‌خاک در آبگینه‌ای گذارد و به نزد خود نگه‌داشت. چون حسین کشته شد، آن خاک خون گشت. او نیز همان روز گزارش کشته شدن امام حسین را به مردم داد. این بر پایهٔ گفتار کسی راست می‌آید که می‌گوید: ام سلمه پس از حسین درگذشت.

آنگاه ابن زیاد پس از بازگشت عمر بن سعد از نینوا برای کشتن امام حسین، به وی گفت: ای عمر، نامه‌ای را که دربارهٔ کشتن امام حسین به تو نوشتم برایم بیاور. عمر گفت: در پی کاری رفتم و از دستم بشد. گفت: بیاور. گفت: گم شد. گفت: باید بیاوری. گفت: فرو گذاشته شد که به خدا سوگند امروز پیرزنان قریش در مدینه آن را می‌خوانند تا پوزش مرا بپذیرند [که خود نکردم بلکه به فرمان تو حسین را کشتم]. به‌خدا دربارهٔ حسین اندرزی به تو دادم که اگر به پدرم سعد بن وقاص داده بودم، حق او بگزارده بودم. عثمان بن زیاد، برادر عبیدالله بن زیاد، گفت: به خدا راست می‌گوید. همانا دوست می‌داشتم که در بینی همهٔ مردان بنی‌زیاد تا به‌روز رستاخیز بینی‌بندی [چنبری مویین که در بینی شتر کنند و افسار بدان بندند]، فشرده می‌بود و حسین کشته نمی‌شد. ابن زیاد به نشان راست‌شماری، سر فرودآورد [ولی پسر زیاد هرگز پور سعد را به‌فرمانداری نفرستاد].

پایان داستان کشته شدن امام حسین.

کشته شدن ابو بلال مرداس بن حدیر حنظلی

پیش‌تر یاد کردیم که انگیزهٔ شورش او چه بود و عبیدالله بن زیاد چه گونه دو هزار سپاهی بـه رزم او فرستاد. دو سوی رزمنده در آسک دیدار کردند و سپاهیان ابن زیاد شکست خوردند. چون ابو بلال

ایشان را شکست داد و گزارش به ابن زیاد رسید، سه هزار مرد جنگی به سرکردگی عَبّاد بن اَخْضَر (اخضر شوهر مادرش که به وی وابسته شد)، گسیل کرد. نام و نشان درست او عَبّاد بن عَلْقَمَةِ بن عَبّاد تمیمی بود. عباد به پیگرد او پرداخت تا در توج (خ ل: نوح، تبوح) او را دریافت. عباد برای او رده بست و ابوبلال بر وی تاخت. اینان پایداری ورزیدند و جنگ به‌سختی گرایید تا هنگام نماز دگر فرا رسید. ابو-بلال گفت: امروز آدینه است و روزی گرامی و بزرگ است و اکنون هنگام نماز دیگر است. ما را بگذار که نماز بخوانیم. ابن اخضر بپذیرفت و دو سپاه از هم جدا شدند. ابن اخضر با شتاب نماز خود به‌پایان برد و به گفتهٔ برخی آن را نیمه‌کاره برید و خارجیان گرم نماز خود بودند. وی و یارانش بر آنان تاختند و ایشان ایستاده یا کمر خم یا سر بر خاک بودند و هیچ‌کدام از آن ستایشی که به درگاه خدا می‌کردند، بنگردیدند. همگی تا واپسین کس کشته شدند و سر ابوبلال مرداس بریده شد.

عباد بن علقمه به بصره بازگشت و در آنجا عبیدة بن هلال با سه تن‌دیگر بر گذرگاه او نشستند. عباد فراز آمد و رو به‌کاخ فرمانداری آورد و پسر خردسال خود را پشت سرش سوار داشت. گفتند: بایست که پرسشی دینی از تو داریم. ایستاد. گفتند: چهار برادریم که یکی از ما را به ستم کشته‌اند؛ در این کار چه می‌بینی؟ گفت: دادخواهی به نزد فرماندار برید. گفتند: داد خواستیم ولی به داد ما نرسید. گفت: بکشیدش خدا او را بکشد! بر او تاختند و گفتار خارجیان بر زبان راندند [«فرمانرانی ویژهٔ خداست»]. عباد پسرش را فروافکند که وارهید و خودش کشته شد. مردم بر سر خارجیان ریختند و ایشان را کشتند و عبیدة بن هلال وارهید.

چون ابن عباد کشته شد، ابن زیاد در کوفه بود و جانشینش عبیدالله بن ابی‌بکره بر بصره فرمان می‌راند. ابن زیاد برای وی نامه نوشته و او را فرمود که به پیگرد خارجیان پردازد. او فرمان برد و آغاز به بازداشت ایشان کرد. اگر دربارهٔ کسی میانجیگری می‌کردند، از او پایندان می‌گرفت تا ابن‌زیاد بازآید. هرکس پایندانی نمی-

... یعنی سی تن سیم یا ۴۹ تن زر، یعنی به بهای روز نگارش این برگ، میان ۱۵۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ تا ۷۳،۵۰۰،۰۰۰،۰۰۰ تومان (فَاعْتَبِرُوا یَا أُولِی‌الأَبْصَارِ).

و ستور و دام و کالا به نیم بها از ایشان می‌ستاند. بهای آنچه از ایشان گرفت، به پنجاه هزار هزار (پنجاه میلیون) [درم] برآمد. از این رهگذر، مهلب در نزد سَلْم بن زیاد، پایگاهی بلند به‌دست آورد و در دل او جای گرفت. سلم چندان دارایی‌های چپاول شده به‌دست آورد که مایهٔ شگفتی و شادمانی‌اش گشت. آنها را به نزد یزید بن معاویه گسیل کرد[17].

سَلْم به‌نبرد سمرقند شد و همراه او زنش از رود گذشت: ام محمد ثقفی دخت عبدالله بن عثمان بن ابی‌العاص. او نخستین بانوی تازی بود که از رود گذرش دادند. برای او پسری زایید که او را سُغْدِی بن سَلْم بن زیاد نام نهادند. زن او زیورهای زن فرماندار سغد را عاریت گرفت و با خود برد و به وی برنگرداند. او سپاهی به‌جنگ خجنده گسیل کرد که اعشی هَمْدَان در میان آن بود. آنان از خجندیان شکست خوردند و اعشی سرود:

لَیْتَ خَیْلِی یَوْمَ الخُجَنْـدَةِ لَمْ تُهْـزَمْ وَ غُـودِرْتُ فِی‌المَکَرِّ سَلِیبَا
تَحْضُرُ الطَّیْرُ مَصْرَعِی وَ تَرَوَّحْـتُ إِلَـی اللّهِ بِالـدِّمَاءِ خَضِیبَا

یعنی: ای کاش سواران من در نبرد خجنده شکست نمی‌خوردند و من در هنگام تاختن، به‌راهی دیگر می‌افتادم. کاش پرندگان بر کشتن‌گاه من تازش می‌آوردند و من آغشته به‌خون به‌دیدار خدا می‌شتافتم.

فرمانداری یزید بن زیاد و طَلْحَةُ الطَّلَحَات بر سیستان

چون یزید بن معاویه، سلم بن زیاد را بر خراسان گمارد، برادرش یزید بن زیاد را فرمانداری سیستان داد. مردم کابل آشتی‌نامهٔ خود را پایمال کردند و به راه پیمان‌شکنی رفتند و ابوعبیدة بن زیاد را به اسیری گرفتند. یزید بن زیاد همراه لشکری آراسته به‌سوی ایشان روان شد که با همدگر نبرد آزمودند و مسلمانان شکست یافتند و به

۱۷. بدین‌سان عرب‌ها تنها در یك جنگ، دست‌کم سودی در پیرامون ۳۵،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ ریال از ایرانیان به دست آوردند. این برابر با ۲۱۰ تن سیم سپید است.

سختی کشتار شدند. از میان کشتگان، یزید بن عبدالله بن ابی‌مُلَیْکَه و صِلَة بن اَشْیَم ابوصَهْبَایِ عـدوی شوهر مُعَاذَة عـدوی بودند. چون گزارش به سلم بن زیاد رسید، طلحة بن عبدالله (خ ل: عبیدالله) بن خَلَف خُزَاعـی شناخته با نام «طلحة الطلحات» را گسیل کرد. او ابو عبیده را به پانصد هزار درم بازخرید و طلحه از کابل به سیستان شد و فرماندار آن گشت. وی دارایی فراوان به دست کـرد و به دیدار کنندگان خود پرداخت. در سیستان درگذشت و پیش از مرگ، مردی از بنی‌یشکر را به جـانشینی خود برگماشت. مضریان او را بیـرون راندند و پرخاشخری به میان تازیان راه یافت و رَتْبِیل (خ ل: زَنْبِیل. رَنْبَل) چشم آز بدان سامان دوخت.

برکناری عمرو بن سعید
فرمانداری ولید بن عُتْبَه بر مدینه

گویند: در این سال یزید بن معاویه، عمرو بن سعید را از مدینه برداشت و ولید بن عُتْبَة بن ابی‌سفیان را به‌جای او برگماشت.

انگیزهٔ این کار این بود که عبدالله‌بن‌زُبَیر بن عَوَّام راه ناسازگاری با یزید بن معاویه را در پیش گرفت و پس از کشته شدن حسین، در مکه برای خود از مـردم بیعت ستاند. چگونگی آنکه: چـون گزارش کشته شدن حسین به وی رسید، به سخنوری در میان مردم برخاست و کشتن او را بزرگ شمرد و کوفیان به‌ویژه، و عراقیان را به گـونهٔ همگانی، نکوهید. پس از یاد نام خداوند و سپاسگزاری از وی و درود بر پیامبر خدا (ص) گفت: همانا عراقیان پیمان‌شکنانی تبهکارند و کوفیان بدترین ایشانند، به‌جـز اندکی از ایشان که از ایـن گفتار بیرونند. ایشان حسین را فراخواندند که او را یاری کنند و بر خود برگمارند ولی چـون او بر ایشان درآمد، بر او شوریدند و بـه وی گفتند: یا دست در دست ما گذاری که تو را به نزد پسر زیاد بن سمیه فرستیم تا دربارهٔ سرنوشت تو فرمان راند، یا با تو به‌نبرد برخیزیم. به‌خدا او دید که وی و یارانش در برابر آن سپاه بی‌کـران اندکند. خدا از نهان کسی را آگاه نمی‌سازد که او کشته می‌شود یا نمی‌شود.

ولی حسین کشته شدن مردانه را بر زندگی زبون‌منشانه برتری بخشید. خدا حسین را بیامرزاد و کشندهٔ او را خوار داراد! به‌جان خودم سوگند، گرچه به راه ناسازگاری با او رفتند و سر از فرمان او برتافتند، ایشان را اندرزگوی و بازدارنده‌ای مانند او نبود[۱۸]. ولی آنچه شدنی است، به‌ناچار فرود آید و اگر خدا بخواهد کاری کند، کس نتواند بازش دارد. آیا پس از حسین می‌توانیم به این مردم بیارمیم و گفتارشان را راست شماریم و پیمانی از ایشان بپذیریم؟ به خدا که ایشان را برای این کار شایسته نمی‌شناسیم. به‌خدا مردی را کشتند که شب‌هنگام دیر می‌خفت و نماز به درازا می‌کشاند و بیشینهٔ روزها را روزه می‌گرفت. او برای آنچه ایشان در دست دارند، سزاوار و در آیین و برتری از ایشان پیش‌تر بود. به‌خدا او قرآن را با خنیاگری سودا نمی‌کرد و گریه از ترس خدا را به‌خوانندگی نمی‌فروخت و باده‌گساری را به‌جای روزه‌گیری برنمی‌گزید و انجمن‌های نیایش را برای شکارگری رها نمی‌کرد (چنان که یزید می‌کند). «زودا که ایشان به زبونی اندر افتند و گرفتار گمراهی گردند» (مریم/۱۹/۵۹).

یاران او برشوریدند و به نزد او رفتند و گفتند: بیعتت آشکار کن زیرا چون حسین کشته شده است، کسی نیست که با تو بر سر این کار هماوردی کند. او در نهان بیعت می‌ستاند و چنین فرامی‌نمود که به خانهٔ خدا پناهیده است. به ایشان گفت: شتاب مکنید. فرمانـدار مکه در آن هنگام، عمرو بن سعید بود. او سختگیرترین کس بر ابن زبیر بود. با این همه، در برابر وی سازگاری و مهربانی می‌نمود. چون یزید بدانست که ابن زبیر گروه‌هایی را در مکه بر گرد خود فراهم آورده است، به خدا سوگند خورد که او را زنجیر برنهد. پس برای وی زنجیری سیمین به‌همراهی ابن‌عطای اشعری و سعد و یاران ایشان فرستاد که او را با آن ببندند و به نزد او برند. برای او

۱۸. عبارت متن: لعمری لَقَدْکَانَ مِن خِلَافِهِمْ اِیَّاهُ وَ عِصْیَانِهِمْ مَاکَانَ فِی مِثْلِهِ وَاعِظٌ وَ قَاهٍ عَنْهُمْ. اگر «واعظا» و «ناهیا» (بر پایهٔ حال) می‌بود، معنی روشن‌تر و استوارتری به‌دست می‌آمد.

جامه‌ای از خز فرستاد که بپوشد تا مردم ندانند که او را بند بر نهاده‌اند.

ابن عطا بر مدینه گذشت که مروان بن حکم در آنجا بود. به او گزارش داد که برای چه کاری آمده است. مروان دو پسر از پسران خود را با او روانه کرد که یکی عبدالعزیز بن مروان بود. گفت: چون فرستادگان یزید به نزد او رسند، شما به گونه‌ای بر او گذر کنید و یکی‌تان این سروده‌ها برخواند:

فَخُذْهَا فَلَيْسَتْ لِلْعَزِيزِ بِخُطَّةٍ　　وَ فِيهَا فِعَالٌ لِامْرِئٍ مُتَذَلِّلِ
أَعَامِرُ اِنَّ القَومَ سَامُوكَ خُطَّةً　　وَ ذَلِكَ فِي الجِيرَانِ غَزْلٌ بِمِغْزَلِ
اَرَاكَ اِذَا مَا كُنْتَ لِلْقَومِ نَاصِحاً　　يُقَالُ لَهُ بِالدَّلْوِ اَدْبِرْ وَ أَقبِلِ

یعنی: این را فراگیر که برای ارجمند، کاری دشوار نیست و در آن برای مردی رام و فرمانبردار، کاری شایان گفتن است. ای عامر، این مردم کاری گران برسر تو آوردند و این رفتار در میان همسایگان، به سان رشتن با دوکی همساز چرخ است. می‌بینم که چون به نیکخواهی این مردم روی آوری، تو را همی فرمایند: با دلو همی به پیش خرام و دیگر باره بازگرد.

چون فرستاده پیام و نامه بدو رساند، عبدالعزین آن سروده‌ها برخواند. ابن زبیر گفت: ای بنی‌مروان، آنچه گفتید، شنفتم. اینك این پیام به پدرتان رسانید:

اِنِّي لَمِنْ نَبْعَةٍ صُمٍّ مَكَاسِرُهَا　　اِذَا تَنَاوَحَتِ القَصْبَاءِ وَ العُشُرُ[۱۹]
فَلَا اَلِينُ لِغَيْرِ الحَقِّ اَسْأَلُهُ　　حَتَّى يَلِينَ لِضِرْسِ المَاضِغِ الحَجَرُ

یعنی: من از ریشهٔ درختی دیر شکنم و این هنگامی است که نی‌زار با درختان سپیدار به رویارویی برخیزند. من جز در برابر خدا (یا راستی و درستی) نرمش نشان نمی‌دهم و جز او از کسی چیزی نمی‌خواهم. نرم نباشم چنان که سنگ در زیر دندان جونده، نرمش نمی‌نماید.

۱۹. القصباء: نی‌زار؛ بیشهٔ پر از نی. العشر: تیره‌ای گیاهی از دولپه‌ای‌ها از گونهٔ شیر گیاه و ماميران که از آن «ژد» (صمغ) بیرون می‌تراود. در آسیای جنوبی، کشورهای تازی و افریقای نیمگانی (استوایی) می‌روید.

ابن زبیر سر از فرمان یزید و فرستادگان وی برتافت. ولید بن عُتْبه و گروهی از امویان به یزید گفتند: اگر عمرو بخواهد، تواند ابن زبیر را دستگیر کرد و به‌نزد تو فرستاد. عمرو برکنار شد و ولید فرمانروای حجاز گشت. ولید بـردگان و بستگان عمرو بن سعید را گرفت و به‌زندان افکند. عمرو با او گفت‌وگو کرد و او آمادگی ننمود که ایشان را آزاد کند. او از مدینه بیرون آمد و دو شب راه پیمود و سپس به شمار بردگان خود شتر سواران فرستاد کـه زندان را درهم کوبیدند [و آنان را بیرون آوردند] و به‌هنگام رسیدن او به شام، به وی پیوستند. او بر یزید درآمد و نیرنگ ابن زبیر به وی گـزارش داد که پوزش او پذیرفت و او را راست‌گو شمرد.

یاد چند رویداد

در این سال ولید با مردم حج گزارد.

فرماندار عراق عبیدالله بن زیاد، خراسان سَلْم بن زیاد، بر دادگستری کوفه شُرَیح و بر دادگستری بصره هشام بن هُبَیْره بود.

دراین سال اینان درگذشتند: عَلْقَمَةِ بن قیس نَخَعی دوست عبدالله بن مسعود که برخی گویند: به سال ۶۲/ ۶۸۱ ـ ۶۸۲ م درگذشت و او را نود سال بود؛ منذر بن جارود عبدی؛ جابر بن عَتِیك انصاری که برخی نام او را «حر» نگاشته‌اند و او نـود و یك سال بزیست و از بدریان بود؛ حمزة بن عمرو اسلمی در نود و یك یا هشتاد سالگی که او را با پیامبر دیداری بود؛ خالد بن عُرْفُطَهٔ لیثی یا عُذْرِی هم‌پیمان بنی‌زهره که برخی‌گویند: به‌سال ۶۰/ ۶۸۰ م درگذشت. او را دیداری با پیامبر بود.

رویدادهای سال شصت و دوم هجری
(۶۸۱ - ۶۸۲ میلادی)

رفتن گروه نمایندگی مدینه به شام

چون ولید فرماندار حجاز گشت، پیوسته می‌کوشید که در هنگامی از ناآگاهیِ عبدالله بن زبیر، بر او دست یابد و او را از پای درآورد ولی او را جزاستوار گشتهٔ پاس داشته نمی‌دید. آنگاه چون حسین کشته شد، نَجْدَةِ بن عامر نَخَعیِ در یمامه سر به شورش برداشت و ابن زبیر در حجاز جنبش آغاز کرد. ولید از «شناس‌گاه» (مُعَرَّف: عَـرَفَات) سرازیر می‌شد و به‌راه می‌افتاد و دیگر مردمان با او به‌راه می‌افتادند. ابن زبیر بر جای ایستاده می‌بود. آنگـاه ابن زبیر با یاران خویش و نجده با پیروان خود روانه می‌گشتند. نجده با ابن زبیر دیدار می‌کرد و گفت‌وگو با او به درازا می‌کشاند چندان که مردم گمان می‌بردند به زودی با عبدالله بن زبیر بیعت خواهد کرد. سپس ابن زبیر در کار ولید به ترفند برخاست و برای یزید نوشت: تو مردی بس سر ما فرستاده‌ای گول و نابخرد و نادان که نه به سوی راهی درست رهنمون می‌گردد و نه اندرز فرزانه‌ای را گوش می‌کند. اگر مردی آسان‌گیر و خوش‌خوی روانه کنی، امید باشد که آنچه از کارها به دشواری روی آورده است، به آسانی گراید و آنچه پراکنده گشته است، فراهم آید.

یزید، ولید را بـرداشت و عثمان بن محمد بن ابی‌سفیان را بـه فرمانداری برگماشت. او جوانی کم‌سال و فریفته به‌خود و خودپسند بود که نه زندگی درازی داشت تا در درازایِ آن پخته گردد نه به‌کاری

به سوی مکه آوری و این بیچارگان (انصار مدینه) را پشت سر گذاری که در هر کوی و برزن و مزگت در خانه‌هاشان کشتار شوند. مردم از فرمانبری او تن زدند. او برگشت. کار چنان شد که او گفت.

فرمانداری دیگربارهٔ عُقْبَةِ بن نَافِع بر افریقیه جهان‌گشایی او در آنجا و کشته شدنش

پیش‌تر یاد کردیم که عُقْبَه از فرمانداری افریقیه برکنار شد و به شام بازگشت. چون به نزد معاویه بازگشت، به وی نوید داد که دیگرباره او را به سر کار به‌افریقیه برگرداند. معاویه مرد و عقبه در شام بود. یزید در این‌سال او را به‌فرمانرانی بر افریقیه گماشت و بدان سامان گسیل‌داشت. او سخت‌کوشانه به‌قیروان درآمد و فرماندار آن ابومهاجر را بازداشت کرد و او را بند آهنین برنهاد و در قیروان سپاهیانی همراه کودکان و زنان و دارایی‌ها[ی چپاول گشته] به‌جای هشت و زهیربن قیس بَلَوِی را به‌جانشینی خود برگمارد و فرزندانش را فراخواند و به او گفت: من جانم را به خدای بزرگ و بزرگوار بخشیدم و همی خواهم که تا پایان زندگی با ناباوران به خدا پیکار کنم. سفارش کرد که پس از او چه کنند.

سپس با سپاهی گران روان شد و به شهر باغایه درآمد و دید که گروه‌های انبوهی از رومیان در آن گرد آمده‌اند. آنان به سختی با او پیکار کردند و در برابر او شکست خوردند و او کشتاری گـران در میان ایشان به‌راه انداخت و دارایی‌های هنگفتی به تاراج برگرفت. شکست یافتگان به درون شهر شتافتند و او ایشان را در میان گرفت. آنگاه ماندن بر ایشان را ناخوش داشت و روی به سرزمین زاب آورد. این خود پهنه‌ای بس گسترده بود که در آن شهرها و روستاهای بسیار بودند. به بزرگ شهر آن درآمد که نامش «اَرَبَه» [خ ل: آرَیَه] بود. رومیان و ترسایان درآمدند و در آن دژ گزین گشتند و عقبه ایشان را درمیان گرفت. برخی به‌کوهستان‌ها گریختند. مسلمانان با ماندگاران شهر از ترسایان چندین بار نبرد کردند که سرانجام ترسایان شکست یافتند و سران و سواران‌شان کشته‌شد. عقبة‌بن نافع به‌تاهرت کوچید.

چون گزارش فرارفتن او به رومیان رسید، از بربریان یاری خواستند و ایشان پاسخ گفتند و یاری‌شان کردند و در سپاهیانی انبوه فشرده شدند و دیدار کردند و به سختی به‌پیکار درایستادند و کار بر مسلمانان دشوار گشت زیرا دشمنان بسیار بودند. آنگاه خدای بزرگ به ایشان یاری رساند و رومیان و بربریان شکست خوردند و گریختند و شمشیرهای مسلمانان ایشان را فروگرفتند و بسیاری از ایشان را کشتار کردند و به اسیری گرفتند و مسلمانان دارایی‌ها و جنگ‌افزارهای ایشان را به تاراج دادند.

آنگاه فرارفت تا بر تانژه (طنجه)[1] فرود آمد و بِطْرِیق روم به‌نام یلیان[2] با او دیدار کرد و ارمغانی نیکو به وی داد و بر فرمان او فرود آمد. دربارهٔ آندلس از وی پرسید که بطریق رومی کار آن را دشوار و سنگین فرانمود. باز دربارهٔ بربریان از وی پرسش کرد و بطریق گفت: مردمانی سخت فراوانند که شمارشان را جز خدا نمی‌داند و ایشان در «سوس نزدیك»اند و ناباورانند که هنوز به کیش ترسایی درنیامده‌اند و شکوه و دلاوری و پیکارمندی سخت می‌دارند.

عقبه رو به سوی سوسِ پایین در باختر تانژه (طنجه) آورد. پیشاهنگان بربری به او رسیدند و در شماری فراوان با وی دیدار کردند. او ایشان را به‌سختی هرچه بیش‌تر کشتار کرد و سواران خود را به‌همهٔ جاهایی که ایشان بدان گریخته‌بودند، گسیل داشت و روانه شد تا به سوسِ دور (سوس بالا) رسید و دید که بربریان با سپاهیانی بیرون از شمار برای نبرد با وی آماده شده‌اند. با ایشان دیدار کرد و جنگید و شکست‌شان داد. مسلمانان چندان ایشان را کشتند که خسته شدند و کسان بسیاری را از ایشان به اسیری گرفتند. روانه شد تا به مالیان رسید و پهناب (اقیانوس [اقیانوس اطلس]) را دید. در اینجا گفت: خدایا، اگر این دریا نبود، همچنان در ژرفای شارسان‌ها پیشروی می‌کردم و به راه تو می‌جنگیدم

سپس بازگشت و رومیان و بربریان از راه او رمیدند زیرا از او می‌ترسیدند. بر جایی گذشت که امروز «آب اسپ» (ماءالفرس)

1. Tanger 2. Ilian

خوانده می‌شود. در آنجا فرود آمد. در آن آبی نبود و مردم گـرفتار تشنگی سختی شدند که نزدیك بود از گزند آن جان بسپارند. عقبه دو رکعت نماز بگزارد و خدای را بخواند. یکی از اسپ‌های او زمین را با سنب خود بکاوید که تخته سنگ بزرگی پدیدار گردید و آب از هر سوی آن برجهید. عقبه در میـان مـردم آواز داد کـه ریگ‌های بسیاری را کندند و از آن آب نوشیدند. از آن رو، آنجـا آبِ اسپ خوانده شد.

چون به شهر طُبْنَه (خ ل: طیبه)رسید که از آنجا تا قیروان هشت روز راه بود، به یاران فرمود گروه گروه به پیش روند و این از آن رو بود که دلی گرم و استوار داشت و می‌دانست که بر سر دشمنان چه آورده است و اینك دیگر کسی نیست که از او بترسد. با گـروهی کم‌شمار به تهوده (خ ل: یهودا) شد تا آن را وارسی‌کند. چون رومیان او را با شماری اندك دیدند، چشم آز بدو دوختند و در دژ فراز کردند و او را دشنام دادند و با وی جنگیدند. او ایشان را به اسلام خواند که از او نپذیرفتند.

شورش کُسَیلَة بن کمرمِ بربری بر عقبه
(خ ل: لمرم؛ المرم)

این کسیلة بن کمرمِ بربری اسلام آورده بود و این به‌هنگامی بود که ابوالمُهاجِر به فرمانداری افریقیه برآمده‌بود. اسلام او به‌نیکویی گرایید. او از بزرگان بربر و از بلندآوازه‌ترین ایشان بود. وی با ابومهاجر همراه شد. چون عقبه بر سر کار آمد، ابومهاجـر پایگاه کسیله را به او شناساند و فرمود که وی را پاس و گرامی بدارد. او نپذیرفت و کسیله را خوار بداشت. بـرای عقبه شماری گوسپندان آوردند. او به کسیله فرمان داد که آنها را سر ببرد و همراه پوست کنندگان پوست‌شان را بکند. کسیله گفت: این جوانان و بردگان من مرا بس می‌کنند و این کار از پیش می‌برند. عقبه او را دشنام داد و فرمود که آنها را سر ببرد و پوست کند. او چنان کرد. ابومهاجر در نزد عقبه ازاین کار بد گفت. عقبه از رفتار خود بازنگشت. ابومهاجر

به وی گفت: مرد را بازداشت کن که من از او بیم دارم و همی ترسم که آسیبی بر تو رساند. عقبه در این کار سستی کرد. کسیله کینهٔ او به دل گرفت و بر آن شد که وی را از پای درآورد. چون چنین شد و رومیان شمارِ اندکِ همراهانِ عقبه را دیدند، پیك و پیام بـه نزد کسیله فرستادند و او را ازین کار آگاه ساختند. او در سپاه عقبه بود و آهنگ کینه‌کشی به دل می‌داشت. وی آهنگ خود به رومیان گفته بود و ایشان را از چگونگی آگاه ساخته. رومیان چشم‌آزمندی بدین کار دوختند. چون به نزد او رفت‌وآمد کردند، آنچه در دل داشت، آشکار ساخت و کسان و یاران و پسرعمویان خود را گرد آورد و آهنگ عقبه کرد. ابومهاجر گفت: او را با شتاب فروگیر و پیش از آنکه نیروهای خود را گرد آورد، بر سرش تاز و کارش بساز. ابومهاجر بند آهنین بر پیکر داشت و همراه عقبه بـود. عقبه روی به رزم کسیله آورد. کسیله از راه او کنار کشید تا سپاهیانش انبوه گردند. چون ابومهاجر چنین دید، این سروده از گفتهٔ ابومِحْجَنِ ثَقَفِی به سان داستان بر زبان راند:

كَفَى حَزَنًا أنْ تَمْرَغُ الخَيْلُ بِالقَنَا وَ أُتْرَكَ مَشدوداً عَلَـيَّ وِثَاقِيـا
إذَا قُمْتُ عَنَّانِي الحَدِيدُ وَ أُغْلِقَتْ مَصَارِعُ مِنْ دُونِي تَصُمُّ المُنَـادِيَا

یعنی: همین اندازه اندوه بس که اسبان و سوارکاران با نیزه‌ها رو به پهنه‌های نبرد آورند و من از پویش و جنبش وامانده باشم و بند برنهاده. هر بار که خواهم برخیزم، آهن مرا بر زمین بنشاند و درهای زندانی به‌رویم بسته شوند که آوازدهنده را کر می‌سازند.

این سخنان به گوش عقبه رسید و او فرمود که آزادش کردند. به وی گفت: به مسلمانان پیوند و کار ایشان سامان ده زیرا من جانبازی را همی بیوسم. او نکرد و گفت: من هم خواهان جان باختنم. عقبه، همراه مسلمانان، نیام‌های شمشیرهای خود را شکستند و رو به سوی بربریان آوردند و با ایشان پیکار کـردند. مسلمانان همـگی کشتار شدند و یك تن از ایشان زنـده نرست. محمد بـن اوس انصاری با گروهی اندك وارهیدند. خداوند «قفْصه» ایشان را وارهاند و به سوی قیروان گسیل‌شان کرد. زهیر بن قیس بلوی آهنگ استوار کرد

که پیکار کند. سپاهیان صنعانی سر از فرمان او برتافتند و او به مصر بازگشت. بیش‌ترِ مردم به دنبال او روان شدند و زهیر ناچار شد با ایشان برگردد. او به سوی بَرْقَه شد و در آن ماندگار گشت.

اما کسیله، کارش بدانجا کشید که همهٔ مردم افریقیه رو به‌سوی او آوردند و سر بر فرمان او نهادند. زنان و فرزندان مسلمانان و دارایی‌های بــه دست آمده از پهنه‌هــای نبرد در این شارسان انباشته بودند. ایشان از کسیله زینهار خـواستند و او زینهارشان داد و به قیروان درآمد و بر افریقیه چیره شد و در آن ماندگار گشت تا کار عبدالملك بن مروان به نیرومندی گرایید. او زهیر بن قیس بلوی را که در برقه ماندگار و مرزدار بود، به‌فرمانروایی افریقیه برگماشت.

فرمانرانی قیس بر افریقیه
کشته شدن وی و کشته شدن کسیله

چون عبدالملك بن مروان بر سر کار آمد، در نزد او از مسلمانانِ ماندگار در قیـروان یاد کـردند و یارانش بدو پیشنهاد دادنـد که لشکریان به‌افریقیه گسیل‌دارد و زنان‌و فرزندان‌مسلمان را وارهاند. او برای زهیر بن قیس بلوی نامه‌ای گویای فرمانداری افریقیه نوشت و سپاهی گران به یاری او فرستاد و او در سال ۶۹/۶۸۸ م رهسپار افریقیه گشت.

گزارش کار او به کسیله رسید. او سپاهیان خود را گرد آورد و آراست و رومیان و بربریان را هماهنگ ساخت و مهتران را از میان یاران خود فراخواند و به‌ایشان گفت: من آهنگ‌آن دارم که به«ممش» روم زیرا در قیروان گروه‌های انبوهی از مسلمانانند و ایشان را با ما پیمانی است و همان به که آن را پایمال نسازیم زیرا می‌ترسیم که اگر جنگ آغازیم و با زهیر بستیزیم، اینـان از پشت سر بر ما تازند ولی چون به ممش رویم و در آن فرود آییم، آسوده باشیم و با آرامش درِ پیکار با زهیر کوبیم. اگر بر ایشان پیروز شویم، ایشان را تا طرابلس دنبـال کنیم و ریشهٔ ایشان از افریقیه برکنیم. اگـر ایشان پیروز شوند، بـه کوهستان‌ها پناهیم و رهـایی یابیم. آنان

پیشنهاد او را پذیرفتند. او به ممش کوچید. گزارش این کار به نزد زهیر آوردند و او از رفتن به قیروان خویشتن‌داری کرد بلکه سه روز در بیرون آن ماند تا خود آسوده شد و لشکریان برآسودند. سپس به جست و جوی کسیله برآمد. چون بدو نزدیك شد، فرود آمد و یاران خود را آرایش رزمی داد و به سوی او سوار گشت. دو سپاه دیدار کردند و به پیکار درآمدند و کشتگان از هر دو سوی رو به فراوانی نهادند چنان که همهٔ مردم از زندگی نومید شدند. بیشینهٔ روز را بدین سان سپری کردند. سپس خدا به مسلمانان یاری رساند و کسیله با یارانش گرفتار شکست گشتند و او با گروهی از مهتران یارانش کشته شدند و در ممش از میان رفتند. مسلمانان در پی رومیان و بربریان شتافتند و هرکه را دریافتند، از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند و در این کار از اندازه درگذشتند و هرچه توانستند، بیش‌تر کشتند. در این پیکار بود که مردان رومیان و بربریان و پادشاهان و مهتران ایشان از میان رفتند و زهیر به‌قیروان بازگشت.

زهیر در افریقیه دارایی فراوان و زندگی بی‌اندوه و خواستهٔ انبوه و پادشایی باشکوه یافت ولی بر آن شد که در آنجا نماند. گفت: برای پیکار در راه خدا به اینجا آمده‌ام و همی ترسم که بدین سرای گرایش یابم و نابود شوم.

وی مردی پرهیزکار و پارسا بود. در قیروان ارتشی آسوده فرو هشت زیرا نه در آن سرزمین دشمنی بود نه مردی شکوهمند و نه جنب و جوشی از کس.

به رومیانی که در کنستانتین اوپل بودند، گزارش رسید که زهیر از برقه آهنگ افریقیه کرده است تا با کسیله بجنگد. ایشان تهی بودنِ آن را بازیافتی تازه شمردند و با افزارهای دریابرد و کشتی‌های بسیار و نیروهای بی‌شمار از آبْخَسْتِ سیسیل آهنگ آن کردند و بر برقه تازش آوردند و بندیان بسیار (از تازیان و تازی گرایان) به دست آوردند و کشتند و به‌تاراج بردند. این خود همزمان با آمدن زهیر از افریقیه به سوی برقه گشت. گزارش به او دادند. به سپاهیان فرمان داد که هرچه بیش‌تر بشتابند و هرچه کوشاتر

بجنگند. او با همراهان خود به‌پیش راند. رومیان دارای سپاهیان فراوان بودند و چون مسلمانان ایشان را دیدند، به وی زاریدند ولی او نتوانست بازگردد و از این‌رو به جنگ برخاست و کار به‌دشواری گرایید و سرنوشتْ آماج گـزند گشت و رومیان سبك برآمدنـد و مسلمانانْ جامِ گران گرفتند. رومیان از ایشان افزون آمدند و زهیر و یارانش کشتهٔ شدند و یك تن از ایشان زنده نماند. رومیان با دستان پر به کنستانتین اوپل بازآمدند.

چون عبدالملك از گزارش کشته شدن زهیر آگاه گشت، این‌کار بر او سخت و دشوار آمد. آنگاه او حسان‌بن‌نعمان غسانی را به‌افریقیه فرستاد که گزارش آن را به خواست خدای بزرگ، در یاد رویدادهای سال ۶۹۳/۷۴ م بخواهیم آورد.

سزاوار چنین بود که داستان فرمانداری و کشته شدن زهیر بن قیس را در یاد رویدادهای سال ۶۸۸/۶۹ م بیاوریم. از این‌رو در اینجا آوردیم که گزارشِ کارِ کسیله با کشته شدن او به هم پیوسته است چه رویداد یکی است و اگر پراکنده گـردد، گوهر آن دانسته نشود.

یاد چند رویداد

در این سال ولید بن عتبه با مردم حج گزارد.

هم دراین سال محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس، پدر «خونریز»، «دژخیم» (سَفّاح) و منصور از مادر بزاد.

نیز در این سال این کسان از جهان درگذشتند: عبدالمطلب بن ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم هاشمی (از یاران)، مَسْلَمَة بن مُخَلَّد انصاری‌که روز درگذشت پیامبر(ص) ده‌سال داشت، مسروق بن اجدع در مصر که بـرخی گویند: بـه سال ۶۳/۶۸۲ـ۶۸۳ م درگذشت

[واژهٔ تازه پدید]

مُخَلَّد به ضم میم و فتح خای نقطه‌دار و تشدید لام.

رویدادهای سال شصت و سوم هجری
(۶۸۲ - ۶۸۳ میلادی)

داستان حرّه

آغاز کار حره بدین گونه بود که یزید را برکنار کردند و یاد آن گذشت. چون این سال فرارسید، مردمان مدینه، عثمان بن محمدبن ابی‌سفیان، کارگزار یزید، را از شهر بیرون راندند و امویان را در میان گرفتند. ایشان دست بیعت به عبدالله بن‌حنظله دادند. امویان و یاران و بستگان و سرسپردگان‌شان و کسانی که اندیشه‌ای مانند ایشان داشتند، در پیرامون هزار مرد، بیرون آمدند و در خانهٔ مروان بن حَکَم انجمن کردند. به‌یزید نامه نوشتند و از او یاری خواستند. فرستاده به نزد او آمد و او بر کرسی نشسته بود و دو پا را در تشت آبی داشت از این‌رو که گرفتار بیماری نقرس در هر دو پا بود. چون نامهٔ امویان را خواند، این سروده به سان داستان بر زبان راند:

لَقَدْ بَدَّلُوا الحِلْمَ الَّذِی فِی سَجِیَّتِی فَبَـدَّلْتُ قَـومِی غِلْظَةً بِلِیَـانِ

یعنی: آن بردباری را که در سرشت من بود، دیگر کردند و من به جای نرمش، راه درشت‌خویی با مردم خود را در پیش گرفتم.

سپس گفت: آیا امویان هزار مرد جنگی ندارند؟ فرستاده گفت: آری به خدا بلکه بیش‌تر. گفت: نتوانستند لختی از روز پیکار کنند! کس به نزد عمرو بن سعید فرستاد که نامه بر او فروخواند و او را فرمود که با مردم بیرون رود. عمرو گفت: من کارها و سرزمین‌ها را برای تو استوار ساخته بودم، ولی اکنون که خون‌های قرشیان در

بالادست فرو می‌بارد، نمی‌خواهم سر رشتهٔ این کار به دست گیرم.

کس به نزد عبیدالله بن زیاد فرستاد و او را فرمود که به مدینه رود و نیز عبدالله بن زبیر را در مکه در میان گیرد. ابن زیاد گفت: برای مردِ تبهکار دو کار باهم نکنم: کشتن پسر پیامبر خداوند و جنگ در شهر خدایی مکه. پس پیکی به نزد او فرستاد و پوزش آورد.

یزید کس در پی مسلم بن عُقْبَهٔ مُرّی فرستاد. او همان بود که وی را «مردِ بسیار افزون‌کار در خونریزی» (مُسْرِف) خواندند و در این هنگام پیری سخت کهنسال و بیمار بود. فرستاده گزارش به وی داد و مسلم گفت: آیا امویان هزار مرد نیند (نی‌اند)؟ فرستاده گفت: هستند. گفت: پس چرا لختی از روز نتوانستند پیکار آزمود! اینان سزاوار یاری رساندن و کمك نیستند زیرا مردمی خوار و فرومایه‌اند. ای سرور خداگرایان، ایشان را فروگذار تا به خودیِ خود با دشمن‌شان پیکار کنند و آنگاه آشکار شود که چه کسی بر سر فرمانبرداری تو می‌جنگد و کدام کس تن به دشمنان می‌سپارد. یزید گفت: دریغ از تو! پس از ایشان، زندگی سخت خوارمایه است، با مردم برای نبرد بیرون شو.

برخی گویند: معاویه به یزید گفت: تو را با مردمان مدینه روزی دشوار در پیش است؛ اگر چنین کنند، مسلم بن عقبه را به رزم ایشان گسیل کن زیرا او همان مردی است که از نیکخواهی او دل آسوده‌ام چه او را بارها آزموده‌ام و می‌دانم که مزدوری خوب و سرسپردهٔ ما امویان است. چون مردمان مدینه گردن‌بندِ فرمانبری از یزید فروافکندند، او مسلم را به جنگ ایشان گسیل کرد. وی در میان مردم آوای بسیج به سوی حجاز برآورد و گفت که بخشش‌های خود برگیرند و افزون بر آن، هرکدام صد دینار به‌سان کمك دریافت کنند. دوازده هزار مرد جنگی داوخواه شدند. یزید بیرون رفت و از ایشان سان دید. او بر شمشیری تکیه کرد و کمانی بر شانه افکند و چنین سرود:

أَبْلِغْ أَبَا بَكْــرٍ إِذَا اللَّيــلُ سَرَى ... وَ هَبَطَ القَومُ عَلَى وَادِي‌القُرَى

أَجَمْعَ سَكْرَانٍ مِنَ القَومِ تَرَى ... أَمْ جَمْعَ يَقْظَانٍ نَفَى عَنْهُ الكَرَى

يَا عَجَبــاً مِنْ مُلْحِدٍ يَا عَجَبــا ... مُخَادِعٍ بِالدِّينِ يَعْفُو بِالعَــرَى

یعنی: چون شب فراز آید و مردم در «وادی قرا» فـرود آیند، پیام به ابوبکر برسان که: آیا گروهی از مستان را می‌بینی یا گروهی از یقظانیان که خواب از ایشان دور گشته است؟ شگفتا از یك بی‌دین شگفتا! آنکه دین را بازیچهٔ خود می‌سازد و در بیابان در خاك نابودی غلت همی زند.

سپاهیان به سرکردگی مسلم بن عقبه روانه شدند. یزید به وی گفت: اگر برای تو پیشامدی رخ نماید، حصین بن نمیر سکونی را به جانشینی خود برگمار. به وی گفت: مردمان مدینه را سه روز درنگ ده و به فرمانبری بخوان. اگر پذیرفتند چه بهتر؛ وگرنه با ایشان پیکار کن و چون بـر ایشان پیروز شدی، ایشان را سه روز پیـاپی چپاول و کشتار کن و هرچه دارایی و ستور و دام و جنگ‌افـزار و خوراك به دست آورند، ایشان را باشد. چون سه روز گذشت، از مردم دست بدار. علی بن حسین را بپای و به‌خود واگذار و دربارهٔ وی به نیکی سفارش کن زیرا وی در کار این مردم فـرو نرفت و نامه‌ای برای من بنگاشت.

هنگامی که مردمان مدینه کـارگزار یزید را بیرون راندنـد، مروان بن حکم با عبدالله بن عمر سخن گفت و از وی دستوری‌خواست که دستوری دهد کـه زنان و کودکانش را در خـانهٔ او نهان سازد. عبدالله نپذیرفت. مروان با علی بن حسین سخن گفت. امام فرمود: مرا زنان و کودکانی است که در سرای من به‌سر می‌برند و ماندگاران شبستان منند؛ اینان با کسان خانوادهٔ تو خواهند بود. او زنش عایشه دختر عثمان بـن عفان را با فرزندان خویش به نـزد علی بن حسین فرستاد. علی(ع) کسان خود و کسان مروان را برگرفت و به روستای خویش در یَنْبُع رفت. برخی گویند: علی خانوادهٔ خویش را با پسرش عبدالله بن علی به طایف گسیل کرد و خاندان مروان را همراه ایشان ساخت.

چون عبدالملك بن مروان شنید که یزید سپاهیان به سوی مدینه گسیل کـرده است، گفت: ای دریغ، ای کاش آسمان بر زمین فـرو می‌ریخت! چه کارِ گران و دشواری!

این عبدالملك خود سپس‌ها گرفتار آزمون گشت و ناچار شد که حجاج بن یوسف ثقفی را روانهٔ مکه سازد. حجاج روانه شد و مکه را در میان گرفت و کُشْکَنْجِیر بر کعبه گماشت و پسر زبیر بن عوام را کشت. اما مسلم بن عقبه، کارش بدانجا کشید که با سپاهیان خـود روانهٔ مدینه شد. چون گزارش ایشان به مدینیان رسید، امویان را با سختی بیش‌تری در میان گرفتند. اینان در خانهٔ مروان بودنـد. به ایشان گفتند: به‌خدا دست‌از شما برنداریم تا فرودتان آریم و گردن‌ـهای‌تان را بزنیم، یا پیمان و سوگند خدایی به ما دهید که برای ما گزند به بار نیاورید و کسی را از آسیب‌پذیـری ما آگاه نسازید و دشمنی را بر ما نیاغالید. آنگاه دست از شما بداریم و از میان خود بیرون‌تان فرستیم. امویان سوگند خـوردند و پیمان دادند و مدینیان ایشان را از میان خود بیرون فرستادند.

مردمان مدینه بر گذرگاه شام تا این شهر در هر آبشخوری خیکی از قطران و خس و خـاشاك نهاده بودنـد [تا شامیان را شـرنگ نوشانند] ولی خدا بارانِ فـراوانِ آسمانی بر ایشان فـرو فرستاد و شامیان تا رسیدن به مدینه از هیچ دلوی آب ننوشیدند.

چون مردمان مدینه امویان را بیرون راندند، اینان همراه بار و بنهٔ خویش به راه افتادند تا مسلم بن عقبه را در وادی‌القـرا دیدار کردند. او پیش‌از دیگر مردمان، عمرو بن عثمان‌بن‌عفان را فراخواند و به وی گفت: از آنچه پشت سر گذاشته‌ای به من گـزارش ده و راه درست را به من فرانمای (که چه‌گـونه باید کار کنم). عمرو گفت: نتوانم زیرا مدینیان از ما سوگندان و پیمان‌ها ستانده‌اند که هیچ‌کس را از جاهـای آسیب‌ناك ایشان آگاه نسازیم و به دشمنان‌شان یاری نرسانیم. مسلم بن عقبه او را به سختی راند و گفت: اگر نـه پسر عثمان‌بودی، گردنت را می‌زدم. بـه خداوندیِ خدا سوگند کـه این خاموشی را پس از تو از هیچ قرشی نپذیرم. وی از نـزد او بیرون آمد و آنچه را رفته بود، به یاران خود گزارش داد. مروان بن حکم به پسر خود عبدالملك بن مروان گفت: پیش از من بر وی درآی شاید که از من به تو بسنده کند. عبدالملك به درون رفت و مسلم پرسید:

چه داری؟ آن را برای من بازگوی. عبدالملك پاسخ داد: چنین کنم. همانا مرا رای بر این است کـه همراهان خود را ببری تا چـون به خرمازاران رسیدی، مردم را در سایه فرود آوری تا شیرهٔخرما فراوان بخورند. چون فردا شود، روانه شوی و مدینه را در سوی چپ خویش فروگذاری و آنگاه بر پیرامون‌آن بچرخی تا از جایگاه خاور از «حره» بر مردمان مدینه درآیی و آنگاه با ایشان دیدار کنی. چون به‌هنگامی با ایشان رویاروی گردی که خورشید بر ایشان دمیده باشد، آفتاب از پشت بر شانه‌های‌سپاهیان تو تابد و ایشان‌را گزند نرساند بلکه آسیب آن به مردمان مدینه رسد. ایشان از درخشش کلاه‌خودها، پیکان‌های نیزه‌ها، پهنای شمشیرها و زره‌های شما چیزها بینند که شما نبینید و این کار تا هر زمان کـه شما در باختر‌شان باشید، بپاید. آنگاه با ایشان پیکار کن و یاری از خدای بخواه.

مسلم به وی گفت: آفرینا بر پدرت کـه چه نازنین مردی پدید آورده است!

سپس مروان بر وی درآمد. او گفت: هان! مروان گفت: نه این بـود که عبدالملك بر تو درآمد؟ گفت: آمد، چه فرزانه مردی کـه این عبدالملك است! با هیچ مرد قرشی دیدار نکـردم که همپایهٔ او باشد. مروان گفت: چون عبدالملك را دیدار کرده باشی، مرا دیدار کرده‌ای. سپس مسلم روانه شد و به هرجا رسید، چنان کرد که عبدـ الملك به وی گفته بود. از سوی خاور بر سر ایشان آمد. سپس مسلم ایشان را فراخواند و گفت: سرور خداگرایان گمان می‌برد که شما بنیادهای این کارید و اسلام بر سر شما می‌چرخد و من ریختن خـون شما را ناخوش می‌دارم و سه روز درنگ‌تان می‌دهم. هرکس از راه کژی و کاستی برگردد و به‌سوی درستی و راستی آید، از او بپذیریم. آنگاه من از پیرامون شهر شما بروم و بر سر این پیمان گسل تازم که در مکه گردن برافراشته است. اگر سر برتابید، هشدار بایسته به‌شما داده باشم.

چون سه روز گذشت، گفت: ای مردمان مدینه، چه می‌کنید؟ به راه آشتی می‌روید یا جنگ را برمی‌گزینید؟ گفتند: می‌جنگیم. گفت:

نکنید بلکه سر بـر فرمان گذارید و ما شکوه و کوشش خـود را در کوبیدن این بی‌دین به‌کار می‌بریم که دین‌زدایان و تبهکاران را از هر کران بر گرد خود فـراهم آورده است. خواسته‌اش پور زبیر بـود. مدینیان گفتند: ای دشمنان خدا، اگر بخواهید بر سر او تازید، شما را رها نخواهیم کرد. شما را فـرو گذاریم تا به سوی بارگاه پاس داشتهٔ خدایی روید و مردم آن را بترسانید و در آنجا تبهکاری کنید و پاس آن را پایمال سازید! نه به خدا، هرگز نکنیم.

مردمان مدینه برای خود کنده‌ای برگرفته بودند و مردانی را به پاسداری آن برگماشته بودند. فرماندهی ایشان به دست عبدالرحمان بن زهیر بن عوف پسر عموی عبدالرحمان بن عوف بود. فرماندهان دیگر چنین بـودند: عبدالله بن مطیع بر یك بخش و بـرزن بر سر قرشیانی که در کنار مدینه به‌سر می‌بردند و مَعْقِل بن سنان اشجعی از یاران پیامبر بر بخشی دیگر فراهم آمده از مهاجران. سرکـردهٔ همه‌شان عبدالله بن حنظلهٔ «شسته» انصاری بر بزرگ‌ترین بخش بود که انصار در آن جای داشتند.

مسلم با همراهان خود به رویارویی برخاست. از سوی حره بر سر ایشان رفت و سراپردهٔ خـود را بر راه کوفه زد. او بیمار بود. فرمود که برای وی کرسی بیاورند و در میان دو رده بر زمین گذارند. گفت: ای شامیان، از سوی فرمانده خود بجنگید و خدای را بخوانید. ایشان با هیچ‌یك از آن بخش‌های جنگاور دیدار نکردند مگر که آن را درهم کوفتند و شکست دادند. آنگاه او سواران را به سوی پور حنظله فرستاد. پسر حنظله باهمراهانِ خودبر ایشان تاخت و ایشان را واپس راند و پراکنده ساخت تا به نزد مسلم رسیدند. او با مردان خود در برابر ایشان به‌پای خواست و بر ایشان بانگ زد و به جنگی بس جانانه پرداخت.

سپس فضل بن عباس بن ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب به نزد پسر حنظله آمد و همراه بیست سوار به خوبی در کنار او پیکار کرد. سپس به پور حنظله گفت: هر سواره‌ای که با توست، به نزد من آید و در کنار من بایستد. چون من بتازم. ایشان بتازند. به‌خدا سر از رزم

برنتابم تا به مسلم رَسَم و او را بکشم یا او مرا بکشد. او چنان کرد و سواران را بسر پیرامون وی گرد آورد. فضل بـه یاری ایشان بر شامیان تاخت که پراکنده شدند. به یاران خود گفت: جانم برخی شما باد، تازشی دیگر آورید که به‌خدا سوگند اگر سرکرده‌شان را دریابم، او را بکشم تا جان بر سر این کار نهم. پس از پایداری جز پیروزی نباشد. آنگاه با یاران خویش تاختن آورد. سواران از پیرامون مسلم ابن عقبه بپراگندند و با او پانصد پیاده ماندند که زانو زده بودند و نیزه‌ها را به سوی سپاهیان مدینه گـرفته بودند. فضل همچنان به پیش راند تا به درفش مسلم رسید و سرپرچم‌دار او را بزد. شمشیر خود او را شکافت و سر او را تا میانه برید و او مرده بر زمین افتاد [یا: بی‌هوش بر زمین افتاد: خَرَّ مَيِّتاً، یا: خَرَّ مَغْشِيّاً]. بـه او گفت: بگیر که‌من پسر عبدالمطلبم! گمان برد او مسلم است. گفت: سرکردهٔ ایشان را کشتم. مسلم گفت: کونت بر سر سوراخ نبود![1].

آن‌مردی‌که بر دست فضل‌بن عباس کشته شد، برده‌ای‌رومی و بس دلاور بود. مسلم پرچم را برگـرفت و شامیان را برشوراند و گفت: همراه این پرچم تازش آورید. با درفش به پیش راند و آن مردان پیشاپیش پرچم تازش آوردند. فضل بن عباس هنگامی کشته شد که میان وی و ریسمان‌های خـرگاه مسلم پیرامون ده گز بـود. زید بن عبدالرحمان بن عوف همراه او کشته شد.

سواران و پیادگان مسلم رو به سوی پور حنظله آوردنـد. او یاران خود را برمی‌شوراند و مردمان مدینه را می‌نکوهید و سواران را به سوی پسر حنظله و یاران او می‌راند. اینان نتوانستند به سوی آنان پیشروی کنند و این از آن رو بود که نیزه‌ها و شمشیرها را در برابر ایشان برافراشته بودند و ایشان را به سختی فـرو می‌کوفتند. پیوسته روی به پراکندگی می‌آوردند. مسلم بر حصین بن نمیر بانگ زد و عبدالله بن عِضَاهِ اشعری را آواز داد و به این دو فرمود که با

---

۱. داستان عربی: اَخْطَاَتْ اِسْتُكَ الْحُفْرَةَ (اَخْطَاَتْ اِسْتُهُ الْحُفْرَةَ). مانند اینکه به پارسی گویند: سوراخ دعا گم کرده‌ای. **مجمع‌الامثال**، بهره بردهٔ تورنبرگ، ۴۴۴/۱؛ افست آستانه، مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۲۵۶/۱.

سپاهیان خود فرود آیند. ایـن دو آمدند و به سوی ایشان پیشروی کردند. پور حنظله بـه یاران خود گفت: همانا دشمن شما درست از همان جایی که باید و بدان گونه‌ای که شاید، جنگ را آغاز نهـاده است. مرا گمان بر این بود که ساعتی بیش درنگ نکنند تا خدا میان شما با ایشان داوری کند و نبـرد را به سود یا زیان شما بـه پایان آورد. شما یاوران پیامبر و مردمان کوچگاهید؛ جز این گمانی ندارم که خدا از مردم هیچ پهنه‌ای از شارسان‌های مسلمانان به‌اندازهٔ شما خرسند باشد و بر مردم هیچ سرزمینی به‌اندازهٔ شامیان خشم گرفته باشد. اینان با کسانی به سان شما نبرد می‌آزمایند. باری، هرکدام از شما را مرگی است که ناچار با آن از این جهان درگذرد ولی به خدا سوگند هیچ مرگی برتر از مرگِ جانباختگانِ راهِ‌خدا نیست. خدا این مرگ را ارزانی شما فرموده است؛ آن را گرامی بدارید.

آنگاه اینان به همدگر نزدیك شدند. شامیان آغاز به تیرباران ایشان کردند. پور حنظله آواز برآورد: چرا خود را آماج تیرباران شامیان می‌سازید! هرکه می‌خواهد شتابان‌تر به سوی بهشت پرواز کند، باید به سوی ایـن درفش آید. هر جـویندهٔ مرگی به سوی او شتافت. اینان به سوی همدگر شتافتند و به سختی هرچه بیش‌تر پیکار کردند. تا آن روز چنان جنگ جانانه‌ای دیده نشده بود. پور حنظله پسران خود را یکایك به‌پیش راند تا همگی کشته‌شدند. او با شمشیر خود می‌زد و می‌سرود:

بُعْداً لِمَنْ رَامَ الفَسَادَ وَ طَغَی وَ جَانَبَ الحَقَّ وَ آیاتِ الهُدَی
لَا یُبْعِدِ الرَّحْمَنَ إِلَّا مَنْ عَصَی

یعنی: دور باد هر آنکه آهنگ تباهی کند و گـردن فرازد. و از راستی و درستی دوری گزیند و نشانه‌های راهیابی را فروهلد. خدای مهربان جز گناهکاران را از درگاه خویش دور نمی‌سازد.

او کشته شد و همراه وی برادر مادری‌اش محمدبن ثابت بن قیس ابن شَمَّاس. وی گفت: من دوست نداشتم که حتی دیلمیان به‌جای این مردمان مرا می‌کشتند [دیلمیان در آن روزگار به‌گمان ایشان بدترین «بت‌پرستان» بودند که نبودند. هر مردمی از تازیان بهترانند]. عبدالله بن

زید بن عاصم و محمد بن عمرو بن حزم انصاری با او کشته شدند. مروان بر او گذشت و گفت: خدایت بیامرزاد، چه بسا شب‌ها که تو را ایستاده دیدم که نماز را تا پگاه به درازا می‌کشاندی. مردم‌شکست خوردند. یکی از ایشان محمد بن سعد بن ابی‌وَقّاص بود که بسیار جانانه جنگید.

مسلم بن عقبه سه روز مدینه را برای سپاهیان خود آزاد و روا ساخت که در درازای آن مردم را می‌کشتند و دارایی‌ها را می‌ربودند و کالاها را به تاراج می‌بردند. کسانی از یاران پیامبر که در این شهر بودند، به سختی هراسان گشتند. ابوسعید خُدْرِی به کاوی در دل کوه پناه برد. مردی از شامیان به پیگرد او شتافت و از پی او برنگشت. او در پی ابوسعید به درون کاو رفت. ابوسعید شمشیر خود برکشید که آن شامی را بترساند. شامی دست برنداشت. ابوسعید رفتار بگردانید و شمشیر در نیام فرو برد و گفت: «اگر تو به سوی من دست یازی که مرا بکشی، من دست به‌تو نیازم تا تو را کشتار کنم» (مایده/۵/۲۸). شامی گفت: که باشی؟ گفت: ابوسعید خدری. گفت: یار پیامبر خدا (ص)؟ گفت: آری. شامی او را رها کرد و به راه خود رفت.

گویند: چون مسلم بن عقبه بر مردمان مدینه فرود آمد، مدینیان با گروه‌های انبوه و با هنجاری بشکوه به سوی شامیان تاختند. شامیان را هراس فروگرفت و از آن گذشته، خوش نداشتند که با مردمانی در ماندگاهِ پیامبر پیکار کنند. چون مسلم ایشان را چنین دید (و او از گزندِ دردی سخت بر خود می‌پیچید)، ایشان را نکوهش کرد و دشنام داد و به‌جنگ برآغالید. آنگاه ایشان به نبرد روی آوردند.

در گرماگرم پیکار، ناگاه مردم آواز تکبیری از پشت سرشان از درون مدینه شنیدند. انگیزه‌اش این بود که بنی حارثه، شامیان را به درون شهر درآوردند و مردم شکست خوردند و واپس گریختند. کسانی که بر سرِ کَنْدَه از پای درآمدند، بیش از کشتگان بودند.

مسلم بن عقبه به مردم فرمان داد که با یزید بیعت کنند بر این پایه که بردگان اویند و او به هر گونه‌ای که بخواهد، می‌تواند بر

خون و دارایی و کسان ایشان فرمان براند. هرکه ازاین گونه بیعت کردن سر برمی‌تافت، او را می‌کشت. برای این‌کسان زینهار خواسته شد: یزید بن عبدالله بن ربیعة بن اسود، محمد بن ابی‌جَهْم بن حُذَیْفَه و مَعْقِل بن سنان اشجعی. یك روز پس از پایان پیکار ایشان را فراز آوردند. گفت: بر آن پایه بیعت کنید.

دو قرشی گفتند: با تو بر پایهٔ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش بیعت می‌کنیم. او گردن هر دو را زد. مروان گفت: پناه بر خدا! دو مرد از قریش را می‌کشی که با زینهار فـراز آمدند. او چوب‌دستی کوتاه خود را بر کشالهٔ ران مروان کوفت و گفت: تو نیز اگر چنان سخنی می‌گفتی، تو را می‌کشتم.

معقل بن سنان آمد و با آن مردم نشست. نوشابه‌ای خواست که بیاشامد. مسلم به وی گفت: کدام نوشابه را بهتر می‌پسندی؟ گفت: انگبین با آب را. گفت: او را بنوشانید. او نوشید چندان که شاداب شد. به وی گفت: آیا سیراب گشتی؟ گفت: آری. گفت: به خـدا که دیگر نوشابه‌ای نخواهی نوشید مگر در آتش دوزخ. معقل ناله برآورد: تو را به خداوند و به خویشاوندی سوگند می‌دهم کـه دست از جانم بداری! مسلم گفت: تو همانی که پس از دیدار با یزید، به شب‌هنگام در طبریه مرا دیدار کردی و گفتی: ره سپردیم یك ماهی، برگشتیم به یك ماه از نزد مرد بدخواهی؛ با دستان تهی به مدینه برمی‌گردیم و این‌مرد تبهکار تبهکارزاده را برکنار می‌سازیم و با مردی‌از مهاجران بیعت می‌کنیم یا کار به انصار می‌سپاریم. هان مردم غطفان و اشجع کجایند و خلیفگی کجاست! من سوگندی استوار خوردم که در هرجا در هر جنگی با تو دیدار کنم و بر تو دست یابم، تو را بکشم. آنگاه فرمود که او را کشتند.

یزید بن وهب را آوردند و مسلم به وی گفت: بیعت کن. گفت: بر پایهٔ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبر با تو بیعت می‌کنم. گفت: او را بکشید. گفت: من با تو بیعت می‌کنم! گفت: به خدا نپذیرم. در این زمان مروان بر پایهٔ پیوندی که میان وی با یزیـد بود، سخن گفت. مسلم فرمان داد که مشت بر گردن مروان [یا بینی‌اش؛ وُجِئَتْ عُنُقُهُ؛

یا: وُجِئَتْ اَنْفُهُ] کوفتند و سپس یزید را کشتند.

آنگاه علی بن حسین را به نزد وی آوردند. او از میان مروان و پسرش عبدالملك بن مروان گذر کرد و در نزد مسلم نشست. مروان حکم نوشابه‌ای خواست تا او با آشامیدنش از گزنـد مسلم وارهد و گرامی و پاس داشته‌شود. اندکی نوشید و سپس آن را به‌علی بن‌حسین داد. چون به دست او رسید، مسلم گفت: از نوشابهٔ ما ننوش! دستش لرزید و از او بر جـان خویش ترسید و کاسه را نگه‌داشت. مسلم گفت: از میان این دو آمدی تا در نزد من زینهار داده شوی؟ به خدا اگر کاری به دست این دو بود، تو را می‌کشتم! ولی سرور خداگرایان مرا دربارهٔ تو به‌نیکـی سفارش فرمود و گفت که با وی نامه‌نگـاری کرده‌ای. اگر می‌خواهی، نوشابه‌ات را بیاشام. او نوشید و سپس‌مسلم وی را همراه خود بر تخت نشاند و گفت: تواند بود که خانواده‌ات هراسان گشته باشند؟ گفت: آری به خدا. فرمود که ستوری آوردند و برای وی زین و لگام زدنـد و او را بر آن سوار کردند و به نـزد خانواده‌اش رساندند. او را ناگزیر به بیعت کـردن بر پایهٔ بیعت مردمان مدینه نکرد.

باز علی بن عبدالله بن عباس را آوردند که بیعت کند. حصین بن نمیر گفت: خواهرزادهٔ ما جز به سان علی بن حسین بیعت نکند. مادر علی بن عبدالله از مردم کنده بود. کندیان به‌پشتیبانی از حصین برخاستند. مسلم بن عقبه او را به خود واگذاشت. علی سرود:

اَبـِی العَبّاسُ قَرْمُ بَنِـی قُصَیٍّ ... وَ اَخْوَالِی المُلُوكِ بَنُـو وَلِیعَهْ

هُمْ مَنَعُوا ذِمَـارِی یَومَ جَـائَتْ ... كَتَائِبُ مُسْرِفٍ وَ بَنُـو اللَّكِیعَهْ

اَرَادُونِـی الَّتِی لَا عِـزَّ فِیهَـا ... فَحَـالَتْ دُونَـهُ اَیـدٍ سَرِیعَـهْ

یعنی: عباس آن بزرگ مرد نره شیر از بنی‌قصی و نیز داییان شهریار من از بنی‌ولیعه، از پذیرش ستم سر برتافتند. ایشان از من پاسداری کردند و ایـن به هنگامی بود که گـردان‌های رزمندهٔ مرد بسیار خونخوار و زادگان کنیزك خوارمایه فرارسیدند. بـرای من کاری را خواستار شدند که هیچ ارجمندی در بر نداشت. ولی دستانی چابك و چالاك از این کار پیشگیری کردند.

خواسته‌اش از «مرد بسیار خونخوار» مسلم بن‌عقبه بود که پس از رویداد «حره» بدان خوانده شد. بنی ولیعه تیره‌ای از کنده بود که مادرش از مردم آن بود. لکیعه مادر مادر وی[مسلم یا علی بن عبدالله؟] بود.

گویند: عمرو بن عثمان بن عفان از آن کسانی نبود که با امویان بیرون رفتند. در این روز او را به نزد مسلم آوردند. او گفت: ای شامیان، آیا این مرد را می‌شناسید؟ گفتند: نه. گفت: ایـن ناپاك پاك‌زاده است، این عمرو بن عثمان بن عفان است. هان ای عمرو، آهنگ آن داشتی که اگر مدینیان پیروز شوند، گویی: من یکـی از شمایم؛ و اگر شامیان پیروز گردند، گویی: من پسر سرور خداگرایان عثمانم. فرمان داد که موهای ریش او را کنـدند. سپس گفت: ای شامیان، مادر این مرد گوگالی[۲] در دهان خود می‌کرد و سپس به‌شوهر خود می‌گفت: ای سرور خداگرایان، بر سر آنچه در دهان دارم، با تو گرو می‌بندم. در دهانش چیزی بود که آن‌را می‌خواست و می‌او بارد[۳]. آن زن از مردم دوس بود.

سپس مسلم او را رها کرد که به راه خود رفت.

[دنبالهٔ رویدادها]

جنگ «حره» دو شب مانده از ماه ذی حجهٔ سال شصت و سوم/۲۸ اوت ۶۸۳ م روی داد.

محمد بن عُمَاره گوید: برای بازرگانی به شام رفتم. یك روز مردی از من پرسید: از کجایی؟ گفتم: از مدینه. گفت: شهری پلید است! گفتم: پیامبر خـدا (ص) آن را پاك می‌خواند و تـو ناپاك می‌خوانی! گفت: مرا با این شهر داستانی است: چون مردم به نبرد حره شدند، به خواب دیدم که مردی محمد نام را کشتم. در خـواب گفتند که با کشتن او به‌دوزخ درخواهی افتاد. کوشیدم‌که با سپاهیان

۲. گگال: جُعَل، سرگین غلتان. سرگین گردانك، گشتك، گه‌گلانك، گه‌گردانك.
۳. متن عربی: و فِی فَمِهَا مَاشَاهَا و بَاهَا. متن طبری: و فِی‌فَمِهَا مَامَاءَهَا و بَاءَهَا.

به مدینه نروم ولی کوششم به‌جایی نرسید. با ایشان رفتم ولی نجنگیدم تا پیکار به پایان رسید. در میان کشتگان به‌گردش پرداختم و بر مردی گذشتم که نیم جانی داشت. او گفت: دور شو ای سگ! من از گفتار او برآشفتم و او را کشتم. آنگاه خواب خود را به یاد آوردم و رفتم با خود مردی از مدینیان را آوردم که آن کشتگان را وارسی کرد و چون مردِ کشته بر دست مرا دید، گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ کشندهٔ این‌مرد به بهشت نمی‌رود. گفتم: او کیست؟ گفت: محمدبن عمروبن حزم؛ به‌روزگار پیامبر خدا(ص) دیده به جهان گشود و پیامبر او را محمد نامید و کنیهٔ ابو عبدالملك به او ارزانی داشت. من به نزد کسان آن کشته رفتم و خود را آماج ایشان ساختم که مرا بکشند ولی نکشتند. به ایشان پیشنهاد پرداخت خونبها دادم ولی نپذیرفتند.

از میان کشتگان حره اینان بودند: عبدالله بن عاصم انصاری (نه چاووش پیامبر که آن یکی پسر زید بن ثعلبه بود)، عبدالله بن وَهْب بن موهب، وَهْب بن عبدالله بن زَمْعَة بن اسود، عبدالله بن عبدالرحمان بن حاطب، زبیر بن عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب.

یاد چند رویداد

در این سال ربیع بن خثیم کوفی پارسا [شناخته با نام «خواجه ربیع» در توس] درگذشت.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. او را «پناهنده» می‌خواندند و کارهای مردم را با کنکاشِ گروهی سامان می‌دادند. در روز یکم محرم / ۳۰ اوت ۶۸۳ م، سعید بردهٔ مِسْوَر بن مَخْرَمَه گزارش جنگ حره را برای وی آورد. این گزارش سخت بر او گران آمد. وی و یارانش آمادهٔ کار و پیکار شدند و دانستند که مسلم بن عقبه به ناچار بر سر ایشان فرود خواهد آمد.

رویدادهای سال شصت و چهارم هجری
(۶۸۳ - ۶۸۴ میلادی)

روانه شدن مسلم بن عقبه برای در میان گرفتن ابن زبیر درگذشت مسلم

چون مسلم‌بن عقبه از کار کشتار و چپاول و تاراج مردمان مدینه بپرداخت، با همراهان خویش روی به مکه آورد تا عبدالله بن زبیر و یارانش را سرکوب کند. او رَوح بن زِنْبَاع جُذَامی یا عمرو بن مَخْرَمَهٔ اشجعی را به جانشینی خود بر مدینه گمارد. چون به «مُشَلَّلْ» رسید، مرگ بر سر او فرود آمد. برخی گویند: بر تپهٔ «هَرْشَی» جان سپرد. چون زمان جان کندنش فرارسید، حُصَین بن نُمَیر را فراخواند و به او گفت: ای پسر برذعهٔ خر! اگر کار به دست من‌می‌بود، تو را بر این سپاه نمی‌گماشتم اما سرور خداگرایان تو را برگمارده است. چهار اندرز از من بپذیر: شتابان روانه شو، در نبرد شتاب کن، همه گزارش‌ها را فراگیر و هیچ‌یك از قرشیان را رازدار خویش مساز. سپس گفت: بار خدایا، پس‌از گفتن «خدایی جز خدا نیست» و «محمد بندهٔ خداوند و فرستادهٔ اوست» هیچ کاری نکرده‌ام که در نزد من دوست‌داشته‌تر و امیدبخش‌تر برای آن‌سرای از کشتار مردمان مدینه بر دستم باشد.

چون مسلم درگذشت، حصین با مردم روانه شد و چهار روز مانده از محرم سال ۶۴/۲۴ سپتامبر ۶۸۳ م به مکه درآمد. مردم این شهر و مردمان حجاز با عبدالله بن زبیر بیعت کرده سر بر فرمان او

نهاده بودند. گریختگانِ جنبش مدینه نیز به او پیوستند. نَجْدَةِ بن عَامِرِ حَنَفِی با خارجیانِ پیروِ خود به او پیوست. اینان به پاسداری خانهٔ خدا پرداختند.

پور زبیر برای رویارویی با شامیان بیرون آمد و برادرش منذر ابن زبیر همراه وی بود. منذر با مردی از شامیان هماوردی کرد؛ هرکدام از این دو ضربتی بر دیگری زد چنان‌که هر دو کشته شدند. آنگاه شامیان به گونه‌ای همگروه و ناگهانی بر ایشان تاختند و یاران عبدالله را واگشودند. استر عبدالله فروافتاد و به زمین درغلتید. او گفت: مرگت باد! آنگـاه پیاده شد و یارانش را آواز داد. مِسْوَر بن مَخْرَمَه و مُصْعَبِ بن عبدالرحمان بن عَوف به‌سوی او شتافتند و چندان جنگیدند که هر دو کشته شدند. پسر زبیر تا شب هنگام با ایشان جنگید. سپس ایشان از رزم او روی برگاشتند.

این در نخستین باری بود که او را در میان گرفتند. آنگاه بر سر او ماندگار شدند و بازماندهٔ ماه محرم و سراسر ماه صفر/سپتامبر ــ اکتبر ۶۸۳ م بر گرد او چنبر زدند و پیکار همی کردند. چـون سه روز از ربیع‌الاول سال ۶۴/ ۳۰ اکتبر ۶۸۳ م سپری شد، خانهٔ خدا را با پرتابه‌افکن فروکوفتند و آن را به آتش کشیدند و همی سرود رزم خواندند و گفتند:

خَطَّارَةٌ مِثْلُ الفَنِيقِ المُزْبَدِ   تَرْمِي بِهَا أَعْوَادَ هَذَا المَسْجِدِ[۱]

یعنی: کشکنجیری به‌سان سمندی سرکش [یا: دریایی خروشان] داریم که با آن چوب‌های این مزگت را به آتش می‌کشیم.

گویند: خانهٔ کعبه از آتشی سوخت که یاران عبدالله بر پیرامون بارگاه خدایی می‌افروختند. این‌آتش زبانه کشید و به‌آسمان برخاست و آنگاه در خانه افتاد و پوشش کعبه را سوخت و چـوب‌های آن را خاکستر کرد. گفتار نخستین درست‌تر است زیـرا بخاری در صحیح خود آورده است که ابن زبیر خانه را به‌خود واگذاشت تا بسوزد و مردم آن را فروزان ببینند و بر شامیان بشورند.

---

۱. نسخهٔ موزهٔ بریتانیا: مِثْلُ الفَنِيقِ المُزْبَدِ

شامیان همچنان پور زبیر را در میان گرفته بداشتند تا در آغاز ربیع‌الثانی/۲۷ نوامبر ۶۸۳ م گزارش مرگ یزید به ایشان رسید.

مرگ یزید بن معاویه

در این سال در چهاردهم ربیع‌الاول/۱۰ نوامبر ۶۸۳ م یزیدبن معاویه در حُوّارین در سرزمین‌شام در۳۸سالگی جان‌سپرد. این، گفتار برخی از گزارشگران است. یکی دیگـر گفته است ۳۹ سال داشت. فرمانرانی‌اش سه سال و شش ماه یا هشت ماه به درازا کشید. برخی گوینـد: در ماه ربیـع‌الاول ۶۳/نوامبر ـ دسامبـر ۶۸۲ م مرد و زندگی‌اش ۳۵ سال بود و فرمانرانی‌اش دو سال و هشت ماه. گفتار یکم درست‌تر است.

فرزندانش اینان بودند: ۱. ابو عبدالرحمان یا ابولیلی معاویة ابن یزید که پس از وی بر سر کار آمد. ۲. ابوهاشم خالد که گویند: بر کیمیا دست یافت ولـی درست نیست زیـرا کسی بدان دسترسی ندارد. ۳. ابوسفیان. مادر این هر سه ام‌هاشم دختـر ابوهاشم بن عُتْبَةِ بن ربیعه بود که پس از یزید، مروان بن حکم او را به‌همسری برگزید. ۴. عبدالله بن یزید کـه تیراندازترین مرد تازیان بـود. مادرش ام اکلثوم دخت عبدالله بن عـامر (همان اسوار) بـود. ۵. عبداللهِ کِهْتر. ۶. عمرو. ۷. ابوبکر. ۸. عتبه. ۹. حرب. ۱۰. عبدـ الرحمان. ۱۱ محمد. همگی از مادران گوناگون

مادر یزید، مَیْسُون دخت بَحْدَل بن اُنَیف کلبی بود

شیوهٔ رفتار و گزارش‌های کار یزید

محمد بن عبیدالله بن عمرو عُتْبِی گوید: یك‌روز معاویه با زنش قَرَظَه نشسته بود. این‌دو به یزید نگاه کردند که مادرش دستش گرفته بود و پا به پا می‌برد تا شیوه راه رفتنش بیاموزد[۲]. چون مادر یزید از این کار بپرداخت، او را بوسید. قرظه گفت: نفرین خدا بر سیاهی

۲. دستش بگرفت و پا به پا برد   تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
(ایرج میرزا)

پاهای مادرت! معاویه گفت: به خدا چون شلوارش درآوردم، آنچه از میان ران‌های نرم و سپیدش آشکار شد، بهتر از آنی بود که از میان دو ران تو هویـدا گشت! از همسر دیگـرش قرظه، پسری بـه نام عبدالله داشت که گول و نابخرد می‌نمود. مادرش قرظه گفت: به خدا او گول نیست بلکه یزید را بر وی برتری می‌بخشی. معاویه گفت: این را برای تـو آشکار می‌سازم. فـرمود که عبدالله را به نـزد او آوردند. چون آمد، به وی گفت: پسرم، خواستم آنچه را سزای آنی، برایت بخرم. هرچه بخواهی، خواهم خـرید. عبدالله گفت: خواهش می‌کنم سگـی تیزتك و بـادپـای با خـری تندرو برایم بخـری[۳]. معاویه گفت: پسر، تو خری، برای تو خری بخرم! برخیـز و بیرون برو. سپس یزید را فراخواند و گفتاری مانند گفتار برادرش به‌وی گفت. یزید زمین بوسید و سر برآورد و گفت: سپاس خدای را که به سرور خداگرایان تا این زمان زندگی بخشیده است و مرا چنین در نگاه او گرامی داشته. نیـازهای من اینهاست: مرا از آتش دوزخ پاس بدار زیرا هرکه سه روز فرمانروای این مردم باشد، خدا او را از دوزخ برکنار دارد؛ پس فرمانرانی را پس از خود به من بسپار؛ امسال جنگ تابستانی را به من واگذار؛ چون بازگشتم. برگزاردن حج با مردمانم بگمار؛ بخشش مردم را افزون کن، برای هر کسی به اندازه ده دینار؛ برای بی‌پدران بنی جُمَح و بنی‌سَهْم و بنی‌عَدِیّ که هم‌پیمانان منند، بخششی پیوسته بر پـای بدار. معاویه روی او را بوسید و گفت: پذیرفتم. آنگاه به زنش قرظه گفت: او را چـه سان دیدی؟ قرظه گفت: ای سرور خداگرایان، او را جانشین خود فرمای. معاویه چنان کرد.

عمرو بن سُبَیْنَه گوید: یزید در زندگی پدرش حج گزارد. چون به مدینه رسید، بر خوان باده‌خواری نشست. عبدالله بـن عباس و حسین بن علی بر در خانه‌اش آمدند و دستوری خواستند تا به‌درون روند. گویند: پسر عباس بوی باده شنیده و آن را بازشناخت. یزید

۳. به خری مفتخرم کرد امیر مفت همسر به خرم کرد امیر
(فریدون توللی)

خوان می‌گساری برچید و به حسین دستوری داد. چون به درون شد، بوی می و گلابی دلاویز شنید و گفت: خدای را چه گلاب خوش بویی! این از کجاست؟ یزید گفت: مایه‌ای خوشبوست که در شام درست می‌کنند. آنگاه جامی خواست و سر کشید. سپس جام دیگری خواست و گفت: ابو عبدالله را بنوشان. حسین فرمود: مردك! نوشیدن آن با توست، بر من چشمی نداری [یا: از من چشم این کار مدار]. یزید سرود:

اَلَا یَـا صَـاحِ لِلْعَـجَبْ   دَعَـوْتُكَ وَ لَـمْ تُجَبْ؛
اِلَی الْفَتَیاتِ وَ الشَّهَوَا   تِ وَ الصَّهْبَاءِ وَ الطَّرَبْ
بَـا طیـّة مُـكَلَّلَـةْ   عَلَیْهَـا سَـادَةُ العَـرَبْ
وَ فِیهِـنَّ الَّتِـی تَبَلَتْ   فُـؤَادَكَ ثُـمَّ لَـمْ تُثِبْ

یعنی: دوست من، شگفت است که تو را فراخواندم و پاسخم ندادی؛ به دخترکان جوان و خوشی و می ارغوانی و بازی. سبویی مهر برنهاده که مهتران تازی بر گردش نشسته‌اند. در میان دخترکان ماه بانویی است که دل تو را از شور و شیدایی بیمار کرد و به‌سوی او نپریدی.

امام حسین برخاست و بیرون رفت و گفت: پسر معاویه! دل تو را فریفت.

[برخورد عبدالله بن عباس با یزید]

شقیق بن سلمه گوید: چون حسین کشته شد، عبدالله بن زبیر برشورید و ابن عباس را به فرمانبری و بیعت با خود خواند. ابن عباس نپذیرفت. یزید گمان برد که بیعت نکردن ابن عباس با پسر زبیر، به‌پاس بیعت با او (یزید) است. برای وی نوشت: پس از درود، شنیدم که این بی‌کیش، پسر زبیر، تو را به فرمانبری خود خوانده است و تو از روی پاسداری بیعت ما و استواری در دوستی ما. روی از او برگاشته‌ای. خدایت پاداش نیك دهاد که خویشاوند

۴. وزن مصراع دوم آشفتگی دارد. باید چنین می‌بود: دعوتك لم تجب.

نیکی؛ بهترین پاداش دهاد کـه استوار دارندگانِ پیوند و پایـدار دارندگانِ پیمان را می‌دهد. هرچه را فراموش کنم، نیکویی تو را از یاد نبرم و چنان که شایستهٔ دانشمند بزرگی چون توست، هر گرانی ارزانی‌ات بدارم. بنگر تا آنان را که از کرانه‌ها به نزدت می‌آیند و پسر زبیر با زبان خود جادوشان کرده است، از چگونگی کار او آگاه ساز چه مردم از تو بیش از این مرد پرده‌در فرمان می‌برند و گفتارت را بهتر می‌نیوشند.

ابن عباس برای وی نوشت: پس از درود، نامهٔ تو به من رسید. اما سر برتافتن من از بیعت با پسر زبیر، نه از آن رو بود که نیکویی و ستایش تو را می‌بیوسیدم. خدا از آنچه در دل من است، آگاه‌تـر است. گمان بردی که نیکوییِ مرا از یاد نخواهی برد. از من خواستی که مردم را به دوستیِ تو برانگیزم و دشمنِ پسر زبیر سازم و از وی بِرَمانَم. نه‌هرگز به‌خدا. نه از تو شادمانم نه‌در نزد من گرامی‌داشته‌ای. چه‌گونه این باشد که تو حسین و جوانان خاندان عبدالمطلب را کشتی و چراغ‌های رهنمون بخش مردم را خاموش کردی و ستارگان درخشان را بر زمین افکندی. سواران تو ایشان را در دشتِ یگانه‌ای تپیده در خاک و خون فروهشتند و در بیابان بی تن‌پوش گذاشتند. آنان تشنه جان باختند و آنگاه نه کسی جامهٔ مرگ بر ایشان پوشانْد نه بر بالشی خوابانْد و نه چکهٔ آبی بر آرامگاه‌شان افشانْد. بادها بر ایشان می‌وزیدند و کفتارهای بیـابان چنگ و دندان به ایشان می‌یازیـدند. سرانجام کسانی کـه ایشان را کشتار نکرده بودند، با مهرِ خـدایی برانگیخته شدند که پارچهٔ مرگ بر ایشان پوشاندند و به خاک‌شان سپردند. در پرتوِ من و ایشان بود اگر گـرامی گشتی و در جایگاه کنونی خود نشستی. هرچه را فراموش کنم، این را از یاد نمی‌برم که حسین را از بارگاهِ پیامبرِ خـدا (ص) رماندی و به سوی بارگاه خدایی راندی. سپاهیان بر سر وی آوردی و چندان با وی گلاویـز گشتی که او را به سوی عراق برانگیختی. او ترسان و بیوسان بیرون آمد و بدان سامان شد. پس لشکریان تو بر وی تازش آوردند و این از روی دشمنانگیِ کینه‌توزانه‌ای بود که با خداوند و پیامبر وی و

خاندانش داشتی که خدا پلیدی را از ایشان زدوده است و همگی‌شان را پاک و پاکیزه داشته. از شما جنگ‌بَس خواست و آهنگ بازگشت کرد ولی شما اندک بودنِ یاران و از میان رفتنِ کسان او را بازیافتی انگاشتید و برای ستیز با او همداستان شدید چنان که انگار خاندانی از ردهٔ ناباوران و بت‌پرستان را کشتار می‌کنید. اکنون دیگر چیزی از این شگفت‌تر نیست که دوستی مرا خواهان می‌شوی با اینکه پسران پدرم را کشتی و شمشیرت را به خون من آغشتی. تو یکی از خونیان منی. شاد از این مباش که امروز بر ما پیروز شدی که بی‌گمان روزی ما بر تو پیروز خواهیم شد. درود و بدرود.

[گفتاری در پیرامون یزید]

روزی در نزد شریف ابو یعلی حمزة بن محمد بن جعفر علوی نام یزید برده شد. او گفت: من یزید را ناباور نمی‌انگارم زیرا پیامبر خدا (ص) گفته است: از خـدا خواستم که بـر مردمانِ من کسی از ایشان را نگمارد. خدا خواسته‌ام را برآورد.

بیعت با معاویة بن یزید بن معاویه
بیعت با عبدالله بن زُبَیر بن عَوّام

در این سال در شام به خلیفگی با معاویة بن یزید بیعت کردند و در حجاز با عبدالله بن زبیر. چون یزید درگذشت، گزارش آن در مکه به پسر زبیر رسید و این پیش از آن بود که حصین‌بن نمیر و سپاهیان همراه وی از شامیان، از آن آگاه گردند. چنبرِ درمیان‌گرفتگیِ شامیان بر عبدالله بن زبیر استوار گشته بود. ابن زبیر و مکیان آواز دادند: سرکردهٔ ستمکارتان از میان رفته است؛ برای چه پیکار می‌کنید؟ چه امیدی دارید؟ شامیان گفتار ایشان را باور نکردند.

چون گزارش مرگ یزید به حصین رسید، کس به نزد پسر زبیر فرستاد و گفت: نویدگاه ما امشب در پس تپه‌های بیرون شهر باشد. آن دو دیدار و گفت‌وگو کردند. اسپ حصین سرگین افگند و کبوتران بارگاه آمدند که از میان آن دانه برچینند. حصین لگام اسپ خود را

از برابر آنها واپس کشید و گفت: می‌ترسم اسپم کبوتران بارگاه را بکشد. پور زبیر گفت: از این کار پرهیز می‌کنید و مسلمانان را در بارگاه می‌کشید؟ از میان آن سخنان که حصین به پسر زبیر گفت، این بود که: تو برای این کار سزاوارتری؛ بیا تا با تو بیعت کنیم؛ سپس با ما به شام آی که همگی بی چون و چرا پیروی تو برگزینند، زیرا این سپاهیانی که با منند، مهتران و جنگاوران شامند. به خدا که یك تن از یاری تو روی برنگرداند. مردم را زینهار می‌دهی و این خون‌هایی را که میان ما با تو و ماندگارانِ بارگاه ریخته شده است، می‌بخشی و کنار می‌گذاری. ابن زبیر گفت: این خون‌ها را پایمال نمی‌کنم و حتی بدین خرسند نیستم که در برابر هریك از ایشان ده تن از شما بکشم. حصین آرام و پوشیده با وی سخن می‌گفت و پور زبیر آواز خود را بلند می‌کرد و می‌گفت: به خـدا نمی‌کنم. حصین گفت: خدا زشت کند آن کسی را که تو را ازاین پس هوشیار و فرزانه بخواند [یا: آیان و روان بخـواند. دَاهِیاً و أَرِیباً، یا: ذَاهِباً وَ آئِباً]. مرا گمان بر آن بود که تو اندیشه‌ای در سرِ پر باد و مغزِ تهیِ خویش داری. من با تو به راز گفت و گو می‌کنم و تو با آواز پاسخ می‌دهی؛ تو را به‌فرمانرانی‌می‌خوانم و تو جز کشتار و نابودی دری نمی‌کوبی. آنگاه از وی جدا شد و با سپاهیان‌و یاران‌خویش رهسپار مدینه‌گشت. پسر زبیر از آنچه کرده بود، پشیمان شد و کس به‌نزد حصین فرستاد و پیام داد که: اما آمدن به‌شام را نمی‌پذیرم و اما بیعت، می‌توانید در همین‌جا با من بیعت کنید کـه من شما را زینهار می‌دهـم و با شما دادگرانه رفتار می‌کنم و بر شما به داد فرمان می‌رانم. حصین پاسخ داد: اگر خودت نیایی، این کار استوار نگردد زیـرا در میانِ امویان کسانی هستند که خواهان این کارند.

حصین روانهٔ مدینه شد و مدینیان بر شامیان گستاخ شدند. هیچ کس از ایشان به‌تنهایی به‌جایی نمی‌رفت مگر که ستور او را می‌گرفتند و پیاده‌اش می‌کردند. ایشان‌پراکنده نشدند. امویان با ایشان رهسپار شام گشتند. اگر پسر زبیر همراه ایشان روانه می‌شد، همگی بر فرمانبری از او همداستان می‌شدند.

شامیان به دمشق رسیدند و دیدند که مردم با معاویة بن یزید بیعت کرده‌اند. او تنها سه ماه فرمان راند و سپس درگذشت. برخی گویند: چهل روز پادشاهی کرد و مرد. زندگی‌اش بیست و یك سال و هجده روز بود.

چون به واپسین روزهایِ زیشِ خود رسید، فرمان داد که آواز دردهند: نماز همگانی است. مردم گرد آمدند و او برای ایشان سخن راند. سپاس خدای را به‌جای آورد و او را ستود و سپس گفت: پس از درود، من از کار شما درماندم؛ برای شما مانند عمر کسی جستم که به سان ابوبکر او را به‌گاه برآورم ولی نیافتم. خواستم شش تن را مانند عمر به کنکاش فراخوانم ولی نیافتم. اینك شما از کار خود آگاه‌ترید؛ هرکه را می‌خواهید، برگزینید. آنگاه به خانه‌اش رفت و نهان شد تا درگذشت.

برخی گویند: او را زهر خوراندند. ولید بن عُتْبَةِ بن ابی‌سفیان بر او نماز خواند. او نیز همان‌روز بیماری طاعون‌گرفت و درگذشت. برخی گویند: او نمرد. معاویه سفارش کرده بود که ضَحّاك بن قیس با مردم نماز بخواند تا فرمانروایی برای‌شان پیدا شود. به معاویه گفتند: کسی به جانشینی خود برنمی‌گزینی؟ گفت: نه آنم‌که تلخیِ آن را بچشم و شیرینی‌اش را برای بنی‌امیّه بگذارم.

روزگار عبیدالله بن زیاد پس از مرگ یزید

یزید مرد و حُمْرَان بردهٔ عبیدالله که فرستادهٔ وی به نزد معاویة بن ابی‌سفیان بود، گزارش مرگش را برای پور زیاد بیاورد. او نمایندهٔ ابن زیاد در نزد یزید نیز شمرده می‌شد. چون گزارش را آورد، آن را پوشیده به پور زیاد رساند و آگاهش ساخت که شامیان دچار ناسازگاری و پراکندگی‌اند. فرمان داد که آواز دردادند: نماز همگانی است. مردم گرد آمدند و او بر تخت سخنوری شد و گزارش مرگ یزید بداد و از او به زشتی نام برد و او را نکوهید. احنف بن قیس برخاست و گفت: یزید را در گردن ما بیعتی بود. در داستان

آورده‌اند که: از گویندهٔ سخنان گوناگون بپرهیزید[۵]. عبیدالله از او روی‌گردان شد و گفت: ای بصریان، کوچیدن ما به سوی شما بود و خانهٔ ما در میان شما و زادگاه من شهـر شما. هنگامی که من بـر شما فرمانروا گشتم، شمار جنگـاوران‌تان بیش از هفتاد هـزار نبود که امروز به صد هزار می‌رسد. دیوانِ کارگزارانِ شما جز نود هزار کس را نمی‌پوشاند و اکنون به صد و چهل هزار تن برمی‌آید. هیچ گمان‌انگیزی که مایهٔ دردسرتان باشد، به‌جای ننهشتم جـز اینکه او را به زندان شما افکندم. یزید از جهان‌درگذشته‌است‌و شامیان به‌ناهمسازی گرفتار گشته‌اند. شما امروز پرشمارترین مردم، با گسترده‌تـرین سرزمین، توانگرترین کسان و پهناورترین خانه‌اید. برای خود مردی برگزینید که وی را برای دین و توده‌های‌تان بپسندید. من نخستین تن دهنده به کسی هستم که شما بپسندید. اگر شامیان بر گرد مردی فراهم آیند که او را برای دین و توده‌های‌تان بپسندید، به‌همان کاری درآیید که مسلمانان درآمده‌اند و اگر نپسندید، بر شیوهٔ رفتار خود بمانید تا خواسته‌های شما برآورده شود. شما را به مردم هیچ‌یك از شارسان‌ها نیازی نیست ولی‌مردم‌دیگر جاها نیازمند شمایند. سخنوران مردم بصره به‌پا خاستند و گفتند: گفتار تو را شنودیم ولی کسی را برای این کار از تو پرتوان‌تر نمی‌بینیم. بیا تا با تو بیعت‌کنیم. گفت: مرا نیازی به‌این کار نیست. سه بار آن را بازگفتند و او همچنان سر برتافت. سپس دست فراز آورد و مردم با او بیعت کردند و پی کار خود رفتند و به هنگام رفتن دست‌های خود را بر دیوارها سودند و از بیعت او پاك ساختند و گفتند: آیا پسر مرجانه گمان می‌برد که در هر دو هنگامِ یگانگی و پراکندگی فرمان او را گردن می‌گذاریم!

چون بصریان با او بیعت‌کردند، عمرو بن مِسْمَع و سَعدبن قَرْحَای تمیمی را به نزد کوفیان فرستاد که ایشان را از کار مردم بصره آگاه سازند و به بیعت او بخوانند. چون به کوفه رسیدند عمروبن حُرَیث که جانشین وی بر این شهر بود، مردم را گرد آورد و دو فرستاده به‌پا

۵. عبارت متن: أعرِض (یا: أُعرِضْ) عن ذی‌فنن. مثل یا معنای آن در جایی یافت نشد.

خاستند و برای کوفیان سخن راندند و گزارش کار به ایشان دادند. یزید بن حارث بن یزید شیبانی شناخته با نام «ابن رُوَیم» برخاست و گفت: سپاس خدا که ما را از پسر سُمَیَّة روسپید آسوده ساخت! ما با او بیعت کنیم؟ نکنیم و او را به هیچ روی گرامی نداریم. او نخستین کس بود که بر آن دو فرستاده ریگ انداخت و سپس دیگر مردمان آن دو را ریگ‌باران کردند. این کار پایگاه یزید بن رویم را در میان کوفیان برافراشت و او را بالا برد.

دو فرستاده به بصره بازآمدند و گزارش کار به او دادند. بصریان گفتند: آیا کوفیان او را فرود آورند و ما به گاه برآوریم! شکوه او در میان ایشان به سستی گرایید و کارش بدانجا کشید که فرمان می‌دادو به‌کار نمی‌بردند و اندیشه‌ای فراز می‌آورد و آن را به او برمی‌گرداندند و فرمان زندانی کردنِ بزهکاری می‌داد و مردم گزمکان او را از این کار بازمی‌داشتند.

آنگاه سَلِمَة بن ذُوَیب حَنْظَلِی تمیمی با پرچمی به‌دست به بصره آمد و در میان بازار ایستاد و آواز داد: ای مردم، به‌سوی من آیید؛ من شما را به‌چیزی می‌خوانم‌که پیش‌از این‌کسی شما را بدان فرانخوانده است. شما را به فرمانبری از پناهنده خانهٔ خدا (عبدالله بن زبیر) می‌خوانم. کسانی بر گرد او انجمن شدند و دست بر دست او سودند و با پسر زبیر بیعت کردند. گزارش به پور زیاد رسید. او مردم را گرد آورد و برای ایشان‌سخن راند و کار خود با ایشان در میان گذاشت و گفت که من شما را به‌فرمانبری از کسی خواندم که او را بپسندید و شما با من بیعت کردید و جز مرا نخواستید. او افزود: شنیده‌ام که دست‌ها بر در و دیوار سوده‌اید و از بیعت من پاک ساخته‌اید و چنین و چنان گفته‌اید. من فرمان می‌دهم و فرمانم به کار برده نمی‌شود و اندیشه‌ام به‌من بازگردانده می‌شود و یاران مرا از انجام فرمان‌هایم بازمی‌دارید. اینك نیز این سلمة بن ذویب آمده است و شما را به ناسازگاری با همدگر می‌خواند تا توده‌های شما را پراکنده سازد و چنان آشوبی به‌راه اندازد که شما در پی آن گردن‌های همدگر را با شمشیر بزنید.

احنف و مردم گفتند: سلمه را به‌نزد تو می‌آوریم. سلمه را به‌نزد وی آوردند و اینک دیدند که پیروان او بسی انبوه گشته‌اند و رخنه به‌فراخی دهن باز کرده است و دریدگی به گسترش گراییده است. چون چنین دیدند، از پیرامون ابن‌زیاد پراگندند و او را تنها ماندند[6]. عبیدالله سرانِ ستیزگران با ناسازگارانِ پادشاه[7] را فراخواند و از ایشان خواست که به‌یاری او برخیزند و با دشمنان بجنگند. گفتند: اگر دل‌های‌مان به ما گوید، چنین کنیم. برادرانش به وی گفتند: خلیفه‌ای در کار نیست که اگر شکست خوری، بدو پناه بری و او تو را با نیروهای کمکی یاری رساند؛ شاید نیز جنگ به زیان تو پایان یابد. ما در میان این مردمان دارایی‌هایی برگرفته‌ایم و زر و سیم فراوان در دست ایشان داریم که اگر بر ما چیره شوند. ما را نابود کنند و آن دارایی‌ها را تباه سازند و هیچ دستاویزی برای تو نماند و یاوران در کنارت نپایند.

چون چنین دید، کس به نزد حارث بن قیس بن صُهْبَانِ جَهْضَمِی آزْدِی فرستاد و او را فراخواند و به وی گفت: ای حارث، پدرم به من سفارش کرده است که اگر روزی نیاز به گریختن پیدا کنم، شما را برگزینم. حارث گفت: مانا که مردمانِ من پدر تو را آزموده‌اند و در نزد او جایگاه یا در نزد تو پاداشی نیافته‌اند. ولی‌چون ما را برگزینی، تو را واپس نرانم. نمی‌دانم زینهار دادن من به تو، به کجا خواهد کشید. اگر تو را به روز روشن بیرون برم، ترسم که تو را بکشند و مرا همراه تو. اما من امروز تا شب همراه تو می‌مانم و سپس تو را بر پشتِ سرِ خود سوار می‌کنم تا تو را نشناسند. عبیدالله گفت: نیکو آمد. با وی ماند و چون شب فرارسید، او را پشت سر خود سوار کرد.

در گنج‌خانه نوزده هزار هزار (نوزده میلیون) [درم] به‌جای مانده بود که ابن زیاد برخی از آن را بر بردگان و بستگان خود بخش

---

۶. ماندند: گذاشتند. فردوسی در داستان بیژن و منیژه می‌فرماید:

به آوردگه گر یکی زان هزار   اگر زنده مانم، به مردم مدار

۷. عبارت متن: رُؤَسَاءُ مَحَارَبَةِالسُّلْطَان. نسخهٔ موزهٔ بریتانیا: رُؤَسَاءُ مُحَارَبَةِ الشَّيْطَان.

کرد و بازمانده را اندوخت که برای خاندان زیاد برجای ماند.

حارث، عبیدالله بن زیاد را بیرون برد و بر مردم همی گذراند و ایشان از بیم حروریان و سبئیان با کمك یکدیگر از او پاسداری می‌کردند. عبیدالله می‌پرسید: اکنون در کجاییم؟ حارث به‌او گزارش می‌داد. چون به‌درون بنی‌سُلَیم رسیدند، گفت: کجاییم؟ گفت: در میان بنی‌سلیم. گفت: به‌خواست خدا وارهیدیم. چون به میان بنی‌ناجیه رسیدند، پرسید: در کجاییم؟ گفت: در میان بنی‌ناجیه. پور زیاد گفت: به‌خواست خدا رستیم. بنی‌ناجیه پرسیدند: کیستی؟ گفت: حارث بن قیس، مردی از ایشان پسر زیاد را شناخت و گفت: پور مرجانهٔ روسپید! تیری افکند که بر دستار عبیدالله فرود آمد.

حارث او را برد و در خانهٔ خودش در جَهَاضِم فرود آورد. ابن زیاد گفت: ای‌حارث، به‌راستای من خوبی‌کردی؛ اکنون آنچه می‌گویم، انجام ده. تو پایگاه مسعود بن عمرو را در میان مردمش می‌دانی و از مهتری و کهنسالیِ وی و فرمانبریِ مردمش از او آگاهی. آیا سزا نیست که مرا به نزد وی بری؟ من در خانهٔ وی باشم که در میانِ خانهٔ ازدیان است. اگر چنین‌کاری‌نکنی، مردمت کارها بر تو بشورانند و دشوار سازند. حارث او را برگرفت و هر دو بر مسعود درآمدند و او آگاه نبود و نشسته بود و موزهٔ خود را پینه می‌دوخت. چون این دو را دید، هردو را شناخت. به حارث گفت: از گزندی که شبانه بر سرم آوردی، به خدا پناه می‌برم! گفت: جز نیکی برایت نیاوردم. تو می‌دانی که مردمت زیاد را وارهاندند و با وی وفا کردند و این خود گونه‌ای بزرگواری شد که با آن بر تازیان می‌بالند. شما نیز با خرسندی دست بیعت به عبدالله دادید و بیعت دیگری (بیعت گروهی و همگانی) با وی کردید. مسعود گفت: آیا می‌فرمایی که بر سر عبیدالله با مردم شارسان‌مان بستیزیم؟ از پدرش نه پاداشی دیدیم نه سپاسی. پس چه هوده از آنچه کردیم؟ حارث گفت: هیچ‌کس از این راه تو را نمی‌نکوهد که به بیعتِ خود پای‌بند مانی و او را به رستنْ جای وی رسانی. اینك به خانهٔ تو درآمده است؛ آیا او را می‌رانی؟

مسعود به وی فرمان داد که به خانهٔ برادرش عبدالغافر بن عمرو

شود. مسعود همان شب سوار شد و حارث و گـروهی از مردمش را همراه خود ساخت. اینان در میان ازدیان چرخیدند و گفتند: پور زیاد گم گشته است و ما آسوده نیستیم که شما را برای پیدا کردن او بپایند. چون پگاه برآمد، ازدیان همگی جنگ‌افزار برگرفته بودند. مردمْ ابن‌زیاد را گم کردند و گفتند: او جز در میان مردم ازد نیست.

گویند: حارث به مسعود چیزی نگفت، بلکه عبیدالله را فرمود که با خود صد هزار [درم] بـردارد. او آن سیم به نـزد ام بسطام زن مسعود برد. وی دختر عمرو بن حارث بود. عبیدالله بن زیاد حارث را همراهی می‌کرد. از او دستوری خواست و زن به وی دستوری داد. حارث به‌زن گفت: با کاری به‌سرای تو آمدم که بر زنان تازی سروری خواهی کرد و به زودی توانگر خواهی شد. گزارش به آن زن داد. او را فرمود که پور زیاد را به درون خانهٔ خود برد و جامه‌ای از جامه‌های مسعود بر او پوشاند. زن چنان‌کرد. چون مسعود آمد، سر زن‌را گرفت و مشت همی بر آن کوفت. حارث و عبیدالله بر او بیرون آمدنـد و عبیدالله به‌وی گفت: زنت مرا زینهار داد و اینك جامهٔ توست که در برِ من است و خوراك توست که در شکم من است. حارث گواهی داد و آنان با وی به مهر سخن گفتند تا نرم شد و بدان خرسند گشت. پور زیاد پیوسته در خانهٔ وی بود تا مسعود کشته شد و سپس او به شام کوچید.

چون پسر زیاد گم شد، بصریان بی‌فرماندار ماندند. در این‌باره به ناسازگاری افتادند که چه کسی را به فرمانداری برگزینند. آنگاه به داوری قیس بن هَیْثَم سُلَمی و نعمان بن سفیان راسِبی تن دردادند که برای‌شان فرمانداری برگزینند. قیس مزدور و سرسپردهٔ امویان بود و نعمان پیرو و شیفتهٔ هاشمیان. نعمان گفت: کسی را از بَنْهَان برای این‌کار سزاتر نمی‌بینم (او مردی از امویان‌بود). برخی گویند: نه چنین بود بلکه نعمان برای وی عبدالله بن اسود زُهْرِی را یاد کرد که قیس نیز همو را می‌پسندید. نعمان این سخن را از راه ترفند و نیرنگ بر زبان راند. قیس گفت: رهبری خود به تو واگذاشتم و هر که را بپسندی، پسندیدم. سپس به سوی مردم بیرون رفتند و قیس

گفت: من همان را می‌پسندم که نعمان بپسندد.

فرمانداری عبدالله بن حارث

چون قیس و نعمان همداستان شدند و قیس به گزیدهٔ نعمان تن درداد که هرکه را بخواهد به‌گاه برآورد، نعمان مردم را بر گفتهٔ وی گواه گرفت و از قیس و مردم پیمان ستاند که به گـزیدهٔ وی تن در دهند. سپس به نزد عبدالله بن‌اسود آمد و دستش‌را گرفت و شرط‌های خود به‌میان آورد چنان که مردم گمان بردند که با وی بیعت کـرده است. سپس او را رها کرد و دست حارث بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب شناخته با نام «بَبَّه» را گرفت و با او شرط‌هایی همانند آنها کرد. آنگاه سپاس خدا را به‌جای‌آورد و او را ستود و پیامبر خدا(ص) را یاد کرد و حق کسان و خـاندان وی را گوشزد ساخت و گفت: ای مردم چه خرده‌ای بر مردی از پسر عمویان‌تان می‌گیرید که مادرش هند دخت بوسفیان است و کارها به دست این خانواده بوده است. او خواهرزادهٔ شماست. سپس دستش را گرفت و گفت: او را برگزیدم. آنان آواز دادند: او را پذیرفتیم. با وی بیعت کردند و او را به کاخ فرمانداری بردند و در آن فرود آوردند. این در آغاز جمـادی‌الثانی سال ۲۵/۶۴ ژانویهٔ ۶۸۴ م بود. فرزدق دربارهٔ بیعت او سرود:

وَ بَایَعْتُ اَقْوَاماً وَ فِیتُ بِعَهْدِهِمْ　　وَ بَبَّةَ قَـدْ بَایَعْـتُهُ غَیْـرَ نَادِمِ

یعنی: با کسانی بیعت کردم و پیمان‌شان را استوار داشتم و با «ببه» بیعت کردم و پشیمان نگشتم.

گریختن پسر زیاد به شام

آنگاه ازدیان و مردم ربیعه پیمانی را که میان ایشان و آن مردم بود، تازه کردند و پور زیاد دارایی فراوانی بر ایشان افشاند تا کار پیمان به پایان رسید و آنان در این باره دو نبشته نگاشتند که یکی در نزد مسعود نگهداری شد. چون احنف ایـن را شنید، از مردم ربیعه خواست که چنان کنند. گفت: چون به نزد ایشان روند، پیوسته پیرو ایشان باشند. چون هم‌پیمان شدند، بر این همداستان گشتند که ابن‌ـ

زیاد را به کاخ فرمانداری بازگرداندند. روانه شدند و سرکردهٔ ایشان مسعود بن عمرو بود. به پور زیاد گفتند: با ما روانه شو. پسر زیاد نپذیرفت و در برابر، تنی چند از بردگان خود را به فرماندهی بر سواران روانه ساخت و گفت: هیچ گفتاری از نیك و بد نگویند مگر که گزارش آن برای من بیاورید. مسعود از هر کوچه یا قبیله‌ای می‌گذشت و هر کاری می‌کرد و هر سخنی می‌گفت، یکی از آن بردگان گزارش آن را برای پسر زیاد می‌آورد. مردم ربیعه به رهبری و فرماندهی مالك بن مِسْمَع روانه شدند و کوچهٔ مِرْبَد را گرفتند. مسعود فراز آمد و به درون مَزْگَت شد و بر تخت سخنوری شد و مردم همچنان برآشفته بودند و عبدالله بن‌حارث همچنان در کاخ فرمانداری بود. به وی گفتند: مسعود و مردم یمن و کسان ربیعه روانه شده‌اند و زودا که گزند و آشوبی سراسری در میان مردم سر برآورد. چه بهتر که میان ایشان آشتی برپا کنی یا رهبریِ بنی‌تمیم به دست‌گیری و به یاری ایشان بر سر آنان روی. گفت: خدا دورشان کناد؛ نه به خدا، برای بهسازی ایشان خود را به تباهی نکشانم! مردی از یاران مسعود پیوسته می‌سرود:

لَأُنْكِحَنَّ بَبَّهْ جَارِيَةً فِي قُبَّهْ
تَمْشُطُ رَأْسَ لَعْبَهْ

یعنی: به‌زودی دخترك سراپرده‌نشینی به زنی به «ببه» دهم که گیسوان بلند خود را شانه همی زند.

این، گفتارِ ازدیان است. مضریان می‌گویند: همانا مادرش بود که با وی بازی می‌کرد و او را به دست‌افشانی وامی‌داشت و آن سروده‌ها بر زبان می‌آورد.

مسعود بر فراز منبر برآمد و مالك بن مسمع به سوی خانه‌های بنی‌تمیم روانه شد تا به درون برزن بنی‌عدویه درآمد و خانه‌های ایشان را آتش زد و این از روی کینه‌توزی بر ابن خازم بود که مردم ربیعه را در هرات شناور در بخشش‌های خود می‌ساخت. بنی‌تمیم به نزد احنف بن قیس شدند و گفتند: ای ابوبحر، مردم ازد و ربیعه هم‌پیمان شده‌اند و به‌میدانِ میانِ شهر روی آورده و به‌درون آن رفته‌اند. احنف

گفت: شما برای رفتن به مزگت از ایشان سزاوارتر نه‌اید. گفتند: به درون خانه [کاخ فرمانداری] رفتند. گفت: شما برای گرفتن کاخ از ایشان سزاوارتر نیستید. در این‌هنگام زنش آتشدانی برای وی آورد و به‌وی گفت: تو را به پرخاشخری و جنگاوری چه کار، تو زنی هستی که آتشدان را می‌شایی! احنف گفت: کونِ زن برای آتشدانی سزاوارتر است! از او هرگز گفتاری تلخ‌تر از این شنیده نشده بود. آنگاه به نزد او آمدند و گفتند: پای برنجن را از پای یکی از زنان ما بیرون کندند، رنگرزی را که بر سر راه تو بود کشتند، مرد زمین‌گیری را که بر در مزگت بود، نابود کردند و مالك بن مِسْمَع به درونِ برزنِ بنی‌عدویه تازش آورد و همه‌جا را به آتش کشید. احنف گفت: برای این‌گزارش‌ها گواه بیاورید که با کارهایی فروتر از این، کارزار با ایشان روا می‌شود. در نزد او گواهی دادند که آنچه گزارش گشته، رخ نموده است. احنف گفت: آیا عبّاد بن حُصَین آمده است؟ گفتند: نه. او عباد بن حصین بن یزید بن عمرو بن اوس از بنی عمرو بن تمیم بود. سپس گفت: آیا عباد آمده است؟ گفتند: نه. گفت: آیا عبس بن طلق بن ربیعهٔ صُرَیمی از بنی‌سعد بن زید مناة بن تمیم در اینجاست؟ گفتند: آری. او را فراخواند و دستاری را که بر سر داشت باز کرد و بر سر نیزه‌ای بست و به‌وی داد و گفت: روانه شو. چون به‌راه افتاد، گفت: خدایا، این درفش را خوار مدار چنان که آن را در گذشته خوار نداشته‌ای. مردم آواز برآوردند: زبراء برآشفت. این «زبراء» مادر احنف بود که خواستهٔ ایشان از مادر، خود او می‌بود.

عبسیان به مزگت شدند. چون عبس روانه شد، عباد فراز آمد و گفت: مردم چه کردند؟ گفتند: عبس ایشان را برد. گفت: من به زیر پرچم عبس نمی‌روم. او همراه شصت سوار به خانهٔ خود بازگشت. چون عبس به مزگت رسید، ازدیان بر در آن به پیکار برخاستند. مسعود بر تخت سخنوری بود و مردم را برمی‌شوراند. غطفان بن انیف تمیمی به نبرد پرداخت و همی سرود:

یَالَ تَمِیمٍ إِنَّهَا مَذْکُورَهْ ... إِنْ فَاتَ مَسْعُودٌ بِهَا مَشْهُورَهْ

فَاسْتَمْسِکُوا بِجَانِبِ الْمَقْصُورَهْ

یعنی: ای تمیمیان، این جنگی است کـه آن را همواره به یاد خواهند آورد. مسعود را این کارِ بلند آوازه از یاد نرود، او هرگز نگریزد تا کار از دستش بیـرون رود؛ پس کناره‌های ایوان را فرو گیرید.

آنان بـر سر مسعود تاختند و او را از تخت سخنوری به زیـر کشیدند و کشتند. این، روزِ یکم شوال سال ۶۴/۲۲ مهٔ ۶۸۴ بـود. یاران وی رو به گریز نهادند و اَشیم بن شقیق بن ثَور نیز گریخت. یکی نیزه‌ای بر او کوفت ولی وی وارهید. فَرَزْدَق سرود:

لَـوْ اَنَّ اَشْيَمَ لَـمْ يَسْبِقْ اَسِنَّتَنَا　　وَ اَخْطَأَ الْبَابَ اِذْ نِيـرَانُنَا تَقِدُ
اِذاً لَصَاحَبَ مَسْعُوداً وَ صَـاحِبَهُ　　وَ قَـدْ تَهَافَتَتِ الْاَعْفَاجُ وَ الكَبِدُ

یعنی: اگر اشیم بر نیزه‌های ما پیشی نمی‌گرفت و چون آتش‌های‌مان فروزان گشت، او در را گم نمی‌کرد، اکنون همراه مسعود می‌بود و او نیز از دیدار وی برخوردار می‌گشت. این در هنگامه‌ای بود که بهادران چابك و چالاك و مردان جگرآور به‌سان برگ درختان بر زمین می‌ریختند

اما مالك بن مسمع، کارش بدانجا کشید که دسته‌هایی از مضریان آمدند و او را در خانه‌اش در میان گرفتند و خانه را به‌آتش کشیدند. چون پسر زیاد گریخت، گروهی به پیگرد او برخاستند ولی او ایشان را از گرفتن خود ناتوان ساخت و اینان از رسیدن به وی واماندند. از این رو همهٔ دارایی‌های او را تاراج کردند. وَاقِد بن خَلیفهٔ تَمیمی دراین باره سرود:

يَـا رُبَّ جَبَّـارٍ شَدِيـدٍ كَلَبُهْ　　قَـدْ صَارَ فِينَا تَاجُهُ وَ سَلَبُهْ
مِنْهُمْ عُبَيْـدُاللّٰهِ يَـوْمَ نَسْلُبُهْ　　جِيَـادَهُ وَ بَـزَّهُ وَ نَنْهَـبُهْ
يَوْمَ الْتَقَى مِقْنَبُنَا وَ مِقْنَبُـهْ　　لَوْ لَمْ يُنَجِّ ابْـنَ زِيادٍ هَـرَبُهْ

یعنی: چـه بسیار ستمکار سختگیری که افسر و جنگ‌افـزار و جامه‌های وی به ما رسید؛ یکی از ایشان عبیدالله زیاد بود در آن‌روزی که چپاولش کردیم و اسبان و جامه‌هایش ربودیم و دارایی‌هایش به باد تاراج دادیم. آن‌روز کـه سوارانِ تازشگرِ ما با سوارانِ او دیدار کردند؛ ای کاش گریختنِ ابن زیاد او را وانمی‌رهاند.

دربارهٔ کشته شدن ابن مسعود و گریختن پسر زیاد گزارش‌دیگری نیز رسیده است که با آنچه گذشت، همساز نیست. گویند: چون پور زیاد به مسعود بن عمرو پناهید، او را پناه داد. سپس پسر زیاد روانهٔ شام گشت و مسعود صد مرد جنگی از ازد همراه وی کرد که برفتند و او را به‌شام رساندند. یك شب همچنان کــه به پیش می‌راند، گفت: شترسواری بر من سخت گشته و من به‌سختی خسته شده‌ام. آنان او را بر اسب سوار کرند. آنگاه رواندازی بر پالان خری نهادند و او را سوار بر آن کردند که روانه شد و به‌گونه‌ای دیرپای خاموشی گزید.

مسافر بن شُرَیْحِ یَشْکُری می‌گوید: با خود گفتم: اگر خفته باشد، خوابش آشفته سازم. به او نزدیك شدم و گفتم: خوابی؟ گفت: نه، با خودم سخن می‌گفتم. به وی گفتم: نگویم با خود چه می‌گفتی؟ گفت: بیاور. گفتم: همی گفتی که ای کاش حسین را نمی‌کشتم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: همی گفتی: ای کاش آنانی را که‌از میان بردم، نمی‌کشتم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: تو می‌گفتی: ای‌کاش کاخ سپید را نمی‌ساختم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: پیوسته می‌گفتی: ای کاش دهگانان را بر سر کار نیاورده بودم. گفت: دیگــر چه؟ گفتم: می‌گفتی: کاش از آنچه هستم، بخشنده‌تر می‌بودم.

گفت: اما کشتن حسین، چنان بود که یزید به من فرمان داد که او را بکشم وگرنه خود کشته می‌شدم؛ ازین رو بود که‌من کشتن او را برگزیدم [به یاد آورید که یزید نیز گناه کشته شدن امام حسین را به گردن این یکی انداخت و مانند پونتیوس‌پیلات، خود را از آن بی‌گناه دانست]. اما کاخ سپید، آن را از عبدالله بن عثمان ثقفی خریدم و یزید هزار هزار [درم] برایم فرستاد که هزینهٔ آن کردم. اگر بمانم، برای خانواده‌ام باشد و اگــر نابود شوم، افسوس آن را نخورم. اما داستان روی کار آوردن دهگانان چنین بود: عبدالرحمان ابی‌بکره و زادان فرخ از من درنزد معاویه بدگویی‌کردند و حتی پوسته‌های‌برنج را نام بردند. این دو، باژ عراق را به صد هزار هزار (صد میلیون) رساندند. معاویه مرا میان دو کار آزاد گذاشت: کناره‌گیری یا پایندان شدن دارایی. من کناره‌گیری را نپسندیدم. هر بار که یك تازی را به

کار برمی‌گماشتم، باژ را می‌کاست و من تاوان به گـردن خاندان و کسانش می‌افکندم‌که اگر چنین‌می‌کردم یا از خودش‌خواستار پرداخت می‌شدم، سینه‌های ایشان را پر از کینه بر خود می‌کردم. اگر نیز آن را رها می‌کردم، دارایی خدا را، با آگاهی از جای آن، پایمال می‌ساختم. من دهبانان را برای کار باژگیری آسان‌تر یافتم و دیدم که به امانت پای‌بندترند و ایشان را آسان‌تر از شما می‌توان خواستار بازپرداخت بدهی های خود شد. با این همه شما را بر ایشان گماشتم تا بر هیچ کسی بیداد نتوانند کرد. اما آنچه دربارهٔ بخشندگی گفتی، مرا چندانی دارایی نبود کـه از آن چیزی به کس بخشم. اگر می‌خواستم، بخش‌هایی از دارایی‌های شما را می‌گرفتم و به گـروهی می‌بخشیدم و گروهی را بی‌بهره می‌داشتم تا بگویند: چه بخشنده مرد بزرگواری که اوست! اما اینکه گفتی کاش آن کسان را نکشته بودم، بدان که پس از خستو شدن به یگانگی خدا، کاری نکردم که به‌گمان خودم بیش از کشتن خارجیان، مرا به‌خدا نزدیك سازد. اکنون به تو می‌گویم که با خود چه‌می‌گفتم. با خود گفتم: ای‌کاش با بصریان پیکار و ایشان را کشتار کرده بودم زیرا ایشان به‌خواست خود و آزادانه با من بیعت کردند. من خواستم ایشان را کشتار کنم ولی بنی‌زیاد به من گفتند: اگر با ایشان به‌پیکار برخیزی و بر تو چیره شوند، یك تن از ما را زنده نمانند. اگر نیز ایشان را رها کنی، یکایك ما ناچار خواهیم شد که در نزد داییان و دامادان خود نهان گردیم و تو به‌ناچار پایمال اینان خواهی شد. من می‌گفتم: کاش زندانیان را بیرون می‌آوردم و گردن می‌زدم. اکنون‌که به‌هیچ‌یك‌از دو خواسته‌ام نرسیده‌ام، کاش هنگامی به شام رسم که هیچ کاری را استوار نکرده باشند.

گوید: او به شام رسید و ایشان کاری را استوار نکـرده بودند (خلیفه‌ای برنگزیده بودند). گویی‌ایشان در برابر او کودکانی‌بودند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه ایشان کار خـود را استوار ساخته بودند ولی او به شام رسید و آن را برهم زد.

چون از بصره رهسپار شد، مسعود را بر آن گماشت. بنی‌تمیم و قیسیان گفتند: مسعود را نمی‌پسندیم و تنها کسی را بر سر کار می‌

آوریم که توده‌های ما او را بپسندند. مسعود گفت: او مرا برگماشت و من هرگز دست از این کار برنمی‌دارم.

او بیرون شد تا به کاخ رسید و به درون آن رفت. بنی‌تمیم در نزد احنف بن قیس گرد آمدند و به او گفتند: ازدیان به درون مَزْگت رفته‌اند. گفت: این، هم برای شماست و هم برای ایشان. گفتند: به درون کاخ رفتند و مسعود به تخت سخنوری برآمد. هنگامی‌که عبیدالله بن زیاد به سوی شام رهسپار شده بود، خارجیان بیرون آمده بودند و بر کرانه‌های رود «اَسَاوِرَه» لشکرگاه زده بودند. مردم گمان بردند که احنف کس به نزد این مرد فرستاده بود که در کاخ بود و گفته بود: او دشمن ما و شماست؛ چه‌چیز از او بازتان می‌دارد! دسته‌ای‌از ایشان فراز آمدند تا به‌درون مزگت شدند و مسعود بر تخت سخنوری بود و با هرکس که به نزد او می‌رفت، بیعت می‌کرد. مردی ستبر گردن و زورمند از مردم پارس به‌نام‌و نشان مسلم فارسی، تیری بر او افکند. او به‌بصره آمده به اسلام گراییده و به میان خارجیان رفته بود. تیر بر دل وی خورد و او را کشت. مردم گفتند: خارجیان او را کشتند. ازدیان به سوی آن خارجیان بیرون رفتند و ایشان را کشتار کردند و از بصره راندند.

به ازدیـان گفته شد: تمیمیـان مسعود را کشتند. ایشان کس فرستادند و پرسیدند و اینك دیدند که گروهی از تمیمیان چنان می‌گویند. در این هنگام ازدیان گـرد هم آمدند و زیاد بن عمرو برادر مسعود بن عمرو را به سرکردگی خود برگماشتند و مالك بن مِسْمَع با مردم ربیعه ایشان را همراهی می‌کردند. تمیمیان به‌نزد احنف آمدند و گفتند: این مردم به ستیز بیرون آمده‌اند. او درنگ می‌ورزید و برای آشوب‌گری شتاب و سبکسری نمی‌کرد. زنش آتشدانی آورد و گفت: بر این بنشین. خواسته‌اش این بود که تو زنی بیش نیستی.

بنی‌تمیم و همراهـان‌شان از بصریان و قیسیان بـه سرکردگی احنف بن قیس بیرون آمدند. دو سوی رزمنده باهم دیدار کـردند و کارزار آغاز نهادند و کشتگان در میان‌شان رو به فزونی نهـادند. بنی‌تمیم به ایشان گفتند: خدای را خدای را ای ازدیان، از ریختن

خون خود و خون ما بپرهیزید! میان‌ما با شما قرآن داور باشد یا هر که را از مسلمانان که بپذیرید. شما را بر ما گواه و دستی است؛ برترین مرد را از میان ما برگزینید و بکشید. اگر نیز بر ما گواه ندارید، به خدا سوگند می‌خوریم که نه کشتیم، نه فرمان دادیم و نه کشندهٔ او را می‌شناسیم. اگر نخواهید، خونبهای سرورتان را تا صد هزار درم می‌پردازیم. احنف به نزد ایشان آمد و از آنچه رفته بود، پوزش خواست. میان ایشان عمر بن عبیدالله بن معمر و عبدالرحمان بن هشام رفت و آمد کردند. ده خونبها خواستند که پذیرفته شد و پرداخت گشت و کار به آشتی انجامید.

اما عبدالله بن حارث بَبَّه، او به کار ایشان برخاست و با مردم نماز گزارد تا عمر بن عبیدالله بن معمر به فرمانداری از سوی پور زبیر به بصره آمد. برخی گویند: نه چنین‌بود بلکه ابن‌زبیر برای عمر نامه نوشت و او را بر بصره گماشت. نامه هنگامی به وی رسید که او آهنگ عمره داشت. عمر برای برادرش عبیدالله نامه نگاشت و او را فرمودکه با مردم نماز بگزارد. او نماز خواند تا عمر بازآمد. عمر یك ماه فرماندار بود تا حارث بن عبدالله بن ابی‌ربیعهٔ مخزومی فرمان برکناری او را آورد. کار به حارث واگذار شد که همان «قُبَاع» است.

برخی گویند: عبدالله بن حارث ببه پس از کشته شدن مسعود بن عمرو به انگیزهٔ سر برآوردن عصبیت و گسترش یافتن دامنهٔ کار خارجیان، کناره‌گیری کرد. از این‌رو، بصریان برای پسر زبیر نامه نوشتند. پور زبیر برای انس بن مالك نامه نگاشت و او را فرمود که پیشنمازی مردم کند. او چهل روز با مردم نماز گزارد. عبدالله بن حارث ببه می‌گفت: نمی‌خواهم به بهای تباه شدن خود، مردم را بهبود بخشم. او مردی دیندار و خداترس بود.

به روزگار وی بود که نافع بن ازرق از بصره به اهواز شد.

اما کوفیان، چنان که پیش‌تر یاد کردیم، چون فرستادگان پسر زیاد را راندند و برگرداندند، جانشین وی بر خود را نیزکه عمرو بن حریث بود، برکنار ساختند. مردم گرد آمدند و گفتند: مردی را بر

خود فرمانروا می‌سازیم تا هنگامی که مردم خلیفه‌ای برگزینند. ایشان بر عمر بن سعد [کشندهٔ امام حسین] همداستان شدند. زنان همدان فراز آمدند و بر حسین بن علی گریستن گرفتند و مردانشان شمشیر بستند و تخت سخنوری را در میان گرفتند. محمد بن اشعث گفت: اکنون کاری جز آنچه می‌شناختیم، پیش‌آمده‌است. کندیان به‌پشتیبانی از عمر بن سعد برخاسته بودند از آن رو که ایشان داییان وی بودند. پس مردم بر عامر بن مسعود بن امیة بن خلف‌بن وهب بن حُذَافهٔ جُمَحِی همداستان شدند. او در میان کوفیان به سخنوری برخاست و گفت: هر مردمی را نوشابه‌ها و خوشی‌هایی است؛ آنها را در جایی بجویید که گمان آن را می‌برید. بر شما باد کـه آنچه را رواست و سزاوار است، جویا شوید. باده‌های خود را با آب بیامیزید و خود را در پس این دیوارها از من پنهان سازید. ابن همام سرود:

اِشْرَبْ شَرَابَكَ وَ انْعُمْ غَيْرَ مَحْسُودِ ... وَ اكْسِرْهُ بِالمَاءِ لَاتَعْصِ ابْنَ مَسْعُودِ
اِنَّ الاَمِيـرَ لَهُ فِي الخَمْـرِ مَأْرَبَةٌ ... فَاشْرَبْ هَنِيئاً مَرِيئاً غَيْرَ مَرْصُودِ
مَنْ ذَا يُحَرِّمُ مَاءَ المُـزْنِ خَالَطَهُ ... فِـي قَعْـرِ خَابِيَةٍ مَاءُ العَنَاقِيـدِ
اِنِّي لَاَ كْرَهُ تَشْدِيدَ الـرُّوَاةِ لَنَا ... فِيهَا وَ يُعْجِبُنِي قَـوْلُ ابْنِ مَسْعُودِ

یعنی: بادهٔ خود را بنوش و خوش باش بی‌آنکه هیچ‌کس بـر تو رشك برد. آن را با آب درآمیز و گفتار ابن مسعود را زیر پا مگذار. این فرماندار در باده‌نوشی دستی دارد و آزمونی دراز؛ پس خوش‌باش و می بنوش و گوارات باد و بدان که هیچ‌کس تو را نمی‌پاید. کیست آنکه آب گوارای ابرها را ناروا سازد به‌ویژه هنگامی که در ژرفای خم‌ها با آب خوشه‌های انگور آمیخته شده باشد. من سختگیریِ دین‌ـ پیشگان دربارهٔ بـادهٔ ناب را نمی‌پسندم و گفتار پسـر مسعود مرا خوش‌تر می‌آید.

چون کوفیان با وی بیعت کردند و گزارش آن را برای پور زبیر نوشتند، او را بر آنجا استوار بداشت. او را «گلولهٔ گوگال» («گلوله گُهْ گَرْدَانَك») می‌نامیدند زیرا مردکی کوتاه و چابك و شتاب‌کار بود. او تا سه ماه پس از مرگ یزید بن معاویه بپایید. سپس عبدالله بن یزید خَطْمِي انصاری بر سر کـوفیان آمد و کار پیشنمازی ایشان به

دست گرفت. ابراهیم بن محمد بن طلحه سرپرست کارهای باژگیری گشت. هر دو را پسر زبیر گسیل کرده بود. او محمد بن اشعث بن قیس را به فرمانداری موصل برگماشت. بر این پایه، مردمان بصره، کوفه، ماندگاران قبله از تازیان، مردم جزیره و مردمان شام (به‌جز اردن) فرمانبردارِ پسرِ زبیر گشتند. این همروزگار با فرمانداری عمر بن عبیدالله بن معمر بود.

در این زمان طاعون همه‌گیر بر بصره تاخت. مادر وی مرد و کسی یافت نشد که پیکر او را بردارد و به خاک سپارد تا برای وی چهار باربر یافتند و اینان او را برگرفتند.

ناهمسازی مردم ری

دراین سال پس‌از مرگ یزید، مردم ری سر به‌شورش برداشتند. سرکردهٔ ایشان فرخان رازی بود. عامر بن مسعود (فرمانـدار کوفه) محمد بن عُمَیر بن عُطَارِد بن حَاجِب بن زُرَارَة بن عُدَس تمیمی را بر سر ایشان فرستاد. مردم ری با او دیدار کردند و به‌پیکار برخاستند. محمد شکست خورد. عامر، عَتَّاب بن وَرْقَاء ریاحی تمیمی را به‌جنگ ایشان گسیل کرد. در میانه کارزار افتاد و فرخان کشته شد و بت‌پرستان [آذرستایان] شکست خوردند. این محمد بـن عمیر در نبرد صفین سرکردهٔ تمیمیان کوفه بود و در کنار علی جنگید. آنگاه زندگی دراز یافت تا حجاج بن یوسف ثقفی فرماندار کوفه گشت. او از این شهر بیـرون آمد و به شام رفت زیرا فرمانرانی حجاج را خـوش نمی‌داشت.

بیعت با مروان بن حکم

در این سال مردم به خلیفگی با مروان حکم بیعت کردند.

چگونگی آنکه چون مردم با پسر زبیر به خلیفگی بیعت کردند، او عبیدة بن زبیر [خل: عبیدالله بن‌زبیر] را بر مدینه گمارد و عبدـالرحمان بن جَحْدَم فِهْری را بر مصر. مروان بن حکم و امویان را به شام راند. عبدالملك بن مروان در این هنگام بیست‌وهشت‌سال داشت.

چون حُصَین بن نُمَیر و همـراهانش به شام رسیدند، او بـه مروان گزارش داد که میان وی و پسر زبیر چه رفته است. به وی و امویان گفت: شما را آشفته می‌بینم؛ فرمانروای خود را برگزینید پیش از آنکه در سرزمین‌تان بر شما تازد و آشوبی کور و کر به راه اندازد. اندیشهٔ مروان بر این بود که به نزد پسر زبیر شود و به‌خلیفگی با او بیعت کند. پسر زیاد از عراق فرارسید و شنید که مروان آهنگ چه کاری دارد. پور زیاد به مروان گفت: مرا از این آهنگ تو شرم آمد. تو بزرگ و سرور قرشیانی و می‌خواهی به نزد «ابوخُبَیْب» شوی و با او بیعت کنی! خواسته‌اش پسر زبیر بـود زیرا او را از روی نام پسرش «خبیب»، کنیه برنهـاده بودند. مروان گفت: هنوز چیـزی دگرگون نشده است. پس امویان و بستگان ایشان بر گرد او فراهم آمدند و یمانیان به ایشان پیوستند. او روانهٔ دمشق شد و همی گفت: هنوز چیزی دگرگون نشده است. به دمشق درآمد و دید که مردم با ضحاک بن قیس بیعت کرده‌اند بر این پایه که پیشنماز ایشان باشد و کارهای‌ایشان را سامان‌دهد تا مردم دربارهٔفرمانروای آینده‌همداستان گردند. او در نهان به فرمانبریِ از پسر زبیر فرامی‌خواند.

زفر بن حارث کلابی در قِنَّسْرِین برای پسر زبیر بیعت می‌ستاند و نعمان بن بشیر در حمص برای همو نیز. حسان بن مالك بن بَحْدَل کلبی در فلسطین، کارگزار معاویة بن ابی سفیان و یزید بن معاویه بود و فرمانروایی را برای امویان می‌خواست. او روانهٔ اردن شد و رَوْح بن زِنْبَاع جُذَامی را به جانشینی خود برگماشت. نَاتِل بن قیس بر این رَوْح شورید و او را از فلسطین بیرون راند و برای پسر زبیر بیعت ستاند.

حسان در اردن به فرمانبری از امویان می‌خواند. وی به اردنیان گفت: در بارهٔ پسر زبیر و کشتگان «حره» چه گونه گواهی می‌دهید؟ گفتند: گواهی می‌دهیم که او مردی دو روی و دورنگ است و کشتگان حره به دوزخ می‌روند. پرسید: دربارهٔ یزید و کشتگان‌تان در حره چه گونه گواهی‌می‌دهید؟ گفتند: گواهی می‌دهیم که او بر درستی و راستی بود و اینان روانهٔ بهشت گشتند. او گفت: من نیز گواهی می‌دهم که

اگر یزید و پیروانش بر درستی و راستی بودند، امروز نیز چنینند و اگر پسر زبیر و پیروانش بر کژی و کاستی بودند، امروز هم چنان هستند. گفتند: راست‌گفتی؛ با تو بیعت می‌کنیم که با ناسازگاران تو بجنگیم و با پیروان پسر زبیر به ستیز پردازیم بر این پایه که ما را از این دو پسر (عبدالله بن یزید و خالد بن یزید) برکنار داری زیرا بیم آن داریم که مردم پیرمردی برای ما فراز آورند و ما کودکی به ایشان پیشنهاد کنیم.

حسان دو نامه نگاشت. یکی برای ضحاک بن قیس که در آن حق امویان و آزمون خوب ایشان و دلبستگی او به ایشان را یاد می‌کرد و پسر زبیر را می‌نکوهید و گوشزد می‌کرد که او (پسر زبیر) دو خلیفه را خلع کرده است. او را فرمود که نامه‌اش را بر مردم بخواند. نامهٔ دیگری نوشت و آن را به فرستادهٔ خود به‌نام «بَاغِضَه» سپرد و به او گفت: اگر نامهٔ مرا بر مردم بخـواند چه بهتر وگرنه این یکـی را برایشان بخوان. حسان برای بنی‌امیه نامه نوشت و به ایشان فرمان دادکه در آن هنگامه گرد آیند. باغضه فراز آمد و نامهٔ ضحاک را به‌او سپرد و نامهٔ امویان را بـه ایشان داد. چون روز آدینه فـرارسید، ضحاک به تخت سخنوری برآمد و باغضه به وی گفت که نامهٔ حسان را بر مردم بخواند. ضحاک بـه وی گفت: بنشین. او دو تا سه بار برخاست و ضحـاک همچنـان به او گفت: بنشین. باغضه نـامه را بیرون آورد و بر مردم‌خواند. ولیدبن عتبة‌بن ابی‌سفیان گفت: حسان درست گفته است و پسر زبیر دروغ آورده است. او پـور زبیر را دشنام داد.

برخی گویند: ولید بن عتبه پس از مرگ معاویة بن یزید مرده بود و یزید بن ابی‌غمس [خ ل نمس] غسانی و سفیان بن ابرد کلبی برخاستند و پور زبیر را دشنام دادنـد و حسان را راستگو شمردند. عمرو بن یزید حکمی برخاست و حسان را دشنام داد و پسر زبیر را ستود. ضحاک فـرمان داد که ولید بن عتبه و یزید بـن ابی‌غمس و سفیان بن ابرد را به‌زندان افکندند. مردمان به شور آمدند و خروش برآوردند و مردم کلب بر عمروبن یزید حکمی تاختند و او را زدند

و جامه‌اش دریدند. خالد بن یزید برخاست و بر دو پله از تخت سخنوری بالا رفت و مردم را آرام ساخت. ضحاک به زیر آمد و نماز آدینه بگزارد و به درون کاخ رفت. مردم کلب آمدند و سفیان را بیرون راندند و مردم غسان آمدند و یزید را بیرون راندند. خالدبن یزید و برادرش عبدالله بن یزیدبن معاویه همراه داییان خود از مردم کلب آمدند و ولید بن عتبه را بیرون کردند. شامیان آن روز را «نخستین روز جَیْرُون» می‌خواندند.

آنگاه ضحاک بن قیس به مَرْگَت شد و یزید بن معاویه را یاد کرد و او را دشنام داد. جوانی از مردم کلب برخاست و او را پاره‌ای بزد. مردم به سوی همدگر برخاستند و چالش آغاز نهادند. قیسیان به فرمانبری از پور زبیر می‌خواندند و یاران ضحاک و مردم کلب به پیروی از امویان. اینان از خالد بن یزید بن معاویه نام همی بردند که پسرک خواهرزادهٔ ایشان بود.

ضحاک به کاخ فرمانداری رفت و از فردا به نماز پگاه بیرون نیامد. او کس به نزد امویان فرستاد و از ایشان پوزش خواست و یادآوری کرد که در پی رنجاندن بنی‌امیه نیست. به ایشان فرمان داد که برای حسان نامه بنویسند و او همراه ایشان بنویسد تا وی از اردن به جابیه آید و ایشان از دمشق بدانجا شوند و در جابیه انجمن کنند و دست بیعت به مردی از امویان دهند. آنان به‌پیشنهاد او تن دردادند و خرسندی نمودند و برای حسان نامه نوشتند. ضحاک و امویان رهسپار جابیه گشتند. ثَور بن مَعْن سُلَمی به نزد ضحاک آمد و گفت: ما را به فرمانبری از پور زبیر خواندی و ما بر این پایه با تو بیعت کردیم و اینك تو به این تازیِ بیابان‌گرد از مردم‌کلب روی می‌آوری تا خواهرزاده‌اش خالد بن یزید بن معاویه را به خلیفگی برنشانی! ضحاک پرسید: رای درست چیست؟ گفت: باید آنچه را پنهان داشتیم، آشکارا سازی و به فرمانبری از پسر زبیر فراخوانی.

ضحاک و مردم همراهش‌بازگشتند و در مَرجِ رَاهِطْ فرود آمدند و دمشق در دست ضَحاک بود. امویان و حسان و دیگران در جابیه انجمن کردند. حسان چهل‌روز با مردم نماز می‌خواند و ایشان‌کنکاش

می‌کردند. مالك بن هُبَیرهٔ سَکُونی خواهان خالد بن یزید بود و حصین بن نمیر به مروان می‌گرایید. مالك به حصین گفت: چه بهتر که با این پسرك بیعت کنیم که پدرش را ما زایاندیم و تو پایگاه ما را در نزد پدرش می‌دانی. او ما را بر گردن تازیان سوار خواهد کرد (خواسته‌اش خالد می‌بود). حصین گفت: نه به خدا هرگز نکنم که تازیان برای ما پیری فرزانه فراز آورند و ما برای ایشان کودکی دردانه فرابریم. مالك به وی گفت: به خدا اگر مروان را بر سر کار آوری، مردی چنان تنگ چشم و زفت و کوته‌نگر بینی که بر تازیانه، بند کفش و سایهٔ درختی که در زیر آن آرام گیری، بر تو رشك برد. مروان هم پدر یك خانوادهٔ سترگ است و هم برادر یك خاندان بزرگ. اگر با او بیعت کنید، بردهٔ ایشان گردید. بر شما باد که خواهرزادهٔ خود را به‌گاه برآورید. حصین گفت: من به خواب دیدم که چراغدان (یا چهل چراغی) از آسمان آویخته است و هر که به خلیفگی رسد، آن را فراگیرد. تنها مروان بود که آن را به دست آورد. به خدا که بی‌گمان او را به‌کار برگمارم.

روح بن زنباع جذامی برخاست و گفت: شما عبدالله بن عمر و همراهی او با پیامبر و پیشینهٔاو را در اسلام به‌خوبی به‌یاد می‌آورید. او همان است که خود یاد می‌کنید ولی مردی سخت سست است و مرد سست بنیاد نتواندبر امت محمد فرمان راند. شما پسر زبیر را می‌شناسید و او همچنان است که می‌دانید. پسرِ دوستِ ویژهٔ پیامبر خداوند (ص) و زادهٔ اسماءِ «دو کمرْبندْپوش» است. لیکن چنان که آگاهید، مردی دو روی و دو رنگ است که گردن‌بند فرمانبری از دو خلیفه (یزید و پسرش معاویة بن یزید بن معاویه) را فروهشته، خون‌ها بر زمین ریخته، در یگانگی مسلمانان شکاف افکنده است. دو روی نتواند فرمانفرمای امت محمد باشد. اما مروان بن حکم، به‌خدا در اسلام هیچ دریدگی و شکافی نبود جز که به پرکردن آن برمی‌خاست. او همان است که در جنگ شتر با علی بن ابی‌طالب نبرد آزمود. ما بهتر چنین می‌بینیم که مردم «بزرگ» را بر سر کار آورند و خرد را رایزن او سازند. خواسته‌اش از «بزرگ» مروان می‌بود و از «خرد»

خالد بن یزید بن معاویة بن ابی‌سفیان.

رای ایشان بر بیعت با مروان حکم و سپس بر خالد بن یزید و آنگاه عمروبن سعید عاص (به دنبال خالد) همداستان شد بر این پایه که فرمانداری دمشق برای عمروبن سعید و فرمانداری حمص برای خالد بن یزید باشد.

حسان، خالد بن یزید را فراخواند و گفت: پسر خواهرم، همانا مردم از پذیرفتن تو (به انگیزهٔ خردسالی است) سر برتافتند. به‌خدا من این کار را جز برای تو و خاندان تو نمی‌خواهم و با مروان جز به بویهٔ شما بیعت نمی‌کنم. خالد گفت: نـه چنین است، بلکه از کار ما واماندی. گفت: به خدا وانماندم بلکه رای مردم همان است که‌دیدی.

آنان سه روز گذشته از ماه ذی‌قعدهٔ سال ۶۴/۲۲ ژوئن ۶۸۴ م با مروان بیعت کردند. هنگامی‌که با مروان بیعت‌کردند، چنین‌سرود:

لَمَّـا رَأَيْتُ الْاَمْـرَ اَمْراً نَهْبـاً   يَسَّـرْتُ غَسَّانَ لَهُـمْ وَ كَلْبَـا
وَالسَّكْسَـكِيِّينَ رِجَـالاً غُلْـباً   وَ طَيِّـئاً تَـأْبَـاهُ اِلَّا ضَـرْبَـا
وَ القَيْنَ تَمْشِي فِي الْحَدِيدِ نَكْباً   وَ مِـنْ تَنُـوخَ مُشْمَخِـرّاً صَعْبَا
لَا يَأْخُـذُونَ المُلْكَ اِلَّا غَصْبـاً   فَـاِنْ دَنَتْ قَيْسٌ فَقُـلْ لَاقُـرْبَا

یعنی: چون کار فرمانرانی بر تازیان را از بنیاد بر تاراج‌گری و چپاول‌کاری استوار دیدم، برای ایشان مردم غسان و تیرهٔ کلب را برانگیختم. سکسکیان را به‌کار واداشتم‌که مردمی دلاور و زورمندند. و طاییان را که جز با زدن، بدان سر نسپارند. برده به‌گونهٔ خوارمایه در بند آهنین می‌پویـد و از تنوخ مردی بلندی جوی و درشت خوی است. اینان پادشاهی را جز با زور فرانمی‌گیرند. اگر قیسیان فراز آیند، بگو: مبادا که نزدیك شوید.

[واژهٔ تازه پدید]

خُبَیب: به ضم خای نقطه‌دار و فتح بای تك نقطه‌ای و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن بای تك نقطه‌ای است.

نبرد مرج راهط

کشته‌شدن ضحاک و نعمان‌بن بشیر

آنگاه چون مردم با مروان بیعت کردند، از جابیه به مَرْجِ رَاهِط شد که ضحاک بن قیس با هزار سواره در آنجا بود و او از نعمان بن بشیر یاری گرفته بود کـه حمص را فروگیرد. وی شُرَحْبِیل بن ذِی‌ـ الکَلَاع را به یاری او فـرستاد. نیز او از زُفَر بن حارث فرمانـدار قنسرین یاری خواست که مردم این شارسان را بـه یاری وی گسیل کرد. ناتل مردم فلسطین را به یاری وی روانه ساخت. اینان در نزد وی فراهم آمدنـد. در نزد مروان این مردمان فـراهم آمدند: کلب، غسان، سکاسك و سکون. او بر بال راست خـود عمرو بن سعید را گماشت و بر بال چپش عبیدالله‌بن زیاد را. یزید بن ابی غمس [خ‌ل: ابی‌نمس] در دمشق پنهان شده بود و از این‌رو به‌انجمن جابیه نیامد. او بر دمشق چنگال گسترد و کارگزار ضحاك‌بن قیس را بیرون راند و گنج‌خانه را گشود و به دست گرفت و برای مروان بیعت کـرد و مردان و جنگ‌افزار و دارایی‌ها در دسترس او گذارد. این نخستین پیروزی امویان بود.

میان مروان و ضحاك در مرج راهط جنگ افتاد و این‌دو بیست شب باهم کارزار کـردند و جنگ را به سختـی کشاندند. ضحاك بن قیس کشته شد. دِحْیَةِ بن عبـدالله او را کشت. همراه او هشتاد مرد از مهتران شام کشته شدند. شامیان به‌گونه‌ای گران کشتار شدند و قیسیان چنان کشتار شدند که هرگز چنو کشتاری به راه نیفتاده بود. از میان کشتگان، یکی هانی بن قَبِیصَۀ نُمَیری بود که سرور مردم خود و یاور ضحاك بود. وازع‌بن ذوالۀ کلبی او را کشت. چون‌زخمی شد و بر زمین افتاد، سرود:

تَمِنّتَ ابنَ ذَاتِ النَّوْفِ اَجْهِزْ عَلَی فَتیً
یَـرَی المَوْتَ خَیْـراً مِن فِرَارٍ وَ اَلْزَمَا
وَلَا تَتْـرُکَنِّـی بِالْحَشَـاشَةِ اِنَّنِـی
صَبُورٌ اِذَا مَـا النِّکْسِ مِثْلِـكَ اَحْجَمَا

یعنی: ای پسر زن دامن‌پوش، فرازآی و مردی زخمی را بکش که مرگ را از گریز بهتر و بایسته‌تر می‌بیند. مرا میان زندگی و مرگ ممان که من بردبارم و این به هنگامی است که فرومایهٔ پستی مانند تو از ترس دست از پیکار بدارد.

وازع به سوی او بازگشت و او را کشت.

این پیکار در محرم سال ۶۵/اوت ۶۸۴ م یا در پایان سال ۶۴/ ژوئیهٔ ۶۸۴ م انجام یافت.

مروان سر ضحاک را دید و گفت: اکنون که زندگی من به‌درازا کشید و استخوانم نازک شد و به اندازهٔ تشنگی خری در برابرم روزگار ماند، با گردان‌های رزمی روی آوردم و کسان را به جان هم انداختم![8].

چون مردم در مرج راهط شکست خوردند، به ارتش‌های خود پیوستند. مردم حمص رو بدین شارسان آوردند که‌فرماندار آن نعمان بن بشیر بود. چون گزارش را شنید، شبانه با زنش نایله دختر عُمَارهٔ کلبی و فرزندان و خان و مان و بار و بنهٔ خود رو به گریز نهاد و سراسر شب را در سرگردانی گذراند. مردم حمص به هنگام بامداد به جست و جوی او برآمدند. آنکه به پیگردش پرداخت، عمرو بن جلیّ کلابی بود که وی را فروگرفت و کشت و خاندانش را با سر او بازگرداند. کلبیان حمص آمدند و زنش نایله را با فرزندان و خان و مان او برگرفتند و به جایگاه آسوده‌ای بردند.

چون گزارش‌این شکست در قنسرین به‌زفر بن‌حارث کلابی‌رسید، از آنجا گریخت و روی به قَرْقِیْسَا آورد که فرماندار آن عِیَاض حَرَشی بود. یزید او را بر آنجا گماشته بود. از او خواست که بگذارد تا او به گرمابه شود. سوگند به رها کردن زن خود و آزاد کردن بندگان خویش («طلاق» و «عتاق») می‌خورد که چون از گرمابه به‌در آید، در این شهر نماند. او به درون آن شد و بر آن چیره گشت و دژگزین شد و به گرمابه‌اش نرفت. قیسیان بر پیرامون او گرد آمدند.

۸. یعنی روزگاری بس کوتاه برای من مانده است. گفته می‌شود که خر زود به زود تشنه می‌شود.

ناتل بن قیس جذامی از فلسطین گریخت و به پسر زبیر در مکه پیوست. مروان پس از او رَوْح بن زِنْبَاع را بر فلسطین گماشت. شام رام و فرمانبر مروان شد و او کارگزاران خود را روانهٔ سراسر آن ساخت.

گویند: همانا ابن زیاد هنگامی به نزد امویان آمد که ایشان در تَدْمُر بودند و مروان می‌خواست به‌نزد ابن زبیر شود و با او بیعت کند و برای امویان زینهار بگیرد. پسر زیاد او را از این‌کار بازداشت و به‌وی فرمان داد که با مردم تدمر بر سر ضحاک بن قیس تازد و با او کارزار آغازد. عمرو بن سعید با او همساز شد و مروان را رهنمون گشت که مادر خالد بن یزید بن معاویه را به زنی کند تا خالد از چشمان مردم فرو افتد. او را به‌زنی کرد. او فاخته دختر ابوهاشم بن عتبه بود. سپس امویان را گرد آورد که با او بیعت کردند و آنگاه مردم تدمر دست بیعت به وی دادند. او با سپاهی گشن رو به رزم ضحاک آورد. ضحاک به‌پیکار او به‌درآمد و هر دو روی بـه جنگ آوردند که در پیامد آن، ضحاک و همراهان وی شکست یافتند و ضحاک بن قیس کشته شد.

زُفَر بن حارث رهسپار قرقیسا شد و قرشیان گردش را گرفتند. به‌هنگام گریز به قرقیسا دو جوان از بنی‌سُلَیم او را همراهی کردند. سوارانِ مروان آمدند و جویای زفر شدند. دو جوان به زفر گفتند: خود را وارهان کـه ما کشته می‌شویم. زفـر آن دو را فروهشت و گریخت. آن دو کشته شدند و زفر در این باره سرود:

أَرِيْنِي سِلَاحِي لَا أَبَا لَكَ إِنَّنِي
أَرَى الحَرْبَ لَاتَزْدَادُ إِلَّا تَمَادِيَا
أَتَانِيَ عَنْ مَرْوَانَ بِالغَيْبِ أَنَّهُ
مُقِيدٌ دَمِي أَوْ قَاطِعٌ مِنْ لِسَانِيَا
فَفِي العِيسِ مَنْجَاةٌ وَ فِي‌الأَرْضِ مَهْرَبٌ
إِذَا نَحْنُ رَفَّعْنَا لَهُنَّ المَثَانِيَا
فَلَا تَحْسِبُونِي إِنْ تَغَيَّبْتُ غَافِلاً
وَلَا تَفْرَحُوا إِنْ جِئْتُكُمْ بِلِقَائِيَا

فَقَدْ يَنْبُتُ المَرْعَى عَلَى دِمَنِ الثَّرَى
لَهُ وَرَقٌ مِنْ تَحْتِهِ الشَّرُّ بَادِيَا
وَ نَمْضِي وَ لَايَبْقَى عَلَى الاَرْضِ دِمْنَةٌ
وَ تَبْقَى حَزَازَاتُ النُّفُوسِ كَمَاهِيَا
لَعَمْرِى لَقَدْ اَبْقَتْ وَقِيعَةُ رَاهِطٍ
لِحَسَّانَ صَدْعاً بَيْنَنَا مُتَنَائِيَا
فَلَمْ تَرَمِنِّى نَبْوَةً قَبْلَ هَذِهِ
فِرَارِى وَ تَرْكِى صَاحِبَىَّ وَرَائِيَا
عَشِيَّةَ اَدعُو فِى القِرَان فَلَا اَرَى
مِنَ النَّاسِ اِلَّا مَنْ عَلَىَّ وَلَا لِيَا
اَيَذْهَبُ يَوْمٌ وَاحِدٌ اِنْ اَسَأْتُهُ
بِصَالِحِ اَيَّامِى وَ حُسْنِ بَلَائِيَا
فَلَا صُلْحَ حَتَّى تَنحطَ الخَيْلُ بِالقَنَا
وَ تَثْأَرَ مِنْ نِسْوَانِ كَلْبٍ نِسَائِيَا
اَلا لَيْتَ شِعْرِى هَلْ تُصِيبَنَّ غَارَتِى
تَنُوخاً وَ حَيَّى طَىٍّ مِنْ شَفَائِيَا

یعنی: هان ای بی‌پدر، جنگ‌افزار مرا به من فرانمای که می‌بینم نبرد جز به سوی گسترش و دیرپایی، نمی‌گراید. در نهان از مروان برای من گزارش آورده‌اند که او مرا به خونخواهی بخواهد کشت یا زبانم را خواهد برید. با اشترانِ سپید مویِ زده به خاکستری، می‌توان رهایی یافت و زمین خدا گریزگاهی نیك است، هنگامی که ریسمان‌های مویین را برای آنها برافرازیم. اگر نهان شدم، ناآگاهم نخوانید و اگر آمدم و با شما دیدار کردم، شاد نشوید. گاه می‌شود که گیاهی بر پشکل روی خاکی می‌روید یا در بازماندهٔ سراپردهٔ دوست سر برمی‌آورد ولی آن را برگی می‌روید که گزند از نشیب آن هویداست. ما می‌رویم و بر زمین از کوچندگان هیچ نشانی نمی‌ماند ولی کینه‌های دل‌ها همچنان به پایداری و استواری می‌گراید. به جانم سوگند که پیکارِ سختِ مرجِ راهط چنان شکاف آشکاری پدید آورد که لبه‌های آن روز به روز از هم دورتر می‌گردند. پیش از این از من چنین بلند-

پروازی دیده نشد. کس به یاد نمی‌آورد که من گریخته باشم و دو یار جانی خود را پشت سر مانده[۹] باشم. آن شامگاهی که در میان هماوردان آواز برمی‌آوردم و از مردم هرچه می‌دیدم، بر من بودند نه برای من. آیا اگر یك روز یگانه را بد کرده باشم، باید نشانه‌های همهٔ روزهای نیك من و آزمون‌های خوب مرا بزداید. هیچ آشتی در کار نیست تا اسبان از کشیدن و خوردن تیر و نیزه‌ها ناله برآورند و زنان ما از زنان کلبیان کینه بکشند. ای کاش می‌دانستم آیا تاخت آوردن‌های من به تنوخ بخواهد رسید و داد دل از دو تبار طی بخواهم گرفت یا نه.

جَوّاس بن قَعْطَل در پاسخ او سرود.

لَعَمْرِی لَقَـدْ اَبْقَتْ وَقِيعَةُ رَاهِطٍ	عَلَى زُفَــرٍ مُرّاً مِنَ الـدَّاءِ بَاقِيَـا
مُقِيماً ثَـوَى بَيْنَ الضُّلُـوعِ مَحَلُّهُ	وَ بَيْنَ الحَشَا اَعْيَا الطَّبِيبَ المُدَاوِيَا
تُبَكِّيْ عَلَـى قَتْلَى سُلَيمٍ وَ عَـامِرٍ	وَ ذُبْيَانَ مَعْذُوراً وَ تَبْكِي البَوَاكِيَا
دَعَا بِالسِّلَاحِ ثُـمَّ اَحْجَمَ اِذْ رَأَى	سُيُوفَ جَنَابٍ وَ الطُّـوَالَ المَذَاكِيَا
عَلَيْـهَا كَأُسْدِ الغَـابِ فِتْيَانُ نَجْدَةٍ	اِذَا شَرَعُـوا نَحْوَ الطِّعَانِ العَوَالِيَا

یعنی: به جان خودم سوگند که نبرد مرج راهط بر زفر بن حارث دردی تلخ و جانکاه فروهشت که پایدار خواهد ماند. دردی دیرپاز که جایگاه آن در میان دنده‌هاست و چنان در درون پیکر فرورفته است که پزشكِ بهبودبخش را به‌ستوه می‌آورد. بر کشتگان سُلَیم و عامر گریه سرده و ذُبیانیان را پوزش خواسته بینگار که باید زنانِ شیونگر بر ایشان زاری کنند. جنگ‌افزار درخواست و بپوشید و آنگاه دست از چالش بداشت زیرا شمشیرهای آبدار بدید و جـوانان را سوار بر اسبان پی‌خجستهٔ نیك‌نژاد. بر آنها جوانانی زورمند به‌سان شیران بیشه بودند که شتابان روی به داروگیر با نیزه‌های بلند و افراشته آوردند.

عمرو بن جلیّ کلبی سرود:

بَكَى زُفَـرُ القَيْسِيُّ مِنْ هُلْكِ قَوْمِهِ	بِعَبْـرَةِ عَيْنٍ مَـا يَجُفُّ سُجُـومُهَا
يُبَكِّيْ عَلَى قَتْلَـى اُصِيبَتْ بِرَاهِطٍ	تُجَـاوِبُهُ هَامُ الْقِـفَارِ وَ بُـومُهَا

۹. مانده : گذاشته.

أَبَحْنَا حِمىً لِلْحَيِّ قَيْسٍ بِـرَاهِطٍ وَ وَلَّتْ شِلَا لاَوْ أَسْتُبِيحَ حَرِيمُهَـا
يُبَكِّيهِمُ حَـرَّانٌ تَجْـرِي دُمُوعُـهُ يُرَجِّي نَزَاراً أَن تَؤُوبَ حُلُـومُهَا
فَمُتْ كَمَداً أَوْعِشْ ذَلِيـلاً مُهَضَّماً بِحَسْرَةِ نَفْسٍ لَا تَنَـامُ هُمُومُهَـا

یعنی: زفر قیسی از نابودی مردم خود گـریه سر داد و چندان سرشك فرو باراند که مژگان او نتوانستند به خشکی گرایید و پلك‌های او نیارستند به هم رسید. بر کشتگان مرج راهط گـریه می‌کند که پیکرهای‌شان بر خاك و خون افتاده است و درندگان و لاشخورها به سوی آن آمـد و رفت می‌کنند. از مردم قیس پاسگاهی را پایمال ساختیم که گزند خورده رو به گـریز نهادند زیـرا بارگاه ایشان از آسایش بجست و بر باد نشست. داغدیده بر ایشان همی گرید و امید می‌برد که آرمان‌های نزار دیگربار زنده شوند و به راستی پیوندند. از اندوه بمیر یا خوار و زبون بزی؛ با افسوسی درونی که اندهان آن به خواب و آسایش نمی‌گرایند.

این چکامه را ابیاتی بلند است.

[واژهٔ تازه پدید]

یزید بـن ابی‌النمس: با سین مهمله که برخی گـویند: با شین نقطه‌دار است. او از اسلام روی برگاشته بود و همراه جَبَلَة بْن أَيْهَم به روم رفته بود. سپس به اسلام گرایید و در صفین در کنار معاویه جنگید و تا روزگار عبدالملك بن مروان بپایید.

ناتل: با نون و تای دو نقطه‌ای بر زبر.

گشوده شدن مصر بر دست مروان

چون ضحاك و یارانش کشته شدند و شام رام پسر حکم گشت، روی به مصر آورد. به آنجا رسید و فرماندارش عبدالرحمان بن جَحْدَم قُرَشی بود که مردم آن را به فرمانبری از پور زبیر می‌خواند. او با همراهان خود به‌پیکار مروان بیرون آمد. مروان، عمرو بن سعید را به پشتِ سروی روانه ساخت که به درون مصر شد. ایـن را به پسر جحدم گزارش کردند. او بازگشت و مردم با مروان بیعت کردند و او

به دمشق بازآمد. چون به نزدیکی آن رسید، شنید که پور زبیر برادرش مصعب را با سپاهی بدان سامان گسیل کرده است. مروان، پیش از آنکه او به شام درآید، عمرو بن سعید را به رویارویی وی فرستاد. مصعب و یاران وی شکست خوردند. مصعب مردی جگرآور بود. آنگاه مروان به دمشق آمد و در آن آرام گرفت.

حُصَین بن نمیر و مالك بن هُبَیره به سود خودشان و خالد بن یزید شرط‌هایی به گردن مروان گذاشته بودند. چون پادشاهی‌اش استوار شد، یك روز که مالك در نزد او بود، گفت: برخی کسان خواهان شرط‌هایی هستند. یکی از ایشان آن است که بوی خوش بسیار بر سر و روی خود می‌افشاند و چشمان خود را سرمه می‌کشد. خواسته‌اش مالك بود که چنین می‌کرد. مالك پاسخ داد: «این را می‌گویی و هنوز به تهامه نرسیده‌ای!»[10]، این را هنگامی بر زبان می‌آوری که «دیگر کمربند از دکمهٔ پستان درگذشته است!»[11]. مروان گفت: ای ابو سلمان، آرام باش، با تو شوخی کردیم!

بیعت خراسانیان با سلم بن زیاد
سرگذشت عبدالله بن خازم

چون گزارش مرگ یزید در خراسان به سَلْم بن زیاد رسید، آن را پنهان ساخت. در این هنگام ابن عَرادَه سرود:

یَا اَیُّهَـا المَلِكُ المُغَلِّقُ بَابَهُ — حَـدَثَتْ اُمُورٌ شَـأْنُهُنَّ عَظِیمُ
قَتْلَی بِجَـرَّةَ وَ الَّـذِینَ بِكَابُلٍ — وَ یَزِیدُ اَعْلَنَ شَأْنَهُ المَـكْتُومُ
اَبَنِـی اُمَیَّةَ اِنَّ آخِـرَ مُلْكِكُمْ — جَسَدٌ بِحُـوَّارَیْنِ ثَـمَّ مُقِیـمُ
طَـرَقَتْ مَنِیَّتُهُ وَ عِنْدَ وِسَادِهِ — كُـوبٌ وَزِقٌّ رَاعِفٌ مَـرْثُـومُ
وَ مُرِنَّةٌ تَبْكِی عَلَـی نَشْوَانِهِ — بِالصُّبْحِ تَقْـعُدُ مَرَّةً وَ تَقُـومُ

۱۰. عبارت متن: «هَذَا وَلَمَّا تَرِدِی تِهَامَةَ». چنین می‌نماید که داستانی عربی باشد اما در جایی نشانی از آن یافت نشد.

۱۱. داستانی عربی. ابن‌اثیر ان را چنین آورده است: قَدْ بَلَغَ الحِزَامُ الطُّبْیَیْنِ. میدانی آن را بدین‌گونه فرانموده است: جَاوَزَ الحِزَامُ الطُّبْیَیْنِ. **مجمع الامثال**، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ۲۹۳/۱؛ افست‌مشهد. آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۱۷۲/۱. در پاره‌های پیشین این کتاب نیز آن را داشته‌ایم.

یعنی: هان ای پادشاهی که درها را به روی خویش و بیگانه بسته‌ای، کارهایی پیش آمده است که باید بدان بهای گران پرداخت. کشتگانی در حره‌اند و دیگرانی در کابل و یزید بن معاویه، کار نهانش آشکارا گردید. مرگ به شب‌هنگام در بر او کوفت و در آن دم در کنار بالش وی تخته نرد (یا شترنگ) و خیکی پر از باده بود که مَی از آن می‌ترابید و بوی خوش آن بوینده‌اش را سرمست می‌کرد. بسا زن شیون‌گری که بر مستی او دریغ می‌خورد و اشك می‌ریخت و پگاه زود از آسیمگی برمی‌خاست و می‌نشست.

چون او سرودهٔ خود را آشکار ساخت، سلم درگذشتِ یزید بن معاویه و پسرش معاویة بن یزید را آگهی کرد و مردم را به دادن بیعت بر پایهٔ فرمانبری خواند تا هنگامی که خلیفه‌ای پدیدار گردد و کار مردم سامان یابد. ایشان با او بیعت کردند و پس از دو ماه پیمان خود را پایمال ساختند. او مردی نیکوکار بود و مردم او را دوست می‌داشتند. چون برکنار شد، مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه را به جانشینی خود برگماشت. هنگامی که در سرخس بود، سلیمان‌بن مَرْثَد (مردی از بنی قیس بن ثعلبة بن ربیعه) را با وی دیدار افتاد که به‌وی گفت: نزاریان جا را برتو تنگ‌ساختند تا بر خراسان‌مردی از یمانیان را برگماشتی؟ (خواسته‌اش مهلب می‌بود). او ازدی بود و ازدیان از یمن بودند. او را بر مرورود و فاریاب و طالقان و جوزجان گماشت و اوس بن ثعلبة بن زفر (خداوند کاخ اوس در بصره) را به فرمانداری هرات برآورد. چون به‌نیشابور رسید، عبدالله بن خازم او را دیدار کرد و پرسید: که را بر خراسان گماردی؟ او گزارش بداد. گفت: خراسان را در میان بکر و وایل بخش کردی؛ آیا در این شارسان کسی ندیدی که او را به گاه برآوری؟ فرمانداری خراسان را برای من بنویس. برای او نوشت و به او صد هزار درم داد.

ابن خازم روانهٔ مرو شد. گزارش کار وی را به مهلب دادند و او مردی از بنی‌جُشَم بن سعد بن زید مَنَاةِ بن تمیم را به‌جانشینی خود برگماشت. چون ابن خازم به‌مرو رسید، مرد جُشَمي او را از رفتن به درون شهر بازداشت و میان ایشان کش‌مکش روی نمود. کسی

سنگی بر پیشانی جشمی انداخت و این‌دو از هم جدا شدند و ابن‌خازم به‌شهر درآمد و جشمی دو روز پس از آن درگذشت.

سپس ابن خازم به سوی سلیمان بن مرثد به مرورود رهسپار گشت. روزهایی چند با او جنگ آزمود و سلیمان کشته شد. سپس به سوی عمرو بن مرثد روانه شد که در طالقان بود. پیکاری دراز درچیدند و عمرو بن مرثد کشته شد و یارانش رو به گریز نهادند و به هرات رفتند و به اوس بن ثعلبه پیوستند. ابن خازم به مرو بازگشت و کسانی از بکر بن وایل که در مرورود بودند، به‌هرات گریختند و ماندگاران شارسان‌های خراسان بدانجا گراییدند. گروه ایشان انبوه گشت و اینان به اوس بن ثعلبه گفتند: بر این پایه با تو بیعت می‌کنیم که به سوی ابن خازم رهسپار شوی و مضریان را از خراسان بیرون برانی. او سر برتافت. بنی‌صُهَیْب که‌وابستگان بنی‌جَحْدَم بودند، به‌وی گفتند: ما بدین تن درندهیم که با مضریان در یك شهر باشیم در جایی که می‌دانیم که ایشان سلیمان بن مرثد و عمرو بن مرثد را کشته‌اند. یا بر این پایه با ما بیعت کنی یا با دیگری بیعت کنیم. او پذیرفت و ایشان با او بیعت کردند. ابن خازم به‌سوی ایشان رهسپار شد و در دره‌ای میان خود با هرات فرود آمد. بکریان پیشنهاد بیرون رفتن از هرات و کندن کنده‌ای کردند. اوس بن ثعلبه گفت: نه چنین‌باشد، بلکه در شهر استوار می‌مانیم زیرا که از نگاه ارتشی، پاس داشته است. کار با ابن خازم به درازا می‌کشانیم تا به ستوه آید و خواسته‌های ما را برآورد. ایشان به این پیشنهاد تن در ندادند و بیرون رفتند و کنده‌ای کندند. ابن‌خازم پیرامون یك‌سال با ایشان در پیکار بود. هلال ضبی به وی گفت: همانا با برادران و پسران پدر تو می‌جنگیم. اگر آنچه می‌خواهی، بر سر ایشان آوری، زندگی را هیچ هوده‌ای نباشد. چه بهتر که به ایشان بهره‌ای بخشی و خرسندشان سازی و این کار به بهبود رسانی. گفت: به خدا اگر به پاس ایشان از خراسان بیرون شویم، خرسند نگردند. هلال گفت: به خدا نه من و نه کسی دیگر در کنار تو پیکار نمی‌کنیم تا از من فرمان ببری و از ایشان پوزش بخواهی. گفت: خودت فرستادهٔ من به سوی

ایشان باش و خرسندشان گردان.

هلال به‌نزد اوس‌بن‌ثعلبه آمد و او را به‌خداوند و به‌خویشاوندی از رهگذر «نزار» سوگند داد که پاس‌فرمانبری ایشان‌را بدارد. گفت: آیا با کسی از بنی‌صهیب دیدار کردی؟ گفت: نه. گوید: او بیرون رفت و با گروهی از یاران خویش دیدار کرد و به ایشان گزارش داد که برای چه کاری آمده است. به وی گفتند: آیا با بنی‌صهیب دیدار کردی؟ گفت: کار بنی صهیب در نزد شما بزرگ شده است و پایگاه ایشان بلند گشته است. او رفت و با ایشان سخن گفت. گفتند: اگـر فرستاده نبودی، تو را می‌کشتیم. پرسید: چیزی شما را خرسند می‌کند؟ گفتند: یکی از دو کار: یا از خراسان بیرون روید یا به سود ما از همهٔ جنگ‌افزار و زر و سیم و کِشت و کار و خواروبار و بار و بنه دست بردارید و همه را به ما واگذارید.

او به‌نزد ابن‌خازم بازگشت. از او پرسید: گزارش چه داری؟ او گزارش بداد. وی گفت: مردم ربیعه حتی از هنگامی که پیامبرشان از میان مضریان برگزیده شد، بر خدای خود خشمناک بودند. ابن خازم در آنجا ماند و بر پیکار با ایشان بپایید. یك روز به‌یاران خود گفت: ای مردم ربیعه، آیا از خراسان به‌این کندهٔ خود خرسند گشته‌اید؟ این سخن ایشان را برشوراند و به‌جوش آوردشان. همدگر را آواز دادند و به جنگ برانگیختند. اوس‌بن‌ثعلبه ایشان را از بیرون رفتنِ‌گروهی و همگانی بازداشت و فرمان داد همان‌گونه که می‌جنگیده‌اند، بجنگند. ایشان در برابر او نافرمانی کردند. ابن خازم به یاران خـود گفت: این را استوارترین روز خود بدارید تا پیروزی از آن کسی باشد که در پیکار پایداریِ بیش‌تری کند. چون با اسبان دیدار کردید، نیزه‌های خود را در گلوگاه و سینه‌های‌شان فرو برید. ساعتی جنگیدند و مردم بکربن وایل شکست خوردند و گریختند تا به‌کندهٔ خود رسیدند و در سوی چپ و راست پراکنده شدند. مردم در کنده افتادند و به سختی کشتار شدند. اوس بن ثعلبه بـه سیستان گریخت و در آن یا نزدیکی آن درگذشت. در این روز هشت هزار تن از مردم بکربن وایل کشته شدند. ابن خازم بر هرات چیره شد و پسرش محمد را بـر آن

گماشت و شَمّاسِ بن دثار عُطارِدی را پیوست او کرد و بُکیر بن وَسّاج ثقفی را بر پاسبانانش گماشت. ابن خازم به مرو بازگشت.

در این‌زمان ترکان بر «کاخ اسفاد» تاختند و ابن خازم فرماندار هرات بود و در آنجا کسانی از مردم ازد بودند. ایشان را در میان گرفتند. آنان کس به نزد ابن خازم فرستادند. او زهیر بن حیان را با بنی‌تمیم به سوی ایشان گسیل داشت و به وی گفت: زینهار که از چالش با ترکان بپرهیزی. چون ایشان را دیدید، بر ایشان تازید. او روزی سرد بر سر ایشان رسید. چون دیدار کردند، بر ایشان تاختند و ترکان شکست خوردند و گریختند و ایشان پیگردشان کردند و سراسر شب را در این کار گذراندند. زهیر بازگشت و دستش از بسیاری سرما به نیزه چسبیده بود. برای او پیه گرم همی کردند که او بر دستش‌می‌نهاد. بر او روغن مالیدند و برایش آتش برافروختند و دستش باد کرد. سپس به هرات بازگشت. ثابت بن قُطْنَه سرود:

فَدَتْ نَفْسِي فَوَارِسَ مِن تَمِيمٍ ... عَلَى مَا كَانَ مِنْ ضَنْكِ المَقَامِ
بِقَصْرِ البَاهِلِيِّ وَ قَدْ اَرَانِي ... اُحَامِي حِينَ حَلَّ بِهِ المُحَامِي
بِسَيْفِي بَعْدَ كَسْرِ الرُّمْحِ فِيهِمْ ... اَذُودُهُمُ بِذِي شُطَبٍ حُسَامِ
اَكُرُّ عَلَيْهِمُ اليَحْمُومَ كَرّاً ... كَكَرِّ الشَّرْبِ آنِيَةَ المُدَامِ
فَلَوْ لَا اللّٰهُ لَيْسَ لَهُ شَرِيكٌ ... وَ ضَرْبِي قَوْنَسَ المَلِكِ الهُمَامِ
اِذاً فَاظَتْ[۱۲] نِسَاءُ بَنِي دِثَارٍ ... اَمَامَ التُّرْكِ بَادِيَةَ الخِدَامِ

یعنی: جانم برخی‌سوارانی‌از مردم تمیم باد که در ماندگاهِ‌خویش گرفتار تنگنا گشتند. در کاخ باهلی هنگامی که پاسِ بارگاهِ مردم خود را می‌داشتم و در این زمان پاسداران به کاستی گراییده بودند. با شمشیر خود ایشان را پاس می‌داشتم و این پس از شکستن سرنیزه در پیکر ایشان‌بود که شمشیر برندهٔ راه راه را از نیام برآوردم و چون شیری دمان به‌جان ایشان افتادم. اسبِ سیاه خود را پیاپی بر ایشان می‌تازاندم و بر زبرِ پیکرهایِ ایشان به گردش می‌آوردم چنان که باده‌گساران جام را در میان خود به گردش درمی‌آوردند. اگر خدای

۱۲. خ ل: فَاضَتْ.

بی‌همتای بی‌انباز نبود، اگر نه این‌بود که‌من تیغ تیز بر تارک‌پادشاه بزرگوارِ دلاور فرود آوردم و او را از میان به دو نیم کردم، زنان بنی دِثار فرومرده بودند و پای بَرَنْجَن‌های ایشان آشکار گشته بود.

بازآیندگان به خدا
(بازگشتگان به خدا)

گویند: چون حسین کشته شد و پسر زیاد از لشکرگاه خویش در نُخَیْلَه بازگشت و به‌درون کوفه رفت، پیروان علی با یکدیگر دیدار کردند و پشیمانی‌ها نمودند و به نکوهش همدگر پرداختند. دیدند که گناهی سخت گران و بسیار بزرگ انجام داده‌اند که حسین را به کوفه خوانده‌اند و سپس دست از یاری او بداشته‌اند و فراخوان او را پاسخ نگفته‌اند تا او چنـان زار و ستمدیده با کسان و یاران خود کشتار شده است. همگی اندیشه بر این استوار ساختند که لکهٔ گناه و ننگ ایشان شسته‌نشود مگر اینکه با کشندگان او به‌پیکار برخیزند و همگی را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. ایشان در نـزد پنج تن از رهبران شیعی در کوفه گرد آمدند: سُلَیمان بن صُرَد خُزَاعی (دارای دیداری با پیامبر)، مُسَیّب بن نَجَبَهٔ فزاری (از یاران علی)، عبدالله بن سعد بن نُفَیل اَزْدی، عبدالله بن والِ تیمی (از تیم بکر بن وایل) و رِفَاعَة بن شَدّاد بَجَلی. اینان همگی از بهترین یاران علی بودند. در خانهٔ سلیمان بن صرد خزاعی انجمن کردند. مسیب بن نجبه آغاز به گفتار کرد و پس از یاد خداوند و ستایش و سپاس او گفت:

پس‌از درود، همانا ماگرفتارِ درازایِ‌زندگی و دستخوش همه‌گونه آشوب‌ها گشته‌ایم. از کردگارمان‌می‌خواهیم‌که ما را در میان آن‌کسانی جای ندهد که فردا به‌ایشان فرماید: «آیا چندان زندگی شما را به درازا نکشاندیم که هـرکه بخواهد به خود آید و سرنوشت خـود را فرایاد آورد، بتواند؟» (فاطر/۳۵/۳۷). سرورخداگرایان علی گفته است: آن اندازه از درازای زندگی که خدا دراین گفتار آن را مایهٔ پند و اندرز کرده است، شصت سال است. هیچ کدام از ما نیست جز که به این زندگی رسیده یا از آن درگذشته است. ما شیفتهٔ پاک‌سازی

و پاک‌نمایی خود بودیم ولی خدا ما را دربارهٔ همهٔ جایگاه‌های پسر پیامبرش (درود بر وی باد) لاف‌زن و دروغ‌گو یافت. پیش از این فرستادگان و پیک و پیام‌های او به ما رسیده بود. ما نیز به وی نوید دادیم که از آغاز تا انجام و در نهان و آشکارا او را یاری کنیم. ما جان‌های خود را از وی دریغ داشتیم تا در کنار ما کشته شد. ما نه با دستان خود به او یاری رساندیم، نه با زبان‌های‌مان گزند از او دور ساختیم، نه با دارایی‌های‌مان به او نیرو بخشیدیم و نه در برابر کسان‌مان خواهان یاری رساندن به او گشتیم. اینك پسرِ دوستِ خداوند و کسان و فرزندان و یاران پیامبرش در میان ما کشته شده‌اند. چه بهانه داریم که به‌درگاه خدا یا بارگاه پیامبرش برآوریم؟ نه به خدا هیچ پوزشی‌نیست جز اینکه به‌کشتارِ کُشندگان و بدخواهان او برخیزیم یا در این راه جان بازیم. امیدواریم خدا این را از ما بپذیرد. من آسوده نیستم که به هنگام دیدار خدا، از کیفر او برکنار باشم. ای مردمان، بر خود فرماندار و فرماندهی برگمارید که ناچار باید سرپرستی داشته باشید که به سوی او پناه برید و پرچمی که بر گرد آن فراهم آیید.

رِفَاعَة بن شَدّاد برخاست و گفت: پس از درود، همانا خدا تو را به سوی راست‌ترین سخن رهنمون گشت و چون ما را به پیکار با این تبهکاران و بازگشت به خدا خواندی، به روشن‌ترین کارها کشاندی که از این گناه به درگاه خدا روی آوریم. از تو شنواییم و گفتار تو را پذیرا. گفتی: کسی را برگزینید که بدو پناه برید و پرچمی که بر گرد آن فراهم آیید. ما همین رای را داریم. اگر تو مرد این پهنه‌ای، درنزد ما پسندیده، در گروه‌مان دوست داشته، در کنار ما نیکوکار و برای ما بهترین گزیده‌ای. اگر بپسندی و دوستان‌مان خرسند باشند، این کار را به پیرِ شیعیان و دوستِ پیامبرِ خداوند (ص) و دارندهٔ پیشینهٔ درخشان و پایگاه استوار، سلیمان بن صرد خزاعی سپاریم که دارای شکوهی آشکار و آیینی پایدار و دوراندیشی بسیار است.

عبدالله بن سعد نیز چنین سخنانی گفت. این دو (رفاعة بن شداد و عبدالله بن سعد) سلیمان‌بن صرد و مسیب‌بن نجبه را ستودند.

مُسَیِّب گفت: راست به خواستهٔ خود رسیدید؛ سلیمان بن صرد را به رهبری خود برگزینید.

در این هنگام سلیمان بن صرد سخن گفتن آغاز کرد و خدا را ستود و سپاس او را به‌جای آورد و گفت: پس از درود، زندگی این روزگار به تیرگی گراییده است و درد و آزمون و رنج آن گران گشته است و بیدادگری همه‌جاگیر شده است و همهٔ بزرگ و بهتران شیعه را فراگرفته است. در چنین روزگاری، بیم از آن دارم که پایان کارهای تباه ما رو به بهبود و بهروزی و رستگاری نداشته باشد. ما، در گذشته، پیوسته گردن می‌کشیدیم که فرزندان و کسان پیامبرمان (درود بر وی باد)، به سوی ما رهسپار شوند. به ایشان امید یاری می‌دادیم و پافشاری می‌کردیم که هرچه زودتر به نزد ما آیند. چون فراز آمدند، سستی کردیم و ناتوانی نمودیم[۱۳] و درست وارونهٔ آنچه را گفتیم، نشان دادیم و درنگ ورزیدیم تا پسر پیامبران و دودمان و شیرهٔ جان و پارهٔ پیکر و خون او، در میان ما کشته شد و کارش بدانجا کشید که فریادخواهی همی کردو خواهان دادگری می‌شد و آن را از وی دریغ می‌داشتند. تبهکاران از او آماجی برای تیرباران و پرتگاهی برای نیزه‌های خود ساختند تا از پایش درآوردند و بر او تاختند و او را کشتند و خان و مان و زندگی او را بر باد دادند و چپاول کردند و پیکر او را از جامه‌ها برهنه ساختند. هان، برخیزید که خدا بر شما خشم گرفت. به‌نزد زنان و فرزندان‌تان بازنگردید تا خدا خرسند گردد که گمان خرسند شدنِ او را ندارم جز اینکه با کشندگانِ او به نبرد برخیزید. هان از مرگ نترسید که هرگز هیچ کس از مرگ نترسید جز اینکه خوار و زبون گردید. مانند مردم اسراییل نباشید که پیامبرشان به ایشان گفت: «شما بر خود ستم کردید». «پس به خدای خود بازگردید و به‌کشتار همدگر برخیزید». (بقره/۲/۵۴)، ایشان چنان کردند و زانو زدند و گردن‌ها را فرا کشیدند زیرا دانستند که از آن گناهان‌بزرگ جز با کشتار همدگر

۱۳. ناتوانی نمودیم: ناتوانی نشان دادیم.

وانرهند. شما چه خواهید کرد اگر فراخوانی مانند ایشان بر سر شما آید! شمشیرها را تیز کنید و نیزه‌ها را پیکان برنشانید «و هرچه می‌توانید، برای چالش با ایشان ساز و برگ و رزم‌ابزار و مردان جنگی فراهم آورید و اسبان بادپای آماده سازید» (انفال/۸/ ۶۰) تا شما را به پهنهٔ کارزار خوانند و بسیج‌تان کنند.

خالد بن سعد بن نفیل گفت: هان بدانید که اگر من گمان برم که با کشتن خود می‌توانم از گناه‌خود رهایی یابم و خدای خود را خرسند سازم، بی‌درنگ چنین کنم. من همهٔ کسانی را که در اینجایند، گواه می‌گیرم که هرچه دارایی دارم (به‌جز جنگ‌افزارم که با آن دشمنم را می‌کوبم)، ویژهٔ‌مسلمانان است تا ایشان‌را با آن در پیکار با تبهکاران یاری رسانم و نیرومند سازم. آنگاه ابوالمُعْتَمِر بن حبس (خ‌ل: حسن) بن ربیعهٔ کنانی به همان‌گونه سخن گفت. سلیمان گفت: بس کنید؛ هر کس می‌خواهد چنین کارهایی کند، به نزد عبدالله بن وال تیمی رود. چون همهٔ آنچه می‌خواهید فراهم آورید، به‌نزد وی کشانید، پیروان یکدل و یك زبان و راستین و استوار و دل گداختهٔ شما را بسیج‌کنیم.

سلیمان بن صرد برای سعدبن حذیفة بن یمان پیك و پیام فرستاد و نامه نوشت و او را، همراه‌شیعیان مداین، از آنچه آهنگش‌کرده‌اند، آگاه ساخت و ایشان را به‌یاری خود خواند. سعد بن حذیفه نامهٔ وی را بر شیعیان مداین خواند. ایشان فراخوان او را پاسخ گفتند و به سلیمان بن صرد نوشتند و او را آگاه ساختند که‌آهنگ‌پوییدن‌به‌سوی وی و یاری رساندن به او را دارند.

همچنین، سلیمان برای مُثَنّی بن مُخَرَّبَهٔ‌عبدی در بصره نامه‌نوشت و همان‌ها را با او در میان‌گذاشت که با سعدبن‌حذیفه در میان گذاشته بود. مثنی در پاسخ‌نوشت: ما شیعیان سپاس خدای را به‌جا می‌آوریم که شما آهنگ چنین کاری کرده‌اید. ما در همان هنگامی کـه نامزد کرده‌ای، به نزد شما خواهیم آمد. در پایان پاسخ نامهٔ خود نوشت:

تَبَصَّرْ کَاَنِّـی قَـدْ اَتَیْتُكَ مُعْلِماً　　عَلَی اَتْلَعِ الْهَادِی اَجَشَّ هَزِیمِ[۱۴]

۱۴. خ ل: اَلَا اَبْلِغِ الْهَادِی اَجَشَّ هَذِیمِ.

طَوِيلِ الْقَرَا نَهْدِ الشَّوَاةِ مُقَلِّصٍ　　مُلِحٍّ عَلَى فَأْسِ اللِّجَامِ أَزُومِ[۱۵]
بِكُلِّ فَتًى لَا يَمْلَأُ الرَّوْعُ قَلْبَهُ　　مِحَشٍّ لِنَارِ الْحَرْبِ غَيْرَ سَؤُومِ[۱۶]
أَخِي ثِقَةٍ يَنْوِي الإِلٰهَ بِسَعْيِهِ　　ضَرُوبٍ بِنَصْلِ السَّيْفِ غَيْرَ أَثِيمِ

یعنی: دوست من، بنگر و آرام باش که نستوه و آشکارا به‌نزد تو آیم و در این راه بر خروشان‌ترین سمند سوار گردم که باره‌ای پیشتاز است و خروش فراوان دارد و آوایی به سان آوای تندرهای آسمان[۱۷]؛ کمری کشیده دارد، پوستِ سری برآمده با پاهایی دراز به سان ستون‌های تخت خداوند[۱۸]؛ بر آهنِ دهنهٔ لگام فشار می‌آورد و شیری درنده را می‌ماند. با انبوهی جوانان فراز آیم که هراس جنگ دل‌های ایشان را فرانمی‌گیرد، آتش نبرد را فروزان می‌دارند و هرگز به ستوه نمی‌آیند. برادرانی استوان که هر کار و پیکاری می‌کنند، برای خدا می‌کنند، بدسگالان را با دم شمشیر می‌زنند و خود را به گناه نمی‌آلایند.

نخستین کاری که پس از کشته شدن حسین بدان دست زدند، به سال ۶۸۱/۶۱ م انجام شد. اینان پیوسته ساز و برگ و جنگ‌افزار گرد آوردند و مردم را در نهان به خونخواهی حسین خواندند. کسانی از این سوی و از آن سوی فراخوان ایشان را پاسخ می‌گفتند. پیوسته چنین بودند تا یزیدبن معاویه در سال ۶۸۴/۶۴ م جان سپرد. چون یزید مرد، سلیمان بن صرد به‌نزد یاران خود آمد و ایشان‌گفتند: مرد بسیار ستمکار نابود شد و فرمانرانی این تبهکاران به سستی گرایید. اگر بخواهی، بر عمروبن حُرَیث شوریم (او جانشین پسر زیاد بر کوفه بود)؛ آنگاه خونخواهی حسین آشکار سازیم و به پیگرد کشندگان او برخیزیم و مردم را به‌فرمانبری از این خاندان بخوانیم؛

۱۵. خ ل: طَوِيلِ الْقَرَى يَهْدَأُ بِحَقٍّ مُقَلِّصٍ　　مُلَاعٍ عَلَى فَأْسِ اللِّجَامِ أَزُومِ
۱۶. خ ل: مجش لنارالحرب غیر سموم.
۱۷. تُندَر: آوای ابر. سرور سخنسرایان بهار می‌فرماید:
به گوش‌ها خروشد تندر اوفتد　　ز بانگ توپ و غرّش و هوای او
۱۸. مضمون از منوچهری دامغانی گرفته شده است:
الا کجاست جمل بادپای من　　به‌سان ساق‌های عرش پای او

نه فرمانبر از کسانی که دیگران را به ناشایستگی بـر ایشان برتری نهادند و ایشان را از حق‌شان بی‌بهره ساختند.

سلیمان بن صرد گفت: شتاب نکنید. من در آنچه یاد کـردید، نگریستم و دیدم کشندگان حسین مهتران کوفه‌اند و پهلوانان تازیانند و از همینان است که باید خون او را خواهان شد. هرگاه بدانند که شمایان آهنگ چه کاری دارید، سختگیرتـرین مردمان بر شما باشند. به کسانی از میان شما که از من پیروی کرده‌اند، نگریستم و دانستم که اگر بیرون آیند و به‌کار برخیزند، خـون خود را بازنیابند و بر خونیان خویش دست نیـازند و دل‌های خـود را خنک نسازند بلکه خوراک شمشیرهای دشمنان خود باشند. به‌جای آنچه گفتید، فراخوانان خود را به هر کنار و گوشه‌ای روانه سازید و مردم را به کار خـود بخوانید. آنان چنین کردند و پس از درگذشت یزید، مردمان فراوانی به‌ایشان پاسخ گفتند.

سپس کوفیان عمرو بن حـریث را بیرون راندند و با پسر زبیر بیعت کردند. سلیمان بن صرد و یارانش مردم را به‌خونخواهی حسین می‌خواندند.

چون شش ماه از درگذشت یزید گذشت، مختار بن ابی عبیده در نیمهٔ ماه رمضان/۶مهٔ ۶۸۴ م به‌کوفه درآمد. عبدالله بن یزید انصاری دو روز مانـده از رمضان/۱۹ مـهٔ ۶۸۴ م از سوی پسر زبیر بـه فرمانداری کوفه آمد. همراه او ابراهیم بن محمد بن طلحه به‌سرپرستی بر دستگاه باژگیری کوفه فرارسید. مختار مردم‌را به‌پیکار با کشندگان حسین می‌خواند و می‌گفت: از نزد «سوشیانس»[۱۹] (مهدی) محمد بن حنفیه به سان وزیر و استوان به سوی شما آمده‌ام. گروهی از شیعیان به‌سوی او گراییدند. او پیوسته می‌گفت: سلیمان می‌خواهد برشورد و بیرون آید و خود را با همراهانش به کشتن دهد؛ او بینشی در کار پیکار ندارد. گزارش این کارها به عبدالله بن یزید انصاری رسید که می‌خواهند در شهر کوفه، در این روزها، بر او بشورند. به او گفتند

۱۹. سوشیانس (Soshyâns)، در دین بهی و آیین فرهی همان پایگاه و معنایی را دارد که «مهدی» در نزد تازیان.

که وی را [مختار یا سلیمان بن صرد را؟] به زندان افکند. او را از فرجام کار وی ترساندند که اگر به خود واگذاشته شود، کاری گران پیش آورد.

عبدالله گفت: اگر با ما پیکار کنند، با ایشان بستیزیم و اگر ما را رها کنند، به جست و جوی ایشان برنیاییم. اینان خواهان خون حسین بن‌علی‌اند. خدا این مردم را بیامرزاد. ایشان آرام و آسوده‌اند؛ بگذارید آشکارا بیرون آیند و بر سر کشندگان حسین تازند که به سوی ایشان روی آورده است (خواسته‌اش پسور زیاد می‌بود). من پشتیبان ایشانم. اینك پسر زیاد، کُشندهٔ بهترینان و برترینانِ شماست که به نزد شما آمده است. شب گذشته او را بر سر پل منبج دیده‌اند. پیکار کردن با وی بهتر از این است که گزندتان را در میان خود برانگیزید و به کشتار همدگر پردازید و آنگاه دشمن هنگامی با شما دیدار کند که ناتوان گشته باشید و این بهترین آرمان وی باشد. دشمن‌ترین آفریدگان خدا با شما، به سوی‌تان روی آورده است. وی و پدرش هفت سال بر شما فرمان راندند و از کشتن دین‌داران و پاکدامنان‌تان پرهیز نکردند. اوست که شما را کشتار کرده است و از اوست که آسیب دیده‌اید. وی همان کسی را کشته است که خواهان خون اویید. او به سوی شما آمده‌است. با همهٔ کوشش و تیزی شمشیر و شکوهمندی خود به پیشوازش بشتابید. گزند را بر سر وی آورید نه بر سر خودتان. من خوبی شما را خواهانم.

در این زمان مروان بن حکم، پسر زیاد را به‌سرکوب مردم جزیره گسیل کرده بود که چون از آن بپردازد، رو به سوی عراق آورد.

چون عبدالله بن یزید سخن خود به پایان برد، ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: ای مردم، سخنِ این‌مردِ سازش‌کار شما را آماج شمشیر و سرکوب نسازد. به‌خدا اگر شورشگری بر ما بیرون آید، او را بکشیم و اگر به درستی بدانیم که گروهی می‌خواهند بر ما بیرون آیند، بی‌گمان پدر را به گناه پسر و زاییده را به تاوان زایان و دوست را به کیفر دوست و سرپرست را به پادافرهٔ زیردستانش فرو گیریم تا در برابر درستی و راستی سر فرود آورند و با خواری

فرمانبری نمایند.
مُسَیِّب بن نَجَبَه بـرجست و سخن او را بریـد و گفت: ای پسر «پیمان‌شکنان»! [یاران زبیر و طلحه در جنگ شتر که این ابراهیم بن محمد بن طلحه بن عبیدالله از دودمان ایشان بـود]، آیا ما را از شمشیر و سرکوب خود می‌ترسانی! به خدا که تو فرومایه‌تر از آنی! ما تو را سرزنش نمی‌کنیم که از چه رو کینهٔ ما به دل داری زیرا ما پدر و نیای تو را کشتیم. اما تو ای فرماندار، سخنی استوار گفتی.
ابراهیم گفت: به خدا سوگند که تو کشته خواهی شد و این مرد (عبدالله بن یزید) به راه سازش‌کاری رفت. عبدالله بـن وال گفت: چرا می‌خواهی به‌میان ما با فرماندارمان درآیی؟تو فرماندار ما نه‌ای. تو سرپرست دستگاه باژگیری هستی. باژت را بستان. اگر کار این امت را تباه سازی بس شگفت نباشد زیرا پدر و نیای تو آن را بـه تباهی کشیدند و زهر آن را هم چشیدند! کسانی از همراهان ابراهیم ایشان را دشنام دادند و هر دو سوی بـر همدگر ناسزا پیمودنـد. فرماندار از تخت سخنوری به زیر آمد. ابراهیم او را بیم‌داد که از او گله به نزد پسر زبیر خواهد برد. عبدالله در خانه‌اش به‌نزد وی آمد و از او پوزش خواست که آن را بپذیرفت. آنگاه یاران سلیمان بیرون آمدند و آشکارا به گـردآوری و خرید[۲۰] و آماده‌سازی ساز و برگ و جنگ‌افزار و نیروهای رزمی پرداختند.

جدایی خارجیان از پسر زبیر
گیرودارها میان ایشان

در این سال خارجیانی که به مکه آمده بودند، از عبدالله بن‌زبیر دوری گزیدند. اینان به یاری او با شامیان جنگیده بودند.
انگیزهٔ آمدن ایشان به نزد وی آن بود که چون پس از کشته شدن ابوبلال مرداس، پسر زیاد پهنه را بر ایشان تنگ و استوار گرفت، در میان خود انجمن کردند و دربارهٔ آن پیشامد به‌گفت‌وگو درنشستند.

۲۰. یَنْشُرُونَ. خ ل: یَشْتَرُونَ.

نافع بن ازرق به ایشان گفت: خدا بر شما نبشته فروفرستاده است و پیکار به راه خود را بر شما بایسته کرده است و با روشن کردن راه و سخن گفتن از راستی و درستی و نشان دادن کژی و کاستی، بر شما حجت گرفته است. ستمکارانْ شمشیرها را در میان شما از نیام برکشیده‌اند. همراه ما به نزد این مرد آیید که در مکه سر به شورش برداشته است. اگر با ما همرای و همداستان باشد، به یاری او پیکار کنیم و اگر وارونهٔ دیدگاه ما باشد، او را از خانهٔ خدا برانیم. در این هنگام سپاهیان شام به سوی پور زبیر گسیل گشته بودند.

خارجیان روانه شدند تا بر پسر زبیر فرود آمدند. او از آمدن ایشان شاد شد و به‌ایشان گفت که بی‌پرس‌وجو با ایشان همرای‌است. ایشان به یاری او با شامیان جنگیدند تا یزید بن معاویه مرد و شامیان از حجاز بازگشتند.

آنگاه ایشان انجمن کردند و گفتند: آنچه دیروز کردید، نه از روی اندیشوری و فرزانگی بود. با مردی می‌جنگید که تواند بود با شما هم‌اندیش و همداستان و همرای نباشد. دیروز وی و پدرش با شما می‌جنگیدند و فریاد می‌زدند: آی خونخواهان عثمان! به نزد وی شوید و از اندیشه‌اش دربارهٔ عثمان‌بپرسید. اگر از او بیزاری‌جوید، سرور شما باشد. اگر از این کار سر برتابد، بی‌گمان دشمن شما باشد. به‌نزد او شدند و از او پرسش کردند. او نگریست و دید که یارانش در پیرامون وی اندکند. گفت: هنگامی به نزد من آمدید که می‌خواستم [به نماز یا به پیکار] برخیزم؛ بروید و شامگاه بازآیید تا آنچه بایسته است، به‌شما گزارش دهم.

آنان بازگشتند و او کس به نزد یاران خود فرستاد و ایشان را با جنگ‌افزار بر پیرامون خویش گرد آورد. خارجیان آمدند و دیدند که یاران وی بر گرد او چنبر زده‌اند و گرز به دست دارند. ابن ازرق به یاران خود گفت: مردْ آهنگِ ناسازگاری با شما دارد. نافع‌بن ازرق و عُبَیدة بن هلال گام فراپیش نهادند و عبیده پس از گزاردن سپاس خدا گفت:

پس از درود، خداوند محمد را برانگیخت تا مردم را به‌پرستش

وی بخواند و آیین خود را سراسر ویژهٔ او گرداند. او بـه این کار فراخواند و مسلمانان پاسخش گفتند. پیامبر در میان ایشان بر پایهٔ نبشتهٔ خدا رفتار کرد تا خدا او را به‌سوی خود برگرفت و مردم ابوبکر را بر سر کار آوردند و ابوبکر عمر را به جانشینی خود برگزید. هردو به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش گردن گذاردند و بر پایهٔ این دو رفتار کردند. آنگاه مردم عثمان را به خلیفگی برگماردند. او خویشان خود را پاس داشت، و نزدیکانش را از دیگران برتر انگاشت و جوان تبهکار را به‌کار برگماشت[۲۱]، و تازیانه برداشت و چوبدستی در میان مردم گذاشت، و راندهٔ پیامبرخدا(ص)را به‌گاه برافراشت[۲۲]، و دارندگـان پیشینهٔ برتری و بزرگواری را بر خاک افـراشت. بخشش‌های خدایی را که خدا ویژهٔ مسلمانان کـرده است، در میان تبهکاران قریش و هرزگان تازی بخش کرد. از این‌رو دسته‌هایی بر او تاختند و خونش بریختند. براین‌پایه، ما از پسر عفان و دوستاران او بیزارانیم. ای پسر زبیر، تو چه می‌گویی؟ پور زبیر گفت: آنچه را دربارهٔ پیامبر (ص) یاد کردی، دریافتم. او برتر از آن است که یاد کردی و ستودی. آنچه را دربارهٔ بوبکر و عمر یاد کردی، دریافتم. در اینجا نیز کامیاب شدی و به‌راستی و درستی رسیدی. آنچه را نیز دربارهٔ عثمان گفتی، دانستم. امروز من هیچ‌کس از آفریدگان خدا را آگاه‌تر از خودم به سرگذشت عثمان و فرجام کار او نمی‌دانم. هنگامی که این مردم بر او خشم گرفتند، با او بودم. هیچ کاری فرو نگذاشت جز که از ایشان پوزش خواست و کام ایشان برآورده ساخت. آنگاه ایشان با نامه‌ای به نزد وی آمدند که گمان می‌بردند او آن را نوشته، فرمان کشتار ایشان را داده است. بـه ایشان گفت: من این نامه را ننوشته‌ام؛ اگر می‌خواهید، گواهان خود را بیاورید و نمودار خود را نشان دهید و اگر نمی‌خواهید، برای شما سوگند می‌خورم. به‌خدا نه گواهی برای او آوردند، نه نموداری فرانمودند و نه او را وادار به سوگند خوردن کردند. بر او تاختند و خونش ریختند. شنیدم که چه

۲۱. عبدالله‌بن عامر.
۲۲. مروان‌بن حکم.

خرده‌ها از او گرفتی. او آن گونه‌ای نبود که تو یاد کردی، بلکه شایستهٔ هرگونه خوبی بود. من شما و این کسان حاضر در اینجا را گواه می‌گیرم که دوستار پسر عفان و دشمن بدخواهان و بدگویان اویم. خدا از شما بیزار است (یا بیزار باد!).

آنان پراکنده شدند و این کسان روی به بصره آوردند: نافع بن اَزْرَقِ حَنْظَلی، عبدالله بن صَفّار سعدی، عبدالله بن اِبَاض، حَنْظَلَة بن بَیْهَس، (بنی‌ماحوض:) عبدالله بن ماحوض، عبیـدالله بن ماحوض و زبیر بن ماحوض (این سه از بنی سَلِیط بن یَرْبُوع)، همگی از مردم تمیم. اینان روی به یَمَامَه نهادند: ابوطالوت (طالب) از بنی بکربن وایل، ابو فُدَیك عبدالله بن ثَـور بن ثَعْلَبَه و عَطِیَّة بن اسود یَشْکُری. اینان در آنجا به سرکردگی ابوطالوت سر به شورش برداشتند. آنگاه از پیرامون ابوطالوت بپراگندند و بر گرد نَجْدَةِبن عَامِرِ حَنَفِی انجمن کردند.

اما نافع و یارانش، روی به بصره آوردند و بدین شهر درآمدند. اینان از اندیشه‌های ابوبلال مرداس پیروی می‌کـردند. یك بار به کنکاش درنشستند و دربارهٔ خوبیِ پیکار به راه خدا با همدگر گفت‌و گو کردند. نافع بر سر سیصد مردِ جنگی بیرون آمـد و این به هنگام خروش مردم در برابر پسر زیاد انجام شد و همـزمان با آن بود که خارجیان درِ زندان‌ها را گشودند و بیرون آمدند و مردم ایشان را از یاد بردند و به‌چالش‌گری در میان تبارهای اَزْد و تمیم و ربیعه سرگرم شدند. هنگامی که نافع بیرون آمد، به پیگرد او پرداختند (یا: از پی او روان شدند). بصریان بر فرمانبری از عبدالله‌بن‌حارث همداستان گشتند و مردم برآسودند و دنبال کردن خـارجیان را آغاز نهادند و ایشان را هراسان ساختند. نافع در شوال سال ۶۴/ ژوئن ۶۸۴ م به اهواز پیوست و آن کسانی از ایشان که در بصره ماندند، به‌سوی ابن ازرق بیرون رفتند و اینان به‌جز کسانی بودند که نمی‌خواستند همان روز بیرون آیند از این میان: عبدالله بن صفار و عبدالله بن اباض و کسانی چند کـه اندیشهٔ ایشان را می‌داشتند. نافع در کار خـویش نگریست و بر پایهٔ پندار خود به این پیامد رسید که سرکردگی کسانی

که از پیکار به راه خدا واپس نشسته‌اند (از میانِ خارجیانی کـه از بیرون رفتنْ خویشتن‌داری کرده‌اند)، برای وی روا نیست و کسی که از پیکار واپس نشیند، راهی به‌رستگاری ندارد. او این اندیشه را با یاران خویش در میان گذارد و ایشان را به بیزاری از آن مردم خواند و گفت که زن دادن و ستدن از ایشان و خوردن گوشتِ سر بریده‌هایِ ایشان روا نیست و گواهی‌ایشان پذیرفته‌نیست و نمی‌توان‌دانش‌های دینی را از ایشان فراگرفت و مرده‌ریگ ایشان را نتوان خورد. او آگهی کرد که خارجیان به هرجا درآیند و بر آن چنگ اندازند، باید همهٔ مردمان را از برابر خود گذر دهند و ناهمـداستانان با خود را حتی از کودکان و پیـران و بیوه‌زنان به یك‌بـاره از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. همهٔ مسلمانان، کافـرانی مانند کافران تازی‌اند کـه از ایشان جز اسلام یا کشته شدن پذیرفته نمی‌شود.

برخی این فراخوان را پذیرفتند و برخی وازدند و از او جدا شدند. از میان کسانی که جـدا شدند، یکی نَجْدَةِ بن عامر بـود که رهسپار یمامه شد و خارجیانی که در آنجا بودند، فرمانبر او گشتند و از گرد ابوطالوت بپراگندند. نافع برای ابن اباض و ابن صفار و همراهان این دو نامه نوشت و همه را به پیروی از اندیشه‌های خود خواند. ابن صفار نامه را خواند ولی آن را بر یاران خـود نخواند مبادا که پراکنده شوند و به ناسازگاری گرفتار آیند. ابن اباض آن را گرفت و خواند و گفت: خدایش بکشد؛ چه اندیشه‌ای فراز آورده است! نافع راست می‌گوید. اگر این مردم [توده‌های مسلمان] بت‌پرست‌می‌بودند، او درست‌گوی‌ترین مردمان می‌بود و شیوه‌اش به‌شیوهٔ رفتار پیامبر (ص) با بت‌پرستان می‌مانست. او دروغ گفته است؛ این مردم [توده‌های مسلمان] از بت‌پرستی برکنارند ولی به‌بخشایش‌های خدایی و فرمان‌های دینی ناباورند و جز خون‌ایشان، چیزی از ایشان برای ما روا نیست. جز این هرچه باشد، بر ما نارواست.

ابن صفار گفت: خدا از تو بیزار باد که در کار کیش کوتاهی کردی و خدا از ابن ازرق بیزار باد که از اندازه درگذشت. دیگری گفت: خدا از وی و از تو، هر دو، بیزار باد!

آنان بپراگندند و شکوه ابن ازرق به گسترش و بالندگی گرایید و پیروان او افزون گشتند. او ماندگار اهواز شد و باژ و گزیت همی گرفت و خود را با آن توانمند همی ساخت. سپس روی به بصره آورد تا به پل نزدیك شد. عبدالله بن حارث، مسلم بن عُبَیس بن کُرَیز بن ربیعه از مردم بصره را به جنگ وی گسیل داشت.

[واژهٔ تازه پدید]

عُبَیْس: با عین بی‌نقطهٔ مضموم و بای تك نقطه‌ای و یای دو نقطه‌ای در زیر و سین بی‌نقطه.

عُبَیْدَة بن بلال: به ضم عین بی‌نقطه و بای تك نقطه‌ای.

آمدن مختار به کوفه

شیعیان مختار بن ابی‌عبیده را دشنام همی دادند و نکوهیدند. انگیزهٔ این کار، برخوردی بود که وی در داستان امام حسن بن علی با وی داشت و این به هنگامی بود که بر حسن ضربت کارد زدند و آنگاه یارانش او را به «ابیض مداین» بردند [و مختار به پدر خود گفت: بیا حسن را بند برنهیم و به‌معاویه بسپاریم و سیم بستانیم]. چون روزگار امام‌حسین فرارسید او مسلم‌بن‌عقیل را به‌کوفه گسیل کرد. مختار در دهکده‌ای به‌نام لفغا (خ ل: لقفا) بود. گزارش پسر عقیل به وی رسید که به‌هنگام نیمروز جنبش خود را آغاز کرده است. بیرون آمدن مسلم، چنان که پیش‌تر یاد شد، بر پایهٔ نویدی پیشین یا نامزد کرده نبود. مختار با یاران خود روان شد و لختی پس از فرو شدن خورشید، به شب‌هنگام، به «دروازهٔ پیل» رسید. عبیدالله بن زیاد، عمروبن حُرَیث را با پرچمی به دست در مَزْگَت نشانده بود. مختار بر جای خود سرد و سرگردان ماند و ندانست باید چه کند. گزارش او به عمروبن حریث رسید که وی را فراخواند و زینهارش داد و آسوده‌اش ساخت و مختار در نزد او ماند.

چون فردا فرارسید، عُمَارة بن ولیدبن‌عُقْبَه کار او را به‌عبیدالله بن زیاد گزارش داد. پسر زیاد او را همراه با کسانی که بر وی

درآمدند، فراخواند. از وی پرسید: تو آنی‌که با سپاهیانی از یارانت به‌یاری مسلم بن عقیل بدین شارسان آمده‌ای؟ مختار گفت: نکرده‌ام بلکه فراز آمدم و در زیر درفش عمرو بن حریث فرود آمدم. او با تازیانهٔ خود بر چهرهٔ مختار کوفت و پلك چشم او را درید و گفت: اگر گواهی عمرو نبود، تو را می‌کشتم. آنگاه او را به‌زندان افکند و نگه داشت تا حسین کشته شد.

سپس مختار کس به نزد عبدالله بن عمر بن خطاب فرستاد و درخواست کرد که به سود او میانجی‌گری کند. این عبدالله خواهر مختار، صفیه دخت ابوعبید، را به زنی کرده بود. پسر عمر برای یزید نامه نوشت و برای او میانجی‌گری کرد. یزید برای پور زیاد نامه نوشت و فرمان داد که وی را آزاد سازد. عبیدالله بن زیاد او را آزاد کرد و فرمان داد که بیش از سه روز در کوفه نماند.

مختار به سوی حجاز بیرون رفت. اِبْنِ عِرْقْ وی را در پشت «وَاقِصَه» دیدار کرد. بر وی درود فرستاد و پرسید که چشمش را چه رسیده است. مختار گفت: پسر آن زن روسپید آن را با تازیانه درید و چشمم چنان شد که اکنون می‌بینی. سپس گفت: خدا مرا بکشد اگر انگشتان و پیکر او پاره پاره نکنم! مختار دربارهٔ پور زبیر از او پرسش کرد. ابن عرق گفت: او پناهندهٔ خانهٔ خدایی است و در نهان با مردم بیعت می‌کند و اگر شکوه وی به استواری گراید و مردان جنگی‌اش افزون گردند، جنبش خود را آغاز کند.

مختار گفت: او امروز مردِ مردانِ تازیان است و اگر سخن مرا بنیوشد، کار فرمانبری مردم از وی را استوار سازم. آشوب آذرخش افشانده است و تندر برآورده است و گویا در همه‌جا برانگیخته شده است[۲۳]. اگر شنیدی‌که من در جایی جنبش خود را آغاز کرده‌ام، بگوی: مختار همراه‌توده‌های‌مسلمان به‌کار خونخواهیِ جان‌باختهٔ بیدادکشیدهٔ به‌ستم‌کشته در کران رودبار، برخاسته است‌که همانا سرورِ مسلمانان و پسرِ دخترِ سرورِ پیامبران و پسرِ سرورِ ایشان حسین بن علی است

۲۳. متن: إِنَّ الفِتْنَةَ أَرْعَدَتْ وَ أَبرَقَتْ وَ كَأَنْ قدِ انْبَعَثَتْ. «ارعد و ابرق» تعبیری بسیار شایع در زبان عربی است. فتنه، رعد و برق به‌راه انداخته است.

[بر ا . درود باد]. سوگند به پروردگارت که در برابر کشته شدن او چندان کشتار کنم که در برابر خون یحیی بن زکریا بر زمین ریخته شد[۲۴].

،نگاه روانه شد و ابن عرق از گفتهٔ وی در شگفت ماند. ابن‌عرق گوید: به خدا دیدم که آنچه را گفت، بی‌کم و کاست انجام‌داد. داستان را برای حجاج یوسف ثقفی بازگفتم که خندید و گفت: خدای را،چه بشکوه و نیکو مردی که او بود! دین داشت و افروزندهٔ آتش جنگ‌بود و زدایندهٔ ننگ و کوبندهٔ دشمنان با شمشیری چون آذرنگ!

نگاه مختار بـه نزد پسر ر شد. پـور زبیر کارش را از او پنهان ساخت. مختار از او جـ ثت و یك سال از دید وی نهـان زیست. سپس پسر زبیر از او پرسش کرد. گفتند: او در طایف است و گمان می‌برد کـه دارندهٔ خشم خدایی و نابـودکنندهٔ ستمکاران و گردن‌فرازان است. پور زبیر فت: او را چه می‌شود؟ خدایش بکشاد! خود از آغاز به‌سان مردی‌بسیار دروغ‌گوی و کاهن‌منش‌پدیدارگردید. با این همه، اگر خدا گردن‌کشان را نابود کند، مختار نخستین کس از ایشان به‌شمار نیاید.

او سرگرم این گفت و بود که مختار به درون مزگت آمد و بر گرد کعبه چرخید و دو رکعت نماز خواند و نشست. آشنایانش به‌نزد او آمدند و به گفت و گو با پرداختند. ابن زبیر عباس بن سهل‌بن مِسْعَر را به نزد او فرستاد یا بـر وی گماشت: وَضَعَ. یا: اَرْسَلَ). عباس به نزد وی شد و حا ن بپرسید و سپس به‌وی گفت: مانند تو کسی از چنین مردی واپس می‌نشیند کـه مهتران قریش و انصار و ثقیف بر پیرامون او گرد آمده‌اند! هیچ قبیله‌ای نماند جز که پیرش به نـزد این مرد آمـد و با وی بیعت کـرد. مختار گفت: من سال گذشته به نزد او رفتم و او کارش را از من پنهان ساخت. چون از من بی‌نیازی نمود، خواستم به وی نشان دهم که من هم از او بی‌نیـازم. عباس به وی گفت: امشب به نزد وی شو که من تو را همراهی کنم.

۲۴. پیش‌تر، در دفتر نخست این کتاب، یاد کردیم که برای خونخواهی یحیی‌بن زکریا، هفتاد هزار تن کشته شدند.

مختار پذیرفت و سپس به‌هنگام تاریك شدن شب به نزد وی رفت. او به پسر زبیر گفت: با تو بیعت می‌کنم بر این پایه که همهٔ کارها را با رایزنی من انجام دهی و من نخستین کس باشم که بر تو درآیم و چون پیروز شدی، از من برای انجام بهترین و برترین کارت یاری بجویی. پسر زبیر گفت: با تو بر پایهٔ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش بیعت می‌کنم. مختار گفت: بدترین بردگان من نیز با تو بر همان پایه بیعت می‌کنند. به‌خدا که جز بر آن پایه با تو بیعت نکنم.

مختار با وی بیعت کرد و همراه وی ماند و در جنگ با حُصَین‌بن نُمَیر شرکت جست و آزمونی بس نیکو از خود فرانمود و به استوارترین گونه پیکار کرد. او سختگیرترین مردمان بر شامیان بود.

چون یزید بن معاویه نابسود شد و عراقیان فرمانبر پور زبیر شدند، مختار پنج ماه در نزد وی ماند و هنگامی که دید که پسر زبیر او را به فرمانداری جایی برنمی‌گزیند، آغاز به‌پرس‌وجو از عراقیان کرد. هیچ‌کس از کوفیان به نزد وی نمی‌آمد مگر که از او دربارهٔ حال مردم پرسش می‌کرد. هانی بن جبهٔ وَدّاعی به وی گزارش داد که مردم کوفه بر فرمانبری از پور زبیر همداستانند، به‌جز گروهی از مردم که پرشمارترین ایشانند و اگر پیشوایی بیابند که ایشان را بر پیرامون خود انجمن کند، سراسر زمین را برای روزگاری به زیر نگین خویش آورند.

مختار گفت: من ابواسحاقم. به خدا من همان مرد شایسته‌ام که ایشان را بر درستی و راستی انجمن کنم و به یاری ایشان با پیروان کژی و کاستی بستیزم و هر گردن‌فراز بیدادگرِ پرخاشگری را نابود سازم. آنگاه سوار بر ستور خود شد و به سوی کوفه رفت و روز آدینه به رود حیره رسید. سر و تن بشست و جامهٔ نیکو پوشید و بر مزگت «سَکُون» و گورستان کِنْدَه گذر کرد. بر هر انجمنی می‌گذشت، بر کسان آن درود می‌گفت و می‌فرمود: مژده‌تان باد به پیروزی و رستگاری؛ همانچه می‌خواستید، به نزد شما آمد.

بر بنی بَدّاء گذشت و با عُبَیْدَةبن عمرو بَدّی از مردم کنده دیدار کرد و بر او درود فرستاد و به وی گفت: به پیروزی و رستگاری

مژده‌ات باد[۲۵]. ای ابوعمرو، تو دارای اندیشه‌ای نیکویی و خدا هیچ گناهی برای تو نگذارد مگر که آن را پاک سازد و هیچ لغزشی نیابد جز که آن را فروپوشاند. این عبیده از دلاورتـرین مردم روزگار و استوارترین ایشان در دوستی و پیروی از علی علیه‌السلام بود، اما از نوشیدن بادهٔ ناب در اندازه‌های بسیار، خودداری نیارست کرد. به وی گفت: خدایت به‌خوبی مژده دهاد! آیا کار با ما آشکار می‌سازی؟ گفت: آری، امشب مرا دیدار کن.

آنگاه در میان بنی‌هند به پویش پرداخت و با اسماعیل بن کَثِیر دیدار کرد و به وی گفت: امشب همراه برادرت به نزد من آی که‌آنچه را دوست می‌داشتید، به نزد شما فـراز آوردم. بر انجمنی از مردم هَمْدَان گذشت و گفت: همان را به‌نزد شما آوردم که شادتان می‌سازد. سپس به‌سوی مزگت شد و به درون آن رفت و از مردم هر کران رو به سوی او آوردند و دستانْ پاسبانِ ابروانْ و سایبانِ چَشمانْ کردند که او را بنگرند. آنگـاه در کنار یکی از استوانه‌هـای مزگت ایستاد و چندان نماز خواند تا نیمروز فـرارسید و او نماز خـود را با مردم برگزار کرد و سپس نماز میان آدینه تا نماز دگر را به‌جای آورد و سرانجام به خانهٔ خود رفت و شیعیان آغاز به رفت‌وآمد به نـزد وی کردند. اسماعیل بن کثیر و برادر وی و عبیدة بن عمرو به نزد او آمدند. او از ایشان پرسش کرد و ایشان گزارش کار سُلَیْمَان بن صُرَد به وی دادند و گفتندکه برتخت‌سخنوری است. او سپاس خدا به جای آورد و گفت: همانا مهدی پسر جانشین پیامبـر مرا به‌سان وزیر و امین و گزیدهٔ خود و فرماندار شما به نزد شمایان فرستاده است و مرا فرموده است که بی‌دینان را کشتار کنم و خون خاندان وی خـواهان گردم و از ناتوانان و بینوایان پدافند کنم. شما نخستین‌مردمان‌باشید که فراخوان مرا پاسخ می‌گویید.

آنان دست بر دست او نهادند و با او بیعت کردند. او کس به نزد شیعیان فرستاد که در نزد سلیمان بن صرد گرد آمده بودند. به ایشان

۲۵. متن اَبْشِرْ بِالنَّصْرِ وَ الفَلْجِ.الفَلْجُ: الفَتْحُ و الظَّفَرُ. به‌درستی به«رستگاری» برابر نهاده شد.

گفت: سلیمان‌را در جنگ بینشی نیست و در کارها پختگی و آزمودگی ندارد بلکه می‌خواهد شما را بیرون برد و کشتارتان کند و خود را نیز به‌کشتن دهد. من بر پایهٔ رهنمونی که به من ارزانی داشته‌اند و کاری که رهبر و سرپرست شما بـرای من روشن ساخته است، رفتار می‌کنم و دشمن شما را می‌کشم و سینهٔ شما را بهبود می‌بخشم. گفتار من بنیوشید و از من فرمان برید و سپس پراکنده شوید[۲٦].

او پیوسته چنین می‌کرد و بدین گونه سخن می‌گفت تا گروهی از شیعیان را به خود گرایاند و اینان آغاز به‌آمد و رفت به‌نزد او کردند و او را بزرگ همی شمردند. بـزرگان شیعه همچنان با سلیمان بن صرد بودند و هیچ‌کس را با او برابر نمی‌ساختند. او گـران‌ترین آفریدگان خدا بر مختـار بود و مختار همی بیوسید کـه فرجام کار سلیمان چه باشد.

چون سلیمان به سوی جزیره رهسپار شد، عمر بن سعد و شَبَث بن رِبْعی و زید بن حارث‌بن رُوَیم به‌عبدالله‌بن یزید خَطَمِی و ابراهیم بن محمد بن طلحه گفتند: مختار از سلیمان بر شما سختگیرتر است. همانا او بیرون رفته است که با شما کارزار آغازد و مختار می‌خواهد در درون شارسان‌تان بر شما تازد. او را فروگیرید و به زندان افکنید تا کار مردم راست گردد.

آنان آمدند و او را به‌گونه‌ای ناگهانی فروگرفتند. چون ایشان را دید، گفت: شما را چه می‌شود؟ به خـدا که دستان‌تان پیروزی را نپساویده است! ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: شانه‌هایش استوار ببندید و او را پیاده بـه راه اندازید. عبدالله گفت: من این کار با مردی نکنم که هنوز گزند خود را برای ما آشکار نساخته است. همانا ما او را بر پایهٔ گمان دستگیر کرده‌ایم. ابراهیم گفت: ایـن لانهٔ تو

---

۲٦. متن: ثم انتشروا. خ‌ل: ثم ابشروا. این را به دوگونه می‌توان خواند: یکی صیغهٔ جمع مذکر غایب از فعل ماضی (سپس پراکنده شدند، سپس‌مژده‌یافتند)، دیگری صیغهٔ جمع مذکر حاضر از فعل امر (سپس پراکنده شوید، سپس مژده یابید).

نیست؛ راه خود را در پیش گیر[۲۷]. ای پسر ابوعبید، این چه‌کار است که از تو سر زده است و دربارهٔ آن به ما گزارش رسیده است؟ مختار گفت: جز کژ و یاوه به‌شما نرسیده است و من از خیانت به خدا پناه می‌برم؛ ازخیانتی مانند آنچه پدر و نیای تو کردند.

سپس او را بی‌زنجیر به‌زندان افکندند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه او را بند برنهادند. او در زندان پیوسته چنین سخنانی بر زبان می‌راند: سوگند به پروردگار دریاهای خروشان، و خرمابنان و درختان، و دشت‌های بی‌پایان، و ژرفای بیابان، و فرشتگان همگی نیکوکاران، و گزیدگان از بهترینان، بی‌چون و چرا بکشم همهٔ گردن فرازان، با نیزه‌های نرم لرزان، و شمشیرهای هندی بُرّان، به‌نیروی گروه «یاران»، که نیستند کژ و نادان، یا از گوشه‌گیران و بدان. آنگاه چون استوار دارم ستون دین، و فروپوسانم هر شکستگی کار مسلمانان در روی زمین، و آرامش بخشم جوشش سینهٔ خداگرایان از کین، و بخواهم خون پیامبران از دشمنان دیرین، هیچ باک ندارم که این گیتی به‌سر آید و بگدازد یا مرگ چه هنگامی بر من تازد.

دربارهٔ جنبش مختار و آمدن وی به کوفه و انگیزهٔ آن گزارشی دیگر نیز آمده است. گویند: هنگامی که مختار در نزد پسر زبیر بود، به‌وی‌گفت: گروه‌هایی را می‌شناسم که اگربرای‌شان پیشوایی دارای بینش دینی و دانش این جهانی فراهم آید که‌گذشت روزگاران دیرین را تا رخدادهای آیندهٔ‌دور بشناسد، برای تو از ایشان‌سپاهیانی فراهم آورد که به یاری ایشان با شامیان بجنگی. پور زبیر پرسید: کیانند؟ مختار گفت: شیعیان علی در کوفه. ابن‌زبیر گفت: تو همان مرد باش. او را به‌کوفه روانه کرد. او به‌این شهر آمد و در گوشه‌ای از آن خانه گزید و بر حسین همی گریست و چگونگی کشته شدن جانکاه او را به یاد همی آورد و شیون و مویه همی کرد. شیعیان با او دیدار کردند و

۲۷. داستانی عربی بدین‌گونه: لَیْسَ هَذا بِعُشِّكَ فَادْرُجی. این داستان را دربارهٔ کسی می‌گویند که دست به کاری می‌زند که او را نمی‌شاید یا در کاری دخالت می‌کند که به او مربوط نیست. **مجمع‌الامثال**، میدانی، افست مشهد، ۱۳۶۶خ، بی‌شناسنامه چاپ آستانه، ۱۳۰/۲. آن را بدین‌گونه نیز آورده‌اند: لَیْسَ هَذا بِعُشِّكِ فَادْرِجی.

او را به دوستی برگرفتند و سپس او را به‌میان کوفه آوردند و دسته‌های انبوهی از ایشان به نزد او آمد و رفت آغاز نهادند. چون کارش به نیرومندی گرایید، به نزد ابن مطیع رهسپار گشت[۲۸].

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزاران او اینان بودند: برادرش عبیدة بن زبیر بر مدینه، عبدالله بن یزید خَطمی بر کوفه، هشام بن هُبَیره بر دستگاه دادگستری این شهر، عمر بن عبیدالله بن عمر تمیمی بر بصره و عبدالله بن خازم بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند. برخی در خود همین سال و برخی به روزگار فرمانرانی پور زبیر یا یزیدبن‌معاویه در سال‌های‌گوناگون بدان سان که هم اکنون گفته می‌شود: شَدّادبن اَوس‌بن‌ثابت برادرزادهٔ حَسّان بن ثابت؛ مِسْوَر بن مَخْرَمَه در مکه در همان روزی که گزارش مرگ یزید بن معاویه آمد؛ انگیزهٔ مرگش این بود که در جنگ از یك پرتابه‌افکن، سنگی بر سرش خورد که از گزند آن بیمار گشت و پس از چند روزی درگذشت؛ ابو بُرْزَهٔ اَشْهَلی در خراسان؛ ولید بن عُتْبَة بن ابی‌سفیان (به‌گفتهٔ برخی)؛ ابو ثَعْلَبَهٔ خُشَنِی به روزگار فرمانرانی یزید یا در سال ۶۹۴/۷۵ م؛ او از یاران پیامبر بود؛ عایذ بن عمرو بن مُزَنی در بصره؛ از کسانی بود کــه در بیعت رِضْوان حاضر آمد؛ قیس بن خَرَشَه از یاران پیامبر (ص) به روزگار فرمانرایی پور زیاد؛ گزارش مرگ وی با پسر زیاد شگفت بود زیرا او مردی‌بود که‌همواره با سرسختی فراوان و زبان پر. از راستی و درستی گفت‌وگو می‌کرد؛ نوفل بن معاویة بن عمرو دئلی؛ ابو خیثمهٔ انصاری کــه به روزگار یزید چشم از جهان فروپوشید؛ از رزمندگان اُحُد بـود و در جنگ تَبُوك داستان بلندآوازه‌ای در پیرامون او پدید آمد؛ عِتْبَان بن مالك از بدریان، به‌روزگار یـزید؛ شَقِیق بن ثَور سَدُوسی که در این سال درگذشت.

۲۸. در اینجا در برخی از نسخه‌ها عبارتی افزوده است که نمی‌توان دانست باید چه‌گونه با آن برخورد کرد: مداهن قدارسل‌عبدالملك‌بن مروان فاخرجته‌من‌الكوفة.